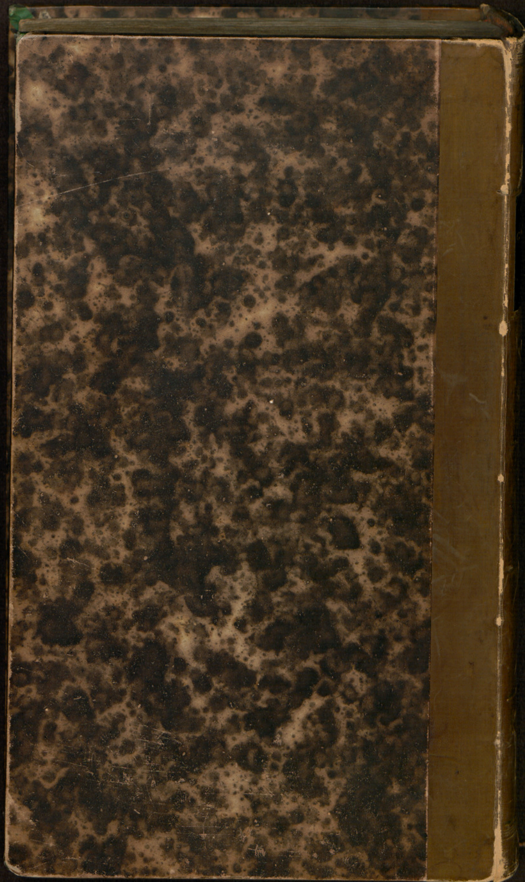
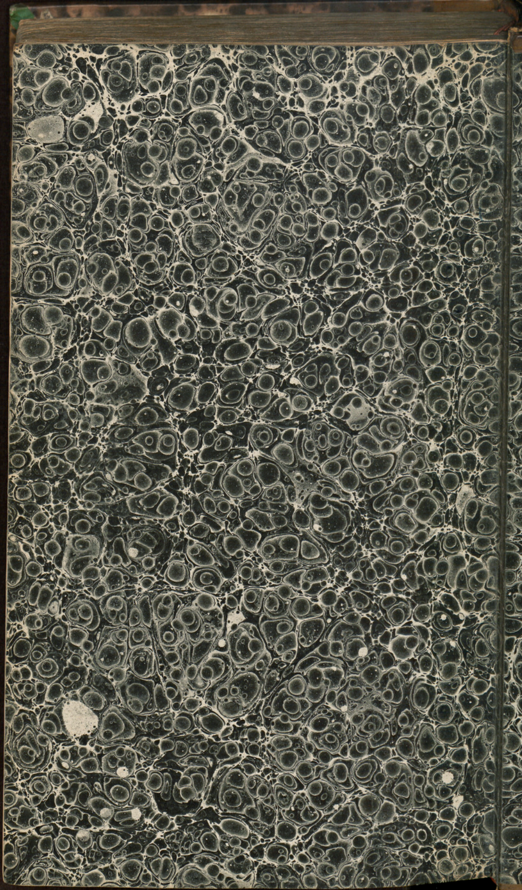
OEUVRES COMPLÈTES DE SAADI

MANUSCRIT PERSAN

ÉCOLE ROYALE DES JEUNES DE LANGUES DE PARIS







École Royale

des

Jeunes de Langues de Paris.

Inscrit au Catalogue, langue Persane

sous le Numéro [illegible]. 56

یا قاضی الحاجات ویا مجیب الدعوات

دستا
این کتاب کلیات حضرت شیخ سعدی شیرازی را بفرزند عزیزه
آلهی
عفیفه مستوره هاشمیه عایشه بانو بیگم بملکیت بخشیده شد هرگاه بعنایت
توفیق خواندن این کتاب یابد بجهة خیریت دارین این نیازمند درگاه
جنگ
و خادم خلق الله سید عبد الله المخاطب بعبد الله خان بهادر فیروز
هاشمی قریشی حسینی نقشبندی فاتحه فایحه میخوانده باشد بتاریخ غرهٔ ماه
ذی قعده سنه ١٤٧ در دار الامان پتنه از صوبهٔ بهار هنگامی که بوالا منصب
فیت
هفت هزاری ذات و سوار و صاحب صوبگی این صوبه سرفراز بود تحریر یا
قیمت



دیباچه کلیات شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمة والغفران

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که او بنده مخلوقات عالم است و روزی دهنده جن و نبات و آدم کریمی که خوان
نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش هر گنهکاری در هر شب تاری بلکه در هر شبانروزی
صد بار این ندا است که **هل من تایب هل من مستغفر** بخشنده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان گردانید
جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان ساخت و در فطرت کاینات بوزینه و شیر و بمعونت ظهیر و دبیر محتاج
نگشت و آدمی را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید و نه از معصیت عاصیان ضرری
او را نقصانی بالاستی که **ان الله لقوی عزیز** و نه از اطاعت مطیعان ملکت او را سودی بار آراستی **ان الله
لغنی عن العالمین** و درود نامعدود و تحیات بیحد و صلوات بیعد بر سید مرسلین خاتم النبیین سرور
کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
که برگزیده عالمیانست و رحمت آدمیان و بر آل و اصحاب و اشیاع او باد **اما بعد** بدان ای عزیز من
اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها این ضعیف علی بن احمد بن ابی بکر احسن الله عاقبته و احواله در مجمعی حاضر بود
در خدمت بعضی از مخادیم و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوینده خوش الحان گویندگی
میکرد و چنان جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یک بگوشه مدهوش شده و خرقه بحرق رفته چنانکه حاضران مجلس
بعد از آن و گذاشت متفق القول گفتند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده بود فی الجمله در اثنای سماع قوال از
غزلهای شیخ المشایخ فی عهده قدوة المحققین بدیع العاشقین افصح المتکلمین مفخر السالکین شرف الملة والحق والدین
مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
و چهار بیت از این غزل برخواند و بغزل دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد از سماع تمامی این غزل از قوال طلب کرد یاد
نداشت از این جا یکی را التماس کرد که نسخه دیوان شیخ نزد شماست اگر تمامی این غزل طلب داری متمنی باشد برحسب التماس

ایشان مجموع طیبات و بدایع و خواتیم را بنظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت با احبابان غزل رسیدم در اثنای
آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود و پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال پیش او
باز گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این غزل چندین زحمت نبودی جمعی عزیزان نیز حاضر بود
همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی باید کردن و فهرستی نهادن بنده را این معنی بخاطر نشست و بدان مشغول
شدم و مجموع کتابهای غزل و قصاید جمع کردم اول از هر غزل بر طریق حروف تهجی نهادم چنانچه طالب ما سابقان بر بعد
در شهور سنه ثلث و عشرین و سبعمایه باتمام رسانیدم بعد از هشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه برین نمط بیرون شد
و منتشر گشت روزی با جمعی در گوشه حاضر بودم و شخصی رقعه نوشته بود و این بیت بضرب المثل نوشته بود **بیت**

من در وفا و عهد چنان کند نیستم • کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز •

یاران التماس باقی این غزل نمودند دیوان طلب داشتیم
هر چند طلبیدیم نیافتیم تا بچند زحمت بآن رسیدیم سبب آنکه فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و دیوان
بیت از میانه غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست بحرف آخر بودی آسانتر توانستی بدان رسیدن اگر سعی
کنی و هم برین حرف آخر بر طریق تهجی فهرستی نهی ترا یادگاری باشد و مارا منتی بر حال ملتمس حاضر میان مدتی سعی نمودم
و بر حرف آخر از هر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمایه باتمام رسانیدم
امید که طالب را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارک شیخ نیز مارا فیضی
رسد بخیر انشاء الله وحده العزیز





بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وعلیه توکلی رب تمم بالخیر والسعادة
سپاس بی غایت و ستایش بینهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم
نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه دقیقه
پرداخت و هرچه در اصناف و اوصاف و صور عالم مختلف
دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه همه درین سفینه
خزینه ساخت و درین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم
سیر ترقی خزاین سفینه را کرامت بفرمود و بساحل این دریا





جزین آراء نمود تعالی وتقدس و درود بی حد وثنای بی عد جهان
آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح است و دریای
بی نهایت حضرت ربانی را سیاح صلوات الله علیه وعلی آله
اجمعین بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر
که از زورق خوانند چاره نیست که ردیف وحریف او باشد
تا بدان جوانح او مقتضی گردد و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلف



در معرض سببی افتد تا از آن گرانباری بطرفی چند تخفیف را از آن کاهند و در بین افزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت
ربانیت و سیر او در دریای معانی سفینه مختصر که در زورق سازند و عنبر و دُرر بجور در و بر دارند حاجتمندتر و اولیتر
که قرین و همنشین او باشد خصوصا اینها که سفاین و خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال عالم جبروتند و گرانباران اثقال انّا
سَنُلْقِی عَلَیْکَ قَوْلاً ثَقِیلاً که حمل ثقل امانت محبت بود که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عَرَضْنَا
الاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوَاتِ وَالاَرْضِ وَالجِبَالِ عرضه کردند هیچ موجودی یارای تحمل اعباء آن نداشت همه تن
وا زدند فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسان بود حامل آن آمد که وَحَمَلَهَا الاِنْسَانُ
و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحقرند
اَمَّا السَّفِینَةُ فَکَانَتْ لِمَسَاکِینَ در ضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فر و سلطنت که اهل
فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طریق طریقت که غواصان بحر حقیقتند اگر چه بدایت حالت ایشان آنست که باول قدم بر
شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط طریقت برسند و از انجا بادبان طلب با تعب بر صوب صواب طریقا
فِی البَحْرِ یَبَسًا راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست همت لنگر
تعلقات کونین بتصرف تکلف وَتَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتِیلاً منقطع گردانند و روی بلجه بحر محیط حقیقت اَلاَ اِنَّهُ
بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیطٌ آرند و چون بعد بعید و مسافت رافت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد بی سفینه
با جو بحر نشاید رسید که الطَّلَبُ رَدٌّ وَالسَّبِیلُ سَدٌّ تا اینجا که سلطان و شان شده سیادتند در ادراک
این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت مِسْکِینٌ جَالَسَ مِسْکِینًا میزنند یکی گوهر اوز آدَمُ وَمَنْ
دُوْنَهُ تَحْتَ لِوَائِی در عقد عقد شبه شبرنگ اَللّٰهُمَّ اَحْیِنِی مِسْکِینًا وَاَمِتْنِی مِسْکِینًا وَ
اَحْشُرْنِی فِی زُمْرَةِ المَسَاکِینِ نظم میدهد این چه سرست که سلاطین خود را طفیل مساکین می‌سازند با آنکه این مساکین
بدین سلاطین می نازند آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین دردادند این سلاطین خود را طفیل
مساکین ساختند تا غبار وصمت وَکَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِکٌ یَاْخُذُ بر دامن عصمت ایشان نشیند و چون حوالتگاه
انا عند المنکسرة قلوبهم مراحل بدایت گردند پاکان گرد معیوبان فَاَرَدْتُ اَنْ اَعِیبَهَا گردند و گویند
اُذْکُرُونِی فِی صَالِحِ دُعَائِکُمْ و این مساکین خود را بنز ارحلیت درین بحر بیکرانه بسفینه مَثَلُ اَهْلِ
بَیْتِی کَمَثَلِ سَفِینَةِ نُوحٍ می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب مینمایند و این چه طلسمات مختلف
که می بندند و می گشایند گاه سلیمان ابوری پند میدهند و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میپرند و گاه نوح را بنا سفینه گاه مینازند

اگر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا کردند و سفینه پناه بر دعشاق مساکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت
و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین
بحر عمیق بی پایان بکناری رسند رباعی دل عشق را واقعه نوح شمرد • زان وی سفینه فراهم آورد • یعنی که ازین بحر که نامش عشقست
جان جز بسفینه برون نتوان برد • الابدست او ازین مساکین که یعملون فی البحر حرف و صنعت ایشانست جز سفینه نباید
تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشانرا از نکبات نکبای صبا و دبور خوف و رجا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف و عواطف انس و هیبت نجات دهد و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند
پس کسی که ازین طایفه برای مفتح فتایح و مفرج فوارح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه می‌سازند و بکار علوم از منظوم
و منثور درو می‌پردازند و انواع فراید و فواید دران دفینه می‌کنند و نامش سفینه می‌نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای
مختلف است که عمان و قلزم در جنب آن محیط غدیری است شعر سفینه ایست که صد هزاران جواهر • کنار بحر هزارش روان بیکجا است
و گر تجارت بحر و سفینه میخواهی • سفینه که در و بحرها بود این است رباعی زانرو که نجات را سفینه سببست • در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب • در ضمن سفینه بحرها بند عجبست • هر چند که از روی صورت سفینه صفت در مجالست و موانست
گاه از غرقاب قبض بساحل بسط می‌توان رسید و گاه از مهلکه بسط بمزرعه قبض میتوان خرامید اما از راه معنی آن حقیقت
بحر آنست که از زواهر دلایل معانی و جواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر و لآلی علوم ربانی مترین و چون از روی حقیقت
بدیده بصیرت نظر کنی و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی
و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند و روز و شب نهان و آشکارا که انی دعوت
قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا نشنود و تمرد مینماید و هیچگونه بطاعت
و بندگی در نمی‌آید و نوح روح را امت ملکی و روحانی چون از امت صفات جسمانی جز خصوصیت اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء تقریر نمیکند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارند تا حق تعالی بطوفان
بلا یکی را باقی نگذارد و در میخواهد رب لا تذر علی الارض چه بنظر او است روحانی می‌بیند که از کفار صفات
چندان متوالدات نفسانی و شهوانی بخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت انگیزد که انک ان تذرهم
یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنور دل فواره و
فار التنور میگشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان عشق بلای عالم نفسانی و حیوانی است و خانه بر انداز
جسمانی و مغرق متولدات جسمانی روانه میکند و از ابر عنایت باران عاطفت می‌باراند و در معرض غرقاب طوفان

در توقع سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد **واصنع الفلک باعیننا** ای نوح
روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل را از تعلقات کونین پرداخته ساز و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح
وجسد متولد است مگو **یا بنی ارکب معنا** که چون موصوفست بصفت انه عمل غیر صالح و داغ حرمان برجبین
خان هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی **یا بنی ارکب معنا** او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه میگوید
ساوی الی الجبل و از غایت ظلومی و جهولی ازین بیخبر که لا عاصم الیوم ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ
صفات حیوانیست بدار و لا تکونن من الجاهلین چه صواب دید اشارت **موتوا قبل ان تموتوا** صلاح
وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیه **وانه کان من المغرقین** بر وخوانی عجب حالتیست
اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد تا هرجان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کی
اشنائی دهد تا آثار انوار فیض الهی در هر مشکات سینه و مصباح دلی که ز دوده هوا و ریاست و ز یب صدق و صفا
روشنائی پیدا شود دیگر اسرار ان اسرار حق باز دهان ونکرف از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون جگرسوختگان
آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراغ بر سودج دماغ کله بندد انشراح صدور
وارتیاح ارواح را سوداتی که مبیض چهره معانی بود تعلیق زنند تا در مکاید روایح اشواق و مقاسات شداید فراق
ازان تعلقات مایه و سرمایه تفریح و ترویج سازند **وابن المدامة من ریقه الجام** مفکره ورفه خواطر راقمه
خوان علوم رعدار غدر تحریر وجلوه تحسین مدخر دانند و از نواب کلک صد هزار جز از عنبر بر دیبای ششتر
ریزند تا چون آینه طبع از ملالت و ضیق حالت ملول شوند انجلا و انکشاف را لطایف کلمات و ظرایف حکایات
گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه سینه مدخر باشد برخوانند هرآینه طباع
ارصدای ملالت بصفای ان مقالات مجلو گردد القصه سفینها سازند که ازخازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار
وجامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما و شاه نامه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و عروس حجله طرب و رفیق
شفیق و جلیس انیس بود **قطعه** ایستاده سفینه برجنگیی بحرهای وان در وار • هم از او راق کاغذش الواح • همش از نوک کلکها مسمار
لنگر گشتنش عقده عقل • بادبانش زهمت احرار • از لطایف سکینه ارواح • در قوات جهینه اخیار
کشتی مملو از عجایب بحر • بحرهای طبع گوهردار • از لطائف نمانده بر سر لب • آبش از بحر سینه ابرار
سفینه سخن از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در و صد هزار ابکار افکار که هریک امهات بلاغت و ابای براعت
زاید متوطن در حفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فراید و طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن

حال بمنقار قال اورند همچون قالی که مشاطه فصحی و بلغا تجلی و حلل فصاحت و بلاغت عرایس دعوای اسماع و اطباع
کرام و اکابر و افاضل و دواصل بار اسند و از لطایف انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ
و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام ارواح از روایح ان معطر هم مسامع قلوب مترقب نفحات ان
معنبر مضامین ضمایر در مضمر و سریر سرایر بدو مستتر و منظومانش چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان
انگشت نما در وغث و سمین باهم در یکین حد و هزل با یکدیگر همنشین عرب و عجم باهم امتحه ترک و هند و درهم آویخته حبشی و رومی
همخانه شده باهم چون انار یکدانه گشته قلم بر صفحات آن قاصی کرده غواص فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در وسباح
دگاه وهم در ملاح چهره امید از عکس آن گلشن دیده آرزو از ضیای ان روشن در سفر قرین و در حضر همنشین مصرع
خیر الجلیس فی الزمان کتاب • اگر همچنین عنان بیان بدهان قلم سپرده آید که در حصول این فصول و دقایق این حقایق نباید
و اگرچه از سر تازی چون قلم سر در اید شعر لم یق فی الارض قرطاس و لا قلم • و لا مداد و لا شی من الورق پس
همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل برخوانیم و آتش آرزوی این مقالت باب تامل در ما بقی فرونشانیم والله الموفق والمعین
قدیم الرساله الموسومه بتقریر دیباچه

رساله در مجلس اول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم
قد بدت علی صفحاته انوار اسرار القدم

شکران خدای را که اوست افریننده عدم
پس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم

ما زال فی ازاله متعزز الجلاله
مستغنیا کماله لا بالعبید و الخدم

والحمد لله رب العالمین ثم تم

ماوای هر بیچاره او بیچاره کار چاره او
دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم

نور النواظر نور ه سهر النفوس با سم
بهر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره

دالا علی احبابه احباب لطف احسانه
در دو جهان مهمان دل نام لطیفش جان دل

والذر دلش آرام نه و زمهر بر خاص رقم
دل زان او او زان دل کر عاشقی در قدم

از هرچه گویم برتری و زهرچه جویم بهتری
ما سوکام بلایه بمر اسم الکرم الاعم

مهدی اوصافنا رسا ده سبل العرم
درویش او را نام نه کر جانت باشد شادنم

صلی علیه الله ما اصاب مصابیح السما
والی الحی عرفانه ما صل فی قدر دانه

وز الخه دائم مهتری ای جان جانها الحرم
سبحانه سبحانه صاق المنی فوق الامم

ای دوست دلها کف او مهر بدی گفت او
نعت النبی المصطفی لما عفی شم الصفی

ل زاد خرکا نما الحی نه خیر الامم
ما نام قلبی نام او فخر عرب نور عجم

عقل آشنای کوی او دل خیر باد سوی او

جانا فدای وی او ان محتشم ان محرم در خبر است ازان مقتدای لشکر حقیقت و ازان پیشوای زمره طریقت و ازان
و ازان یکمن خاتم جلال و ازان جوهر عنصر کمال و ازان اطلس پوش والشمس والضحی و ازان قصب بند

واللیل اذا سجی وازان طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی وان صاحب خبر وللآخرة خیر
لک من الاولی این مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه کفر پاک گشتی که الیوم اکملت لکم دینکم
وان سروری که اگر همت دست او نبودی قبای ماه چاک گشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر باز بشنو آدم صفی
حلوی صبوت بار یافت و ادریس پایه درس نعت از و گرفت روح بر فتوح در رکاب نوح او دمید طیلسان صحو در بر نبود
او کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین
وقت در پای موسی او کشید عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه از نعت او شنیدی
چنین میفرماید که من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار هر آنکسی که درین
سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنی میخوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نشود و طاعت او بر معصیت راجح
نباید او را جریده که رخت بر گیرد و راه جهنم پیش گیرد عظیم وعدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز
خود را بتجربه حرام فروخته و خرمن طاعت با آتش معصیت سوخته ولی همت بقناعت در آمده دلیل این کلمه مثالی بگوییم
و دری چند در دریای خاطر گوییم مثل این شمع را دیده که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه
گرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات و خدمت او کمر بسته و شمع بر بالای طشت چون سلطان
نشسته که ناگاه صبح صادق بدمید همان طایفه را بینی که دم در دمید تا شمع و کار دگر دلش برنند از ایشان سوال کنند
که ای عجب همه شب طاعت او داشتید چه شد که او را فرو گذاشتید آن طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز
بود که خود را می سوخت و روشنایی می داد و وقت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را پیش ما
دیگر قیمتی نباشد و ما را با او نسبتی نه پس ای عمر من این سخن بیمار بشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع افروخته است
طایفه که گرد او در آمده اند عیال و اطفال و حشم و خدم اویند هر یکی نوعی در مراعات آدمی پویند و سخن بر مراد او می گویند
که ناگاه صبح صادق اجل بدمید و تند باد قهر مرگ بوزد و خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد
ریخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده و آزاد او یکبار از و اعراض نمایند از ایشان بپرسند
که چرا یکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را نزدیک ما چندان اعتبار و عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا
می سوخت و ما را از حرام و حلال می اندوخت و عمر نفس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهة ما
می ساخت اکنون که تند باد خزان مرگ بیخ عمرش از زمین برد کانی بر کند و دست خواجه از کر و دار و کشت و کار فرو ماند ما را
با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت **حکایت در تنبیه ارباب غفلت و ندامت در آخرت** آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی

نشسته

آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل شب و روز از
گرد گلستان بر پرواز آمده و در بسط نغمات دلفریب در آواز آورده و مور بنفقات لیل و نهار مشغول شده و بهزاردستان
در چمن باغ باواز خوش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز گل
و نیاز بلبل مشاهده میکرد بزبان حال میگفت این قیل و قال چه کشد که کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل خزان در آمد و موسم
بهار رفت خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت
رخسار برگ زرد شد و نقش هوا برگشت از کله ابر دُر مرحمت و از عسل هوا کافور محنت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ
گل دید و نه بوی سنبل شنید ربابش با هزار دستان لال بماند نه گل که حال وی نگرد و نه سبزه که کال او بیند از بی برگی از طاقت طاق شد
و از بینوائی از نوا افسرده ماند یادش آمد که نه آخر روزی موری در زیر آن درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز
حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه دو روزه بدر مور بدریوزه آمد و گفت ای
عزیز سخاوت نشان اختیار نیست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز را بغفلت میگذاشتم و تو زیرکی میکردی و ذخیره
می اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبی بمن کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و لحظه بطراوت
گل مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهار مغرور ندانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد ای عزیزان قصهٔ
بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را موتی در پیست و هر وصالی را فراقی
در عقب صاف حیات لی در دنبیست و اطلس بقای برده اگر قدم در راه طاعت می نهید **ان الابرار لفی نعیم**
برخوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت میکشید **وان الفجار لفی جحیم** برخود دمید که سزای
شماست و در بهار دنیا چون بلبل مباشید و در مزرعهٔ دنیا زراعت طاعت اجتهاد نمایید که **الدنیا
مزرعة الآخرة** تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید کار تان
نموده اند که بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز **اذا وقعت الواقعة** پرواز کند و پر و بال **لیس
لوقعتها** باز کند و کوس **القارعة** بجنبانند و از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت
نفخ صور دلها در خروش معذور باشند و پشت دست تحسر بدندان تحیر برند که چنین روزی در پیش دارند
جهد کنید در این دو روزه مهلت زادی حاصل کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق همین
متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان **بیت** کز محشر خطاب قهر کنند • انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار • کاشقیا را امید مغفرتست • اگر امروز از مزرعهٔ دنیا فانی توشه برداری

فردا بهشت باقی فرو دآیی بیت کسی کوی دولت ز دنیی برد . که با خود نصیبی ز عقبی برد قدتم المجلس الاول والثانی

المجلس الثانی

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کرده اید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کرد

و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد در حضرت ارواح عالم خاصه
و خلاصه بنی آدم محمد صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود که از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة
ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغامبری بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین
شرف و دولت که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت
همانا که خداوند سبحانه دعوت میکند بنده مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمه شهادت باخلاص گفت بدایره ایمان در آمد
اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا رسد دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون ولایت را هم این دو طرفست ایمان و تقوی همیدای دوستان که ما ازین هر دو طرف یکی داریم که آن
ایمانست و اصل آنست باقی تقیت رسد کالی جاکه میسر شود در هر کاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان
حضرت کبریا اند محروم نشویم و اگر میسر نشود دیگر توفیق باری عز اسمه یا رب جاکه خلعت ایمان کشیدی پیرایه تقوی کرامت
کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نیست
و گفته اند تاکیدست که الکلام اذا تکرر تقرر بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان
از اندیشه روز قیامت در پیش که ولتنظر نفس ما قدمت و تقوی عارفان اندیشه از جبار رب العالمین
در حال واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون و یقیکه صالحان از شیطان عمل ناپسندیده در نظر بیار اید و نفس
و طبیعت را امل آن کند از روز قیامت و حساب که عرصه اولین و آخرین باشد بیکبار تاج کرامت بر سر و قبای سلامت
در بر و بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده و آن گنهکاران ایشان روزگار دل از داغ ندامت ریش
و سر از بار خجالت در پیش از ننگ چنین موقف بر سر سند و دست از گناه بدارند اشاره که همه را توفیق بخشند شعر

مثل وقوفک عندالله فی ملا	یوم التغابن اذ یسقط المرتجی	یا غافر الذنب هل ترضی لنفسک فی	قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان بینی اندر روز محشر	بتخت ملک بر چون پادشاهان	چنان نورانی از نور عبادت	که گویی آفتاب اند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوش تو دو بار گناهان	اگر دانی که بد کردی در وقت	بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

ایمان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذا بالله گوشهٔ خاطرشان بعملی ناکردنی التفات کند
از عذاب روز قیامت نترسند بلکه دران حال از خدای تعالی شرم دارند که واقفست و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان بعمل قبیح
حکایت یکی از بزرگان در دو زانو کردی گفتند زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت بتنهائیم شرم از حضرت عزت میدارم که ترک
ادب نیست پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای
قیامت چه بضاعت و پیشاده اید و چه ذخیره نهاده اید و ای جملهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد
نگاه دارید که خدای تعالی حاضرست و بینا نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر آمد صلی الله علیه وآله وسلم و گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی ناکردنی کردم هیچ مرا توبه باشد فرمود باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده
حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک دران حالت مذموم حق
تعالی مرا میدید گفت خاموش چه را می دید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد
و خاطری در سینه نگذرد الا که خدای تعالی داناست و بینا بران ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او
فی السموات حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و آب حسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از سینه بر درآورد
و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که بر حال ما بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم ببیند
که قیامت بعید نیست و حق ملازم حبل الورید بیت رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار • هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای دوستان تقوی مغز مایهٔ دوستی خدای عزوجل کنید و پرهیزکاری چنانکه فرموده است
اگر کنی دعوی بی بینت آورده باشیم که ثابت نشود ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست بمخالفت صفت
دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون آنکسان مباشید
که کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که
من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهی است هر که خویشتن بشناسد شناسای
حضرت عزت گردد نتیجه معرفانی پن که حد مذموست پس تو باری را در که تا توانی تن بخدمت و طاعت دردهی و سر
خط فرمان ارادت بنهی که نور ذکر و عبادت درون مومنان روشن میگرداند پس بوسیلت این روشنایی با مکاشفات غیبی
و مشاهدات روحانی که مشاهده تو گردد در خبرست از خواجهٔ کاینات و اشرف موجودات صلی الله علیه وآله وسلم
که فرمود من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة یعنی هر که باخلاص چهل بامداد در خیر چهار
حکمت از دل او بر زبان او روانه کند این ثمره فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بحرهٔ عمر ضایع نگذرانی

کرد که فرمان تاریکی آورد و هیچ در آیینه تاریک هیچ چیزی نتوان دید بیت سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار • زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ یعنی چون کسانی مباشید که بر گفتار نصیحت‌کنان نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدای و رسول بزدند پاداش این معاملت چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ و الفعل ینسب الی السبب قوله تعالی وَذَلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ أَرْدَاكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان تار شد و حقیقت تربیت و ترکیب خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و در ورطه این آیت بزدند که إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ و از دولت این معرفت محروم ماندند که وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ این علم خویشتن‌شناسیست و آنکس را که درین علم نظر نیست حکم أَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ در شان او واقعست و جای دیگر فرمود قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ بگو ای محمد سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده کرده اند و دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه باتمام میرساند یک دانه که بقدرت او در زمین پرورش می‌یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای نخل خرمائی میکرد دانیم بگذار که حکم ظاهرست محققان گفته اند سِيرُوا فِي الْأَرْضِ در زمین وجود خود سیر کن که اگر آدمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآید از آن فاضلتر که تماشای عالم به تمامی اگرچه فرموده است که سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ و جای دیگر فرماید وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ • بیت

عمرها در پی مقصود بجان گردیدم • دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود • آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده بیان میکردند • در میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان چون شیدا • روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آییم تا مقصود فوت نشود • وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ • کافر ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد و اصل همه اعتقاد است چون اصل ندارد فرع چه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح‌تر و ناخوب‌تر آید بیت

دشمن که جفا کند از آن شیوه اوست • باری تو مکن که معشوق و دوست

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ بیرون شدند یعنی بیگانگانند رقم بیگانگان بر ایشان کشند و اثبات آشنائی را فبضدها تتبین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدرند و طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر که با چنین منصب و مرتبه که ترا

داده اند بدیگران نمائی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند
اسفل السافلین با علی علیین چه ماند نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت ایشان که در حریق دوزخ همی نالند که ادعوا
ربکم یخفف عنا یوما من العذاب دولت ایشان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم
من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من
عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و از لنا حضرت قدسیل مع اهل انسک من الانبیاء و المرسلین
قال الله تعالی لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اللهم احشرنا و لانا محمد و آله علیهم السلام خاتم النبیین رسول رب العالمین

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه الی واحد
مهتر عالم و سید بنی آدم چنین
میفرماید که هر کس که بامداد سر از
جامه خواب بردارد و غم دین بود
که در دل او بود و اندوه اسلام بود
که در سینه او بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان او بود حق تعالی بحکم کرم و فضل و عنایت ازلی ملکی ابد
تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشقی دیگر در نهاد او باشد یا اندوه دیگر در سینه او جای
گرفته بود لشکر قهر بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و تیغ سطوات عزت خود سر سرکش او را بردارد و کس از سه
کاین خواست و آن چون نیست شعر بر درگه عزت همه خلق زبون • کس را نرسد که این چرا و آن چون • ای مردی که هر نا اهلی را در درون
خود عشق اندوخته این پراکندگی تا کی ای مردی که خود را هزار بار در بازار عشق دیگران بفروخته این اشفتگی تا کی بیت
دل باز از من آورده و نفروخت • دل بفروخته مفروش باز از دگر • ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی
ای یاری که هرگز یار خود را یاد نداری این فراموشی تا کی • ای مردی که با هر کس بازاری بر ساخته این رسوائی تا کی • ای کسی که ترا
با همه کس همواری بود این ناهمواری تا کی • و ای شخصی که ترا در همه جای بود این خواری تا کی • هر که فراموشی شغل و پیشه خود سازد
و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد از راه عدل و داد خود بنداد در عالم ملکوت دهیم که نسوا الله فانسیهم
ان المنافقین اولئک هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان
فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت سگانگانست و سمت راندگان بیابان اشیان
دهیم و حدیث مردان گوییم ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی
که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب گردانی مبارکت باد ای یاری که تنت در درد ما میسوزد
و جانت از محبت ما می افروزد این سوختن بر مزیدت باد جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق ما و شوق ما عقبی با هم

راست آید الدنیا و الآخرة ضرتان اذا رضیت احدهما اسقطت الاخری یا دنیا را توانی بودن
یا عقبی را یا مولا را توانی بودن یا خدا را اما که هم دنیا را خواهی و هم آخرت را این میسر نشود دوستی او سلطانیست
که با هر کس نسازد   اندر ره عشق یا تو گنجی یا من   از عشق او آتشی افروز آنگاه دنیا را بدان آتش بسوز و عقبی را چون دنیا
چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیی و عقبی حجابند و یا زحمت وجود تو دو سلطان نشود داد
در حجاب عزت خویش متواری بود عشق موسی علیه السلام تاختن آورد در طور بر آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت
رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خودی خود با خود داری که اضافت نمی‌کنی ارنی این حدیث زحمت وجود تو برنتابد
و تو با خود در توانی بودن با ما را لن ترانی سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم
خود را جای داده پس از آن با خود تجلی کنم یا موسی خود در اگذار و هم با ما را بین که هر که ما را بیند هم بمانند از امیر
المومنین علی علیه السلام پرسیدند که عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را آمد و شناختم دانستم که اگر نه بدو شناختمی
هرگز سرادقات مجد و معرفت او نرسیدمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس العارفان
بایزید قدس سره یک شب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق در کنگره کبریای او انداخت و آتش عشق او در
نهاد برافروخت و ربان از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش
هجران تو سوزم کی مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت بسرش ندا آمد که یا بایزید هنوز تویی تو همراه تست وجود تو
در بناه تست اگر میخواهی که بمارسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و درآی زهی بهتر عالم و مهتر نبی آدم
که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی او عم موسی اعتباری از تو باید اموخت
کاو را گو مدارنی گویند لن ترانی تا تویی تو همراه تست چون دور دولت بتو رسد اما با وجود محبوب ما را جز عدم
نرسید چون هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو ننهد الم تر الی ربک ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود
دارد دو ما جان عاشقان چه عمرها میکند جوانمردا کدام عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق
از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود اما عاشق را همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن
تصرف نامقبول باشد محمد رسول الله چون شرط ادب در راه آمدن استحقاق خویش بدید که او را این صفت
می باید که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک و سبحان
الذی اسری بعبده باز چون موسی بر لم لایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ حرمان بر جبین طمع او
نهاد و از لن ترانی مسخی ساخت و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او مودب گردد جوانمردا معشوقی همه جباری

و دلدار نیست عاشق همه ذلیلی و بردباری معشوق همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق
همه این گوید ارنی انظر الیک معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله غنی عن العالمین

واقفان دکان باده محبت این ورد کنند که یا ایها العزیز مسنا
واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا
الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تمت

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست
که تا او نخواهد صبا صحیفه گل شکفاند و با دگیسوی بنفشه دستابدی حکم او مرد غنچه بی دده نشود بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد
نام ملکیست که بدست عمله صبا قامت سرو پیراسته است و بزیر زلف شاخ چهره گل آراسته نام ذو الجلالیست که طرز ملکی
و دوران فلکی بخواست او نیست جنبش رسته و گردش شب بی حکم او بهر دیو که در حال این نام بنگر در دوخته باد
و هر دل که نه در محبت این اسم قرار گرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید تیغ قطعیت بی کرده باد
حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس سره گفت الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت فیها قلبی کرة فضربته بصولجان البلاء
فلم یستقر الا معک وجعلت العقبی میدانا وجعلت فیها قلبی کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یتمکن الا بر بوبیتک
خداوندا همه دنیا را کلی میدان ساختم و دل خود را دران میدان گوی کرده اندم وان گوی را بهر جانبی انداختم و با هیچ چیز
وار نگرفت و آرام نیافت الا بدیدار تو پس گفتا ملکا مارا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال و دیدار تو بس جان
و جهان من از عالم نام تو عالم بنمام ای اگر رگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بکوی آنه و جان فدا کن تا سعید شوی و بر جوان
انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة خداوند زمین و آسمان میفرماید ای بندگان من بدانند بار خدایا
ما دانیم انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و کار کودکانست
و آرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر
به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب
الکفار نباته چون بارانست که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند روزی چند بماند خرم باشد و خلق را شگفتی میدارد
ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگاری زرد شود و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و ازان
سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الآخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان در راحت حال
دو راست و منزل دو دوزخ بدبختانراست و بهشت نیکبختانرا وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

ورند کالی دنیا چیست الا خزی که بدان اتباع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من مار است ای انّما الحیوة الدنیا
پادشاه عالم عیب دنیا پدید میکند و سقدری او بخلق مینماید تا مومن دل بدو ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق تشت و معقر
باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست دل در خدا بند که بنده را ازو
خدا نیست هَل تُحِسُّ مِنهُم مِن اَحَدٍ اَو تَسمَعُ لَهُم رِکزًا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با هیچکدام
وفا نکرد با تو هم نکند و کس را ازو درمیان چند لقمان حکیم عمر نوح داشت سه هزار سال عمر او بود و منقولست چهار هزار سال چون عمرش
باخر رسید ملک الموت بیامد تا روح وی قبض کند او را دید درمیان بستانی نشسته زنبیل می بافت ملک الموت گفت یا لقمان
سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی بود که او را چون توئی در پی باشد و او را پروای خانه ساختن بود

انما الدنیا کظل زایل   او کضیف بات لیلا فارتحل   او کحلم قد راه نایم   فاما ما ذهب اللیل بطل

حکایت نوح را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت هذه الدنیا قال کدار
لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الاخر این دنیا را همچون خانه یافتم که دو در بود از یکی در آمدم و از دیگری بیرون
شدم روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی
و انبانی و عصایی خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان مردم گفتند این سرای
پادشاه بلخست ابراهیم بشنید او را پیش خود خواند گفت درویش این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این
سرا اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت از آن که شد گفت از آن پدرم گفت چون او بمرد
کرا شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا باشد گفت پسرم را درویش گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی در آید
خانی باشد نه سرای جوانمردا عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا صید روشن شیرین الملس صیاد دلها استاد دغا
دنیا مرغیست و کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار درین دام وسوسه که دارد و دل درین دانه وحشت عشق نهاد
گردن از کمند آن صیاد استاد نجهاند از بطنان عرش ندا آید که وَاَمَّا الَّذِینَ سُعِدُوا فَفِی الجَنَّةِ خَالِدِینَ
فِیهَا و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور در دامن ردای وی آویزد و حلاوت لب چینه شیطان و دستمال
وعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد از آن قوم باشد که وَاَمَّا الَّذِینَ شَقُوا
فَفِی النَّارِ جوانمردا دعوی ایمان داری ولکن حلیت معاملت نداری خاتم اقرار داری ولیکن نگین خدمت
نداری ندانستی که عروس بی زیور بکار نیاید و درخت بی میوه بریدن را شاید ها تا عقبه مرگ با پیش داری و
از گریبان امن و سکون بر نیاری که بسا کشتی بود که بساحل غرق شود و بس کاروان باشد که در منزل برده شود

ای محمد

ای مستمند مسکین چه ایمان بود که تحفهٔ قلب بفروشی چه اسلامی بود که برجان ترا زدلی بگذاری چه معرفتی بود که بدست
سری سنگ بر آسمان اندازی چه خرده بود که بلعم او را او رنداری چه دلی بود که شای طالبی بدرم خوامی باددهی ای مردی
کمتر ذره هوا رابت خود ساخته تبت پرستی از عیب مکن و زنار دار از انگویش مکن که اگر ایشان عبدالصمند تو نیز عبدالدنیا
والدرهم عزالکار ار درون بنت یا صدره وصال دوخته اند یا کسوت فراغ با داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج
مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از عیب نصب تو صدره وصال آمد از شکر میا یا خواهی داخلی سرای که اولش هستی و آخرش نیستی
و میانش نیستی است سرایی که بکدر بنا دارد و دو در زوال و سیم توبال حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم بعیادت
زهرا شد او را دید بر بوریایی خفته از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و نقدیک ارش شال درشت از پشم شتر کانی مقنعه
بر سر افکنده زهرا علیها السلام شدت فاقه بعضی رسید علیه السلام تعریض و تصریح ظاهر کرد فرمودند که ای جان پدر
فَاِذَا نُفِخَ فِی الصُّوْرِ فَلَا اَنْسَابَ بَیْنَهُمْ بدان اعتماد مکنی که دختر احمدم و جفت حیدرم و مادر شبر و شبیرم
بعزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از وست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده این
شال بیرون آیی حکایت مهران میمون گوید که وقتی بسلام عمر عبدالعزیز رفتم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک
نشسته نه بالش نه نهالی نه مسند نه قالی بعهد مراقبه میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت
نوبت چهارم سلام کردم جواب داد و گفت بدان ای میمون که اجل من نزدیک آمد و کشتی عمرم بغرقاب رسید و مرکب رحیل
بدر خانه آوردند و موج قوی و راحت از درخت فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که تحفهٔ عرصات را شاید مگر ظن نکو بفضل و رحمت
او یا میمون سه وصیت دارم از من بشنو و بعلم نماز بر تحفهٔ جان کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و عزت در آنست
در نماز تقصیر مکن که بی نماز در دو جهان نعمتی نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یار ظالمان جز عقوبت
نیست و خداوند را بوعده رزق استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت
خرم تو بشایست و از معصیت پرهیز که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل بنشانه
بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن اگر بنده بر چه او گوید رضا کن و در همه کار اعتماد بر خدا کن باج احتیاج بر
سر نه و شهد شهادت در زیر زبان کن شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند سراین درد در گوش سوز شوق در
سینه برافروز رونق و طراوت عمر باب بید و لبی غرق کن در حرص همه زیر و زبر باش بر این بی سعادتی از سر برکن
صدره جفا چاک زن خبث و بغض و حسد بدر بای نصیحت فروگذار هر چه داری یکبار بذل کن تا مجرد شوی و هر چه در سینه
محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو روب خواجگی در عوت و کبر زعامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله با اهلش ان

چون به نصیحت شدی ما که خدا وندیم سرمه سعادت ثمره اقبالت مکحل کنیم و بصر بصیرت برگشاییم قال الله تبارک و تعالی

فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید • تمت المجلس الرابع

المجلس الخامس

ملکا مارا از معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار

یا اله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر ای عزیز

خلق عالم دو گروهند گروهی به یاد حق مشغولند و گروهی به یاد خود آنکس که به یاد حق مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخود مشغولست
بحق نپردازد و هر چه دون ویست همه محالست اگر نفس است و اگر اسباب و عیال است تا از همه دست نشوی گرد درگاه
حق نپویی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ العارفین همه عمر در جستجوی حق بسر بردم
و اند بار پیاده بادیه بگذاشتم و چند دشمن دین را در غزا سر برداشتم و چند مجاهدها کشیدم و چند خون جگرها خوردم هیچ
مقصودی حاصل نمیشود هر چند بیشتر میپویم کمتر می‌یابم هیچ سوانی گفت که بمقصود رسم شیخ گفت جوانمردا دو قدم راه است
پیش نه یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی بر سر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که در بند آن باشی که چه خورم
که خلق را خوش آید و چه گویم که خلق را از من بهتر آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا ما در کاری که با خلق کنی زیان کنی
بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید ای بنده بیچاره نقطه و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بار
و خطره از دل بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار آن قطره که از سر آید از آن اشک خوانند و آن خطره که از سر
آید از آن رشک گویند رشکی بدل در آر اشکی از دیده ببار تا فردا حسرت نخوری که چرا نافرمانی کردم از رشک سر و اشک
سر چون چنین کنی دل توبه توبه آید و توبه به نیت و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت آید دل گوید
توبه کردم و سر گوید حسرت خوردم و حضرت گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دوست آتش عشق و آتش معصیت
این هر دو آتش است آتش عشق را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بدو چیز توان
کشتن بخاک و آب خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی از ترس خداوند و دود جوانمردا
هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده بر روی او لعنت و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست
این بر گفت دریغا که خلقان در می گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده اند گفتند آن چیز کدامست گفت یک ذره اخلاص
که او میفرماید فاعبدوا الله مخلصین له الدین بنده درویش اگر یک ذره اخلاص چشیده بودی بر روای
کونین و عالمین و اعراض و اعراض بر اشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد
حکایت پیر حنیف را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس گفت اخلاص افلاس و بیچارگی

و همه و درماندگیست عزیز من اگر سرخ روی معشوقان نداری زرد روی عاشقان باید که باری اگر جمال یوسفی نداری
درد یعقوبی باید که باری اگر عز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که باری بشنوید که پیغمبر علیه السلام میفرماید
ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذوالجلال از آواز
درمانده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی بنالد و گوید خداوندا بدرگاه دم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت
ندا آید که عبدی الحال خود نگردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوید از ما جوید
کار ما دارد که خداییم ما هم که ماییم بی چون و چراییم در پادشاهی بی همتاییم در وعده با وفاییم اجابت کننده هر دعاییم شنونده
هر ثناییم هر شاهی را بنوازیم صد هزار جان و مال در جستجوی ما در باختند و صد هزار تنهای عزیز در ریاضت ما بگداختند و صد
هزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در سنگ مجاهدات بکوفتند
و صد هزاران طالبان حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی می پرسد هل عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند
هل عندک من امر زمینیان که دعا کنند رو سوی آسمان کنند گمان برند که آسمان درد دل ایشان را دوایی دارد آسمانیان
که حاجت خواهند رو سوی زمین آرند پندارند که زمین علت ایشان را درمانی دارد هر روز که آفتاب و سود در شکستگان
که بر روی موکلند گویند ای آفتاب امروز هیچکس یافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی
که آنکس کجاست اقدام او را ملک خویش گردانیدمی ای عزیز آب و خاک را با ذات پاک چکار لم یکن را با لم یزل چه پیوند
ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجبا کار ما را پایان کو هنوز از ما برای محض همت کی پیوسته بود تا بازم
پاکی بریده بودم تا به بود بدم امید وصال کی بود ما هم فراق باشد ما هم وصال باشد نه کمال و نقصان
و نه قرب و نه بعد و نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی برگشتن و نه روی رسیدن
نه اندیشه صبر بودن و نه فکر با در دن نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رخ ساند بدست
علما هیچ گفتگویی نه در میان فقها هیچ جستجویی نه اگر بکعبه رسی هیچ سنگی نه و اگر در مسجد آیی جز دیواری نه اگر در میان
نگری هیچ مصیبتی نه و اگر در آسمانها نگری هیچ حرفی نه در دماغها هیچ صفرایی نه در سرها هیچ سودایی نه از روشنایی
روز جز آتشی نه از ظلمت شب هیچ خوشی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه از الحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم
سودی نه از فرعون مدعی زیانی نه اگر با بلی بیاد ربانی نه و اگر روی با ساحانی نه حکایت سلطان محققان ابراهیم
خواص رحمة الله علیه یکی از مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سرپوشیده بودمی از او پرسیدند که با شیخ پیوسته
ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ندهی گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر

رسیدم قصری دیدم بلند برکنگرهای آن سیصد و اند سر آویخته بود پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست
گفتند از آن فلان ملک است دختری دارد دیوانه شده در سودای سینه ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم
در قصر نهادم مرا از دیگ ملک بردند بسیار اکرام کرد و انعام فرمود پس گفت ای جوانمرد بر اینجا چه طلبت گفتم شنیدم
دختری داری دیوانه آمدم تا او را معالجت کنم مرا گفت برکنگرهای قصر نگاه کردی گفتم آری مرا گفت این سرهای کسانیست
که دعوی طبیبی کردند و از معالجت عاجز شدند اگر تو نیز چنین باشی سر تو هم آنجا بود پس بفرمود تا مرا در دختر بردند چون
قدم در سرای نهادم گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر خود بپوشم گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند هیچکدام روی نپوشیدی
چرا از وی می پوشی جواب داد که آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای
پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت اگر ترا بیاره نمود پس مرا الهام داد تا ترا شناختم ندانستی که المومن
مراة المومن انه چون بی زنگ باشد هر هستی درو نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را
بدان تسکینی باشد این آیت بر زبانم گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
تطمئن القلوب چون این آیت شنید آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر حزن بار آمد یا بر
اسلام بر تو گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه است معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد
مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هرکه بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هرکه بدل بکعبه رود کعبه او را
طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدا یک قدم است دامی حکمی بگویم یا نه خود در او بکوش
کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در وجود تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت
اینست که ونفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را تیری زدند بارش بکرست و زبان حال
با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو جزوی بما تعبیه کردند که مرا بتو رسانید هم تو بی که مرا بخود رسانیدی
که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت اوست که ترا بخود شناسا کرده است
کلید خانه معرفت بتو داده است معنی عالم ملکوت علیه السلام پیغمبر میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
هرکه تو خود را بشناختی چون شناختی تو بی تو کلید دست که بدان او را بشناسی و این شناختن مختلفست اگر خود را
بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این نکو عست که هر کسی بدین راه بود

نوعی دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان در همه اعضا موجود است همه جا او بدکار عالم موجود باشد اما چنانکه
جان در تحت ظلمت نیاید اگر گویی در دست یا در پا در همه جا باشد و جایش معین نه خدای تعالی نیز در همه جای موجود ولیکن در تحت
ظلمت نیاید وما قدروا الله حق قدره جوانمردا مستعدان و مخلصان همه جای میروند و منزلها میبرند و میگذرند
اما عارفان هیچ منزل فرو نمانند بلکه منزل ایشان دایره حیرتست هر چند پیش روند جای خویشتن باشند شتر بازرگان
شب و روز منزل میبرد و راه میگذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتارست و چشم بسته گرد دایره میگردد و با خود
می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم نماز شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم بود که اول بوده
باشد اگر گویی شناختم گویند چون شناختی کسی که جویی اگر گویی نه هستی جود او را نشناختم گویند بنشست مست را چون شناسد
ادراک پروانه مختصر دیدن آفتاب را کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو
تا خود چه میگوید در میدان ما که بجای آب خون روانست حکایت جنید را رحمة الله علیه بخواب دیدند بعد از
وفات گفتند ما فعل الله بک گفت ما نفعنا العبادات الا رکعتان فی جوف اللیل گفت آن همه عبادتها باد بر داد و
ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگزاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاه ملک الموت
بر تو سایه اندازد بدرقه طاعت با خود داری وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان
کند و جوبه قهر مرگ رسیده است راست کند اگر بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و اتفاق آید این
ندای بشارت شنوی لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا
بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون
حجرا محجورا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا ای بسا کسا که لباس دوستان
پوشیده اند و نام ایشان در دیوان دشمنان نوشته و او را خبر نه و بسا کسا که جامه دشمنان پوشیده و نام او
در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی از آن نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا
و چهل سال از خلق منزوی شده بود و از هفت و دنیا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر باسمان کردی
تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی چندان آثار و مناقب داشت که زبان از وصف
آن قاصر شود چندان محامد و محاسن داشت که اوهام افهام از ضبط آن فاتر گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا
و معیوب بصحرای صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا
مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او بنهادندی چون قرص آفتاب اعلام نور در عالم نصب کردی برصیصا

بربام صومعه امدی و بنفس مبارک بران معلولان دمیدی یکبار ازان علتها خلاصی یافتندی محاکار ابطاهر چندین در لطف
وخزاین رحمت بروکشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و اولیا ظاهری بدید از خلق جون نگار و باطن بتیغ هجر افکار
وباد از ظاهری تسلیم اند داده و باطنی از حقیقت بالوده ان بیچاره بنداشت که کسی است و از جائی می اید و حضرت
دوست رامی شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می اید که ما را تو نمی باید و دران مدت مدید ابلیس سلسله وسواس
ودام فریب در صومعه او در زیر خاک در زیر خاک پنهان داشت که کی نفس او را خار ذلت لحظا ما لعمد در دامن
اویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم بر واشفته تر و در حب طاعت او بانواع خرات اراسته تر تا وقتی که دختر پادشاه
وقت را علتی پدید امد که اطبا از معالجت او عاجز امدند و دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند
هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز جون خوابها بگفتند بایکدیگر موافق بودند
گفتند ما زاد علی هذا هر سه برخاستند و خواهر صاحبجمال الصومعه او بردند برصیصا در نماز بود جون فارغ
شد سبب معالجت و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتیست که دران وقت باجابت توقیع کنند
جون وقت اید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند جون ابلیس جای خالی
یافت گفت وقت ان امد که جان و ایمان چندین ساله زاهد بموج شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد
وبیهوش گشت دین زاهد بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وسواس بر اتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب امد طرد
و اهانت و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی
بوجود امد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب او بدید امد از کیفیت حال پرسید حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار
که خطا بر بنی ادم جایزست و خدای کریمست در توبه گشاده است لیکن تدبیر انست که این کار بر برادران پوشیده داری
تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات افتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر مرد بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت اسان است
او را بکش و در زیر خاک پنهان کن جون برادران او بیایند جواب توانست که گوئی من در نماز بودم و او از پیش من برفت
وجز این ندانم ایشان قول ترا اعتماد کنند برصیصا برفت و دختر را بکشت و در زیر خاک بیرون صومعه پنهان کرد بعد از
ساعتی برادران باز امدند با خیل و اتباع خویش جون شیران اشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته جون
خواهر را ندیدند طلب کردند انچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون امدند
بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصائی در دست بر سر شته از وی سوال کردند که مستوره دیدی بدین صفت گفت
مگر دختر پادشاه وقت میطلبید گفتند بلی گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت انک در زیر خاک پنهان کرده است ایشان را

خاک اوردبار کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون اغشته جامها را چاک زدند و خاک برسر کردند و زنجیر بر کردن برصیصا
نهادند و روی بشهر اوردند فریاد از اهل شهر برامد که چنین واقعه پیدا شد پس داری بزدند و برصیصا بر دار کردند خلق
ان ولایت که اب وضوی او بتبرک داشتندی و بجای کلاب بکار بردندی و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی
هریکی می امدند و دامنی سنگ داشتند تا بتبرک بروی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش دار استاد
و گفت ای برصیصا من خدای میینم انکه تو چندین سال خدمت و عبادت وی کردی خدای اسمانست جزای خدمت چندین
ساله ترا این داد که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا از این سر دارت بر هانم برصیصا باشارت ابلیس سجده کرد
از هفت اسمان ندا امد که سنگ روانه کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش بسکان اندازید و معز سرش بمرغان هوا قسمت کنید
پس این ندا در دادند فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سریست که از
بندکان پوشیده اند و کس را ازین خبر نه داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من اشکارا کن که عظیم تر سانم چرا نم
شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا امد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره کنی این راز بتو نخواهم گفت یا داود
سر من از من در دنیا بود داشتن مخواه تا بدر مرگ بتو پیدا کنم گفت الهی بدر مرگ چون پیدا کنی ندا امد که همه سر من دو حرفست
وان دو لا است ما گوییم لا تخافوا ما گوییم لا بشری ما از زمین بانگ اید که غم مدار یا از بیرا و از اید که دل بردار
هیچکس را در در مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه برسد گونه زرد و دل بر در کردد دیده بر راست و چپ
نگریستن گیرد تا او از کدام جانب اید سعادت و شقاوت دران نفس واپسین پدید اید روا بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت
نیکبخت گردد یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام
الکتاب روز نامه زندگی منست من نویسم و من پاک کنم نه از انکه نویسم خبر کنم
و نه از انکه پاک کنم اگاه گردانم و نه باکس مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقام ساعتهم

رساله سیوم سوال صاحب دیوان

رساله سیم در سوالات صاحب صاحبقران خواجه زمان کهف الامان شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی کان عدی
بخدمت شیخ العارفین عمید السالکین مفخر الناسکین قدوه المحققین صاحب نفس القدسیه شیخ مصلح الدین سعدی قدس سره
وار خدمت ان بزرگوار التماس کرد که این مخلص را مفتخر سازند بجواب انچه درین کاغذ نوشته است سوال اول ان بود که دیو
با ادمی دوم انکه مرا دشمنی هست و دوست میگردد سیم انکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم انکه علوی فاضلتر یا عامی پنجم لوکه
بود که بدست دارنده خط دستاری از بهر سران بدرم برسد و پانصد دینار از بهر علف مرغان از اصول فرمانند که بعد از ان
عذرها خواسته شود و سیاده صاحب دیوان چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیدم که خواجه مبلغها زر

تمام شد مجالس

بحضرت شیخ میداد و قبول نمیکرد از مهر علف مرغان کاهی می ستد من خود را در معرض مرغی در آورم و صد و پنجاه دینا

ار پانصد دینار برگرفتم چنان کرد دو صد و پنجاه دینار در اصفهان بدکان باجری سپرد و از انجا عزیمت شیراز کرد با تحفه

شیخ رسید شیخ بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است اما او نگفت بعد از زمانی گفت فرزند اینها با جواب

نویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت شیخ کاغذ سربسته بوی داد او برخواست و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه برد خواجه

برخواند نوشته بود که شرایف اوقات فرزند عزیز دائم بعبادت و لطایف طاعات و خیرات آراسته باد **جواب سوال اول**

ای که پرسیدیم از احوال بنی آدم و دیو / من جوابت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند / آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد

جواب سوال دوم

اولین بار تربیت بپذیرد / دومین توبه خانه بندد دست / سیمین توبه و پشیمانی

جواب سوال سیم

جای من شرط و عهد و سوگند / همچنین دشمن که خبیث / تقاضای بد آرزومند است

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سوال چهارم

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی / که خمر میخورد و کعبتین می بازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدای / که از شفاعت ایشان بما نپردازد

در جواب دستار و سینه بود

خواجه تشریف فرستادی و مال / مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر یک تاریت سالی عمر باد / تا بپایی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی

و در زر خیانت نمودی گفت خداوند سلامت باشد من بارها دیدم که خواجه خرو از زر شیخ میداد و قبول نمیکرد

این زر سر علف مرغان بود و بنده خود را در معامله مرغی در آورده و صد و پنجاه دینار از آن برگرفتم اکنون امر خداوند راست

خواجه او را عفو کرد بعد از آن خواجه علاء الدوله والدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان طلب مثوا بغلام

گفت که الحال برخور و بروی شیراز بنه و این کاغذ بخدمت خواجه جلال الدین ختنی بر تا ده هزار دینار زر در بدره

کند و بخدمت شیخ برد و عذرها خواهد و همت طلب دارد که از پس بخدمتش استظهارها خواهد بود آن غلام حسب الفرمان

خواجگان روانه شد تا بدار الملک شیراز رسید اتفاقا آن روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود

آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمه الله برد و بسپرد چون شیخ بر مضمون آن رقعه وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت

سلام صاحب عادل علاء دولت و دین / که در پناه دولت نام او همی نازد
رسید و پایه حرمت فزود سعدی را / بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد
مثال داده که صدر جهان جلال الدین / قبول حضرت او را بتعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود / چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن دگر دنیا / که بندگان خدا و بدکار بنوازد
طمع مدار که در سرای عقبی نیز / که از مظالم مردم بما بپردازد

غلام چون باز بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه دینار در صره

کردند و بخدمت شیخ بردند و شفاعت کردند که این زربستان و در شیراز ار سر استده و روبنده نقده شاز شیخ چون و مان

خواهد و سوگندها که داده بود بشنید | دیخواندان زر قبول کرد و درو جه
این رباط که قلعه هندرست صرف | کرد و این رباط از آن وجه ساخت
تمام شد رساله سوال صاحب دیوان | الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا محمد و اله

رساله چهار مردد عقل و عشق

یکی از بزرگان این قطعه بخدمت شیخ العارفین سعدی فرستاد

آخر سعدی ای عالم ز فروغ تو منیر | واضع عقل و کفی نظر تو عمیم
بنده را از تو سوالیست توضیح سوال | نکند مردم پاکیزه سیر جز کریم
که ازین دو یکی شخص نباید فرود | در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
سالک راه خدا پادشه ملک سخن | ای ز الفاظ تو اوراق پر از در یتیم
بلبل اشعار تو شد گر از ادهٔ گل | سحر ابی وقع نماند ز اعجاز کلیم
مرد را راه کجا عقل نماید یا عشق | این دو رتبه تو یکسان کن که بابیست عظیم
پایه و منصب هر کس بکرم بازنمای | تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان | خاطر آنکه گردار تو چون عقل حکیم

جواب

قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر الی واحدث پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله ایامه عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و داعی مخلص رابعین رضا نظر کرد و بشرف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه او بسته کان برسند وان ضعف ار بار ماند کاست و خدای تعالی ذو الجلال والاکرامست اکرامش در حصر نمی اید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در حلالتش عزا سمه چون کفت و سعدی را انکه این بنده فاصل است با افضل مقاومت چگونه تواند کردن اما من همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می اید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راهست و اول راه طریقت وادبست و خاصیت چراغ انست که راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد که علم الخ حجاب باشد عقل و شرع این سخن را اگر اف قبول کردند باقر این معلوم شد که علم التحصیل مرادست نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرو داید اگر علم حاصل مشود در نیاید همچنانست که بیابان از کعبه بار می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق وصفای باطنست که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کمتر باشد بحجابات کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم مندس واجب امد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده را حاصل کردن تا صفاء سینه معمور گردد چون مدتی براند باداد صفا با خلوت و عزلت اشنائی گرد و از صحبت خلق گریزان شود در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن کرد و از ریاض قدس بطریق این حینه انکه علمات نسمات فیض الهی مست شوقش گرداند زمام اختیار از دست تصرفش برباید

اول این مستی حلاوت ذکر گویند و انشای از او وجد خوانند و آخر از آنکه اخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایست
و امید وصال و مراد این شعله از کمال معرفت محبوب میگردانند که نه راه معرفت بسته حق خیال محبت بر ره بسته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد • وگر برد ره بار بیرون نبرد • هیچ دانی که معنی **کنت کنزا مخفیا فاحببت**
ان اعرف چیست گنج عبارت از نعمت بی قیاس نهانی راه بسران برد حرّ پادشاه و تنی چند از خاصان او و دوست
پادشاه است که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند اشارت تیغ بیدریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین
از خاصان او یعنی فقرا و ساکنین و ابدال که با کس نشوند و همین که خبری از اسرار سخن وقوف یابند تیغ بیدریغ خون ایشان
بریزد یعنی بشمشیر عشق تا حدیث گنج در افواه نیفتد **بیت** کسی را درین بزم ساغر دهند • که داروی بیهوشیش در دهند
و سرّ حقیقت ذات سخن نهفته ماند **شعر** گر کسی وصف او ز من پرسد • بیدل از بی نشان چگوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز • پای درویش تو اند بود که یکبی فرو رود اما نتواند بود که سرش در سران نرود ازین می
رسم کمال معرفت چیست جواب دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود اگر قصد مقصود نمود در منزل
اول بوی نشان وجد بدر می زند و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود **بیت** در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی • حیرت از آنجاست که مکاشفه بی وجد نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکند
و سبب اینست و موجب همین که گمگشتگان دمبدم جامی باخمی زده اند و ملائکه ملأ اعلی بعجز از درک این معنی اعتراف
نموده اند که **ما عرفناک حق معرفتک** تا این بیابان معرفت که داند که رونده این راه در قدمی قدحی
می چشاند مستی بکشراب زلال لا مال محبت نمی ارند و بوجد از حضور غایب میگردند و در سر حیرت همی ایستند و بیابان
می پیمایند **بیت** درین ورطه کشتی فرو شد هزار • که پیدا نشد تخته بر کنار • ابوبکر نیکو فرموده است
یا من عجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای هر کسی مقام انقطاع اوست
بوجد ارتقی **بیت** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش بیخبرانند
از آنکه خبر شد خبری باز نیامد • نشان دریای الستی از که می پرسی که هم بر کنار دریائی و میسوزی **بیت**
این ره نه بپای هر گدا است • در دست و زبان ما ثنای است • نه من کم و ثنا گدا مست • لا احصی انبیا ماست
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم • و ز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم • مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم **بیت** این نه رویست که من وصف جمالش دانم • این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

تمام شد رساله عقل و عشق بمنه و فضله

رساله پنجم نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم • الحمد لله علی نعمه واستر بدمن کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا
عبده ورسوله الطالع السموات بقدمه واشهد ان علیا ولی الله ووصی رسوله من بعده **بعد** از ثنای خداوند عالم و ذکر
بهترین بنی آدم در نصیحت ارباب ملک و ملوک شروع کنم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز خود درین باب تمنا کرد بقدم
زدنک و از تکلف دور جواب نوشتم که سرانف ساعات فرزند عزیز دام بعاوه بوظائف طاعات خداوند عالم جل
شانه آراسته باد معلوم باشد که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید **ان الله**
یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید **واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل**
مجملی فرمود تعالی وتقدس که مفصل آن بچه وجه توان گفت پس چگونه این اوراق تحمل این معانی کند اما بقدر وسع و الهمت
این ضعیف کلمه چند بیان کنم در معنی عدل و امانت و احسان و دیانت وبالله التوفیق **اما بعد** بدانکه پادشاهانی که
مشفق و دوراندیشند نگهبان ملک و دولت خویشند بحکم آنکه عقل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت است
چون آوازه امنیت باقصای عالم برود بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر امتعه بیارند پس
مملکت آبادان باشد و جوانان معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و اگر
طریق ظلم ورزد بخلاف این بود **بیت** خطا بین که بر دست ظالم برفت • جهان ماند و او با مظالم برفت **نصیحت**
از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر درگه حق گدائی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی **حکایت** شاه غزنین محمود
سبکتگین چون شب در آمدی جامه پادشاهی از سر بدر کردی و جوبه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی
سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو
این ملک بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده هم تو قوت و نصرت ده **ایضا** عمر عبد العزیز بامدادان
که برخاستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس بر نعمت رب العالمین امن و استقامت خلق از خدای عز و جل درخواستی
و گفتی یارب عهده کاری عظیم بدست بنده ضعیف فرموده ارجه و کفایت من کاری نیاید باب روی مردان درگاهت
و تصدق و معامله رسیمان که توفیق عدل و انصافم ده و از جور و عدوانم پرهیز و مرا از شر من نگاه دار در روزی که

دل یکتای از من بیازارد با دعای مظلومی در قفای من باشد و از من نباشد **پند** صاحب دولت و فرمانروا حجت را ترک
وتقوای خداوند تبارک و تعالی همه وقتی تأمل کردن سوار شود و در زمان آمد شدن و در اشتغال ملک از هیچ خلق نظر کردن باید
هیچ روز مهلت دنیا دل بنهد و بجاه عاریتی مغرور نگردد **حکایت** یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا
با آخرت چیزی نمی توان بردن مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری **پند** علما و ائمه اسلام را حرمت دارد و بالا دست
همگنان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت **نصیحت** عمارت
مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه بهار سر راهها از مهمات اصوب ملک داند **تربیت** قومی که بطاعت حق مشغول اند
همت کلب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که همت پارسایان مدد دولت و مملکت را کفایت کند
پند پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان تأمل بطرز نماید پس هر یک را بقدر خویش دلداری کند نه گوش
سخن متوقعان که خزینه تهی کرده و چشم طمع رشوه دلکه جداوندان نصرت را جود دهد همت رزق فرو نماید که تعریف حال
خویش کنند با شفیع انگیزند پس نظر پادشاه را فایده است که مستوجب نواخت را اول تعریف اسباب فراغ و موفقت
جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید **تربیت** عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد روی
تهانکنند **نصیحت** از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و خلیلان پدر را حرمت دارد
و ضایع نگذارد **مثل** پادشاهان بر رعیتان سرانند نادان سری باشد که بدن خود را پاره کند
نصیحت حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم نگوید که دوستان خالص باشند که مراورا نیز دوست خالص ها
بدین قیاس مسلسل و همه حالی با دوستان نگوید که دوستی هم دوستی نماند **پند** روی از حکایات ارباب مهمات در هم
نکشد و بلطف با همه کس بگوید و رغبت بشنود که صاحب فرمان از اهل رحمت فرمان بران باید کرد با مصلحتی که دارند
فوت شود و باید که مراد همه گوید و حاجات هر کس را الحسب مصلحت وی برآرد که حاکم تند ترش روی را پادشاهی نیاید
خداوند فرمان و رای شکوه . نگردد زغوغای مردم ستوه **حکایت** یکی مظلمه پیش حجاج برد التفات نکرد و جواب
وجواب نگفت مرد بخشم همی گفت این مرد از خدای متکبرتر است حجاج رسانیدند که او اندیش و گفت این سخن چرا
گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی سخن گفت و تو از ذل بنی آدم که با خلق خدا سخن گویی چون این بشنید انصاف
بداد **نصیحت** عقوبت آنکس که بر گناه اقرار کند آنست که نخست بسپارند تا مراد دل خویش انتقام کشند و دیگران
از بهر وی نصیحت گیرند و عبرت پذیرند **پند** اهل قلم از عمل بعمل و از جایی بجایی نفرستد هرچند تا اگر تخلیطی
کنند نهان نماند **پند** ترک و مسکین و تحفه و نوباوه را که پیش سلطان برند طرفه دوست است که برغبت قبول کند

دشنام گوید

وشکر گوید و بحسب توقع ارنده به نیک پاداش کند و در امثال بدرا بمهل نکند و تاخیر روا ندارد **نصیحت** در خشم عریان
روا باشد پادشاه را بهیبت و شوکت بودن اما با خاصان در خلوت گشاده روی و خوش طبع و امیزگار **زینت**
دو کس را که با یکدیگر زیادتی الفت باشد در عمل انباز نگرداند تا با خیانت هم در نسازند **پند** سلطان خردمند
رعیت را انباز ارد تا چون دشمن بیرون رحمت از دشمن اندرونی نباشد **نصیحت** بنده را که بگناهی شنیع از نظر
براند حق خدمتش فراموش نکند **زینت** صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد عزت ابا و اجداد محترم او را عفو
کردن **پند** روزه نعمت را چون بحرمی که مستوجب هلاک بود خونش ریزد و عیالش را معطل نگذارد **نصیحت**
لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش او از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد **پند**
چندانکه تواند با غریب و شهری و خواص و عوام رفق و مدارا کند که منصب وی از آن نداردد و در دل و چشم خلق
شیرین گردد **زینت** خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد از عنایت در لباس معاتبت فرا نماید تا ارکان بفراست
معلوم کنند و شفاعت در اینکس الکاه تعهد توبه و صلاحیت گناهش عفو کند **نصیحت** خداوندان شوکت را
چون زندان دوستدار عزت و حرمت دارد و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و خدم مهیا دارد و **الدهر یومان**
یوم لک و یوم علیک فراموش نکند **پند** از جمله چیزها بر پادشاهان یکی انست که با خصم قوی در نه پیچد
و با دشمن ضعیف خوار نگیرد که بهیچ حال انداختن نه مصلحت و بهیچ مغلوب شکستن نه مروت **نکته** دل دوستان از زدن
مراد دشمنان برآوردنیست **نصیحت** حاکم عادل مثال دیوار مستحکمست چون که میل کند بدانکه روی در خرابی
دارد اول نصیحت بر دیگران گفته اند وانکه سلامت دوران دارد نفس تو بر تو زد دیگرست تا گفتار خود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند **بیت** ملکت و دولت و تدبیر بقا دانی چیست • که بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای **حکمت** هر انکه نفسش سر طاعت
بر خط فرمان او نهند فرماندهی را شاید **فایده** دین را انگاه (؟) ان الا بعلم و ملک الا بحلم **نصیحت** تا تواند نظر
کم نشود از معصیت پرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا امد از پی ان بخیر و صدقات بکوشد باشد که خدای
عفو کند **پند** عفو کند گناه کسی که دعای خیر گوید همه کس نه او تنها گوید و بس **پند** فردای قیامت همه کس
بترسند مگر انکس که امروز از خدای بترسد و از ازار دل مردمان بی سبب بجوید (؟) **حکایت** اورده اند که عالمی
راستکار در پیش اسکندر بحث زبان اوری کردی اسکندر گفت از من بمرتبه کمتر نترسی گفت چرا ترسم که هر که راستی کند از خدای
عزوجل نترسد و ترسیدن بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمنست و همچنین
اورده اند که بزرگی را یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزول کرد طایفه بزرگان پس از چندی در شفاعت

گردند که باین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نگردانند گفت غرض ایشان ازین نیست آنکه مال مردم برد
و باک ندارد و خون رعیت بریزد و غم نخورد **پند** هر که از تو ایمن نیست ازو ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد هلاک
مردم میکند و در مثل است که پای دیوار کندن و ایمن نشستن و بچه مار کشتن و ایمن بودن کار خردمندان نیست
تنبیه هر که بد اندر قفای مردم گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین و مشاور مشو **نصیحت** آنکه گویند کلام
الملوک ملوک الکلام اعتماد را شاید سخن آید شده گوی و معنی دار جایگه اگر جایی باز گویند طاعنان را مجال مداخلت
نماند یا اگر دیگری چنان گوید ترا پسندیده آید **پند** درویش بود اگر همت را صفت است که بنده همت در مال و نعمت
پادشاه نگرد و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند **شعر** مروت نباشد بر افتاده زور * برد مرغ دون دانه از پیش مور
تنبیه وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند برابری تواند
پند وقت رای آنست که دخل قسر دا امروز بکار برد و کار امروز بفردا نیفکند حق زیردستان بگذاشتن
شرط خدمت بجای آوردنست و فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگانست و منت بانهادن **پند** خدمتگار
قدیم را که حق خدمت باذنست اسباب مهیا دارد و خدمت طلب نکند که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه **نصیحت**
آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر وی همچنان بماند **تنبیه** جلیس حضرت پادشاه کسی باید که شفقت دین
پادشاه از آن بیشتر بود که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسان‌تر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت **نصیحت**
پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غم خورد یتیم را که پدرش با فوق بود میان پدر درویش و پدر پادشاه
حکایت آورده اند که طفلی و کیسه زری از کسی باید حاکم وقت کسی فرستاد پیش وصی و زر خواست وصی زر را در کنار
طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از این طفلست اگر میستانی از وی بستان تا قیامت بیم بوی
باز رسانی حاکم بهم بر آمد و بگریست و سر و چشم طفل بوسید و در کنار گرفت و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت ندارم
زر پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب از خزانه مهیا داشت تا هنگام بلوغ **پند** دست عطا تا تواند گشاده دارد
مگر آنکه دخل بخرج وفا نکند و اسراف و بخل هر دو مذموم است **وابتغ بین ذلک سبیلا** نگردی بجای خود دست
نخیزد آنکه بدان چیره گردند **پند** هر که خواهد که به تنگ دستی نکشد باید رحف با انصاف صبر نکند که این نزدیک
خردمندان انصاف نباشد ملکست رای گویند **جوانمردی** پسندیده است اما تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود
و نعمت نگاه داشتن مصلحت اما چندان نه که لشکر و حاشیه بسختی کشند **فایده** عیش و طرب ناگزیرست چندانکه وظایف
طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود **فایده** خشم و صلابت پادشاه درکارست نه چندانکه مردم از خوی بدش

نفرت کنند و ظرافت روا باشد بکنند انکه بحکمت عقل منسوب گردد پند اخبار ملوک پیشین و اسمار مطالعه کند که از چند فایده
خالی نباشد یکی انکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر انکه در عاقبت روزگار بعضی از عهد ایشان تامل کند تا بجاه و ملک غره
نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند نصیحت مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی
و امثال ایشان را همه وقتی در مجلس راه ندهد که دل سیاه کنند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی حکایت اورده اند که شبلی رحمة الله
مجلس یکی از ملوک در امد دید که ملک با وزیر بشطرنج مشغولست گفت احسنت شمارا برای رعایا نشانده اند و بازی میکنید
عهده مملکت داری کاری عظیمست بیدار باید بود و هشیار و همه وقتی اعدای در مناجات باید بود و زبان خلق از وی ایمن باشد
و کارهای بزرگ بمردم نا ازموده ندهد که پشیمانی ارد پند مردم متهم و نابهنر کار و تن خود نگذارد که طبیعت
ایشان در وی اثر کند پند گواهی بخیانت کس نشنود مگر انکه دیانت گوینده معلوم کرده اند و تا بغور گناه نرسد عقوبت
نفرماید ترتیب قصد دزدان و قصاص خونیان شفاعت دوستان در نگذارد و فاسق و فاجر را تربیت نکند که با ایشان
شریک معصیت و مستوجب عقوبت پند دزدان دو گروهند جنسی بتر و کاه در صحراها و بعضی بکیل و ترازو در بازارها
دفع هر دو واجب شناسد نوشروان عادل که در گذشت در خوابش دیدند که جایگاهی خوش و خرم داشت پرسیدندش
که انتقام از کجا یافتی گفت بر محرمان شفقت نبردم و گناه را نیازردم فایده هر چه از مصلحت مملکت در خاطر اید بعمل در
نیارد و بحسب اندیشه کند پس انکه مشورت چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا بنام خدا کند و توکل برو ومن
یتوکل علی الله فهو حسبه رای و تدبیر از پیران خواهد نه توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل پند داد ستمدیدگان
بده با ستمکاران چه نکردند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند با دوی خود کاروان میزنند کام و مراد شاهان
حلال انکه باشد که دفع بدان از رعیت کند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر نتواند مزد چوپانی حرام می ستاند
نظیره ذو النون مصری با پادشاهی گفت شنیدم که فلان عامل را که فرستادی بفلان ولایت دست درازی میکند و حیف
روا میدارد گفت روزی سزای او بدهم گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال رعیت تمام برده باشد تو زجر و مصادره از و
بستانی و در خزینه نهی درویش و رعیت را چه سود دارد پادشاه خجل شد و دفع ان ظالم بفرمود نصیحت مالش بدان
و فاسقان دادن از پادشاهان پسندیده امد بحکم انکه بنفس خود از وی پرهیزد یکی از ملوک بفرمود خمخانه خمار شکستن شبلی
گفت انگور فلان جای در وجه عصیر نهادم صاحبدلی بشنید و گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن پند لاوی پادشاهان بیت
حشم باطل گرفتن و اگر چنانکه بحق خشمگین گردد پای از اندازه انتقام بیرون ننهد که اگر جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل خصم
نصیحت با دوست و دشمن احسان پیشه کند که دوستان را مهر بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود پند چون همه وقتی باید

که مو و باشد و خرج بسیار بحساب روا ندارد که دشمنان در کمین‌اند و حادثها در راه **ترتیب** در همه حال از مکر و غدر ایمن
نشیند و از زهر اندیشه کند و سایر زیردستان حدلم را باید که نام و نسب داند و حال المعروف شناسد تا دشمن و جاسوس
و فدائی را مجال نماند **نصیحت** ارکان دولت و اعیان حضرت باید که مشرف حال اهالی هر کار و تا بنک و بد هر یک معلوم
باشد و تخلیط که رود پنهان نماند **فایده** کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زبان زده را نقد الحال حمایت کند که اعظم
صدقات است **نصیحت** مستاجر با انتفا و ضامن مستغلات که دخل مشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون
سخت نگیرد و با خرجی مسامحه کند و نوبت دیگر شغلی از آن انفع ارزانی دارد تا منتفع گردند **پند** هنرمندان را
نکو و عزیز دارد تا هنر ان راغب شوند و هنر ورزند و مملکت کمال گیرد **پند** بنده که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط
خدمت بجای نیاورده چون مدتی عزل خورد باز عمل فرماید که جز حال بطلان از مخلص بندگان بهتر نیست و ثواب بیشتر **فایده**
مرد سختی کشیده عزل دیده را باز عمل فرماید که بجان در راستی بکوشد از بیم بی نوائی **نصیحت** لشکریان نکو دارد و بانواع
ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان در مخالفت موافق باشند دوستان در دوستی مختلف نباشند **پند** سپاهی که در
صف کارزار از دشمن بترسد و بگریزد بباید کشتن که خونهای خود بسلف خورده است و سپاهی که سلطان نان بنده
پنهان جان می دهد اگر بگریزد شاید که خونش نریزد **پند** از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت یکی آنست که دوستان
و حلیفان پدر را حرمت دارد و در و جلو باز دارد که در دوستی پادشاهست ورنه در آنجا که است **مثل** پادشاهی که
عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم همی دارد **تنبیه** ای کامل از هر جاه دوست مداری
کرم کن و تواضع پیش گیر که جای از پیش بر نیست که دوستان خلعت پوشند و ثنا گویند **حکمت** گرسنگی به که سیری
از پهلوی درویشان • اگر عنان بی برگی بمرد • شکار از جیل گنجشکان نگیرد **موعظه** مردی نه جهانگیر است بلکه جهاندار
دانا جهان بدار و نادان جهان بگذارد **نصیحت** پادشاهان جای نشینند که اگر دادخواهی فغان را ردبا خبر شود
آورده‌اند که نوشروان عادل یک طرف سهاطرفی در زیر بالین داشت و دیگر طرف در میدان بر درختی بسته داشت تا اگر
کسی ابهی بودی سلسله در جنبانیدی انصافش بدادی آورده‌اند که ملوک عرب با شناخت بیرون آمدندی و نظر
در حال مملکت کردندی تا اگر منکری بدیدندی در دفع آن کوشیدندی و همچنین کسان از المجالیا و دیمار کاشتندی تا اگر
بیدادی بر کسی باجیعی رو دا اعلام کنند **حکمت** مردم بی خیر در زندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند و نام نکو زنده
ماند **نصیحت** لشکر بزرگی آنست که رخ دادن بحث سد و همت عالی آنکه دست بال مسکینان بیالاید **پند** چون دست
آن کن که اگر گرد تحمل مثل آن توانی کردن **تنبیه** همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن برزند که بازوی پهلوانان **موعظه**

روزگار حیف روا ندارد هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند ای که در خواب خوشی از بیداران یاد کن
ای که توانایی در رفتن همراه ناتوان بساز ای که فراخ دستی مراعات تنگدستان کن و نظر کن که پیشینیان چه کردند و چه دیدند
برفتند و جفا بمظلومان بسر آمد و وبال ظالمان بسر آمد راست خواهی درویش بسلامت به از پادشاه بعلامت موعظه
استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من همچون تو آدمی بودم و همت اتمام حیات بداشتم بخیره ضایع
کردم شعر چو مار ابغفلت نشد در کار • تو باری دمی چند فرصت شمار فایده هر کس که کسی را بیازارد از کسی سه گزند که
بیم رسد و بمکر زد از فعل خبیث خویش گربه در خانه ایمن است ازانکه آزاری گرگ در صحرا سرگردانست از بدفعالی نصیحت
از دشمن ضعیف برسد و اندیشه که در وقت بیچارگی بجان بکوشد که اگرچه ضعیف است چون با شیر در افتد بضرورت بزند
و بچنگال چشمانش کند ترتیب با چو دو بزرگ دوستی کنند و بیخ محبت نشانند و اعتماد بران نکنند که من در حمایت پادشاهم
و کسی با من مقاومت صورت نبندد که اگر نادانی برانگیزد پادشاه بکین تو اقلیمی بکشد تا زنده نتواند کردن آن کن که
خبر تو در قفای تو گویند که در نظر اسم تو گویند یا بامید طمع پند در زندگی سعی کن که از دیگران باشی بفعل و صلاح
و کرم که در مردگی گدایان و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطان و سگبان باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد
نصیحت دشمنان مسعود استغرق بتوانی کردن مگر آنکه بعضی از ایشان از دل بدست آری پند دشمن بدشمن را انگیز تا هر
طرف که غالب آید هیچ ازان تو باشد پند دشمن از خوردی رها مکن که بزرگ شود و پیاده شطرنج را مکن که چون بسر
رود فرزین شود پند پادشاهان که بلهو و لعب از مصالح مملکت غافل نشینند و مصالح امور بنویسندگان باز گذارند
ایشان نیز بجذب منافع خویش از جهات رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد نصیحت از بدگویان
مرنج که گناه ازان تست چرا چنان نباشی که نکو گویند مثل چو بیدادگری توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
موعظه بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن شده باشد پند آنکه طعام خورد که اشتها غالب شده
باشد و سخن آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنگه نهد که خواب بر و غلبه کند و شهوت آنگه کند که شوق بنهایت رسد
نصیحت از آزار ضعیفان بیحت نکرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز کنند و پشه بسیار پیل دمار از پای در آرند
پند در حکم چنان زندگانی کن که اگر وقتی نباشد جفا و خجالت نبری همچون زنبور ناتوان که هر که او را افتاده ببیند پای
در سر مالد پند چندانکه تو اندازد زهر و مکر و فدائی حذر کنند و از درون خستگان و دلشکستگان و دعای مظلومان
و ناله مجروحان بر حذر باشد سلطان محمود رحمه الله گفتی که من از نیزه مردان چنان نمیترسم که از دود دل زنان نصیحت
از دیوان زیر زمین چندان حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد پند اگر خواهی که دقایق خوش بر تو نگرند تو از

بگرمش از وقوع پند عیب خود از دوستان مپرس که نگویند از دشمنان تفحص کن که هر چه میگویند پند حالی که لطف باید
کردن درشتی سخن مگوی که سخنهای شکر فایده ندهد و بر عکس نصیحت اگر از آنکس که فرمان دهست اندیشناکی از آن
کس که فرمان برست لطف کن پند پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر درست تا اگر ناگه دشمن بر در آید با ساخته باشی
رعیت با کسی را در چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن نصیحت کلی خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه
روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد دعا و زاری
قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت صلحا و عباد قیام نماید و خاطر همت جوید پس آنگاه زیارت بقاع شریف رفتن
و از روان پاکان مدد خواستن پس آنگاه دست بخیرات کردن آنگاه لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن
و بوعده خرامیدوار گردانیدن آنگاه بعقل و تمیز و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی
نمودن پس چون مراد دل بر آمد شکر و فضل خدای تعالی گفتن و از کفایت و قدرت خود ندانستن پس آنکه نذرهای
معهود وفا کردن بر مزید تا بار دیگر چون واقعه پدید آید دلها بجانب او مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را
امیدوار و چندین وصیت و نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق بکار بندد که سوم صحرای عروس مراد این
بر آید و بسلامت باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت برخوردار
والله رئوف بالعباد تمت نصایح الملوک بعونه و فضله

رساله اول سلطان اباقا

ششم رسایل ثلاثه و هذه الاول شیخ سعدی رحمه الله علیه فرمود که در وقت مراجعت زیارت مکه معظمه زاده الله تعالی شرفا
بدار الملک تبریز رسیدم علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض
بود مشرف شدم خواستم با صاحب علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان ببینم که حقوق بسیار در میان
ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقاخان برنشسته بودند
چون چنان دیدم خواستم که بگوشه روم که در آن حال متعذر بود درسیدن ایشان من درین اندیشه بودم که ناگاه هر دو
از اسب زیر آمدند و متوجه من شدند چون رسیدند بلطف و خدمت بجای آوردند و بوسه بر دست و پای من دادند
و از رسیدن این ضعیف خرمیها بودند و گفتند این محسوب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک شیخ خبر نداشتیم
چون اباقاخان این حال مشاهده کرد گفت چندین سال این شمس الدین در خدمت من بسر میبرد با آنکه چند اندکه پادشاه
روی زمینم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد با من نکرده برادران هر دو بازگردیدند و بر دست سلطان رفتند
سلطان روی با ایشان کرد و گفت این مرد که شما او را چندین خدمت کردید و ادب بجای آوردید کیست خواجه

شمس الدین گفت این پدر ما بود سلطان گفت من بارها احوال بی‌شمار پرسیدم گفتند او نمانده است این ساعت میگویید او پدر ما
بود گفتند ای خداوند پدر ما و شیخ ما بود ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که
سخن او در جهان مشهور است و سلوک معروف سلطان اباقا فرمود او را پیش من آورید گفتند سمعاً و طاعةً بعد از چند روز
که بانواع بخدمتش بگفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنید و عذری گویید ایشان گفتند الله شیخ از بهر خاطر
ما تشریف ارزانی فرماید شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت بازگشتن پادشاه فرمود
مرا پندی ده گفتم از دنیا با آخرت چیزی نمیتوان برد الا ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقا گفت این معنی بشعر تقریر
فرمای شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف نظم فرمود **بیت** شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد • حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد • که هر چه میخورد او جزیت مسلمانیست • اباقا بگریست و چند نوبت فرمود که راعی ام یا نه و هر نوبت
شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول را کفایت والا بیت آخر را تمام و فرمود که در وقت بازگشتن این قطعه را خواندم

گر نه شمشیر پادشا باشد • نشود نفس عامه قابل خیر • سایه با ذات آشنا باشد • پادشا سایه خدا باشد
که همه رای او خطا باشد • ملکت او صلاح نپذیرد • از عدل پیشوا باشد • هر صلاحی که در جهان آید

اباقا را عظیم خوش آمد و انصاف
روزگار چنین نصیحت بیقالی یا

رسالهٔ دوم حکایت انکیانو

الست که در عهد که ما هم علما و مشایخ
قصائی نتوانند کرد لاجرم روزگار

دوم در نصیحت ملک انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت **فایده** بدانکه مالک
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از چندین سیرت ملوک چندی بدانستن و در مهمات بکار بستن
طالب نیکنامی و امیدوار نیک سرانجامی را **اول آنکه** ابتدای کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشیده
گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه کند و روی از ارباب مهمات نگرداند و رعیت از جور دیار زاد
و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان فرو نگذارد و با خصم قوی در نه پیچد و با ضعیف ستم روا
ندارد و نباید که مردم خردمند زور دو خدمتکاران قدیم فراموش کند و آثار بزرگان پیشین محو نگرداند و باد دهان
و بهتان نشنود و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که از خویش عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت اگر دخل
که پادشاه برعیت محتاج تر است که رعیت بپادشاه گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر بیوه زنان و بر درویشان ببخشاید
و بر بازرگانان و مسافران نگاه دارد و بر بازرگان دستگیری کند و مردم بد را با بنابیند تا که دعای بد ننهارد
نکنند و سخن صاحب غرض نشنود و بر اطفال ایتام رحمت کند و تا بعفو گناه نرسد عقوبت روا ندارد و پنج روزه مهلت دنیا

معرور نگردد بیت جهان بماند و خرم روان آدمی * که باز ماند از و در جهان نیکنامی * و اخبار ملوک پیشین بسیار خواند
تا از سرگذشت ایشان خبر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند
و کار بزرگان بخردان بفرماید و هیبت خود نگاه دارد و مطرب و مسخره و امثال ایشان را وقتی مجلس راه ندهد و شطرنج
و دیگر لعبها را همه وقت میل نکند و نگاهداری و گوی زدن و قصد رفتن همه دم نزد و در دفع بدان تاخیر نکند
و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان از محبت بیفزاید و دشمنان از عداوت کم شود و از غدر و زهر دشمن غافل نباشد
و سوسه خان شنیده که گویی دشمن بر درست تا اگر ناگاه در آید ناساخته نباشد و زندانیان را هر وقتی نظر فرماید و کشتنی را
بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کار را به قدر گناه مالش دهد و بیگناه را دست باز دارد و بی برگان را صدقات فرماید
و کسی که بجرمی از نظر انداخته باشد محروم نکند و مردم عزل دیده و محبوس گشته را باز عمل فرماید که ایشان در راستی بکوشند
از بیم عزل دیگر و بی نوایی و دوستان را قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و بهر حال با دوستان بگوید که دوستی همه وقتی نماند
و بهر بیخی که تواند دشمن بر سازد که وقتی دوست گردد و رعیت را از خود بیزار نکند تا وقت واقعه میل بدشمن نکنند و در
نظر غریبان بهیبت باشد و با خواجه تاشان کلاه بکبر ننهد احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان ماضی نگاه دارد و گاه گاه
اهل قرابت را بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و در بند کسان معتبر را از ایشان
کار که خود رای و دیگر را سروری باشد و دولت روی ننماید پادشاه را از احکم ضرورتست در مصالح ملک و قضایا
در مصالح دین و اگر نه هر دو خراب گردد و چندانکه تواند بدی نکند و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک
در نیکی بکوشد و با اعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند که هر گناه که نادرست را راست نباشد و گناه کسی عفو کند که همه دعای
خیر کنند نه او گوید و بیش از آن که سخن گوید اندیشه کند تا اگر دیگری این سخن گوید بپسندد پس آنگاه بگوید و بد گوی
مردم را از دوستی بگردد که با وی این معاملت کند که با دیگران کرده تا دفع دشمنان بمال و مدارا می توان کرد جان در خطر ننهند
که بهزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده و آنچه دست دهد بدهد بیت
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش * چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش * اوقات عزیز خود را موضوع کند قسمی تدبیر ملک
و مصالح دنیوی و قسمی بخواب و لذات و قسمی بطاعت و مناجات خصوصا در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و بیشتر کند
و از حق تعالی مدد توفیق خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست کند و در وقت خواب با نفس خود حساب بکند که این روز
چه صادر شده است اگر نیک نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و سرزنش نفس خود کند و بر خود عرامتی نهند بخلاف آن
که کرده باشد نیکی بکوشد و تکبر دی کند نه خندان که مدام چهره شوند و بخشندگی کند تا آنگاه دستگاه ضعیف شود و خزینه

نگاه دارد دیگر آنکه لشکر و حاشیه سختی کشند خشم گیرد دیگر آنکه مردم از وی متنفر شوند بازی کند دیگر آنکه بالشین و دجاجه
گیرد و وقت و فرصت از غذای خواهد و مکافات خود عمل کند که عمده ملک داری کاری عظیمست و بلهو و طرب مشغول بودن
همه وقتی نشاید بیت سا اهل دولت ببازی نشست * که دولت ببازی برفتش ز دست چنین نصیحت سعدی بشنوند
و در مهمات بکار بندد و چون منتفع شود بدعای خیر ندارد و دو سر حمله سند ها اینست که دست سخاوت گشاده دارد بیت
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت * که سعدی زر افشاند چون زر نداشت

رساله سیوم حکایت ملک شمس الدین

سیم حکایت ملک شمس الدین تازیکو نور مضجعه در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکو اصفهسالار شیراز خرمای چند از اول
دیوان که شعری اندک داشت بهای گران ببقالان داده بطرح و ملک از ظلم بقالان بود الغا واحد باره خرما برادر
شیخ فرستادند و برادر شیخ در خانه اتابک دکان داشت چون حال چنان دید برخاست و رباط را در خود شیخ کبیر رفت
و صورت حال بخدمتش بگفت شیخ از آن حال آزرده شد اندیشه کرد که چه درود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند
تخصیص از برادر خود باز اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت این قطعه بنوشت و نزدیک ملک شمس الدین فرستاد شعر

احوال برادرم بتحقیق * دانم که ترا خبر نباشد * خرمای بطرح میدهندش * بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و مرد دزدش * خرما کو رند و زر نباشد * و آنکه تو محصلی فرستی * شخصی که از او بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند * کز خانه رهش بدر نباشد * ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید و بفرمود

در حال منادی کردند که هرکس را که خرمای بطرح داده اند پیش من آید که با او سخنی گویم تا حقیقت بقالان ایشان خود بخوانند
و صورت حال ایشان برسید هرکس زر داده بود بفرمود تا زر ایشان باز دادند و هرکس زر نداده بود بفرمود تا خرما
از وی باز نستانند و زر نیز طلب نکنند بعد از آن ملک عادل خود برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذرها خواست و بعد از
استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم که خرمای چند که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند و همت نطلبند و التماس
از خدمت شیخ اینست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویشست محوی از بهر او آورده ام شیخ از برادر خود ده
و هزار دینار بوسید و نزد شیخ نهاد چون دانست که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نکند چون ملک از زمام شیخ بیرون رفت

مشهور شد که ملک شمس الدین از بهر خاطر شیخ سعدی خرما و بهای
آن که بقالان داده بودند بفرمود تا باز بخشیدند
رحمه الله علی المکرمین والمحسنین

تمت الرسالات

کتاب گلستان شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و در هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور نظم بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد شعر
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین پرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد المصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله نظم چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
که هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و علا بر دارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض نماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم

عدعم

که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم **بیت** کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که **ما عبدناک حق عبادتک** و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب

که **ما عرفناک حق معرفتک** گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی‌نشان چه گوید باز / عاشقان کشتگان معشوقند

برنیاید ز کشتگان آواز / یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه

که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر

داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **بیت**

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد / این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم / مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط

زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل

نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا

والدین ابوبکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و

اردات صادق نموده

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که **الناس علی دین ملوکهم** **رباعی**

زانکه ترا بر من مسکین نظرست / آثارم از آفتاب مشهورترست / گر خود همه عیبها بدین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم / بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم / کمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه

وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده. **شعر** لقد سعد الدنیا به دام سعده

وایده المولی بالویة النصر. کذلک تنشو لینة هو عرقها. وحسن نبات الارض من کرم البذر **نظم**

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ هما / امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا / یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را

بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **شعر** هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی

گفتم که گل بچینم از باغ / گل دیدم و مست گشتم از بو

تا تقدس ایزد تعالی خطهٔ پاک شیراز را
از هیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگاه دارد

ای که پنجاه رفت و در خوابی ... مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ... کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ... باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ... رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ... وین عمارت بسر نبرد کسی
نیک و بد چون همی بباید مرد ... خنک آنکس که گوی نیکی برد
یار ناپایدار دوست مدار ... دوستی را نشاید این غدار
برگ عیشی بگور خویش فرست ... کس نیارد ز پس تو پیش فرست
مایه عیش آدمی شکمست ... تا بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید ... دل ز عمر بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست ... گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش ... چند روزی بوند با هم خوش
چون یکی زان چهار شد غالب ... جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل ... ننهد بر حیات دنیا دل
عمر برفست و آفتاب تموز ... اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ... ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید ... وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو ... ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **نظم** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **شعر**

کنونت که امکان گفتار هست ... بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید ... بحکم ضرورت زبان درکشی

تا یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر می توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **بیت**

زبان در دهان ای خردمند چیست ... کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ... که جوهر فروشست یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست ... بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ... بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن طاقت نداشتم و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت **بیت** چو جنگ آوری با کسی برستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد

اول اردی بهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان	چون جامه عید نیکبختان / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان	پیراهن برگ بر درختان / بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق ملاقات افتاد در موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم تو گفتی خرده مینا در خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته بیت

روضة ماء نهرها سلسال　　دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ　　وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش　　گسترانده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم نمود که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج و شش باشد　　این گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همانروز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد ذکر مدایح و محامد اتابک الاعظم عضد الدین سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعدا عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم الشاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید　　نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد　　ازان سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش　　بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابو نصر دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق نظم هر که در سایه عنایت اوست　　گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از بندگان و سایر خدمتکاران و حواشی خدمتی معینست که اگر در ادای آن برخی از تهاون و تکاسل روا دارند
هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر
جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور
و این دعا باجابت مقرون باد **بیت** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی • تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین • خاص کند بنده مصلحت عام را • دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست • کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلارام را • **عذر** تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند در آخر عیبش جز این
ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر
بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **بیت** سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم • نکو گو اگر دیر گویی چه غم • بیندیش وانگه بر آور نفس • وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب • دواب از تو به گر نگویی صواب • **فکیف** در نظر بزرگان و اعیان خداوندی عز نصره
که مجمع اهل فضلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت
عزیز آورده که شبه در جنب لؤلؤ پیش جوهریان بجوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند
بر دامن الوند پست نماید **شعر** هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن از هر طرف برو تازد • سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده • اول اندیشه وانگهی گفتار • پای پیش آمدست پس دیوار • نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان • **حکایت** لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
قدم الخروج قبل الولوج ع مردیت بیازمای وانگه زن کن **بیت** گرچه شاطر بود خروس بجنگ • چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موشست در مصاف پلنگ • **اما** باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب
گلستان این بود **بیت** بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده جایی • غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی • مگر صاحبدلی روزی برحمت • کند در حق مسکینان دعایی • **امعان** نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا بر عین وفا و حدیقه علیا چون باغ بهشت هشت

کفتند حکیم نه کفت

باب

باب اتفاق افتاد **بیت** بنام خالق اشیای اکبر — که او از فهم و وهم ماست برتر — **باب اول در سیرت پادشاهان**
باب دوم در اخلاق درویشان — **باب سیم در فضیلت قناعت** — **باب چهارم در فواید خاموشی** — **باب پنجم در عشق و جوانی**
باب ششم در ضعف پیری — **باب هفتم در تاثیر تربیت** — **باب هشتم در آداب صحبت و حکمت** — دران مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود — مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم — **باب اول در سیرت پادشاهان**

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت**
وقت ضرورت چو نماند گریز ، دست بگیرد سر شمشیر تیز **العربیة** اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ ، کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ یَصُولُ عَلَی الْکَلْبِ ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیکمحضر حاضر بود گفت ای خداوند همی گوید **وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ** ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت بزرگان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و سقط گفت ملک ازین سخن وی در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحت بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
هر چه شاهان کنند که او گوید ، حیف باشد که جز نکو گوید **لطیفه** بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **موعظة المنظومة**
جهان ای برادر نماند بکس ، دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ، که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ، چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده الا چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردید و بهر جانب نظر میکرد سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند صاحب دلی گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **نظم** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ، کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ، خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر ، گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود ، جز نام نیک از پس گنج روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ، زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی پدر پیوسته بچشم کراهت و استحقار در وی نظر همیکرد دبیر بفراست بدانست و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر **اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ** **شعر**

حشیش
نسخه بعمل

اثقل الجبال الارض طوراً وانه لاعظم عند الله قدراً ومنزلاً • آن شنیدی که لاغری دانا • گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود • همچنان از طویله خر به • پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان

برنجیدند شعر • تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد • هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دشمنی صعب دران ولا روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اول سواری که در میدان

جهانید آن پسر بود و گفت بیت • آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

اگر جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری • این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند

از مردان کاری بینداخت پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر • ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری • اسب لاغر میان بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری • آورده اند که سپاه دشمن

بسیار بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان

نپوشید سپاه را بگفتن وی تهوری زیادت شد و بیکبار بر دشمن حمله بردند شنیدم که هم دران روز ظفر

یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران

حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام

بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر • کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بلیغ داد پس هر یک را از بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه

بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت

نیم نانی گر خورد مرد خدا • بذل درویشان کند نیمی دگر • ملک اقلیمی بگیرد پادشا • همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان

مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ملاذ خود کرده

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت

کنند مقاومت ممتنع گردد شعر • درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی شخصی برآید ز جای • ور همچنان روزگاری بهلی

بگردونش از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن به بیل • چو پر شد نشاید گذشتن به پیل • سخن برین مقرر شد که یکی را

بتفحص ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان

واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت

آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن کرد خواب بود بیت
قرص خورشید در سیاهی شد ۰ یونس اندر دهان ماهی شد چندانکه پاسی از شب بگذشت مردان دلاور از کمینگاه
بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همگنان را بکشتن اشارت فرمود
اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم
کشید که موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ۰ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد اینان منقطع گردانیدن اولیتر است و بیخ و تبار ایشان بر آوردن واجب که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست شعر ابر اگر آب زندگی بارد ۰ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ۰ کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است اگر در سلک آن بدان منتظم بودی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده
امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست که ما مِن مولودٍ الا و قد یولد علی الفطرة الاسلام فابواه
یهوّدانه و ینصّرانه و یمجّسانه بیت پسر نوح با بدان بنشست ۰ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ۰ پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم شعر دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ۰ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در
آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از حسن سیرت او شمه در حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان
درو اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت شعر
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۰ گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند
و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت بیت

[illegible]
اذا کان الطباع طباع سوء فلیس بنافع ادب الادیب

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس	باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل برنیارد	در و تخم عمل ضایع مگردان	نکویی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی • می‌تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند بزرگی بعقلست نه بسال توانگری بهنرست نه بمال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست • ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی • حسود را چکنم کو ز خود برنج درست • بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست • که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست شعر شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت و جاه • گر نبیند بروز شپره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه • راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش • بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش • باری بمجلس او کتاب شاهنامه همیخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری • ملک گفت موجب گرد آمدن رعیت و سپاه چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست بیت نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی • پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از تطاول او بجان

ولمعان انوار در جبین او مبین و هویدا گشته

کودکی کو بعقل پیر بود
نزد اهل خرد کبیر بود

الحسد یأکل الحسنات کما تأکل النار الحطب

آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر ایشان قرار گرفت شعر

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی یافت حکیمی دران کشتی بود گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری غوطه چند بخورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون از آب بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید شعر

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید • معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف • از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر • با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را پرسیدند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را بکار بستم که گفته اند نظم

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم • وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود • برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند • که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را بیت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز • که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک • امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل • ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو • همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده کار دشمن کام • آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی • من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند • آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان همتی در کار من کن که از دشمنی قوی صعب اندیشناکم

گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **بیت** بازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست

برانکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست / زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست / بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / نماند دگر عضوها را قرار / تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و همه مسلمانانرا **شعر**

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار / بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را گفت از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن ساعت یکدم خلق را نیازاری **شعر** ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به • آنکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست • درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت **شعر** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک بر حال او رحمت آورد و بدره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمتش زیاده شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش او فرستاد درویش آنجمله را باندک زمان برانداخت و پریشان باز آمد **نظم** قرار در کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال • در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از تلون مزاج پادشاهان بر حذر باید بود که غالب اوقات همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای مدبر شوخ چشم را برانید که چندان مال و نعمت باندک مدت برانداخت که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد • زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه جهان مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **بیت** بروی خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد **شعر** مرغ جائی رود که چینه بود

نه بجایی رود که چی نبود مثل کس نبیند که تشنگان حجاز • بر لب آب شور گرد آیند • هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند و ملک را تنها گذاشتند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ چه مردی کند در صف کارزار • چو دستش تهی باشد از روزگار اتفاقا یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک مایه تغیر خاطر از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجوانمردی نتوان کرد شعر زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم اذا شبع الکمی یصول بطشا • وخاوی البطن یبطش بالفرار شعر

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل بروی خوش کرد و عمل فرمود پسندش نیامد و قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی شعر آنان که بکنج عافیت بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند • کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • از دست زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی نباشد که بچنین کارها تن در دهد همای بر سر مرغان از آن شرف دارد • که استخوان خورد و جانور نیازارد مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش ایمن می باشم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد • اگر یکدم درو افتد بسوزد لطیفه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیاید و باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار • بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد شعر بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست • بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند بیت ببین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی گزیند خویشتن را • زن و فرزند بگذارد بسختی • و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه شما

طایر

جو

جهتی معین شود موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکران بدر آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف
دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید دران بیم افتادن بیت کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده • یا بتشویش و غصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه گفت موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست • کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس برنج اند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و انرا که حساب پاکست از محاسبت چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک • زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت ان روباه مناسب حال تست که دیدندش
افتان و خیزان و گریزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای کودن
ترا با شتر چه نسبت است و شتر را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که شتر است و گرفتار ایم کرا
غم تخلیص من باشد و تا تفحص احوال من کنند و تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت و دیانت
و تقوی و امانت اما اگر متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن سیرت تست بخلاف ان تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت ان می بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گویی که بزرگان گفته اند بیت بدریا در منافع بی شمارست • وگر خواهی سلامت بر کنارست
چون این سخن بشنید بهم بر امد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش امیز گفتن گرفت که این چه فهم و کیاستست و عقل
و فراست قول حکما درست امد که گفته اند دوستان بزندان بکار ایند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر
دوست مشمار انکه در نعمت زند • لاف یاری و برادرخواندگی • دوست ان باشد که گیرد دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندین برین برامد لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش از ان درگذشت و بمرتبه برتر ازان متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم
منشین ترش از گردش ایام که صبر • گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد شعر زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار • که اب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا یحزنن اخو البلیة • فللرحمن الطاف خفیة دران قربت مرا با یاران اتفاق سفر حجاز افتاد
چون از زیارت مکه باز امدم دو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم حال

تجارت افتا

٢٧

صحبت گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان حمیم صحبت دیرینه فراموش کردند و از کلمهٔ حق خاموش شدند **بیت** بحکم خدا چون کسی او فتاد
همه عالمش پای بر سر نهند ۞ چو بینند کاقبال دستش گرفت ۞ ستایش کنان دست بر بر نهند ۞ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که خبر سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گشت گفتم آن نوبت قول من
قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلاطم امواج بمیری **بیت**
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ۞ یا موج بحر افکندش مرده بر کنار ۞ مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را
بنیش ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم **شعر**
ندانستی که بینی بند بر پای ۞ چو در گوش نیامد پند مردم ۞ دگر ره گر نداری طاقت نیش ۞ مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این
طایفه داشت و ادراری معین فرموده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد که خلاف رای پارسایان بود ظن آن شخص
فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بضرورت کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها
نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که گفته اند **بیت** در میر و وزیر و سلطان را ۞ بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ۞ آن گریبان بگیرد این دامن ۞ چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف
شدند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **شعر** بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم ۞ گفت **ع** الله الله چه جای این سخنست **بیت** گر بر سر و چشم ما نشینی ۞ بارت بکشم که نازنینی
بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم **نظم** چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد ۞ خدای راست مسلم بزرگواری و لطف ۞ که جرم بیند و نان برقرار میدارد ۞ حاکم چون این سخن بشنید
عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم **بیت**
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ۞ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ۞ ترا تحمل امثال ما بباید کرد ۞ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده را گنج فراوان از میراث پدر رسیده بود دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد
و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **بیت** نیاساید مشام از طبلهٔ عود ۞ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ۞ بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید ۞ یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای

و باطن بصلاح نیاراسته

دوم

مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که وقت حاجت درمانی و تدبیری
ندانی **بیت** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدائی را برنجی • چرا نستانی از هر یک جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت خدای عز و جل مرا مالک این مملکت گردانیده است که بخورم
و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **شعر** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت • نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی را
بروستا فرستاد تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک را بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بران چیزی مزید کرد تا بدین غایت رسید
نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار **بیت** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ • به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از آنکه گفته اند
هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد
آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل مستمند **مثل** سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر
و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار • به ز آدمیان مردم آزار • ملک را برخی از ذمایم اخلاق وی معلوم شد در شکنجه
کشید و بانواع عقوبت بکشتش **شعر** حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان نجوئی • خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی • آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر وی گذر کرد و در حال تباه وی نظر کرد و گفت **بیت**
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بحلق فرو بردن استخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و سرش بشکست درویش را مجال انتقام نبود
سنگ را با خود همیداشت تا روزی که ملک بر وی خشم گرفت و در چاهش کرد درویش بیامد و سنگ بر سرش
کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی
گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند
بیت ناسزائی را چو بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار • چون نداری ناخن درنده تیز • با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد مسکین خود را رنجه کرد • باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش برار

ناکردن اولی است

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیست طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری را یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامتی نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد وی کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک تعجب نمود و گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ای ملک ناز فرزند بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدرم برای حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان را رضی شد بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد • هم پیش تو از دست تو میخواهم داد • سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن روز شفا یافت

بیت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت • پیلبانی بر لب دریای نیل • زیر پایت گر بدانی حال مور • همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین نکنند و این حرکت روا ندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت **بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست • بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست • اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر یقین بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا فردای قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت تاویل شرعی چیست گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص وی بفرمای تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت که این آزاده حرام را بگذار تا مرا در بلا نیفکند که گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **شعر**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بنادانی شکستی • چو تیر انداختی بر روی دشمن • حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد او را مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان بسوابق نعمت وی معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **نظم** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا • در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن • سخن آخر بدهان میگذرد موذی را • سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن • آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد ببقیت مدتی در زندان بماند یکی از

ملوک آن طرف در خفیه پیش فرستاد که ملوک آن نواحی قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر
عزیز فلان احسن الله خلاصه بدین جانب میل کند در رعایت خاطر او هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه ازین حال وقوف یافت و بترسید جوابی چنانکه مصلحت دید
بنوشت یکی از متعلقان را وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس کردهٔ با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم
و باندک تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد که بزرگان گفته‌اند **شعر** آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی • ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بی جرم آزردم گفت ای ملک ترا در آنچه کردی خطائی نمی‌بینم بلکه تقدیر باری تعالی چنین بود که مرین
بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری و حکما گفته‌اند

بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج • از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست • گرچه تیر از کمان همی گذرد • از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنند
که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **شعر**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را • که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح صاحبدلی
برو بگذشت و گفت **شعر** ماری تو که هر کرا ببینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی • **بیت** زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود • زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعائی بر آسمان نرود • حاکم ازین سخن برنجید
و روی در هم کشید و بروی التفاتی نکرد تا **اخذته العزة بالاثم فحسبه جهنم** تا شبی که آتش
مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند مردی صاحبدل
برو بگذشت شنیدم که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **بیت**

خصاله

فریاد و خروش و از نهاد تنش برآمد
پرسیدندش که چه دیدی دم

حذر کن ز دود درونهای ریش • که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی • که آهی جهانی بهم بر کند لطیفه شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت • چنانکه دست بدست آمدست ملک بما • بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سر آمد و کسی را با وی مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از حق تربیت است و بزرگی و اگر نه از و بقوت کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی موسع معین کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقلیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در میدان در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جای بکندی استاد دانست که پسر از وی بقوت برترست بدان فن غریب که از وی پنهان میداشت با او در آویخت پسر دفع آن نتوانست بهم بر آمد استاد او را بهر دو دست از زمین بر داشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور آوری بر من دست نیافت بلکه او را در علم کشتی گرفتن دقیقه بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند مقاومت نتوانی کردن نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید بیت

یا وفا خود نبود در عالم • یا مگر کس درین زمانه نکرد • کس نیاموخت علم تیر از من • که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت از آنجا که فراغ ملک قناعت بود سر بر نیاورد و التفات نکرد آنجا که سطوت سلطنت بود ملک بهم بر آمد و گفت که این طایفه خرقه پوشان مثال حیوانند و اهلیت آدمیت ندارند وزیر نزدیک درویش آمد و گفت پادشاه روی زمین بر تو بگذشت خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک شعر پادشه پاسبان درویشست • گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان برای خدمت اوست • قطعه یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نبشته آمد پیش

أعلمه الرماية كل يوم
فلما اشتد ساعده رماني

گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر از درویش • ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتت هست بدست • کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت
چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو تا قیامت بماند **بیت**
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت • پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزرای نوشروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک رایی همی زدند ملک نیز
تدبیری اندیشید بوزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در خفیه گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت که صواب آید یا خطا پس موافقت
رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت او ایمن باشم و درین معنی گفته اند **بیت**
خلاف رای سلطان رای جستن • بخون خویش باشد دست شستن • اگر خود روز را گوید شبست این • بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله
صدیقان بودمی **شعر** گر نبودی امید راحت و رنج • پای درویش فلک بودی • گر وزیر از خدا بترسیدی • اینچنان کز ملک ملک بودی

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهری درآمد گفت از حج می آیم و قصیده
منحول پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای ملک که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش
نصرانی بود در ملطیه نشستی علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش
که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت **بیت** غریبی گرت ماست پیش آورد • دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج • جهاندیده بسیار گوید دروغ • ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن نگفته فرمود تا آنچه مقصود اوست مهیا دارند

حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت کردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی باری بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردندی و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودندی و بزرگان
ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتندی تا ملک را از سر آن خطاب بردند صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت **بیت**

در سیاحی

تا دل

٥ ٥ ٥	پختن دیگ نیک خواهانرا	بوستان پدر فروخته به	تا دل دوستان بدست آری
٥ ٥ ٥	دهن سگ بلقمه دوخته به	با بداندیش هم نکویی کن	هر چه رخت سراست سوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام [مادر] داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن دیگری بمصادره هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد که آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم و بدان مواخذه شوی **بیت**

نه مردست آن بنزدیک خردمند • که با پیل دمان پیکار جوید • بلی مرد آنکسست از روی تحقیق • که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام • بتر زانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی بودیم که زورقی در پیش ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت این هر دو را بگیر تا پانصد دینارت بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن او تقصیر کردی ملاح بخندید و گفت این که تو گفتی یقینست اما میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در سفر در بیابانی مانده بودم مرا بگرمان بر شتری نشاند و از دست آن دگر در طفلی تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله تعالی **من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها**

تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه خارها باشد • کار درویش مستمند برآر • که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی روزی برادر توانگر برادر درویش را گفت من خدمت سلطان کنم تو چرا نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکیمان گفته اند نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت [سلطان] بستن **نظم** بدست آهک تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه پیش امیر **شعر** عمر گرانمایه درین صرف شد • تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا • ای شکم خیره بنانی بساز • تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت یکی مژده پیش نوشروان آورد که فلان دشمن ترا که دست اجل گریبان گرفت و از میان برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا [خواهد] بگذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در حضرت کسری از بهر مصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت حکما بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا سخن گفتن از حکمت نباشد **شعر** چو کاری بی فضول من بر آید • مرا در وی سخن گفتن نشاید • وگر بینم که نابینا و چاهست

[اگر خاموش بنشینم گناه است]

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی
کرد نبخشم این مملکت را جز بخسیس‌ترین بندگان آورده اند که غلامی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت
گویند عقل و کیاست این سیاه تا بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت کردند که پنبه کشته بودیم باران
بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کشت اخراب ننمودی درویشی این سخن بشنید گفت **بیت** اگر روزی بدانش در فزودی •
ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی • بنادان آنچنان روزی رساند • که صد دانا در آن حیران بماند **شعر** بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتایید آسمانی نیست •
اوفتاده است در جهان بسیار • بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار • کیمیاگر بغصه مرده و رنج • ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند در نهایت حسن و جمال خواست که در حالت مستی با وی مجامعت کند دختر ممانعت
کرد ملک در خشم شد مر او را بسیاهی زنگی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی بر گذشته و لب زیرین بگریبان
فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختمست و بر یوسف نکویی • آنچنانکه ظریفان گفته اند **شعر** شخصی نه چنان کریه منظر • کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله • مردار بآفتاب مرداد • آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مُهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را جست نیافت حال بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای ببندند و از بام جوسق در خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی
شفاعت بر زمین نهاد که بیچاره سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان بانعام و بخشش خداوندی
عادت کرده اند گفت چه شدی اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی که من او را دلداری کردمی گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند **بیت** تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید • تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد • ملک را این سخن پسندیده خوش آمد
گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **شعر**
هرگز او را بدوستی مپسند • که رود جای ناپسندیده • تشنگی نوشداب چون باشد • نیم خورد دهان گندیده
دست سلطان دگر کی بیند • چون بسرگین دراوفتاد ترنج • تشنه را دل نخواهد آب زلال • کوزه بگذشته بر دهان سلنج

حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر
بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان بزشتی برد

تا بماند نام نیکت یادگار	نام نیک رفتگان ضایع مکن	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار	این همه هیچست چو می‌بگذرد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر کرا جامه پارسا بینی • پارسادان و نیکمرد انگار • ور ندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می‌مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم بطاعت استظهار • عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع لی ما انت اهله ولا تصنع لی ما انا اهله گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم • بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم • که همیگفت و میگریستی خوش • من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همیگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت

روی بر خاک عجز میگویم • هر سحرگه که باد می‌آید • ای که هرگز فرامشت نکنم • هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدا • دل دشمنان را نکردند تنگ • ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت خلافست و جنگ

حکمت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در غیبت عیب گیرند و در حضور پیشش میرند

در برابر چو گوسفند سلیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار شعر هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد • بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی • اسعی لکم حامل الغواشی • یکی از آن میان گفت دلتنگ مدار ازانکه شنیدی که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کردانید ازانجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت چه دانند مردم که در خانه کیست • نویسنده داند که در نامه چیست شعر ظاهر حال عارفان دلقست • این قدر بس که روی در خلقست • در عمل کوش و هرچه خواهی پوش • تاج بر سر نه و علم بر دوش

پارسایی نه ترک جامه و بس • ترک دنیا و شهوتست و هوس • زاهد پاک باش و اطلس پوش • زاهدی در پلاس پوشی نیست

در کزاگند مرد باید بود • بر مخنث سلاح جنگ چه سود • شعر روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری

خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد • چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد

آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بعلت دزدی بقلعه درآوردند

و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة

والآفة بین الاثنین برخود خواندیم بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد • نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علفزار • بیالاید همه گاوان ده را • گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان

محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر نصیحت بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی • برنجد دل هوشمندان بسی • اگر برکه ای پر کنند از گلاب • سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کین ره که تو میروی بترکستانست • چون بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت

گفت ای پدر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را

هم قضا کن که کاری نکردی که بکار آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها را گرفته زیر بغل • تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه

نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر برنمیدارد

که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را • که دارد پرده پندار در پیش • گرت چشم خدابینی ببخشند • نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند بعد از تامل بسیار سر برآورد

و گفت من آنم که من دانم • کفنی اذی ان تری محاسنی • علانیتی هذا و لم تدر ما بطن • بیت

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست • وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش • طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق • تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مشهور بود و کرامات او مذکور بجامع دمشق در آمد

در کنار برکه وضو می‌ساخت پایش بلغزید و بحوض افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب بگذشتی و قدمت تر نشد امروز چه حالت افتاد که درین یک قامت آب تا از هلاک چیزی نمانده بود درین حکمت شیخ بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نفرمود علی الدوام چنین وقتی که فرمود با جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند و لیکن نه همه وقت

بیت

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج نارا ثم تطفی برشة / لذاک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند / که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست / دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلا نشینم / گهی بر پشت پای خود نبینم

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ چند از وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمد تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در تفسیر این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که همیگفتم

شعر

دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد چنان نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

بیت

فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

بیت

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

شعر

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها رنجور بود و همچنان شکر باری تعالی علی الدوام همیگفت پرسیدندش که شکر چه گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **بیت**

اگر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز • تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد • گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد • کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم بفرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که ان الفقیر لا یملک هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب • چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده • دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین • پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش کنم بیت هر سو دود آنکش ز بر خویش براند • وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که من بخلاف این پنداشتم گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب پادشاه در دوزخ بیت

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع • خود را ز عملهای نکوهیده بری دار • حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست • درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم • نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم • غم موجود و پریشانی معدوم ندارم • نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم • اشترسواری گفتش ای درویش باز گرد که در راه بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخلهٔ محمود رسیدیم اشترسوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست • چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست • ای بسا اسب تیزرو که بماند • که خر لنگ جان بمنزل برد • بس که در خاک تندرستانرا • دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدیرا پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر حسن ظنی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد بیت

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز • پوست بر پوست دیدمش چو پیاز • پارسایان روی در مخلوق • پشت بر قبله میکنند نماز

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی • اخلاص طلب مکن که مشتدی • چون بنده خدای خویش خوانی • باید که بجز خدا ندانی

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری

کردند

گردند و خدای و رسول را شفیع آوردند فایده نبود **نظم** چو پرویزن شد در تیره روان • چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم دران میان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال دست
بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **بیت** آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ   با سیه دل چه سود گفتن وعظ   نرود میخ آهنی در سنگ **شعر** همانا که جرم از طرف ماست **شعر**
بروزگار سلامت شکستگان دریاب   که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند   چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را • محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی رسیدم و دران میان مطربی دیدم **نظم** گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش • ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش **العربیه** نُهاجُ اِلَی صوتِ الاغانی لطیبها
وَاَنْتَ مُغَنٍّ لَوْ سَکَتَّ نَطِیبُ **بیت** نه بیند کسی در سماعت خوشی • مگر وقت رفتن که دم درکشی **شعر**
چون در آواز آمد آن بربط سرا   کدخدا را گفتم از بهر خدا   زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم **بیت** موذن بانگ بیهنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشت   درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشتست   بامدادان بحکم تبرک
دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف
نبوده و قراضه در دف **نظم** مطربی دور ازین خجسته سرا   کس دوبارش ندیده در یکجا   راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست   مرغ ایوان ز هول او بپرید   مغز ما خورد و حلق خود بدرید   گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردانی تا همچنین تقرب کنم و بر
مطایبتی که رفت استغفار گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامد تا امشب که طالع میمون و بخت همایون مرا برین بقعه رهبری کرد تا بر دست این توبه
کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مجالست نگردم **شعر** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

کوشی ه

مطربی

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم

شعر نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش • وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی بیت

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی • تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول شعر

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست • طاقت جور زبانها ندارد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت بیت

چند گویی که بد اندیش و حسود عیبجویان من مسکین اند • گه بخون ریختنت برخیزند گه به بدخواستنت بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند • لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

شعر انی لمستتر من عین جیرانی • والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را • در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال • چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدم که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع امروز خلقی اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده بیت

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی • ورت مال و جاهست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده‌ای که دران سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را

دیدم که بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا رسیدیم بحی بنی هلال کودکی سیاه از حی بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمیکند بیت

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمی — تَمیلُ غُصُونُ البانِ لا الحَجَرُ الصُّلبُ بیت

بذکرش هرچه بینی در خروشست — دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامدادان اول کسی که در شهر اندر آمد گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح خزاین و قلاع بوی سپردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از متابعت وی بدر بردند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت ای برادر منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده — درخت گاه برهنست و گاه پوشیده
زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

گفت ای برادر تعزیتم کن که نه جای تهنیتست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست — که رنج خاطرست ار هست و گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در صواب او نکنی

من بغفلت خفته

محالست

گر بزرگان شنیده ام ... صبر درویش به که بذل غنی — اگر ریاضت کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد مگر کسی گفتش که در شد فلان را ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را از متعلقان او شخصی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید **بیت**

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند

روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله آمدی فرمود یا اباهریره **زرغبا تزدد حبا** هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست کرده است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز می توان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید **بیت**

شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد مرد عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترشروی ناسازگار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی خواست سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که با من سابقه معرفتی داشت گذر کرد مرا بشناخت و گفت این چه حالتست گفتم چه گویم از مردمان بکوه و دشت گریختم که از خدای بودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت — که در میانهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و در حال بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی برین بر آمد دختر بدخوی و ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن **بیت**

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار **مثل**

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید	که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحرگه در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **نظم** ای گرفتار پای بند عیال • دگر آسودگی مبند خیال • غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت • همه روز اتفاق میسازم • که بشب با خدای پردازم • شب چو عقد نماز میبندم • چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آی تا از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران نیز ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن پسند نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را مصلحت انست که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند مقامی دلگشای روان آسای **بیت**

گل سرخش چو عارض خوبان •	سنبلش همچو زلف محبوبان •	همچنان از نهیب برد عجوز •	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَأَفانِينُ عَلَيْها جُلَّنارٌ • عَلِقَت بِالشَّجَرِ الأَخْضَرِ نارٌ ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد

ازین مه پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی	که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور دست جمالش پنجه تقوی شکسته و دست صاحبدلان بوقفه بلگ الناس حوله عطشا وهو ساقی یری و لا یسقی **بیت** دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد هر که هست از فقیه و پیر و مرید • وز زبان آوران پاک نفس • چون بدنیای دون فرود آمد • بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات پیشین گردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بامروحه طاوسی بالای سرش استاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتن گرفت تا ملک بانجام سخن گفت که من این دو طایفه را دوست میدارم یکی علما و دیگری زهاد

وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه
گفت عالمانرا زر بده تا بخوانند و زاهدانرا زر مده تا زاهد بمانند **نظم** نه زاهد را درم باید نه دینار · چو بستد زاهدی دیگر بدست آر
از آنکه سیرت خوش و سر با خداست · بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست · انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب · بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست
بیت تا مرا هست و دیگرم باید · گر نخوانند زاهدم شاید **شعر** خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش · درویش نیک سیرت فرخنده رای را · نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید هزار دینار دهم زاهدانرا
چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ زر
داد تا بر زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه
داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر
چارصد زاهدند گفت ای خداوند آنکه زاهدست زر نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا
گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق
بجانب اوست که گفته اند **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار · زاهدتر ازو کسی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چگویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و عبادت می ستانند
حلالست و اگر جمع از برای نان می نشینند حرام **شعر** نان از برای کنج عبادت گرفته اند · صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت
در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه همیگفتند چنانکه رسم ظریفان باشد درویش راه بیابان کرده
بود و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم سخنی باید گفت مرا چون دیگران فضلی
و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان · همچون عزبم بر در حمام زنان · یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و گفت **بیت** کوفته بر سفرهٔ من گو مباش · گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق برنج اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند
و اوقات مرا ~~[illegible]~~ گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده و آنچه

از ترددات ایشان تشویش حاصل [illegible]

توانگرانند

توانگران اندر ایشان چیزی بخواه که دیگر گردد دیگرگون دند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخن دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار **أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم** **بیت** ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **بیت** گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار

عالمان مردم را بعلم بار راه می‌خوانند و عابدان بعمل خود را فرا راه میدارند **شعر**

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد و بگردانید جوان سر برآورد و گفت **وإذا مروا باللغو مروا کراما**

العربیه إذا رأیت أثیما کن ساترا وحلیما ٭ یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما **بیت**

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و بزدند و برنجانیدند و سخنان ناسزا گفتند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست و هر که درین کسوت تحمل نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام **بیت**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایه منظومه این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار　　نه بیابان و کرد راه غبار
قدم من بسعی بیشتر است　　پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بنده کان مه رویی　　با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان　　بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم　　نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد　　دشمن از هر طرف بدو تازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالتست گفت فلان او را دشنام داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر می‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد بیت
لاف سرپنجگی و دعوی شیری بگذار　　عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن　　مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
بیت
اگر خود بر درد پیشانی پیل　　نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد　　اگر خاکی نباشد آدمی نیست
بران منعم که کبر و بخل دارد　　حقیقت او سزای منعمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشتنست نه برادر و نه خویشست
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست　　دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی　　قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که مدعی درین بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست که و ان جاهداک علی ان تشرک
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد　　فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

بلکه بیگانه دیدار اندیشست

حکایت پیرمردی لطیف در بغداد　　دختر خویش را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید　　لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش　　پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست　　چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار　　هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست　　نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا　　که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده‌اند که در آن تاریخ طبیبی از سراندیب برسید که نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد ع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نگه کرد یکی از ایشان بفراست بدانست گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر بیت
اگر کشورخدای کامرانست　　وگر درویش حاجتمند نانست
چو رخت از مملکت بربست خواهی　　گدایی بهترست از پادشاهی

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد　　نخواهند از جهان بیش از کفن برد

ظاهر درویشان جامه ژنده و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **شعر** نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد — که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

تنبیه طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که یاد کردم موصوفست بحقیقت درویشست اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هوا پرستی هوس بازی که روزها شب آرد در قید شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست **کم مؤمن فی قبا و کم کافر فی عبا**

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامه ریا داری — پرده هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه رسته — گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش — گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم — با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم

گر بی هنرم و گر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند — او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بنده پیر — ای بار خدای گیتی آرای / بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر — بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده تر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

نبشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور — گرفتم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد / بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور — زکوة مال بدر کن که فضله رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی را دیدم در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **بیت** ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست — کنج صبر اختیار لقمانست — هر کرا صبر نیست حکمت نیست **لطیفه** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد **شعر** معده چو گر گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند پیش صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را

وعده دادن بطعام اولیتر است که بقال را [illegible] **شعر** ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان • بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید و هیچ دارو به نمی شد کسی گفتش فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی شاید که قدری دستگیری کند و گویند که آن بازرگان بخل معروف بود که حاتم طائی بکرم **بیت**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب • تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان • جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر کشنده است **شعر** هرچه از دونان بمنت خواستی • در تن افزودی و از جان کاستی • و حکما گفته اند که اگر آب حیات را باب روی فروشند دانا نخرید که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی • به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی توبه بسیار کردی و بشکستی تا یکی از مشایخ گفتش چنین دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و چنین که تو نفس را پروری زنجیر بگسلد **بیت**
یکی بچه گرگ می پرورید • چو پرورده شد خواجه را بردرید **حکمت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی را پرسید که هر روزه چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایتست گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بپای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست • تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که هر روز سه بار بخوردی قضا را در شهری هر دو را بتهمت جاسوسی بگرفتند و بخانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت این عجب نیست آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نداشت و این دیگر خویشتن دار بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند **نظم** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی • چو تنگی بیند از سختی بمیرد **شعر** تنور شکم دمبدم تافتن • مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار
کلوا واشربوا و لا تسرفوا **بیت** نه چندان بخور کز دهانت برآید • نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس • رنج آورد طعام که بیش از قدر بود • گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود • ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
معده چو پر گشت و شکم درد خاست • سود ندارد همه اسباب راست ۳

حکایت

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت وان دگر مال اندوخت آنکه مال اندوخت عزیز مصر شد
وان دگر علامهٔ عصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم
و تو همچنان در مسکنت بمانده گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم
و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر نظم من آن مورم که در پایم بمالند · نه زنبورم که از دستم بنالند · کجا خود شکر این نعمت گزارم · که زور مردم

آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین بدین بیت میداد
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق · که بار محنت خود به که بار منت خلق · کسی گفتش چه نشستی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد
و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالی که تراست مطلع گردد پاس
خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر · کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت · حقا که با عقوبت دوزخ برابرست · رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد تا معالجات اصحاب کند
سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی نخواستند پیش پیغمبر آمد و شکایت کرد که مرا
برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجای آورد
رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نگردد طعام نخورند و هنوز اشتها
باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت این موجب تندرستیست زمین خدمت ببوسید و روی
بمقام خود نهاد و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز · یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید · یا ز ناخوردنش بجان آید · لاجرم حکمتش بود گفتار · خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی
داشت باز گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد بیت
ز دهر روی ترش کرده پیش یار عزیز · مرو که عیش وی نیز تلخ گردانی · بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو · که فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفهٔ وی زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت معهود
بر قرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل تکسبها · القدر منتصب والقدر مخفوض نظم نانم افزود و آبرویم کاست · بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بسیار دارد اگر بر حاجت تو واقف شود همانا
در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت من رهبری کنم دستش گرفت و بخانهٔ آن کس در آورد

فت

لله

درویش او را دید لب فرو بسته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخنی نگفت گفتند چرا چیزی نگفتی گفت عطای وی بلقای وی بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته. بیت

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد از بینوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و از سر آن بطریق اهمال درگذشتن هم موجب نیست که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری. بیت

گر تتر بکشد این مخنث را — تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش — آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی طایفه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم. نظم

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی بنه — و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک — بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بلند همت‌تر در جهان شنیده یا دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خاری فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط وی گرد آمده اند گفت. بیت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده و از شدت تنگ آمده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از زحمت فقر و بینوایی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای عز و جل مر او را دستگاهی داد بعد از چند مدت دیدش گرفتار و خلقی بسیار بروی گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون قصاصش میکنند. بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت النمل لم یطر. بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی
آن دو شاخ گاو گر خر داشتی — آن هیچکس را ز خود نگذاشتی

مغفه

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی باید بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

نکته پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست
آنکس که توانگرت نمیگرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مرواریدست **بیت**
در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای / بر کمربند او چه در چه خزف

حکایت همچنین در قاع بسیط درویشی گم شده بود و قوت و قوتش نمانده درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفهٔ بالین او رسیدند درمهاش در پیش نهاده دیدند و بر خاک نبشته
گر همه زر جعفری داری / مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام

حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمان نناليدم و از گردش آسمان روی درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم
مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی زمستان از عمارت و لشکر دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر کم نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن وی مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت و نعمت دادش شنیدند که قدمی چند در رکاب ملک همیرفت و میگفت **بیت**
ز قدر و دولت سلطان نگشت چیزی کم / از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافری میدهم **الخبیثات للخبیثین**

اعرابی در بیابان از غایت تشنگی امید زندگانی منقطع کرده بود و میگفت
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
بحرا تلاطم رکبتی و املأ قربتی

اعرابی

اعرابی را

شنیدم که از فرمان ملک سر باز زد ❁ جهود مرده می‌شویی چه باکست ❁ گر آب چاه نصرانی نه پاکست **بیت**

و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند **بیت**

گر نبخشد بر و کسی شاید هر که بر خویشتن نبخشاید سر به بی حرمتی کشد ناچار بلطافت چو بر نیاید کار

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش

مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نخفت از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان

و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی که هوای اسکندریه دارم که هوای خوشست

باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست گفت سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم

گفتم آن کدامست گفت گوگرد پارسی میخواهم بچین برم که شنیده ام که قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آورم

و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم

و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و حب دنیا همچنان در نهادش

متمکن که نانی را جانی از دست ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی

فی الجمله خانهٔ او را کسی در گشوده ندیدی و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مصر راه گرفته بود و خیال فرعونی در سر

حَتّیٰ اِذا اَدرَکَهُ الغَرَق ❁ با طبع ملولت چکند دل که نسازد ❁ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا

بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فَاِذا رَکِبوا فِی الفُلکِ دَعَوُا اللهَ مُخلِصینَ لَهُ الدّین **بیت**

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل **بیت** از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر

اقارب درویش داشت بنعمت مال او توانگر شدند جامههای کهن بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی بریدند

دران هفته یکی را از ایشان دیدم بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان گفتم **بیت**

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند ❁ رد میراث سختتر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود دامنش در کشیدم و گفتم **شعر** بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

وقت تاجر

باد مخالف گرفت کشتی

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد قوت حفظ آن نداشت دام از دستش درگسلاند و رفت
شد غلامی که جوی آب آرد / آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد
صیادان دیگر دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نگه نتوانستی داشت گفت
ای برادران چتوان کرد که مرا روزی نمانده بود و ماهی همچنان روزی مانده بود **حکمت** صیادی بی روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد **تمثیل** دست و پا بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی بر وی گذر کرد
گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت **بیت**
چو آمد ز پی دشمن جان ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که باب زر نوشته اند و بزرگان گفته اند که یک طلعت
زیبا به از هزار خلعت دیبا **شعر** قد شابه بالوری حمار ۰ عجلا جسدا له خوار **بیت**

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش	بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد	ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد ۰	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدای را گفت شرم نداری که از بهر جوی سیم دست پیش هر لئیم میداری گفت **نظم** دست دراز از پی یک حبه سیم ۰ به که ببرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ او از دست تنگی بجان
رسیده شکایت پیش پدر آورد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آورم
که بزرگان گفته اند فضل و هنر ضایعست تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور **بیت** اگر بهر سر موی صد هنر باشد
هنر چه سود کند چون که بخت بد باشد **شعر** چکند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت **پسر** گفت ای پدر
فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و
مخالطت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته اند **بیت** تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی ۰ برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی **پدر** گفت ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست

نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل
کند که بزرگان گفته اند که جمال بهترست از بسیاری مال و روی نیکو مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند شعر شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش ه چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او جوهرست گو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود ه
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت
دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند بیت
سَمعی اِلَی حُسنِ الاَغانی مَن ذَا الَّذی جَسَّ المَثانی چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند
تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد که خردمندان گفته اند گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب
جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و انکه ازین جمله بی بهره بود بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش
نام و نشان نشنود بیت هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ه ازانکه نه حرفت و نه فضل نه سیم که اصل شادمانیست در گرد جهان دویدن او را
از غایت خامی و قلت تمییز است پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب
حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب رزق اگرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها و درین صورت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم بیت

چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرای همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست هر جا که میرود همه ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد
و با خود همی گفت هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام تا برسید بکناره آبی که از سنگ
از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی . گروهی مردمانرا دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند شعر بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت نظم زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوانرا دل ازین طعنه بهم برآمد خواست کز و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بدوزد شره دیده هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش
از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید و پشت بداد چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و بکرایه کشتی
مسامحت نمایند که کل مداراة صدقة بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر و زورمندتر است
باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده
نیندیشید که حکما گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند شعر چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی • چون ز دستت دلی بتنگ آید • سنگ بر باره حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش در گسلانید و براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی
بر کنار آب افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد بسر چاهی رسید قومی دید بر آن گرد آمده و شربتی

آبی بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند و اباکردند دست تعدی دراز
کرد و تنی چند را فرو کوفت و مردمان غلبه کردند و بیمحابا زدندش خسته تا مجروح شد بیت پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی کاروان
افتاد و برفت شبانگه رسید بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر مرگ نهاده
گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان نیز یاری کنند مردم کاروان را از لاف
او دل قوی گشت و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود
و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و شربتی آب باز آشامید خوابش
در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از
دزدان چنانکه اعرابی را حکایت کنند که درمی چند داشت بشب در خانه تنها از تشویش دزدان خوابش نمیبرد
یکی را از دوستان بر خویش خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت بخورد و ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست
مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست شاید که این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت آن همی بینم که مر او را خفته بگذاریم و براهم رویم جوانان را پیر
پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر
یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا
روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک و همی گفت من ذا یحدثنی و زم العیس شعر ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن همیگفت می شنید و در هیاتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید
و صفت حالش پریشان پرسید که از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او گذشته بود اعادت کرد
ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد نعمت و خلعت بخشید و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی
و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را

دست دلیری ببسته است و پنجهٔ شیری شکسته چه خوش گفت آن تهی دست تشویر جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر
هر اینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی که باندک
رنجی که بردم چه مایه جمعیت حاصل کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد • غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ • آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند شعر چه خورد شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود • پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خار
و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بر تو بخشود و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد
و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار که بدین طمع دیگر باره گرد ولع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد • افتد که یکی روز
پلنگش بدرد مثل این حکایت چنانست که یکی از ملوک پارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از
حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشت آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
اولین بر جای بماند نظم گه بود کز حکیم روشن رای • برنیاید درست تدبیری • گاه باشد که کودکی نادان • بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی جهانیان خود بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بیت هر که بر خود در سوال گشاد • تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن • گردن بی طمع بلند بود ~~یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع اخلاق~~
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان چنانست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم
آنکه اجابت دعوت سنت است و دیگر روز بعذر قدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و
تلطف کرد چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که تو امروز کردی با پادشاه
خلاف عادت تو بود گفت نشنیده ای که گفته اند بیت

هر که را بر سماط بنشستی • واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت آنکه پیش مرد وزیر • پشت خم میکنند و بالا راست
شعر گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر • خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می‌افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

وَأَخُو العَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ ٭ إِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ أَشِرٍ

بیت
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست — گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت
نور گیتی فروز چشمه هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را در میان نهی گفت ای پدر فرمان راست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت

مگو انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت

آن شنیدی که صوفیی میکوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند

شعر
نگفته ندارد کسی با تو کار ٭ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت یکی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی — همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی وگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست بیت

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی جهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان (ناتمام)
گفته سخن آغاز کند نظم سخن را سرست ای خداوند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند [illegible] آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر (شاه) سر خویشتن نشاید باخت چو گوید ملک با تو پنهان سخن بکس گو سر خویش بازی مکن
حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه از
کس چون من معلوم نکرده باشد بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه بیت
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی گفت بفرمود تا جامه از وی بر کنند
و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع
کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه
بدید و این سخن بشنید بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی بیت ع
رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان را
برو رحمت آمد بفرمود تا جامه بدو باز دادند و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند نیز بدادش
حکایت منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی بر آن واقف شد گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده داشتی گفتی نعیق غراب البین
در پرده الحان اوست و یا آیه ان انکر الاصوات در شان او اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له شغب یهد اصطخر فارس مردم ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر
گفتا چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست در آسایش خطیب اندرین
اندیشه زمانی تامل کرد و گفت این مبارک خوابیست که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز
ناخوش دارم و خلق از نفس من در رنجید توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر بآهستگی بیت

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید | عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید | هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان ازو نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمند که هر یک را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بیرون کردی که آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی بر وی بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان / گر تو قرآن برین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی‌اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیادت حسنی نیست گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید / هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد / وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد / کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد بناخوبی / وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو / فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بنده‌ای بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست / خواجه با بندهٔ پری رخسار / چون در آمد ببازی و خنده / نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده / غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک مودت نگرفتی و گفتی / کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم / بعد از تو ملاذ و ملجا نیست / هم در تو گریزم ار گریزم / باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی بفکر فرو رفت و گفت / هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل / پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / تا گریبان اوفتاده در وحل

حکایت

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که مصوّر شدی
که بکام آید یا مرغی که بدام افتد نظم چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت یاران بنصیحتش گفتند
که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنند که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست
و شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن شعر تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت
دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر می باید آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که مر آن ملک زاده را که منظور نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوشطبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید
و نکتهای بدیع ازوی می شنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد و شیدا
صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید
که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی چنان در بحر مودت غریق بود که
مجال نفس زدن نداشت نظم اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با ت ندانی گفتا سخنم چرا نگویی که هم از
حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت
سر بر آورد و گفت بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد شعر عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او
میلی داشت
وزجر و توبیخی که بر کودکان دیگران کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که او را بخلوت دریافتی گفتی بیت
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم اگر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درس من اهتمامی میکنی در آداب نفسم نیز تأملی بفرمای تا اگر در اخلاق
من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن

دوستان منه بجز آن که هنر

از دیگری بپرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم شعر چشم بداندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش در نظر • ور هنری داری و هفتاد عیب •

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جا جستم که چراغم باستین کشته شد بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجاست بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی

چراغ بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این دو بیتم بخاطر گذشت که ظریفان گفته اند بیت

چون گرانی بپیش شمع آید ۞ خیزش اندر میان جمع بکش ۞ ور شکرخنده ایست شیرین لب ۞ آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی از دوستان را که زمانها ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق تو بودم گفت مشتاقی به که ملولی بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست ۞ زودت ندهیم دامن از دست ۞ معشوقه که دیر دیر بینند ۞ آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اِذا جِئتَنی فی رُفقَةٍ لِتَزورَنی ۞ وَاِن جِئتَ فی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبُ • بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ۞ بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ۞ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد باز آمد

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا درین مدت قاصدی نفرستادی و پیامی ندادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ۞ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ۞ رشکم آید که کسی سیر بدیدت نگرد ۞ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور وی و از وی دیدی و تحمل بیکران کردی

باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای این مودت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی

لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من پریشان روزگار

بدار که بارها که درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهلتر میاید که صبر از دیدن او

و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن بیت

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد	اهوی با لنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد	روزی از دستش گفتم زنهار	چند از آن روز گردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست	گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

طیب الادا و خلقی داشت کالبدر فی الدجی بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد • در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

قلت له اهلا و سهلا و مرحبا

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهرهٔ مهر او برچیدم و گفتم
برو هر چه می بایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر / شنیدم که میرفت و میگفت / شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد / این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر / فقدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ
بقدرِ لذیذِ العیشِ قبلَ المصائبِ / بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش
چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت

آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی / امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهار اورقت زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد / چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بر آن کن که خریدار تست / سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید / باغ روی تو بوستان خارست / بس که بر میکنی و می روید
گر برکنی و ورنکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی بسر آید / گر دستکان داشتمی همچو تو ریشش / نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست / بخنده گفت ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را از بزرگان بغداد پرسیدند ما تقولُ فی المُردِ گفت لا خیرَ فیهم ما دامَ احدُهم لطیفاً یتخاشنُ فاذا خشنَ یتلاطفُ یعنی چگونه‌ای در حق امرد گفت تا خوب و لطیفست درشتی میکند و سختی گوید
و چون سخت و درشت شد یعنی چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید بیت
امرد آنگه که خوب و شیرین است / تلخ گفتار و تندخوی بود / چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمرُ یانعٌ والناطورُ غیرُ مانعٍ هیچ باشد که از قوت پرهیز
کاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند وان سَلِمَ الانسانُ من سوءِ نفسه
فلم یسلم من سوءِ ظنِّ المُدّعی لیس یسلم مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او مجاهدت میبرد و میگفت
این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غرابَ البینِ یا لیتَ بینی وبینک
بُعدَ المشرقین بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد • صباح روز سلامت بر او مسا باشد • بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد • عجبتر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان

کم
بوستان تو

از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون

لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرایی ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا

گردانیده است نظم کس نیاید بپای دیواری • که بر او صورتت نگار کنند • گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست بیت

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی	گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان رسته	چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده

آخر بسبب اندک نفعی تفرقه از من روا داشت و دوستی میان ما سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو

طرف بود بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی خواندند بیت

نگار من چو در آید بخنده نمکین • نمک زیاده کند بر جراحت ریشان • چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی • چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه بلکه بر حسن سیرت خویش آفرین کرده بودند و او هم در آن جمله مبالغه کرده

بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی

هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم بیت نه ما را در میان عهد و وفا بود • جفا کردی و بدمهری نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم • ندانستم که بر گردی بزودی • هنوز گر سر صلحست باز آی • کز آن مقبولتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحبجمال درگذشت مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت

او برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا

چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن نظم گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن • واجبست از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر بماه رویی در تموزی که حرورش

دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه

بسایه دیواری کردم مترصد که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از دهلیز خانه روشنایی

بتافت یعنی جمالی دیدم که زبان فصاحت در بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تار صبح بر آید یا

از ظلمات قدحی برفاب در دست و شکر دران ریخته و بعرق امیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره
چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم **شعر**
ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه ؛ رشف الزلال و لو شربت بحورا **بیت** خرم ان فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی افتد هر بامداد ؛ مست می بیدار گردد نیمشب ؛ مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله با ختای برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در امدم پسری
دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او توان گفت **بیت** معلمت همه شوخی و دلبری اموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری اموخت ؛ من ادمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ؛ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری اموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختای
صلح کردند و همچنان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از
سخنان سعدی چه یاد داری گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا ؛ علی کزید فی مقابلة العمرو ؛ علی جر ذیل لیس یرفع
راسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر ؛ لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد که **کلم الناس علی قدر عقولهم** گفتم **بیت** طبع ترا تا هوس نحو شد
صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر
مصمم شد کسی از کاروانیان گفته‌اش فلان سعدیست دوان امد و بوداع و بسی تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم سعدی تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بستمی گفتم با وجودت ز من اواز
نیاید که منم گفتا چه شود که درین خطه روزی چند براسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم انکه
بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری ؛ قناعت کرده از دنیا بغاری ؛ چرا گفتم بشهر اندر نیائی ؛ که باری بندی از دل برگشائی
بگفت انجا پریرویان نغزند ؛ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ؛ این بگفتم و بوسه چند بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **بیت**
بوسه دادن بروی یار چه سود هم دران لحظه کردنش بدرود سیب گوئی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد **شعر** ان لم امت یوم الوداع تاسفا ؛ لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه
کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند
و فریاد بیفایده خواندن ؛ گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر ان درویش

دگر نه عزم سیاحت کند نه قصد سفر
کسی که بر سر کوی مجاوری اموخت

علی جر قلبی لیس یرفع راسه

که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در بنیادش نیامده گفتم مگران معلوم ترا بر زدند کف بر دند ولیکن مرا با آن الفتی چنان
نبود که بوقت مفارقت خسته دل شوم **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل ٭ که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق
حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاده بود و صدق مودتی تا بجایی که قبلهٔ چشمم بود
جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او **شعر** مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر ٭ بحسن صورت او در زمین نخواهد
بود ٭ ناگهان پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق
از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جملهٔ آنها که در فراق او گفتم این بود **بیت**
کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل ٭ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ٭ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب ٭ تا نفشاندی گل و نسرین نخست ٭ گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر گورش برست ٭ بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیت زندگانی فرش هوس
در نوردم و گرد مجالست نگردم **شعر** دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل ٭ دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ٭ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ٭

حکایت پیش یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده و زمام عقل از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر**
وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا ٭ أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحَ لِي عُذْرِي **بیت**
کاش کانان که عیب من جستند ٭ رویت ای دلستان بدیدندی ٭ تا بجای ترنج در نظرت ٭ بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ ملک را در دل آمد که جمال
لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی را دید سیه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست
دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند

تا از درد من رحمت نیاید	رفیق من یکی همدرد باید	که با او در خود گویم شب روز	دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	و لو سمعت ورق الحمی صاح معی	یا معشر الخلان قولوا للمعافی	یا لیت تدری ما بقلب الموجع

الحمی فی مسمعی

تن درستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش	گفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا دردی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش	سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **رباعی** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پا افکند
این دیده شوخ می‌کشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازان معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و از بی‌حرمتی هیچ نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود **بیت**
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
و در بلاد عرب گویند **ضَرْبُ الحَبِیبِ زَبِیب**
از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند و در نهان صلح جویند **شعر**
انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول بزرگی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند **بیت**
نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست اگر مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی **بیت**
یکی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان و حفظ وفا آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن **بیت**
ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص احوال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینا دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد
هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **شعر**
امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در سر چوگان آبنوس



تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس	لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان او از در درآمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو
دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد
عالمی را فرا گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان
در حق وی بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرده شود و حکما گفته‌اند بیت
بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که ملک سحرگاهی با تنی چند از خاصان بالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
بلطفش بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از قبل
مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث که لا تَغلَقُ ابوابُ التوبة
علی العباد حتی تَطلُعَ الشمسُ من مغربها استغفر الله من کل ذنب و اتوب الیه بیت
این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام
ملک گفتا توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یکُ ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت بیت بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی
وین نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت
آن می‌بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند قاضی گفت ای خداوند روی زمین پروردهٔ
نعمت این خاندانم و تنها من این گناه نکرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت
و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتان او را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر هر که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید
حکایت منظوم جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی درافتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دستگیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد	همیگفت ازمیان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت	حدیث عشق از آن بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی	که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند	غلام عشق شو کاندیشه اینست	همه صاحبدلان را پیشه اینست
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی			حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و ده ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند آب در دیده بگردانید و بخندید و گفت هیهات **بیت**

خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست	دست برهم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید	پیرزن صندلش همیمالید	چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **بیت** تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد **نظم** وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند	خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند بمقتضای
جهل و جوانی بیت ز پیران پای ای دل نیک بختی • جوان از جهل باشد رحو سختی	گرامی داشتگان ما می
سفزاید حیوة و شادکامی • ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار • گفت چندان برین نمط
بگفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد و صید من شد که ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارم که وقتی شنیده ام از قابله خویش که زن جوان اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری	لما رأت بین یدی بعلها • شیئا کارخی شفة الصائم	یقول هذا معه میت
فانما الرقیة للنائم رباعیه زن کز بر مردی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد	پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد	فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدة بر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی ترش روی بد خوی تهی دست جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت
که الحمد لله که از عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت با این همه جور و تند خویی	بارت بکشم که خوب رویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت	بوی پیاز از دهن خوبروی	خوبتر آید که گل از دست زشت
روی زیبا و جامه دیبا	عرق و رنگ و بوی و عود و هوس	این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی
نکته خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت بیت
سالها بر تو بگذرد که گذر • نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر • که همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت ای مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز	اسب تازی دو تک رود بشتاب	شتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع

غم نبودی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان آوردم دگر کودکی نکردم شعر ماذا الصبی و الشیب غیّر لمّتی ٭ و کفی بتغیّر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ٭ بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی ٭ که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخرامد چنانک سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من ٭ آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت ٭ راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود ٭ گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر ٭ راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر عهد خردی فراموش کردی که درشتی میکنی بیت چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ٭ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی ٭ که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا ٭ که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بجهت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان بیت

دریغا گردن طاعت نهادن ٭ گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ٭ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پیرزنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه که مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد پس او را که جوان باشد با من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد

زور باید نه زر که بانو را ٭ گزری دوست‌تر که ده من گوشت
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری ٭ خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ٭ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ٭ ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ٭ مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ٭ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ٭ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف و شناعت گناه دختر نیست ٭ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باشد که خدای عز و جل

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت

چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد	هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	چون که تر شد پلیدتر باشد	خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که مُلک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سختست پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم و هنر آموز / کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌دادی و زجر بی‌قیاس کردی و ضرب بی‌محابا زدی باری از سطوت بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت موجب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بحکم آنکه هرچه بر دست و زبان ایشان رفته شود هرآینه در افواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد **بیت**

اگر صد جرم دارد مرد درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / ز اقلیمی باقلیمی رسانند

بیت

پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً بیش از آن اجتهاد کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشیدش و پایگاه از آنچه بود بلندتر گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی و تلخ‌گفتار و بدخوی و مردم‌آزار گداطبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و قرآن خواندن او دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک‌مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی بود هر یک

دیو شدند بحکم اعتماد حلم او ترک علم بگفتند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر هم
شکستندی **بیت** استاد معلم چو بود بی‌آزار · خرسک بازند کودکان در بازار · بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم کودکان را دیدم دلتنگ و معلم اولین را دیدم که دل بدو خوش کرده بودند و بمقام خویش
آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند مردی جهاندیده بشنید بخندید و گفت
نشنیده که گفته‌اند **شعر** پادشاهی پسر بمکتب داد · لوح سیمینش در کنار نهاد · بر سر لوح او نوشته بزر · جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد **بیت**
چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن · که میگویند ملاحان سرودی · اگر باران بکوهستان نبارد · بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و در قول من اعتراض کرد که راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندانست · خداوندان کام و نیکبختی · چرا سختی برند از بیم سختی · رو شادی کن ای یار دلفروز · غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف مرا که در صدر همت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده **بیت**
هر که علم شد بسخا و کرم · بند نشاید که نهد بر درم · نام نکویی چو برون شد بکوی · در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت من نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلّغ ما علیك فان لم یقبل فما علیك
یقبلوا
گرچه دانی که نشنوند بگوی · هرچه دانی ز نیکخواهی و پند · زود باشد که خیره سر بینی · بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ · نشنیدم حدیث دانشمند · تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش
بصورت بدیدم که خرقه پاره پاره بهم میدوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت
ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خویش گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی · درخت اندر بهاران بر فشاند · زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر با دیبی داد گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش
ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت

بلغ ٣

منتهی شد ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که خلاف وعده کردی و شرط وفا بجا نیاوردی
گفت بر رای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف است **بیت**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکمت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت **یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال من انتسبت** یعنی روز قیامت ترا پرسند که عملت چیست نپرسند که پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکمت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود که در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب **بیت**

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند — نشود دوستکام و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی گفت تابستان چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم

حکایت فقیره از درویشی حامله بود مدت حمل برآورده و درویش را در همه عمر خود فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد بعد از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت او پای در سلسله است و بند در دست گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکمت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد آنکه در بند

رضای حق جل و علا بیش از آن بود که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست بنزدیک محققان بالغ نیست

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند	وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف و آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار	هنر باید که صورت می‌توان کرد	بایوان در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار	بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را تا توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت العجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میگردد که بود و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر میشوند بیت از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازار میدرد حاجی تو نیستی شترست از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد لطیفه هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست شعر تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نه نیکوست بدان راه مپوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار آنچه در چشم چهارپایان می کرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کاری فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد بیت ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان بروی شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این دو بیت کفایتست بیت وه که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دیده که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضل نهاده شکر نعمت باری تعالی بگذار و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردای قیامت ازو بهتر باشد و شرمساری بری بیت بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجهٔ ارسلان و آغش فرماندهٔ خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه واله وسلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که
یکی را بنده صالح به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ بیت بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران وطیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بامیانم سفری بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد چرخ انداز
سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او را
بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی بزور سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی شعر پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند
ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل
آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان شعر نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگاوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم بیت بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند
خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر چون این بشنید گفت خاموش که پدرت
از زیر آن سنگهای گران بجنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود ودر خبرست که موت الفقراء راحة
خری ندارند که بحسرت بگذارند بیت خر که کمتر نهند بروی بار بره آسوده تر کند رفتار قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشتر از آن امیری که گرفتار نکته بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا
عدوك نفسك التي بين جنبيك گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند بیت فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

بهتر از حال امیر که گرفتار آید

وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بحث توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با رامل فقیران و اقارب و جیران رسد شعر

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را بمیسر میشود که مال حلال دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند شعر

خداوند نعمت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاوره من لا احب و در خبر آمده است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا شنیده که پیغمبر علیه السلام فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردمیدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند بیت

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمه آب   هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت نهراسد و حرام از حلال نشناسد **بیت**
سگی را اگر کلوخی بر سر آید   ز شادی بجهد کاین استخوانیست   وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ چون من تقریر این سخن کردم و برهان
بیان آوردم گفتم از تو بانصاف توقع دارم هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا ناتوانی در زندان
نشسته یا پرده معصومی دریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها
سفته و محتملست که نفس اماره از درویش مطالبتی کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا شود
که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این یک بجاست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثی
در خبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگرانرا
میسر شود یکی آنکه   هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند   هر روز بنو جوانی از سر گیرند   که صبح تابانرا دست
از صباحت او بر دل مانده و سرو خرامانرا پای از خجالت در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند **بیت** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی **العربیة** من کان بین یدیه ما اشتهی رطب   یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و عرض گرامی بباد بدنامی بر دهند **بیت**
چون سگ درنده گوشت دید نپرسد   کین شتر صالحست یا خر دجال   چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی بر باد داده **شعر** با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان
از کف تقوی بستاند   حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب
نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند

هر که بطاعت کمست و بنعمت بیش بحقیقت توانگرست و بمعنی درویش **بیت** گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندکرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند
چه فایده که ابرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
از بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که وی در خاک در آید **بیت** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی سعی و رنج بر دارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم
و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت
راست گفته باشند **شعر** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بسبب آنکه از
دست گدایان بجان آمده اند و از رقعهٔ متوقعان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از دست
گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده **بیت** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزینی بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **شعر** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح • کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی • بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت
جنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که **لئن لم تنته لارجمنک** دشنامم
داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت** او در من و من در و فتاده • خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان • القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون سخن ما بشنید
و حیلت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر
درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست خارست و هر جا که گنجست مارست و با خمر خمارست و آنجا

که در شناست هوا ارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لطمهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است / نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب
خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی / مقربان حضرت باری توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه بعد ازان از من روی بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی
و مست ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند
و گویند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک / وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو
بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه شعر پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد / خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن
بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در
گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی
هم دادیم و ختم سخن بدین بود بیت مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت / مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
پند موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد / خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

نصیحت عرب گوید جُد و لا تمنن فان الفایدة الیک عایدة. یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او	گر امید داری کز او برخوری	بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت	منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد
علم چندانکه بیشتر خوانی . چون عمل در تو نیست نادانی . نه محقق بود نه دانشمند . چارپایی برو کتابی چند . آن تهی مغز را چه علم و خبر . که برو هیزم است یا دفتر

مثل عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی و لا یهتدی . بی فایده هر که عمر درباخت . چیزی نخرید و زر در انداخت

پند علم از بهر دین پروردنست نه بهر دنیا خوردن **شعر** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت . خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان
پند اگر بشنوی ای پادشاه . در همه دفتر به ازین پند نیست . جز بخردمند مفرما عمل . گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **نظم** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی . باشد که در کمند قبول آوری دلی . وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات . گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

نصیحت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از ظالمان جورست بر مظلومان **شعر** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی . بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی . ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگر چه معتمد بود که هیچکس از تو بر تو مشفق تر نباشد **شعر** خامشی به که ضمیر دل خویش . با کسی گفتن و گفتن که مگوی . ای سلیم آب ز سر چشمه ببند . که چو پر شد نتوان بستن جوی **بیت** سخنی در نهان نباید گفت . که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نبود که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر داند بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد
امروز بکش چو میتوان کشت . کاتش چو بلند شد جهان سوخت . مگذار که زه کند کمان را . دشمن چو به تیر میتوان دوخت

پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی **بیت**

میان دو تن آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن	میان دو تن جنگ چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست

سخن چنین کند تازه حکیم قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم	کسندین وان خوش دگربار دل	وی اندر میان کور بخت و خجل
در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش	پیش دیوار آنچه گویی [illegible]	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هرکه با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد بشوی ای خردمند ازان دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید **نظم** با مردم سهل خوی دشوار مگوی با آنکه در صلح

حکمت تا کار بزر بر آید جان در خطر نهادن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست

نصیحت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هرکه بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای **بیت** پسندیدست بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب **بیت**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

فایده خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند

و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند **بیت** درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت نهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بر سر ملک مبادا آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

نصیحت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند

خشم افتد پس ازان زبانه بخصم رسد یا نرسد **بیت** نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هرجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن **بیت**

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

نکته دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ

دشمن نتواند کرد پس مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **بیت** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی که دلی بیازارد خاموش باش تا دیگری بگزارد **شعر** بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بوم باز گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول خود بکلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خویش سعی میکنی **بیت** بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

نصیحت هر که نصیحت خودرای میکند بنصیحت دیگری محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد • که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **نظم** مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه** یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانچه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من • درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

مثل ده آدمی بر خوانی بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر **بیت**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **بیت** خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی

~~صد روزی کنند ...~~ لاجرم قیمتش همی بینی **شعر** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید **نظم** بچشم خویش دیدم در بیابان ~~...~~ • که سمند باد پا از تگ فرو ماند

نصیحت نادان را به از خاموشی چیزی نیست گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را سبکساری خری را ابلهی تعلیم میداد بر او بر صرف کرده سعی دائم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

صبر بر وزن کشنده در هو...

در هیچ سعی دارد استاد...

شتربان همی ...

سر ...

هر که تأمل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب	یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست ❊ چون در آید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن ❊ پند هر که با بدان نشیند نیکی نبیند ❊ بیت گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو ❊ از بدان نیکوئی نیاموزی ❊ نکند گرگ پوستین دوزی
حکمت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد ❊ هر که علم خواند و بدان عمل
نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند ❊ از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نکته هر که در معامله درست در کارها چیست ❊ بس قامت خوش که زیر چادر باشد ❊ چون باز کنی مادر مادر باشد
مثل اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی ❊ گر سنگ همه لعل بذخشان بودی ❊ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست ❊ توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ❊ ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ❊ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد ❊ بیت خویشتن را بزرگ می بینی
راست گفتند یک دو بیند لوچ ❊ زود بینی شکسته پیشانی ❊ تو که بازی کنی بسر با قوچ
مثل پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست ❊ جنگ و زور آوری مکن با مست ❊ پیش سرپنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش ❊ بیت سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال ❊ سست بازو بجهل می فکند ❊ پنجه با مرد آهنی چنگال
پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد ❊ بیت چون نیاید نصیحت در گوش ❊ اگرت سرزنش کنند خموش
حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صید را ببینند مشغله بر دارند و پیش آمدن
نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد ❊ کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ❊ که در مقابله گنگش بود زبان مقال
حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی ❊ حکیمان دیر دیر خورند
و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بر گیرند اما قلندران تا حدان
که در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس ❊ بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ❊ شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی
حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه ❊ شعر با زنان بسیار راز مگوی ❊ این سخن گوش دار و باز مگوی
حکمت هر که دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشتنست ❊ نکند مرد هوشیار درنگ ❊ سنگ در دست و مار بر سر سنگ

نگذارند

58

ربیع

وگروهی عکس این مصلحت دیده اند وگفته اند در کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست واگر بی
تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد **شعر** نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد • شرط عقلست صبر تیرانداز • که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جاهل درافتد باید که عزت توقع ندارد واگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
مدار که سنگیست که جوهری را همی شکند **بیت** چه عجب گر فرو رود نفسش • عندلیبی غراب همقفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند • تا دل خویش نیازارد و درهم نشود • سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند • قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

مثل خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید
و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند • بلند آواز نادان گردن افراخت • که دانا را به بی شرمی بینداخت • نمیداند که آهنگ حجازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیسست و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت
دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خاصیت ویست **بیت**
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود • پیمبرزادگی قدرش نیفزود • هنر بنمای اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار گوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان
چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **شعر** عالم اندر میان جاهل را • مثلی گفته اند صدیقان • شاهدی در میان کوران است • مصحفی در سرای زندیقان

حکمت دوستی که بعمری بدست آرند نشاید که بیکدم بیازارند **نظم** سنگی بچند سال شود لعل پاره • زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

نکته عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن گربز **شعر** در خرمی بر سرائی ببند • که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکرست و فسون و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک • که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد و هر که ترک شهوت از بهر قبول
خلق داده از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده **بیت** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ
خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برارند **بیت** وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از جاهل بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

وگروهی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوشتر زیرا که علم سلاح جنگ
شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد بیت

عام نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزگار — کان بنابینائی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را و فروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم
عدو مبین

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست — گر چه دهنش ز فاقه بازست — کو فرض خدا نمیگزارد — از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند نکته لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه
یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست — حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش مسکین در آب و گلست — آتش از خانه همسایه درویش مخواه — کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیش بیت

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش — کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — بشکر یا بشکایت برآید از دهنی — فرشته که وکیلست بر خزاین باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عز و جل — ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

فایده بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد نظم

شنیده‌ام که سکندر برفت در ظلمات — بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد شعر

مسکین حریص در همه عالم همی رود — او در قفای رزق و اجل در قفای او

مثل توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع
وان ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت

هر که را جاه و دولتست بدان — خاطر خسته در نخواهد یافت — خبرش ده که هیچ نعمت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن

مردکی خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه

کفت

کفتم ای خواجه کر تو بد بختی / مردم نیک بخت را چه گناه **بیت** الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برکشته خود در بلاست / چه حاجت که با او کنی دشمنی / که او را چنان دشمنی در قفاست
حکمت تلمذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی
بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قران تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد
پیاده رفتست و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که تکبر در سر دارد **بیت**
سرهنگ لطیف خوی دلدار / بهتر ز فقیه مردم آزار **مثل** عالم بی عمل چه ماند زنبور بی عسل **بیت**
زنبور درشت بی مروت را کوی / باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن
ای بناموس کرده جامه سپید / بهر پندار خلق و نامه سیاه / دست کوتاه باید از دنیا / آستین خواه دراز و خواه کوتاه
حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از کل بر نیاید تاجری که کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته
پیش درویشان بود خونت مباح / کر نباشد در میان مالت سبیل / یا مرو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خان و مان انکشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانه در خورد پیل **حکمت** خلعت سلطان اکرچه عزیزست جامه خلقان خود بعزت تر و
خوان بزرکان اکرچه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر / سرکه از دسترنج خویش و تره / بهتر از نان دهخدا و بره
حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب دارو بکمان خوردن و راه نادیده بی کاروان
رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چکونه رسیدی بدین منزلت در علوم کفت بدان که هرچه ندانستم
از پرسیدن آن ننک نداشتم **بیت** امید عافیت انکه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمایی / بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی **فایده** هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد
چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن بمعجز موم کردد / نپرسیدش چه میسازی چو دانست / که بی پرسیدنش معلوم کردد
نصیحت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا درسازی **بیت** حکایت بر مزاج مستمع کوی
اکر دانی که دارد با تو میلی / هر آن عاقل که با مجنون نشیند / نکوید جز حدیث روی لیلی **پند** هر که با بدان نشیند
اکرچه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم کردد چنانکه اکر کسی بخرابات رود بخمر خوردن منسوب کردد نه بنماز کردن
رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت بر کزیدی / طلب کردم ز دانایی یکی پند / مرا کفتا که با نادان مپیوند
که کر دانای دهری خر بباشی / و کر نادانی ابله تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلومست اکر طفلی مهارش بکیرد
و صد فرسنک ببرد کردن از متابعت وی نپیچد اما اکر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل

تا دانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و بیش طاعت نکند که هنگام درشتی ملاینت مذموم است و گفته‌اند

دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند **بیت** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک — هر که بیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سوال کنند / گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی درون داشتم شیخ هر روز از آن رسیدی که چونست و نگفتی که کجاست دانستم که

احتراز از آن میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **بیت**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست / باید که بگفتن دهن از هم نگشایی / گر راست سخن گویی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

فاید دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام

که بدروغی منسوب شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

یکی را که عادت بود راستی / خطایی کند درگذارند ازو / وگر نامور شد بنا راستی / دگر راست باور ندارند ازو

دروغی بگرند صاحبدلان / برانکس که همواره گفتست راست / وگر مشتهر شد بنا راستی / اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز فراموش / نگردد ور زنی صد کرتش سنگ / وگر عمری نوازی سفله را / بادنی مایه آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیار خوار / که بسیار خسبست بسیار خوار / چو گاو ار همی بایدت فربهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش

کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی / که اندر نعمتی مغرور و غافل

که اندر تنگدستی خسته و ریش / چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را

از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد / وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان رساند **بیت**

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست / پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من

العذاب الادنی دون العذاب الاکبر — پندست خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند **بیت**

دزدی

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند // پند گیر از مصایب دگران / تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود

شب تاریک دوستان خدا / می بتابد چو روز رخشنده // وین سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست // آنرا که تو رهبری کنی گم نشود / وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام **بیت** غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فیه **بیت**

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خود از دست مگذار **حکمت** حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی / کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن **بیت** دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده / روزی بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید **بیت** نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزان را بشکند دست / ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که در مانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان مقامر را دو شش می باید و لیکن سه یک می آید **شعر** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویشی بمناجات در میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک آفریده اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست **بیت** فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند / بدانرا نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم را در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم باشند **بیت** آنکه شخص آفرید و روزی داد / یا فضیلت همی دهد یا بخت

پند نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر **بیت**

موحد در پای ریزی زرش / و گر تیغ هندی نهی بر سرش / امید و هراسش نباشد ز کس / بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای سهم خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران

هر که دو خصم را بضیعت حکومت پیش قاضی نبرند **بیت** چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی • خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس • بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی
لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضیان را بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار • ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
حکمت قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری • جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است
و برومند کرده هیچ یک را آزاد نخوانند مگر سرو که ثمره ندارد درین چه حکمت گفت موجب آنکه هر یک را
دخلی معین است بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این
نیست و همه وقتی تازه است و این صفت آزادگانست **بیت** بآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد • گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم • ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **بیت**
کس نبیند بخیل فاضل را • که نه در عیب گفتنش کوشند • ور کریمی دو صد گنه دارد • کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق
باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفانست
از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **شعر**
کهن جامه خویش پیراستن • به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز
و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز
که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن
صاحبدلان پوشیده نماند که موعظهای شافی
در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت

نشهد ظرافت رامحة باطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نمانند بیت مانصیحتهای خود کردیم
روزگاری بدین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد وبس تمت

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً
على المصنف واستغفر لكاتبه
واطلب لنفسك من خیرٍ تریدها
من بعد ذلك غفراناً لصاحبه

قد تم الکتاب بحمد الله وحسن توفیقه یوم الثلثاء منتصف
شهر شوال سنة خمس وعشر والف من
الهجرة على هاجرها الف التحیة
على ید اضعف العباد المعبود
حمزه بن محمد المحمود
غفر الله لهم ولجمیع
المومنین امین
تم تم

کتاب بوستان شیخ سعدی

60

ق



کتاب بوستان شیخ سعدی

از کار خلیل الله خان

ازان از ملا بیک شیروا

ازانکس لر



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
اگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

بلطف و کرم گسترد کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گرانست منشور احسان اوست / ورانیست توقیع فرمان او

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم
ز صلب اوفتد نطفه در رحم

ازان قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

بر و علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد
وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که حیرت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

اگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوختست
یکی دیده‌ها باز و پر سوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

نترسد خردمند از بحر خون
کزو کس نبرد دست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی

تامل در آیینه دل کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الست کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وز انجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند
برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی

نعت خواجه کائنات و سرور موجودات محمد المصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتبخانه هفت ملت بشست

چو عزمش براهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد   به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد   که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت   بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند   که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم   فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا   علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید   عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار   چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه   که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل   بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است   ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی السلام

گفتار در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم   ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان   تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند   بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست   سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم   برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای   نگهبانی خلق و ترس خدای
دویم باب احسان نهادم اساس   که منعم کند شکر حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور   نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین   ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب   دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر برم
الا ای خردمند فرخنده خوی   هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
که در بحر لولو صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست
قبا گر حریرست و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرما و حشوم بپوش

ندارم به سرمایهٔ فضل خویش ‏ ‏ بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم ‏ ‏ بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن ‏ ‏ بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار ‏ ‏ بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من ‏ ‏ چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود ‏ ‏ بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان ‏ ‏ بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست ‏ ‏ چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ‏ ‏ سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ‏ ‏ که تا باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ‏ ‏ در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ‏ ‏ که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین‌پرور دادگر ‏ ‏ نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان ‏ ‏ بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ‏ ‏ ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ‏ ‏ حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ‏ ‏ که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی ‏ ‏ که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار ‏ ‏ خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین ‏ ‏ هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست ‏ ‏ گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست ‏ ‏ زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود ‏ ‏ که صیت کرم در جهان میرود

چنوئی خردمند فرخ نهاد ‏ ‏ ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای ‏ ‏ که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ‏ ‏ فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست ‏ ‏ که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی ‏ ‏ که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان ‏ ‏ بنالیدی از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ‏ ‏ ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق ‏ ‏ پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست ‏ ‏ که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست ‏ ‏ درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند ‏ ‏ ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش ‏ ‏ سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ ‏ ‏ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست ‏ ‏ نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد ‏ ‏ سپاسیت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود ‏ ‏ که مستظهرست از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب ‏ ‏ نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند ‏ ‏ مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم ‏ ‏ همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد ‏ ‏ جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته ‏ ‏ زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد ‏ ‏ وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمیست / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در ثنای شاهزاده اسلام سعدالدوله اتابک محمد بن ابوبکر بن سعد زنگی

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر پادشاهان گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بفضل خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
چه برخیزد از دست تدبیر من / مگر دست لطفت شود دستیار
خدایا بتو بر کار خیرم مدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

زهی بنده کاز خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

مثل

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدا / بدین ره که رفتی مرا ره نما
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / اگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

نصیحت کردن پدر شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش



بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

مثل

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول / که نامت برآید بصدر قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که تا نام نیکش بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست قدرت ببست / ترا همچنان بر کرم دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو حالش شد از بینوایی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
تو ای شهره آفاق کشور بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که دشمن بنفس خودش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
همانجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف طریق امانت گذاشت / نباید برو ناظری بر گماشت
ورا و نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

کهش مزنند تا شود دردناک   کهی کهش میکند آتش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر   وگر خشمگیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند   مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند از پس وی بجای   پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار   درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش   که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و نام و طرب داشتند   بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس   وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه   نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتی و نشنید پند   دگر گوشمالش بزندان و بند
اگر پند و بندش نیاید بکار   درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی   تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باز بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی   سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته   سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت   ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته   ز حراق و خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار   بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت   سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه   سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد   ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی   که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی   چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت   بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین   خدایت معین باد و بخت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی   کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس   که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب   مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند   بمنطقی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد   بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم   بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت   بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو   که صدر وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن   بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود   بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها   که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستاربندان خجل
نگه کن چو سوفار داری نشست   نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود و مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس / خردمند و مقدار مردم شناس
برای بزرگانش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کاربست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش نامد از دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندران خردمند رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید پیکر غلام / بخدمت کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سوم دیگری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
کرا این ندانم که خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
نباید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / که اینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را در نیکی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / روان بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که دودش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنر با یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
که گر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز غیرت بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هر چه گوید نباید شگفت
حسودی که بپسندد جای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / گر بیند که در عز من ذل اوست
بر بیت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر ببدار چو حور / چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه / درم روی کردست و زشت و سیاه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری بر آورد بانگ و غریو
کهای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که بشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
گزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت / حقیقت این سخن حق نباید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
درین حالتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چو انگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / غبار از دل شاه دانا برفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

بحث م

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزی پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنها نبینم درین عهد کس
اگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکندهٔ سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

بقیه نصیحت سابق

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و فر و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهیست
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کز او می گریزند چندین ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بریزی بفتوی رواست

گر از شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جوینده نام
تطاول نکردند بر مال عام

در آفاق اگر سر برآید سپاشت
چو مال توانگر بستاند گداست

نردان تهی دست آزاد مرد
که از مال مردم شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

حکایت

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفتا این قدر ستر و آسایشست
جز این بگذری زیب و آرایشست

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا نیز صد گونه آز و هواست
ولیکن نه تنها خزانه مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود و ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باژ و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند بران تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند
نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از کشته خونش در گردنت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

حکایت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم
شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا در از دشمنان ز باک / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان ز دل بر خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفتا ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای پسندیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا در حضر بارها دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوانت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست کاری بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

حکایت

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی
خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

بداور

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده از قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنایی چو روز

قضارا درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب شیرین ز حلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیکهفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر نیاید بدستت چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدوید بر عارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم بآرام و ناز

انتقال بذکر ممدوح

بحمدالله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی می سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنه روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر شد به بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین جامه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که یکبار سلطان روم
بر مردی ز اهل علوم

که پایم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

همین

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این رای چیست / برین عقل و دانش بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست / چو رفتی جهان جای دیگر کسست
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
به پنج روزه اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز
کسی جاودان ماندن امید نیست / بگیتی ترا جای جاوید نیست
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت پیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار / نگیرد کسی مزد ناکرده کار
بده از کف دست خود هر چه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیاید بدر بر سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بدریوزه گرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس و پیش زاری گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
منه بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار
چرا دوست دارم باطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

گفتار در نگاه داشت خاطر درویش

پس چرخه نفرین گرفتند پیش

مها زورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مبند از در جایی کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
بر این یک بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / کزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان / نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست و بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده بر من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
مرا گفت ای یار فرخنده خوی / ازین سان سخن بار دیگر مگوی
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی چو بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / چو باشد بپهلوش بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بحلق اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر خود سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی
خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

گفتار در عدل و ظلم و ثمرهٔ هر دو آن

نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیکرای
چو خواهد که ویران شود عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ز حق دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

حکایت

سپهدار و گردنکش و سیمتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناوردتاخت
وگفتا زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که از یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / زبانش و دستش ببست اجل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد از بهر جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان بل نامجوی / پسندیده بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید حق از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در ملک آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نماند و رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا
چو گفتند نیکان بدین نیکمرد
از این رسم بد ماند از آن نام ننگ
یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
نصیحت بجایست اگر بشنوی
که فردا بمحشر بود خسروی
که زشتست در چشم آزادگان
بدنباله راستان کج مرو
سبکبار هر دم سبکتر روند
تهی دست اندوه نانی خورد
غم و شادمانی بسر میرود
اگر بر فرازی بکیوان سریست
شنیدم که یکبار در دجله
که من شهر فرماندهی داشتم
طمع کرده بودم که کرمان خورم
نکوکار هرگز نیاید بدش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین آدمی مرده به ننگ را
بهست از ددان صاحب خرد
سوار نگونبخت بی باره رو
نه هرگز شنیدم در عمر خویش
گزیری بچاهی در افتاده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت

که باشد دعای بدش در قفا — چو بخشش نکو بود در کار فکن
تو بر خور که بیداد گر برنخورد — گمانش خطا بود و تدبیر سست

تمثیل در معنی

خداوند بستان نگه کرد و دید — بگفتا که این مرد بد میکند
ضعیفان مفکن بکتف قوی — چو خواهی که فردا کنی مهتری
گدائی که پشتش نیرزد جوی — مکن پنجه از ناتوانان بدار
بیفتادن از دست افتادگان — بزرگان روشن دل نیکبخت
اگر راست خواهی ز سعدی شنو — مگو جاهی از سلطنت بیش نیست

گفتار در فضیلت درویشی

جهانبان بقدر جهانی خورد — گدا را چو حاصل شود نان شام
بمرگ این دو از سر بدر میرود — چه آنرا که بر سر نهادند تاج
وگر تنگدستی بزندان درست — چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت

حکایت

سر سر کلاه مهی داشتم — سپیدم مدد کرد و بخت اتفاق
که تا که بخوردند کرمان سرم — بکش پنبه غفلت از گوش هوش
نورزد کسی بد که نیک آیدش — شرانگیز هم در سر شر شود
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست — غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که بر روی فضیلت بود سنگ را — نه هر آدمیزاده از دد بهست
نه انسان که در مردم افتد چو دد — خران را ندانند بجز خورد و خواب
پیاده برفتش بدزد و کرد — کسی دانه نیکمردی نکاشت

حکایت

که از هول او شیر نر ماده بود — بد اندیش مردم بجز بد ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت — تو هرگز رسیدی بفریاد کس

نکرد آنکه گفتند نیکان مکن
که در عدل بود آنکه در ظلم جست
بد انداز بادا سرانجام تنگ
نه با من که با نفس خود میکند
مکن دشمن خویش را اکرتی
که گر بفکنندت شوی شرمسار
بفرزانگی تاج بردند و تخت
که ایمن تر از ملک درویش نیست
حق اینست و صاحبدلان بگروند
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
چه این را که بر گردن آمد خراج
نمی‌ماند از نکوکرشان خشت
سخن گفت با عابدی کله
ببازوی دولت گرفتم عراق
که از مردگان پندت آید بگوش
چو گردم که با خانه کمتر شود
که نفعست در آهن و سنگ و روی
که دد زادمی زاده بد بهست
که آنکس فضیلت بود بر دواب
کز او خرمن کام دل برنداشت
که بد مرد را نیکی آمد به پیش
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
گر جان نیست بهندم همی / که جانها زنیشت بنالد همی
تو مار افعی چاه کندی براه / سزا لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه تازه حلق / یکی تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که اطفال بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت کای نامور شهریار / چه خواهی ازو دست ازوی بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان و اطفالش اندیشه
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانی پسندی بدی
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
مینداز دلها بداغ دریش / که روز پسین آیدت خون بریش
بزرگی درین فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و در دم بگفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد بسوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

پند

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که گر روزت افتد بزرگی بسر
نترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواختن ضعیفان و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آید از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردیست مبارک دمست / که در پارسایی چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

ز رقت همی گریه و ناصواب / دلی روشن و دعوی مستجاب

سخنها نخواند دعای برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم گشته پشت / بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی بود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کی بینی از دولت آسایشی

بباید عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کی دستگیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو گنجشک کو رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش

از آنجمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که ناگه کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر بلغزی ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

گفتار در بیان آنکه دولت دنیا وفائی ندارد و نعمتش بقائی

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

نه آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت در این معنی

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانکندن / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش بگفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالبرز بر می فراشت

حکایت

ندانی شه از کین حاجت بهیچ / چو زلف عروسان شکن پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در ربض / که از لاجوردین طبق بر طبق
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان
قوی گفت چندین که گردیده / ازین سخت تر قلعه دیده
بخندید کاین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است

نکته

که هر مدتی جای دیگرکس است
چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری

حکایت

نماند مگر آنچه بخشی خوری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / بسر تاج شاهی پسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستست آماجگاه
چنین گفت دیوانه هشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست

حکایت

که سال دگر دیگری دهخداست
حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده روی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
گرادانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نشاید که فرزانه گوید محال
کرا جاودانی بماند امید ما / چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو / طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روزی که دل برکنند / سراپرده در ملک دیگر زنند
پس این مملکت را نباشد زوال / زملکی بملکی کند انتقال
برکس چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست
کسی را که بخت و فرمان و جیش / جهانداری و کامرانی و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر / همین هیچ روزش بود دار و گیر
چو فرعون کی تا بهی نکرد

حکایت شاه غور با روستائی

بجز تا لب گور شاهی نکرد
بزرگی جفا پیشه در حد غور / گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو سه می شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم بازماند
به تنها ندانست روی و رهی / بتازید ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
کران ناسزاوار برگشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون رسید از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنتش در قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر و تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین روی پیر رو سوی آسمان / که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد
کرو دران محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او باز بر گردنش / نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خربارش اکنون کشد / دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسست / که در راحتش رنج دیگر کسست
همین رنج روزیش تلخ بود / که در راحتش رنج مردم بود
اگر بار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و خر نخفت / به پشت اسب و سر بر نمد زین نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب صاحبش بود و روز ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
بآهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز

شمردان دم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گر دید در خاطرش

چو دانست کز خصم نتوان گریخت
به بی باکی او تیر ترکش بریخت

سر از ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

ز نامهربانی که در دور تست
همه عالم آوازه جور تست

عجب گر منیت بر دل آمد درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسبدت دیدگان
نخفته ز دستت ستمدیدگان

وگر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خود رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همیگفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سر اندر گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند
چو داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کسیت
اگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود در آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم
یکبار و بوی دهان دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب در این فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گر در حال از زور بنجه شد / دو اگر دو خوشبوی چون غنچه
ز چهره را همنشین گر دو دوست / که عیب من این گفت یار من اوست
نزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمامست و جور قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد و شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / زگردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم / بیک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که گفت او که ناگفته ماندمی
من ار بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

حکایت

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت
یکی مشت زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
بگر مدتی کام دل راندمی / زخود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان بند مسکوت و راز
غم از گردش روزگاران مدار
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
دران دم که حالش دگرگون شود
کرم های دارنده بهیم و تخت
خداوند دولت غم دین خورد
ز رافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
حکایت کنند از جفا گستری
در ایام او روز مردم چو شام
گروهی بر شیخ ان روزگار
بگفتا دریغ آیدم نام دوست
در یغیست با سفله گفتن علوم
عجب نیست گر ظالم از من بکان
ترا نیست منت ز روی قیاس
همه کس بمیدان کوشش درند
دلت روشن و وقت مجموع باد
همی تا بر آید بتدبیر کار
چو نتوان عدو را بقوت شکست
عدو را بجای خسک زر بریز
بتدبیر رستم در اید به بند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
بود دشمنش تازه و دوست ریش
وگر زو توانا تری در نبرد

که ای خواجه با بینوایی بساز
که بی ما بسی بگذرد روزگار
مکش بار تیمار و خود را مکش
یکی از شش و دو بیرون شود
بده گر تو این بانوای نکبخت
که دنیا بهر حال می بگذرد

نه انیست حال ذهن زیر گل
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
اگر سنده بار بر سر برد
غم و شادمانی نماند ولیک
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم
نخواهی که ملکت بر آید بهم

حکایت

شب از بیم او خواب مردم حرام
ز دست ستمگر گستند زار
که هر کس نه درخور د بیغام اوست
که ضایع شود تخم در شوره بوم
بر نجد که در دست و من باسبان
خداوند را فضل و من و سپاس
ولی گوی بخشش نه هر کس برند
ز ملکت پراکندگی دور باد

همه روز نیکان ازو در بلا
که ای پیر دانای فرخنده رای
کسی را که بینی نه حق بر گران
چو در وی نگیرد وعد و داد و پند
تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که در کار خیرت مکل بداشت
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب

گفتار در تدبیر مملکت داری و اداب لشکر کشی

بنعمت بباید در فتنه بست
که احسان کند کند دندان تیز
که اسفندیارش نجست از کمند
که از قطره سیلاب دیدم بسی
کسی کش بود دشمن از دوست بیش
نه مرد است بر ناتوان زور کرد

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
چو دستی نشاید گزیدن ببوس
عدو را بفرصت توان کند پوست
مزن با نوائی بازو گره
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
اگر پیل زوری اگر شیر چنگ

شکر خورده انگار با خون دل
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
وگر سر باوج فلک بر برد
جزای عمل ماند و نام نیک
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
غم ملک و دین خورد باید بهم
که سعدی در افشاند چون زر بدامن نداشت
که فرماندهی داشت بر کشوری
بشب دست پاکان از و بر دعا
بگو این چو از تو بترس از خدای
منه باوی ای خواجه حق در میان
برنجد بجان و برنجاندت
که حفظ خدا پاسبان تو باد
نه چون دیگرانت معطل گذاشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت
عبادت قبول و دعا مستجاب
مدارای دشمن به از کارزار
بتعوید احسان زبانش به بند
که با غالبان چاره زرقست و لوس
پس او را مدارا چنان کن که دوست
که دشمن اگر چه زبون دوست به
که نتوان زدن مشت بر نیشتر
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

خطاب ممدوح

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

به اسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید به نرمی و هوش / به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد / که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز جای / جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی از آن پس که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بلرزد به هیبت زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / گر افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یکروزه راند / سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

در رعایت خاطر لشکری

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
که گر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار در پرورش اهل تیغ و قلم

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند / چو دانا و شمشیرزن پرورند
هرانکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم‌زن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

در حذر کردن از بداندیش

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند جنگ‌آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد روئین لشکرگه است
میان دو بدخواه کوتاه‌دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را ز مغزش برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر کین در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

گفتار در ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

که کشورگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که شاید که در پایش افتی چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوراش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بند یابد از او دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
مدارندش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی رعیت بآیین بدار
اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریارا رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

در نهان داشتن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان و کشایش بر ضعفا و ایتام

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
گرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
برو نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مبر در کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن ... ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران ... بشکرانه خواهنده از در مران

در نواختن یتیم و رحمت وی

پدر مرده را سایه بر سر فکن ... غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت ... بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش ... مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد ... وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم ... بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک ... بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش ... تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم ... که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ... پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند ... بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید ... کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است ... نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بدست کسی

حکایت

کرم خوانده ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یکهفته ابن السبیل ... نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه ... مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ... در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ... سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت ... برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ... یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ... که دانست خلقش علیه السلام
بفرمود و ترتیب کردند خوان ... نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ... ز پیرش نیامد حدیثی بسمع
بدو گفت کای پیر دیرینه روز ... چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خورند ... که نام خداوند روزی برند
بگفتا نگیرم طریقی بدست ... که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیکفال ... که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ... که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل ... بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان ... ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود ... تو وا پس چرا می بری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن ... که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زبان میکند مرد تفسیردان ... که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ... که اهل خرد دین بدنیی دهد

حکایت

ولیکن تو بستان که صاحب خرد ... از ارزان فروشان برغبت خرد

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از او بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفتش ای شیخ دانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / به عزت کنی پند سعدی به گوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر به مهمان‌سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / به یکره پریشان مکن هرچه هست
به سالی توان خرمن اندوختن / به یکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب
درین تنگنا زاهدی با پسر / شنیدم که مسکین جان پدر
مجو در دو خانه برد از آن بیش / جوانمرد و دینار انداز بار
پسر پیشش چنین بود و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیکرای
به ناتوان آخرت یافتن / به زر پنجه شیر بر تافتن
بد خرجش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آور و صحرا چنین بر بو
اگر تنگدستی مرو پیش یار / اگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک مالش نهی / جواب نکو بد به دست تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
به دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سپید
به یکبار بر دوستان زر مپاش / ور آسیب دشمن باندیشه باش
اگر هرچه یابی بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / انگر دند ور سیم تو لاغر شوی
چو ملاح خر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی / برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
ز ناشان نخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

مدیستم بغداد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
رهند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت بری

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان بقال کوی

حکایت

ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدا — که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده — که نقلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

بزرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن

حکایت

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر افکند پیش — همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت در کرم مردان صاحبدل

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو چیزی نوشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزادمرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند اندرو یکنفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش بسی نیک کرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نه پنداری مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم به حیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به نزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکی ببرد / خوش آن زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
خدا با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

در گردش روزگار ناپایدار

بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآیی نمانی اسیر / گر افتاده‌ای را بوی دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن تکیه بر ضعف درویش و عام
گر افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت به مسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در همین معنی

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخویی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر و ملام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جور که آمد به روی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر گم‌بوده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار به حکمت ببندد دری / گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش / به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر سوی می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / به ماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی به پایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / توانادر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید

نصیحت

عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

مثل

به ره در یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
همان از پیش تازنان می‌دوید / که جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به سر می‌برد / بدین دست و پا از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از و سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی‌رسان قوت روزش بداد

یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت در صفت کرم حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش بازماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر آب رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان و مست / بدندان حسرت همیکند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم ندادی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز این بد در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
که سازد درم داد و تشریف و اسب / طبیعت اخلاق نیکونسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو

حکایت

ازین خوبتر ماجرایی شنو
ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود دست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
تواریخ اندر او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا زنی آرد بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش / کز او بوی انسی فرا آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / برخویشتن داشتش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ببود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رائیست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
کرم رهنمایی بد آنجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / جوانبر بستی نفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش طبع و پاکیزه خوی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بدادگری فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شنیدند تا گفت بر آل طی
فرستاده را داد چندی درم / که خلعت بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گروهی گرفتند از ایشان اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر / نیامد دوران گیتی مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / ز سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این پاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
ز حاتم اگر نیستی فر وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا جهد و سعی از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

حکایت

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / زروی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

حکایت

در خانه بر روی سایل ببست / بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
پرسیدش از موجب کین و خشم / فرو گفت و بگریست خاک لوی
یک امشب بنزد من افطار کن / بحلق و فریش گریبان کشید
بگفت ای ز ذات روشنایی دلم / شب از نرگسش قطره چندی چکید
که بی دیده دیده بر گرد دو دستش / شنید این سخن خواجه سنگدل
که چون سهل شد بر تو این کار سخت / که بر گردد این شمع کیتی فروز
که کردی تو بر روی او در فراز / تو کوته نظر بودی و سست رای
بمردی که پیش آیدت روشنی / کسانی که پوشیده چشم دلند
سر انگشت حسرت بدندان گزید / که شهباز من صید دام تو شد

گفتار در دلداری عوام بجهة طلب خواص

ز خدمت مکن یکزمان غافلی / خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
امیدست ناگه که صیدی زنی / دری هم بر آید ز چندین صدف
شبانگه بگردید در قافله / ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
شنیدم که میگفت با ساروان / ندانی که چون راه بردم بدوست
که بشند که روزی بمردی رسند / برند از برای دلی بارها

حکایت

چه دانی که گوهر کدامست و سنگ / همه سنگ را پاس دار ای پسر
همان جای تاریک لعلست و سنگ / چه پاکیزه نفسان صاحبدلان
که افتی بسر وقت صاحبدلی / کسی را که با دوستی سر خوشست
که چون در دل افتاده چندد انار / غم جمله خور در هوای یکی
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست / در معرفت بر کسانیست باز
که آیند در خلد دامن کشان / ببوسی کت عقل و تدبیر هست

مگر آید سهل باشد جزا
شنیدم که مغروری از کبر مست
شد اندر یکی مرد پوشیده چشم
بگفتای فلان ترک آزار کن
برآسود درویش صافی نهاد
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
بروی من این در کسی کرد باز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
چو برگشته دولت ملامت شنید
کسی چون بدست آورد شاهباز
الا گر طلبکار اهل دلی
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
یکی را پسر گم شد از راحله
خواند بر مردم کاروان
از آن اهل دل در پی هر کسند
ز تاج ملک زاده در مناخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
در او باش پاکان شوریده رنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی
بدرد چو گل جامه از دست خار
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
با تلخ عیشان و تلخی چشان

اگر مردی احسن الی من اسا
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
جفائی که زان مردش آمد بروی
بخانه در آورد و خوان کشید
سحر دیده بگشاد و دنیا بدید
که برگشت درویش از تنگدل
بگفت ای ستمکار آشفته روز
که مشغول گشتی بجغد از همای
همانا کزین توتیا غافلند
مرا بود دولت بنام تو شد
فرو برده بر موش چنگال آز
که گر وقت افتد همائی بدام
ز صد چوبه آید یکی بر هدف
بتاریکی آن روشنائی بیافت
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
خورند از برای گلی خارها
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
که لعل از میانشان نیامد بدر
بر آمیختستند با جاهلان
نه بینی که چون بار دشمن نبست
مراعات صد کن برای یکی
که درهاست بر روی ایشان فراز
ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از بند بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند / بسوزان درخت گل اندر خزان / که در نوبهارت نماند ثمر

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / نداری که گوید ابکار آیدش / شب و روز در بند زر بود و سیم / زرش بود و یارای خوردن نداشت

بخوردی که خاطر بیاسایدش / که ممسک کجا کرد زر در زمین / بخاکش در آورد و برباد داد / زر و سیم در بند مرد لئیم

ندانست روزی پسر در کمین / بیک دستش آمد بدیگر بخورد / کزین کم زنی بود و ناپاک رو / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد / بسر چلکی و نانی آورده پیش / پدر زار و گریان همه شب نخفت / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش / برای نهادن چه سنگ و چه زر / ز زر از پی سنگ خارا برون آورند / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / بهشدرای پسر ادر سنگلاخ / چو در زندگانی نهی بی‌عیال / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / کاز بام بنگر که آفتی بزیر / بخیل توانگر بدینار و سیم / کرت مرگ خواهند از ایشان منال

چه خشم آیدت گو خورند از تو سیر / که رز وظلمی خسیس پسرش / بسنگ اجل ناگهش بشکنند / طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌نماند زرش / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور / سخنهای سعدی مثالست و پند / بیاسودگی گنج قسمت کنند

در معنی احسان اندک و ثمره بسیار

پس از بردن و گرد کردن چو مور / تمنای پسر کی آورده بود / بجرمی گرفت آسمان ناکسش / بکار آیدت گر شوی کارمند

دریغست ازین روی رفتن / تماشاکنان بر در کوی بام / چو دید اندر آشوب و تشویش بر / کزین پیش دولت آن رفتنی

جوانی بدانگی کرم کرده بود / که باری دل آورده بود دوست / برآورد و زاری که سلطان برد / فرستاد سلطان بکشتن کشش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / شنیدند ترکان آهخته تیغ / بفریاد از ایشان که آمد خروش / جواز آیدت از خدای بصیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / دویدند و بر تخت دیدند / جوان از میان رفت و بردند / جان ماند و غوی بسیند برد

بهم بر همی سود دست دریغ / که هرگ هست خواهش از و صد بود / چو بنگریست خواهی من و رای سست / طپانچه زنان بر سر و روی تیغ

پیاده بسر تا در بارگاه / کرامی حلقه در گوش حکمت جهان / بقول دروغی که سلطان نگفت / بگردن تخت سلطان بسر

بهوش سر پسید و ملبث نمود / که خیرش نگشید و خبر نیست / ورنه افتان و خیزان جوان / بدم دم آخر خوراکی

برآورد مرد دلاور زبان / چه کردی که آمد نجاتت خلاص / گوشش فرو گفت کای هوشمند / نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / کرد و فتنه و ماندی که داد / جوی بازده دار و بلای درست / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از یار سوی قصاص / که بخشایش خیر دفع بلاست / عدو را نه بینی در این بقعه پای / بجای نکو دانگی بهم دم زنند

یکی تخم در خاک از آن می‌نشاند / عصایی شنیدی که عوجی شکست

حدیث درست آخر از مصطفی / که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بد ور تو باری نبرد / گلی در چمن زخم خاری نبرد

توئی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص از آنجمله در سایه / بگردن در از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش / مقیمند و بر سفره نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / چو زو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر بیخ زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

در بیان احسان نکردن با کسی که سزاوار نباشد

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / تحمل بدان را بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر است

سعید آورد قول سعدی بکار / که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سیم در عشق و سخن در نعت اولیا و صدق و محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

به سر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند / نه چون کرم پیله به خود برتنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

در تقریر عشق مجازی و قوت آن

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال / به خواب اندرش پای بند خیال

به صدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست برنیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر دیده بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب برنهی / ور تیغ بر سر نهد سر نهی

اثبات محبت روحانی و سطوت آن

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

به سودای جانان ز جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک ناله شهری به هم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای … نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام … خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل … همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند … ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد … دگر باره گفتندش ایدر مگرد
دگر رفت و یاد آمدش روی دوست … دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای … که باری نگفتیمت ایدر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود … شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور … براندندی و بازگشتی بفور
بگفتش کسی ای شوخ دیوانه رنگ … عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از بهر اوست … نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم … گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار … که با او هم امکان ندارد قرار
نه بی اوم صبر و نه جای ستیز … نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب … اگر سر چو میخم نهند در طناب
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی … بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ … بگفت این قدر بود داروی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر … که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب … که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید … نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی … نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان … براشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ … که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند … بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من … تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستی زدم در رکاب … که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش … نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست … چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر … که نه خشک ماند در آن بیشه نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری … برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش … گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک … یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت … مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن … که شرکست با یار و با خویشتن
چنان دارم از پیر داننده یاد … که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

در معنی اشتغال محب از همه عالم بالمحبوب

پدر در فراقش نخورد و نخفت … پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند … دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود … دگر هر چه دیدم خیالم نبود
نشد گم که روی از خلایق بتافت … که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک … که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند … شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست … خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز … گر آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پراشفته عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زنند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل یارست ازیشان رمی / که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده است / نه در زیر هر ژنده ای زنده است
اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست
ز تیغ ار غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

در غلبه عشق و وجد

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گوئی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان برخسش
نگه کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت
یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / اگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه بری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخمکاران بود رنجکش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفست ازین جا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر بر د شخصی چراغش بسر / رمق میزد از وی چو چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار و دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه محب از ملامت نیندیشد و بجفا برنگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گزین به در دیگری دیدمی
مپندار اگر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا / که گویند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستت / که جز ما پناه دگر نیستت
شکایت کند نو عروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان

حکایت هم درین معنی

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغزند و یک پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت

مثل

ترا بنده از من به آید بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی
ترا بنده از من به آید هزار / مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواهم تندرستی خویش / مبادا که ناید طبیبم به پیش

با عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بدین پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین دران زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنینست و شیر

چو در پنجه شیر مردان زنی / چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نادر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / که چون دوستش نیست مهرش بده

بخندید و گفتا صد گوسپند / تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پریچهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسپندم که صد هزار / نباید نبا دیدن روی یار

ز هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارام اوست

مثل

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / دریغست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / بیغما ز سلطان پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

در ثبات قدم مردان حق

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از آب و آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است / نترسد اگر دجله پهناور است
تو در روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

در معنی فنای موجودات در جنب وجود باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره نیست / و گر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت بپیغوله‌ای در گریخت
پدر گفتش آخر بزرگ دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمانده‌ام / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

مثل

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنایی بداد

که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش بقدر هنر منزلت ساختش
چو الله بر نقش زر دید و بس بشورید و برکند خلعت ز پس
ز شورش چنان شعله در جان گرفت که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
چو اول زمین بوسه دادی بجای نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاق اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش
چنانش چنان سر پر آشوب کرد که بام دماغش لگدکوب کرد
بنودش ز تشنیع یاران خبر که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت در آغوش این مرد و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فسرد و رفت دیک بام برو بست سرما دری از رخام
نصیحتگری کردنش آغاز کرد که خود را بکشتی درین آب سرد
زبر نای مصعب برآمد خروش که ای یار چندم ملامت خموش
مرا چند روز این پسر دل فریفت ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم بدین تا چه بارش کشان میکشم
پس از آنکه شخصم بخاک آورند بقدرت درو جان پاک آورند
عجب داری از بار حکمش برم که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار در سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور سماعست اگر ذوق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد که او چون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته خاطر نه زیر بر آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند بر آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت‌پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر در نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن درزد این بار نی

نبینی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و نور شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفت از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد   که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود   پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی   که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند   بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم   دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست   که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد   همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک   بدست دلارام بهتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی   همان به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد   فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست   که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع   بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای   که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر   که اینست پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن   بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست   بل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض   چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ   اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار   اگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع و عجز و افکندگی

ز خاک آفریدت خداوند پاک   پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریف جهانسوز سرکش مباش   ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک   به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی   از آن دیو کردند ازین آدمی

مثل

یکی قطره باران ز ابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم   گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم   ز دریا در آمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز   نهادند رختش بجای عزیز
به عابدان گفت روزی بمرد   که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین کاین سخن مرد ره رو شنید   برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه   که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک ناپسند   که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دل فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در مذمت متکبران و عاقبت ان

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه چون گر توی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات دارد نشست
گر این را بخواند که نگذاردش / ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت در همعنی

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی بسر برده بود / بجهل و ضلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در روی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده / نبادا شتی دوده اندوده
زبانی چو بوینده کان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت
ز بر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل در ایشان کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری ببرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فعال بد از این
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بجیب اندرش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگونبخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ای | بباد هوا عمر بر باد داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این وگر دی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار
که این را جگر خون شد از سوز و درد | گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رندی پریشان شوریده بخت | چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای | بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت درویش دانشمند یعنی سعدی با قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت که پندت کسیست | همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ | که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبت و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بزانوی تقریر و حجت نشست / زبان برگشاد و دهنها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نه دراعه خوب و دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف را همان قدر دارد که هست / اگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چو فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک‌زاده گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد خرامان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن جوان / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشا را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

کرت نیست منکر برآید ز دست — نشاید چو بیدست و پایان نشست
چو دست و زبان باز ماند از عمل — بهمت نمایند مردان عمل

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یاری ازین رند ناپاک مست — دعا کن که مانی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی باخبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — بگفتا ای خداوند بالا و پست

خوشست این سمر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی کش ای قدح راستی — برین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی بدهر — بلا خواستی بر سر اهل شهر
چنین گفت بشنیده پیر هوش — تو سر سخن در نیابی مجوش

که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیشش مدام — ترک اندرش عیش باقی مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — بیارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرون نفس بیخت — حیا دیده بر پشت پایش بریخت
بر آن یکه محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا برهم — سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر درگاه — نصیحتگر آمد به ایوان شاه

نگر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعرگویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با کید گر ساز کار — برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود

بمینا نه در سنگ بردند دند — کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون — روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند تنگ — قدح را ز چشم خون بر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام — بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست پالوده گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

اگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

بدر بارها گفته بد شیخ بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان بود مندش نیامد پسند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سر افکند شیر غران جنگ — بلندی شد از تیغ بران پلنگ
بزم بر دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

با خلاق هر که بینی بساز — اگر زیر دستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوشش آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو بتلخی بمیر

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش می‌سوخت

حکایت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
چه بر دیر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب تلخ ترش روی خور

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از کمر

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مرد نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

در عفو مردان

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

در تحمل اهل دل

ازین خفرقی موی کالیدهٔ
بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش برو آب چشم از سبل
دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنشست
وگر مردی آبش ندادی بدست
گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فزا آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

یزدو جودی بن ناخوشی
که جور نشستی و پاسش کشتی
منت بنده خوب نیکو سیر
بدست آرم این ایچکس

الکی بشیراز مت بر مسیح
گرانت اگر بست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این بسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفتاد و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیمرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم دران تنگ بیس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله زرقند و ناموس و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده و پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را بمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق‌شناس / به از آدمیزاده ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود از زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که افشاندی زر بر وی خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردن بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که کمتر توان یافت در خانه صید

ره کاروان شیرمردان زنند ‏ ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه جامه بر دوخته ‏ بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای ‏ جهان گرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست ‏ که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار ‏ بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند ‏ همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلالانه بر تن کنند ‏ بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر ‏ بجز خواب پیشین و بانگ سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ ‏ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف زین بیش گفت ‏ که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه بسیار گوی ‏ نبیند هنر دیده عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی ‏ چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی شیخ این سخن نقل کرد ‏ گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت ‏ بتر زو قرینی که آورد و گفت

کسی قول دشمن نیارد بدوست ‏ جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم ‏ چنان کز شنیدن بلرزد تنم

توئی دشمنم کآوری بر زبان ‏ که دشمن چنین گفت اندر نهان
ازان همنشین تا توانی گریز ‏ که مر فتنه خفته را گفت خیز

یکی تیری افکند و در ره فتاد ‏ وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من ‏ که تا در نشانی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی ‏ که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ‏ ازانها که من دانم از صد یکیست

زروی گمان من اینها که بست ‏ من از خود یقین میشناسم که هست
وی امروز پیوست با ما وصال ‏ کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من ‏ نداند مگر عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس ‏ که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست ‏ ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من ‏ بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند ‏ که بر جایش تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند ‏ که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند ‏ بسنگش ملامت کنان بشکنند
تواضع کن ای هوشمندی گزین ‏ نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت ملک صالح

ملک صالح از پادشاهان شام ‏ برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی ‏ برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست ‏ هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت ‏ پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب ‏ چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری ‏ که گر روز محشر بود داوری
گرین پادشاهان گردن فراز ‏ که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت ‏ من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست ‏ که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ‏ که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ ‏ برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ‏ دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب ‏ ز چشم خلایق فرو شست خواب

مر آن هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج باران و سرما و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناساز کاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

در محرومی خودبینان وجود داران

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

در ثمره ملایمت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبیست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که احسان کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر
ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

در عجز و مسکینی

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از خود ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت اهل تبریزی با دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیب از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / برای دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه مردی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت رهبرم

سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر کتف دیگر نهیم

بچیز آنکه در دست افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد پاک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

نه ضعف و نه خاموشیش کید بود / همی صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام بازست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو کاگاه گردی بطنین مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر طبع زبون

فرامی‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت در معنی احتمال جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت
دلم خانهٔ مهر یارست و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
گر از هستی حق خبر داشتی
شنیدم که لقمان سیه فام بود
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بپایش در افتاد و پوزش نمود
ولیکن ببخشایم ای نیکمرد
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نکو گفت بهرام شه با وزیر
شنیدم که در دشت صنعا جنید
بس از غرم و آهو گرفتن بقهر
بدیدم که میگفت و خون میگریست
کرم پای ایمان نلغزد ز جای
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
از آن بر ملایک شرف داشتند
یکی بربطی در بغل داشت مست
که دوشینه معذور بودی و مست
از آن دوستان خدا بر سرند
شنیدم که در خاک وخش از مهان

ز چوگان سختی بخستی چو گوی
زکس چین برابرو نبینند اخی
خبر زین همه سیل و سنگ نیست
تن خویشتن مغبه دونان کنند
گر گوینده یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر

مثل

چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی

حکایت

زبن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشتن بنداشتش
بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیشش آمد نه بنده ز فر باز
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
که فرمایش گه گهی کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن

در تواضع نیکمردان

سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
لگد خورده از گوسفندان بهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم
بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
مرا ور ابد و زح نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه

حکایت

بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم

حکایت

یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی عارف بلق

زیاری تهیدستی برداختی
ز دشمن تحمل ز دونان کنند
جوابی که شاید نبشتن بزر
از آن می نگنجد درو کین کس
به یکبار دشمن برداختی
همه خلق را نیست بنداشتی
زبون دید در کار گل داشتش
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بیکساعت از دل بدر چون کنم
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
چو یاد آیدم سختی کار گل
تو بازیردستان درشتی مکن
که دشوار بر زیردستان مکن
و ز تاز عاجز چو روباه پیر
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
دگر تا چه راند قضا بر سرم
نیامد به بسیار ازو کمترم
بعزت نکردند در خود نگاه
که خود را به از سگ نه پنداشتند
بر سنگدل برد یکمشت سیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم
که از خلق بسیار بر سر خورند
که بیرون کنند دست حاجت بخلق

بداندیش روزی که گردنکشست | ز پولاد پیکانش آتش نخست || دلاور به سرپنجه گاو زور | ز هولش به شیران در افتاد شور

به دعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا ابر یک یک انداختی || چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرها برفت

ز دمارگ جنگجویی نخست | که چو دو سرش را به درهم شکست || چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن || پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای || زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس نبد آدمی || مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود || قضا نقل کرد از عراقم به شام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه چندی ببودم مقیم | به رنج و راحت امید و بیم || دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد || شبی سر فرو شد به اندیشه ام | به دل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد || به دیدار او زی سپاهان شدم | به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر || چو کوه سپیدش سر از برف موی | روان آبش از برف پیری به روی

فلک دست قدرت برو یافته | سر دست مردیش برتافته || بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی به زانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر || بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن || برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی | به رمح از کف انگشتری بردمی || ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز || چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد به دست | به بازو در فتح نتوان شکست || که دیدی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه || چو ابر اسب تازی برانگیختم | چو باران بلارک فرو ریختم

دو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین || ز باریدن تیر همچون تگرگ | ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ

به صید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهان کرده باز || زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم || به تیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد || نه شمشیر جنگاوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان به خون || چو صد دانه مجموع در خوشه ای | فتادیم هر دانه در گوشه ای

نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کس از تاش ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حکایت شنو / که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانجوی پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش / کمان در زه آورد و زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یکچوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونی بگردن دو دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل بگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

مثل

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

نکته

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / همیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / برفتست و ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بصد چاره دانا بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

لطیفه

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

یکی

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
همو را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برگشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که همچون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی کاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را نکنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چنین گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویش سرشت / میالای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو بر می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

مثل

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم به هامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هربار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دوربینی چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

درآبی که پیدا نباشد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد ور نکوست / نگارنده اش دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نه بینی دگر صورت زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم درکشد / خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

نکته

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستم منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

که گر وی اندکی اندکست / گرو نکهت کند سر براد

گفتار در صدق عبادت و برکت آن

که درویشی از بهر پندار خلق / مکن گفتمت مردی خویش فاش
خجالت برد آنکه بنمود و بود / که چون عاریت بر کشند از سرش
که در چشم طفلان نمایی بلند / اگر نقره اندوده باشد نحاس
که صراف دانا نگیرد بچیز / زراندود کان را بآتش برند

حکایت

که توانی از خلق بستن بهیچ / کسانی که فعلت پسندیده اند
که زیر قبا دارد اندام پیس / نشاید بدستان شدن در بهشت

حکایت

بزرگان مدش طاعت از طفل خرد / پدر دیده بوسید و مادر سرش
درونش قیاداش معده سوز / بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم / که داند چو در بند حق نیستی
که از بهر مردم بطاعت درست / کلید در دوزخست آن نماز

حکایت

شنیدم که هم در نفس جان بداد / پسر چند روزی گرستن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال / بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
به از نیکنام خراب اندرون / بنزدیک من شب رو راه زن
چه مردش دهد در قیامت خدای / ز عمر وای پسر چشم اجرت مدار
درین ره جز آنکس که رویش در دوست / ره راست رو تا بمنزل رسی
دوان تا بلب شب مانجا که هست / کسی گر بتابد ز محراب روی
گرت در خدا نیست روی نیاز / درختی که بیخش بود در قرار
ازین در کسی چون تو محروم نیست / هر آنکس که تخم افکند روی سنگ

اگر جو پستی در بابت / وگرنه سر ناامیدی نخار
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / بماند کسی جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / توان خویش کردن به ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / پدید آید آنگه که مس یا زرند
ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / هنوز از تو نقش برون ابده اند
چه قدر آورد بنده نزد دربس / که بازت رود چادر از روی زشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش از روز سالی نبرد / فشاندند بادام و زر بر سرش
خوردی گذر کرد یک نیم روز / چه داند پدر غیب یا مادرم
خوردی پسر در پدر بود و قوم / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پیر از این طفل نادان زشت / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات
سیهکاری از نردبانی فتاد / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرت بی تکلف برون / به از فاسق پارسا پیرهن
نکی ر در خلق رنج ازمای / چو در خانه زید باشی بکار
نکوئیم تو اندر سیدن بدوست / تو بر ره نه زین پیل و البسی
چو کاوی که عصار چشمش ببست / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت رقبله در نماز / پرورکه روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / جوی وقت دخلش نیابد بچنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن جز افتاده دست
میان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر خلق نیکت نبینند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

باب ششم در قناعت و فضیلت قانع و باز داشتن نفس از محرمات و فواید و منفعت آن

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدره المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویش را از ملک بیش کرد
کجا شیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از زمین بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
چو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیی مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر

گرت می‌نهی که در راه دام / بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری
مرا حاجیی شانه عاج داد / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن
یکی با طمع پیش خوارزمشاه / دگر روی بر خاک مالید و خاست
کسی گفتش ای یار نامجوی / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / سر از طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی تو قر بریخت / چرا ریزی از بهر قرص آب روی
مگر گر تنعم شکیبا شوی / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / ران از خودش تا نراند
یکی را تب آمد ز صاحبدلان / یکی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو از پی هر چه دل خواهدت / اگر هوشمندی عرش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری / مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
چه آورد دم از بصره دانی عجب / که بشنیدم از طرف خرماستان
یکی در میان معلق انبار بود / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را بکشت / بود تنگدل و دکانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

بینداخت حرص و حرص خوردن بدام / پلنگی که گردن کشد بر وحوش

حکایت

که رحمت بر اخلاق حجاج باد / شنیدم که باری سگم خوانده بود
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان / مپندار چون سرکه خود خورم
که سلطان و درویش بینی یکی / چرا پیش خسرو بخواهش روی

حکایت

شنیدم که شد بامدادی پگاه / چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی / بگفتی که قبله است خاک حجاز
که هر ساعتش قبله دیگرست / قناعت سرافرازد ای مرد هوش
برای جوی خرمنی در زر تخت / خوشا آبرو خوش شدن زاب جوی
وگرنه ضرورت بدرها سوی / برو خواجه کوتاه کن دست آز
نماند بکس عهد و چاکر نوشت / توقع براند ز هر مجلست

حکایت

به از جور روی ترش بردنم / شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که تمکین دل یوزجان کاهدت / کند مرد را نفس اماره خوار
ز دوران بسی نامرادی بری / تنور شکم دمبدم تافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ / کشد مرد در خوار بار شکم

حکایت

صدقی که شیرین‌تر است از رطب / تنی چند در حجره راستان
از این یک چشمی شکم خوار بود / میان بست مسکین و شد بر درخت
بگفتم مزن بانگ بر ما درخت / شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد / شکم بند دست است و زنجیر پای

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ... دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت ... چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط ... بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی ... که این پر نشد همچنان وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری ... چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بالین نهد هوشمند ... که خوابش بقهر آورد در کمند

محال سخن تا نبینی مگوی ... چو میدان نبینی نگهدار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن ... نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

بهل تا عسی شهوت الصحن ... برغبت بود چون خوری خوردن
برو اندرونی بدست آر پاک ... شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی ... چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ... که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت ... جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر ... ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش ... چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر ... امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت ... بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن ... وز آن خوبتر خرقه خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس ... مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ... چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سغبه روزگار ... برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر شرم و باک ... که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست ... قبایش دریدند و دستش شکست

همی گفت و بر خویشتن میگریست ... که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز ... من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوی کز سعی بازو خورم ... به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش ... که بر سفره دیگران داشت گوش

مثل

یکی گربه در خانه زال بود ... که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمانسرای امیر ... غلامان سلطان زدندش بتیر
روان خونش از استخوان میچکید ... همی گفت و از هول جان میدوید

گر از جستم از دست این تیرزن ... من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ... قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست ... که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود ... پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ... نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ... هر آنکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز ... که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم ... نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید ... بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ... که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مفلس‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
ندارم بحمد الله این دسترس / که برخیزد از دستم آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دستبس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو رفت خواست آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و سرجنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و سیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر می‌نماید کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار نیکویی گم کند
ببخشند کی گوش کاب روان / بسیلش برد دهر بر آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داد / که از نیکوئی را آوازه داد
عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود دسترس در بسیب
ز شوخی و مردم چو آن شد نیش / فرج دید در سر تراشیده ریش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دسته‌ی نی سپید
ز سرتری آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان بر گشود
بمولی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
یکی گفت جور از نمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه گشت / که مقراض شمع جمالش بگشت
برآمد خروش از هوادار جست / که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بقهرش ببند از موی
مرا جان بمهرش در او محکمست / نه خاطر بموی درو بسته است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
ز نو رسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
نکویان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آمد از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بینوایی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب محاورت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / نه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتی و سام
تو خود را ادب کن چو کودک بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ز شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه‌ی عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

در فضیلت خاموشی و وقار

نه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخت سخت / که بیند که شمع از زبان سوخت سخت

حکایت در نگه داشتن اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان / بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد / وجودی ازو در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت در سلامت جاهل بخاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت در فضیلت خاموشی

دشمن

زرفتش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورد و گریان و عریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرا / یکی نامور بلبل خوش‌سرا
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق بستان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی نظر را بپوش

مثل

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی / غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت

حکایت

نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پریده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برنشست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز
اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیران جوش اند گوش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر به دار السلام
شبی بودم اندر یکنجی فراز / به چشمم درآمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / به زشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آزار و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش / سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش

مرا عمر با دل ز کف رفته بود / زین شخص جان من آشفته بود
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
که شرمش نیامد ز پیری بسی / زند دست در ستر نامحرمی
وگفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

کنون لخته شد لقمه خام من / تو گر مشوش نکردی از کام من
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
همیکرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
نه خصمی که با او برآیی بدام / بگرداندت گرد گیتی بکام
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانمت کیستم زینهار
کسی را نیامد چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

کسی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یاری شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت نشین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این مر او را که مست / که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شهرت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناچار بردش بجایی که داشت
شب از بیقراری و فکرت نخفت / دگر روز طائی بخندید و گفت
مبر آب روی برادر بکوی / که دهرت برد در بشهر آب روی

گفتار در غیبت کردن و خللها که ازو زاید

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد است بد میکنی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود / نخواهد بجاه تو اندر فزود
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست
گر فعل فلان را بباید بیان / وزین گفتن بد نماند عیان
به بدگفتن خلق چون دم زدی / چنان دان که در پوستین خودی

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار با عقل و هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد از آه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیری ز دیرینه زاد جوان زان یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش فتادند در کوششین
بآخر نماند این حکایت نهفت بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار مناخر بانگشت کوچک بخار
بمسواک دندان پیشین بمال که در روزه نهیست بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی بار ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زشت سخن نخست آنکه گویی بمردم مکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
که کافر بپیکارش ایمن نشست
چه خوش گفت دیوانه مرغزی
که دانندر ورد کان چه خرد
یکی آنکه مالش بباطل خورند
که اندر قفای تو گوید همان
سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاه ملامت پسند
دوم پرده بر بی حیایی متن
سیم کژ ترازوی ناراست خوی
شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
خدایا تو شب رو بآتش مسوز
یکی گفت با صوفی با صفا
کسانی که پیغام دشمن برند
نیارست دشمن جفا گفتنم
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
سیه چال و مرد اندرو بسته پای
فریدون وزیری پسندیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
اگر جانب حق نداری نگاه
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
بشرطی که چون شاه گردن فراز
یکی سوی دستور دولت پناه

همه عمر ننهاده ام پای پیش	چنین گفت روشن صادق نفس

حکایت

حدیثی کز او لب بدندان گزی	من از نام مردم پرستی برم
که طاعت همان به که مادر برد	رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دوم آنکه نامش بغیبت برند	هر آنکو برد نام مردم بعار
که پیش تو گفتار پس دیگران	کسی پیشش در جهان عاقلست

درحق جمعی که غیبت ایشان جایزست گوید

گر او بر دل خلق بیخ کند	حلالست از و نقل کردن خبر
که او میدرد پرده خویشتن	ز حوضش مدار ای برادر نگاه

لطیفه

بدروازه سیستان برگذشت	بدزدید بقال از و نیمدانگ

حکایت

ندانی فلانت چه گفت از قفا	بگفتا خموش ای برادر بخفت
ز دشمن همانا که دشمن ترند	کسی قول دشمن نیارد بدوست
چنان کز شنیدن بلرزد تنم	تو دشمن تری کاوری بر زبان
بخشم آورد نیک مرد سلیم	از آن همنشین تا توانی گریز
بپا از فتنه از جای بردن نگای	میان دو تن جنگ چون آتش است

حکایت

دگر باش فرمان سه داشتی	نهند عامل سفله بر خلق رنج
گزندت رساند هم از پادشاه	یکی رفت پیش ملک بامداد
ترا در نهان دشمنست این وزیر	کس از خاص لشکر نماندست و عام
بمیرد دهستان زر و سیم بام	نخواهد دگر زنده آن خودپرست
بخشم سیاست نگه کرد شاه	که در صورت دوستی پیش من

ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جور زبانش نرست
نگویم بجز غیبت مادرم
دو چیز است او بر رفیقان حرام
تو خیر خود از وی توقع مدار
که مشغول خود وز جهان غافلست
چو زین درگذشتی چهارم خطاست
که تا خلق باشند از او در حذر
که او می درافتد بگردن بچاه
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی
برآورد دزد سیهکار بانگ
که ره میزند سیستانی بروز
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
چرا آنکس که در دشمنی یار اوست
که دشمن چنین گفت اندر نهان
که مر فتنه خفته را گفت خیز
سخن چین بدبخت هیزم کشست
که روشن دل و دوربین دیده داشت
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
که هر روزت آسایش و کام باد
که سیم و زر از وی ندارند وام
مبادا که بعدش نیاید بدست
بخاطر هوای بداندیش من

ز من هر چه بخشش بهوسند گفت / چو پرسیدی اکنون بباید شنفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرکب بود وعده سیم متین / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدقت دعا / سراسر بخواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندیده رو شهریار آنکه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکافاتش نفزود و قدرش فکاشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفته خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید

گفتار در آداب محافظت زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم قفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدا / که بانوی زشتش بود در سرا
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / خصوصا زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست در هر بهار که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر چنان میبرم کآسیاسنگ زیر
بسختی بنه گردن ای خواجه دل کس از صبر کردن نگردد خجل
چو شب سنگ بالائی ای خاره سوز چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری

در تربیت فرزند

پسر چون ز ده برگذشتش سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن همی رفت و میگفت با خویشتن
محاسن بدارم چو مردان بدست نه مردی بود دوش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه که پیش از خط روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

پند

دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف
خرابت کند شاهد خانه‌کن برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را ابر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خوار داری نیارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمع رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین ذقن بود و خاطر فریب
ز چهره بهر او قفادش نشست / همه در سر و مغز خواجه شکست
گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دلفگار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / پدید آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه دل یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر رهائی نبیند ز رخت
نه عقلست و نه معرفت نه نجوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش کز او برخوری
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
دماغ خداوندگاری پزد / اگر خواجه اش لب بدندان گزد
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمین بس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند / که غفلت ز تنگ خرما ببند
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
بردست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی این نکویی رود
نگارنده را نه همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما بود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند کز این آتش پارسی در تبند

در سلامت گوشه نشینی و صبر بر انداز خلق

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست اگر پارسایی است اگر خود پرست
اگر بر پری چون ملک با سمان بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تردامنان که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک گر اینها نباشند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجایی نیاورده‌اند که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد یکی ناپسند نپردازد از حرف گیری به پند
فرومایه در کنج تاریک جای چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو ز مردم چنان میگریزد که دیو
و گر خنده رویست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در نیستیست بگویند ز ادبار و بدبختیست
و گر بینوایی بگرید بسوز نگون بخت خوانندش و تیره روز
و گر کامرانی در آید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی خوشی را بود از پسش ناخوشی
و گر تنگدستی تنک مایه سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
و گر دست همت بداری ز کار گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای و گر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد
و گر در سرش هول و مردانگیست گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست که مالش مگر روزی دیگرست
و گر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش
و گر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین
و گر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاده چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی نه شاهد ز نامردم زشتگوی
کرت بر کند خشم روزی ز جای سراسیمه خوانندت و تیره رای
و گر بردباری کند از کسی بگویند غیرت ندارد بسی

سخن را بر انداز گوینده و بس — کز او داد و دستش بود دسترس — وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این مرد مرد — که دینارها کرد و حسرت ببرد — که یار دگر کنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت — رهائی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود

مثل

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش — شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همیگفت مسکین که وزش نگشت

جوانی خردمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود

حکایت

قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست — نکونام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان — برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندین هنر چشم عقلت ببست — یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای — بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند — کرا زشت خوئی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینه تیره روی — طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش — چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنم — چو خود را بتاویل پشتی کنم — چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای — چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کم و کاستم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم باسرار تو داناترست — تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب — نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر — ببینی ز صد عیبش اندر گذر — نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند ز اندرون تباه — ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیده نیک بینش بکند — نه مر خلق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر عطاهای ایزد متعال

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست — عطاییست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را — کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی به سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهندش آب از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست
ز آشوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوه نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

حکایت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
که کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

تنبیه در صنع باری تعالی در خلقت وجود انسان

معلم نیاموختت عقل و رای
نهاد این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند
بقدرت خداوند درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت در تنت ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
بعزت تو آری خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

فرقه مشو سیرت خوب کر | ره راست باید نه بالای راست
اکر عاقلی در خلافش مکوش | کر فهم که دشمن بکوبی بسنک

حکایت

بگردن درش مهره درهم فتاد | چو پیلش فرو رفت کردن بتن
مکر فیلسوفی ز یونان زمین | سرش باز پیچید ورک راست شد
بعین عنایت نکردش نکاه | خردمند را سر فرو شد بشرم
نه پیچیدی امروز رو از رهش | وسناد تخمی بدست رهی
بر و کردنش همچنان شد که بود | بعذرا زلی مرد بشتافتند

مثل

ملامت همیکرد کای شوخ چشم | تر اتیشه دادم که هیزم شکن
بغیبت نکرد اندش خوش‌نناس | کذرکاه و ران و سندست کوش

مواجب شکر باری تعالی با آثار قدرت او در آفاق

مه روشن و مهر کیتی فروز | اکر باد و برفست و باران و میغ
که تخم تو در خاک می پرورند | وکر تشنه مانی ز سختی مجوش
همیکستر اند بساط بهار | ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
رطب دادت از نخل و نخل از نوا | همه نخل بندان بخایند دست
قنادیل سقف سرای تواند | ز غارت کل و ورد و ز نافه مشک
که محرم باغیار نتوان کذاشت | توانا که او نازنین پرورد
که شکرش نه کار زبانست و بس | خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که فوج ملایک بر اوج فلک | هنوز سپاس اندکی کفته اند

اندر بخشش ناتوانان بشکر توانایی

مکر وقتی افتد بسختی کسی | زمستان درویش در تنکسال
خداوند را شکر صحت بکفت | چو مردانه رو باشی و تیزپای

ولیکن چو صورت دلپذیر
ز آنکه چشم و زبان داد و کوش
خردمند طبعان منت شناس
ملک زاده ز اسب ادهم فتاد
بزرکان بمانند حیران درین
دکر نوبت آمد بنزدیک شاه
اکر دی نپیچید می کردنش
ملک را یکی عطسه آمد ز دود
مکن کردن از شکر منعم مپیچ
شنیدم که پیری پسر را بخشم
زبان آمد از بهر شکر و سپاس
دو چشم از پی صنع باری نکوست
شب از بهر آسایش تست و روز
همه کارداران فرمان برند
صبا بهر ز بهر تو فراش وار
عسل دادت از نحل و من از هوا
خور و ماه و پروین برای تواند
بدست خودت چشم و ابرو نکاشت
کجا کفت باید نفس بنفس
نکو لم دد و دام و مور و سمک
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
نداند کسی قدر وقت خوشی
سلیمی که یکچند نالان بخفت

که کافر هم از روی صورت چو ماست
مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ
بدو زند نعمت بمیخ سپاس
نکشتی سرش تا نکشتی بدن
اکر وی نبودی نمن خواست شد
شنیدم که هر فت و میکفت زم
که باید که بر عود سوزش نهی
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر برآری ز هیچ
نکفتم که دیوار مسجد بکن
بهتان و باطل شنیدن مکوش
ز عیب برادر فرو کرد دوست
وکر رعد چوکان زند برق تیغ
که سقای ابر آبت آرد بدوش
تماشا که دیده و مغز و کام
ز خرمت که نخل چنین کس نبست
زر از کان و شاخ تر از چوب خشک
بالوان نعمت چنین پرورد
که می بینم انعامت از کفت بیش
ز چندین هزاران یکی کفته اند
براهی که پایان ندارد مپوی
چه پیلست پیش خداوند مال
بشکرانه با کند پایان پای

هنر کن نه بخشش ای جوان
توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و سرما و سیل
بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای کشمیران خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قباپوستینی که شستش بگوش
ربد بختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود
که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چون یک زنش بامدادان بگفت

مگر نیکبختی فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

دو کرده سر کاروانی بدیگ
چه ارباب و رفیقانش یک یک
بدارای خداوند زورق بر آب
که بیچاره را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوه و سنگ و رمال
ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دل تنگ

بخندید دزد ستمکار و گفت
تو باری ز دور راح ناکی گفت
رو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی

ایضا

چو بینی ز خود بینواتر کسی

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام
بگرمابه پختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از راه و زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای
که چون ما نه ای خام بر دست و پای

یکی کرد بر پارسائی گذر

هم درین معنی گوید

بصورت جهودانش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست
ببخشای بر من چه جای عطاست

شکرانه کعلیه بانسیم

حکایت

که آنم که پنداشتی نیستم

ز ره بازپس مانده میگریست
که مسکین تر از من درین دشت کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یک سخن گوش دار

حکایت

رو شکر کن کز خری رسته‌ئی / که آخر بنی آدمی خر نه‌ئی

فقیهی که افتاده مستی گذشت / به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون به نعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بندای مسلمان به شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نظر در اسباب وجود بتدبیر مسبب

نگه کن قضاهات کی بسیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نهادست باری شفا در عسل / نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و گرم و خشکی و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چهار ار دگر یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
درینها نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین گوینده داد / ترا طبع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / ازان در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / بدیدار آن صورت بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از سر این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن بشادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من آنچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگرید بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان که شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
اگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

و بنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز دور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم / اگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

نگر گر کنی ره به راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / به مردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز سعدی درویش یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و ندامت از ذنوب و استغفار از ملک غفور

الا ای که عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / نشستیم چندی جوانان بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / بریده شود چون بزردی رسید
بعید اندرم چره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد درود
بهاران که بار آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
شماراست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از سپیدی غبار / دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مسلم جوانراست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌باید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم بدل بنه ای نگاری / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدانکه ندانی قامت چفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / کز آبت همی بر نیاید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم جان خورم
دریغا که مشغول باطل شدم / ز حق دور ماندم و غافل شدم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گفتار در غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری و ناتوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
الا ای هنرمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتادی از دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی بهانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان پیش اندرست
تو کز خواب نوشین بهانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
ره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفکند جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من از دور کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بپایان رسد این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گر از چشم عقلت تدبر کور / کنون کن که چشمت نخورد است مور
بباید جوان ای پسر سود کرد / چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون باید عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمر این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کرد این بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی اگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب درین فکر کان گنج و مال / در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان بندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد کالیو رنگ / بمغزش فرو رفت خرچنگ چنگ

وداع مناجات و رازش بماند / خور و خواب و ذکر و نمازش بماند
بصحرا در آمد سر از عشق مست / که جای سودش فرو او نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نخندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود مال / که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر روشن هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

حکایت

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رو است و سر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
ازین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبرداری ای استخوانی قفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
سکندر که بر عالمی حکم داشت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
پس از ما همین گل دمد بوستان
چو در خاکدان لحد خفت مرد
تو چون خواهی آمد به شیراز در
بران از دو سرچشمه دیده جوی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری
تو هم قیمت عمر نشناختی
ترا خود بماند سر از ننگ پیش
در آن روز کز فعل پرسند و قول
زنانی که طاعت به رغبت برند
زنان را به عذری معین که هست
مرا خود چه باشد زبان آوری
به ناز و طرب نفس پرورده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید
تو دشمن چنین نازنین پروری
فغان از بدیها که در نفس ماست
کجا سر برآریم از این عار و ننگ
گرت دوست باید کز او برخوری
ندانی که کمتر نهد دوست پای

حکمت و موعظه

دگر ره نگردد به سعی تو صید
در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
نماند به جز نام نیکو و زشت
نشینند با یکدگر دوستان
قیامت بیفشاند از موی گرد
سر و تن بشویی ز گرد سفر
ور آلایشی داری از خود بشوی

نگه دار فرصت که عالم دمیست
میسر نبودش کز او عالمی
چرا دل بر این کاروانگه نهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند
سر از جیب غفلت برآور کنون
پس ای خاکسار گنه عنقریب
ز عهد پدر یادم آید همی

حکایت

به خرمایی از دستم انگشتری
که در عیش شیرین برانداختی
که گردت برآید عملهای خویش
اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
ز مردان ناپارسا بگذرند
ز طاعت بدارند گه گاه دست
چنین گفت شاه سخن عنصری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
قیامت که نیکان به اعلی رسند
برادر ز کار بدان شرم دار
تو عذر گنه را چه داری بیا
ترا شرم ناید ز مردی خویش
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
چو از راستی بگذری خم بود

مثل

چو پرورده شد خواجه را بردرید
ندانی که ناچار زخمش خوری
که ترسم شود ظن ابلیس راست
که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نباید که فرمان دشمن بری
چو بیند که دشمن بود در سرای

چو بر بستر جان سپردن بخفت
که ابلیس در حق ما طعنه زد
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
نظر دوست نادر کند سوی تو
روا دارد از دوست بیگانگی
بسیم سیه تا چه خواهی خرید

که جان تو مرغیست نامش نفس
دمی پیش دانا به از عالمیست
ستانند و مهلت دهندش دمی
که یاران برفتند و ما بر رهیم
که ننشست با کس که دل بر نکند
که فردا نماند به حسرت نگون
سفر کرد خواهی به شهری غریب
که باران رحمت بر او هر دمی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
به شیرینی از وی توانند برد
ز قعر ثری بر ثریا رسند
که در روی نیکان شوی شرمسار
به جایی که دهشت خورند انبیا
که باشد زنان را قبول از تو بیش
روا ای کم ز زن لاف مردی مزن
چه مردی بود کز زنی کم بود
به ایام دشمن قوی کرده گیر
زبان آوری در سرش رفت و گفت
کز اینان نیاید بجز کار بد
خدایش برانداخت از بهر ما
چو در روی دشمن بود روی تو
که دشمن گزینی به همخانگی
که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همیگفت هر دم بزاری و سوز

اگر دوست از خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

بهل تا که دشمن بدرّدش پوست / رفیقی که از خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

در لغت فرموده دستور زشت / که دیبت ملک ز تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه بینی فراز

فرو ریز بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کس سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جاده شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

حکایت

کسی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

گل آلوده معصیت را چه کار / در آن جای پاکان امیدوار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باشد بضاعت برد

کی دامن ز گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر در شد گرم رو باش و چست / ز در آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری درین خاک کوی

گرت آب نماند شفیع آرش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

حکایت

بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر   که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت   که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس   که فردا نشینند بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل   که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت   که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد   ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت   نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست   که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را   یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز   بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر در بندگی   تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن   پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد   مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند   ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب   که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت   که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری   گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی   که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن شیخ روشن روان   برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن   که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس   برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش   که شرمت ز همسایگانست و خویش
زلیخا چو گشت از می عشق مست   بدامان یوسف در آویخت دست

حکایت

چنان دیو شهوت رضا داده بود   که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام   برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر   مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست   بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای   که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش   بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی   که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک   مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف   چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند   وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن   که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه در جای پاک   چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها   نترسی که بر وی فتند دیدها
برانداز از آن بنده پر گناه   که از خواجه عاصی شود چندگاه
اگر باز ناید بصدق و نیاز   بزنجیر و بندش بیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز   که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب   نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد   که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه   شود روشن آیینه دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس   که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگاه برد سوز دل
ز یزدان دادار داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی
بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

حکایت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند
بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

باب دهم در مناجات بدرگاه مجیب الدعوات و ختم کتاب

برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما بلطف تو پرورده‌ام / بانعام عام تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
کرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کهترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرو مانده نفس اماره ایم

همی باز دانی عنان سرکشان / که عقلش نداند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بگاه شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بمردان نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدین را نگه کن که بهتر کسست / گدا را ز شاه التفاتی بسست
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کآمدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
چه زور آورد با قضا دست جهد / خدایا بغفلت شکستیم عهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه‌چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کرده‌ام بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند ... کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست ... که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست ... که پیمان ما بی‌ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز ... بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت ... غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار ... که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جای نیست ... ولیکن بملک دگر رای نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان ... تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود ... بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش ... قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر ... بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم ... بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها ... که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس ... که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال ... بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر ... وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک ... که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد ... سر وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست ... هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست ... خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش ... که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول ... بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد ... پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست ... که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی ... که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید ... بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم ... که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین ... سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت ... نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

شنید این سخن پیر و بگریست مست ... که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار ... که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر ... در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم ... که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای ... چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر ... خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش ... فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک خلل داندم ... بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر ... که تو پرده پوشی و ما پرده‌در

برآورده مردم ز بیرون خروش ... تو با بنده در پرده و پرده‌پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند ... خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود ... نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه ... بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم ... ورم بفکنی برنگیرد کسم

خدا را ستایش نبی را سلام
گر این بوستان شد بسیم تمام

هل رث مانفس الربيع عمه
ام حيث من بلد العراق نسيما
عجبي ان السر شاء ر مسكر
واصل من سكر الهوى مخمورا
صرفتها عطلى ورد قرانى
شعرا وغنى مستهدي ماحورا
ظما تقلى سلا لكاد سفنه
رشف الزلال ولو شرب بحورا
ماذا الصبى والشيب عن لمتى
وكفى بغنى الزمان نذيرا
يا الفاعليه بالعمت
احلف فليتك ان يكون كفورا
قطع المهامه واحتمال مشقه
لرضى الاحبه لا يكون كثيرا
وحلا له المنظور لم يعزا
ان لم يكن نفسي لدى حصيرا



ملك الهوى قلبي وحاش مغرا — ونفى المودة ان اصبح نفيرا
نصحت على يد الغرام طويله — ووداع صبري لا ابرال نصيرا
ما ما قلد عنى بانى صابرا — لقد افتريت على قولا زورا
من منصفى ممن تقدمن حوزه — عدوا وتجعل طاعتى تقصيرا
لم يرضى عبدا ويبن عشتى — يا ليت ارضى ان اكون اميرا
يا سايلى عن يوم حدر جلهم — ما كان الا ليلة دیجورا
لم يحس الركب بواد مخيس — الا جمعت من البكاء غديرا
لم القى هيف العدود بحاسنا — فحلى لحل العيون عبورا
هل تطمس الصبر بارح وابحى — ومعا لم الاحباب يلمع نورا
ولراعت الحل اسس برلرا عما — واهله الحى الهكن بدورا
رد الاسارى ان يهلك ماهم — يا ردانى لا ازال اسيرا
ان جار حل بسعى بطره — الا حبتلا لم يجد نصيرا
رحم الاعادى لو عنى وتوجعى — ما للاحبه يعرضون نفورا
يا صاحبى يوم الوصال مبادا — كن لى ليالى البعد هن سميرا
ان لم يحش روحى ونشوفى — انصب فسيع للبكا حرا

حشو المرارة في كرو س مرارة … حلوا اذا كان الحسب مديرا
يا من به السعدي عاش عن الورى … ارفق لمن اضحى اليك فقيرا
صلني ودع ثم النعم لاهله … لا يشعوا الا اليك مصيرا
وعن علي من تصدى الامل البعيد … بان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان يفيض عيني بالبكا … اريه يوما القتيل نصيرا

مر نفايس ابكاره نور مرقده

حدايق روضات النعيم وطيبها … تشوق على نفس تحوز حدسها
فاليت شعري الى ارض يوطوا … وبيني وبين الحي سيد اخوبها
ذكرت ليالي الوصل واشتاق ماطني … فيا حيذا تلك الليالي وطيبها
ومجلسا احلى منازل حبه … وفي بدجور المحله كوبها
فلي هوا كالنار يا صاح لم يزل … تمرض احشائي وتحمي دبيبها
فلا يحسن البعد يورث سلوة … فنار غرامي ليس يطفي لهيبها
وحليات عهدي لا بين حيده … وروضة حي لا يجف رطيبها
سقى سحب عطان اصنكم … وان لم يكن طوفان غشي شو بها
منازل سلمى شوقتني كانه … وما صرت بسلمى ان يحن كئيبها
بكت مقلة السعدي ما ذكر الحمى … واطيب ما يبكي الديار غريبها

وله ايضا نور ضريحه

يا ملول الجمال رفقا باسري … يا صحاه ارحموا القلب سكرا
قد علمتم رواح المسك طيبا … وبهم محاسن الورد نشرا
كنسيم النعيم حيث حللتم … حل بالواردين روح وبشرا
مقل عمرب سائل هاروت … على ان تقلم الناس سحرا

عادي كف عن ملامي فيمن
لقد حسب الصحة نكرا
دركت وما على من الشوق
اذا لم يكن بذلك حسيرا
اسحول الصبابة على الحر
واصبحت بالصبابة معرا
تركتني محاجر العين اعدوا
هائما وحاجر السد وعرا
انثر الدمع حين انظم شعري
فاتم الحديث نظما ونثرا
حاجب الحدود احرق قلبي
وتغير في الجوانح جمرا
الا العلا حبابه الطرف فلان
وادري الصعيف بحمل وزرا
انما وصي كوازره كلفها
جور ظالم وزر الاخرى

عل صبری علی حدث عرام لو حکت الجبال ابکت صخرا
وافانی بمحرکل عزال بحرا لناصرین بالوجد بحرا
مرورا والربی بطل بادی ما لهذا النسیم حمل عطرا
ایها الطاعنون من حی لیلی عجبی کیف یستطیعون صبرا
لک یا قاتلی من الحسن شطران وحلیت لابن یعقوب شطرا
دمت یا کعبه الجمال عزیزا وبک الهایمون شغفا وغیرا
لا یمی ان ترکت لهوا حلا فبای الحدیث اشرح صدرا
طل عمری بصا سا والعمری یحدث الله بعد ذلک امرا

ولہ من بدایع اشعاره

حسبت یجھی المدامع لا عن فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها ممسک لو کانت تمر علی قبری
لان هلال النفس عبد اولی النهی احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی تداویا الیک فما یسلوا ای من مرض یبری
لرمتا اصطبارا حت کنت معارفا وهذا فراق لا یعالج بالصبر
سایلی عما جری یوم حصرهم وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کوس الموت حتی کانه روس الاساری ترحجهن من السکر
فقد تکلت ام القری ولکعبه مدامع المیزاب تسکب فی الحجر
لکاحدر المستنصر به ندبه علی العلماء الراشدین
نوایب دهر لیتنی مت قبلها ولم ار عدوان السفینه
محاسن تبکی بعد هم بسوادها وبعض قلوب الناس احلی من حجر
لحی الله یسدی الیه بنعمه وعند هجوم الناس بالفة بالعذر

من یسعد الدار سات احوبها
کحسام من وطا البکا علی العفی
امانا صحی بالصبر دعنی وزدنی
امنع صبری والکبد علی الجمر
بهد شخصی من بعد اومته البکا
وینهد من حرقه الدوارس بالهم
وقف بعادا ان ارقت دجله
کنیل دم فان یسیل الی البحر
وفاض الدمع وفی مسیطر واسط
یزید علی مده الصبر والجبر
فحرمیاه العین فارددت حوبه
کما احترق جوف الدامل بالفجر
ولا تسالنی کیف قلبک والنوی
حاجه صدلا انین بالشبر
وهذا ان دار الملک یسجع عارا
وتغسل وجه العالمین من العقر

فان بنو العباس مفتخر الورى
غدا اسم ابن الامام جد شهم
وفي الخبر المروي عن محمد
اعز من هذا يعود كما بدا
فلما اخذت بعد الخلافة خلة
كان دم الاخوين اصبح ناشا
ملت سراب السد والسح والعصا
اتذكر في اعلى المنابر خطبة
ضفادع حول الماء تلعب وجه
تزاحمت الغربان حول رسومها
انا احمد المعصوم لست بخاسر
وجنات عدن جمعت بمكانه
فهي بطيب العيش في مقعد الرضا
ولاوق باس القتل وما ميت
نحبه مشتاق والف ترحم
هنيئا لهم كاس المنية متى عا
فلا تحسبن الله مخلف وعده
عليهم سلام الله في كل ليلة
ابلغ من امر الخلافة رتبه
فليت صماخي صُم قبل استماعه
على ورجما باسنا بعد سبب

ذوو الخلق المرضي والغرر الزهر
وذا اسمه يدعى المسامع كالمسم
يعود عزيزا مثل مبتدأ الامر
وسيع ديار السلم من بلد الكفر
وجاءانها لا عشب ورد والحصى
بمدح فلي في جوانبها الجمر
لكثرة ما باحث عار به الفقر
ومُستعصم بالله لم يك في الذكر
اصبر على هذا ويونس في القعر
فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
وروحك في الفردوس عنبر مع السر
فلا بد من شوك على البر
ودع جيف الدنيا لطائفة البشر
اذا قمت حيا تقدر مسك والمحر
على الشهداء الطاهرين من الوزر
وما فيه عند الله من عظم الاجر
بان لهم دار الكرامة والبشرى
بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
هلم انظر وما كان عاقبة الامر
بهتك استار المحارم في الاسر
رجام لا تستطعن مسا على الحسر

لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم
كان العدا في الدجى شهب تسري
وان صباح الاسر يوم قيامة
على امم تبعث تساق الى الحشر
ومُستصرخ بالمستعصم وانصروا
ومن يصرخ العصفور من مخلب صقر
تقوم وتحنو الى المحاجر واللوى
وهل يحتمى مسلى النواعم في الوعر
يسوقون سوق المعز في كبد القفر
على وجوه لا تعدون بالزجر
حلين بيسار اساوات وجوهها
كواعب لا يرزن من حلل الخدر
وعنه فتطوف الى كل منزل
نصيح باولاد البرامك من بشر
لقد كان ذكرى فيك ذل الماينا
فاحدثت امرا لا يحيط به فكري

على المرء اكثره المال العبد
والك يا معرور رحيح للعجر
عفا الله عنا ما مضى حرمة
ومن علينا بالحميل من البشر
وصان بلاد المسلمين بقية
ببقاء سلطان البلاد الى بكر
لقد سعد الدنيا به دام سعده
والله المولى بالعون النصر
ملك بسلك اى كل عدا بسيم
عزا وحيا كيوسف مصر
كذلك يستشق الله هو عرفها
وحسن بان الارض من كرم الله
ولو كان كسرى في زمان حياته
لقال الهي اشد لله دولته اذرى
شكر الرعايا ماضين من كل فتنة
وذلك ان الكتب يحفظ العشر

وس يدي صرف الزمان وحكمة
وقفت بعادان بعد سرابها
محاجر تكلى بالدموع كريمة
كان شياطين القود تقلبت
نعوذ بعفو الله من نار فتنه
بدا وتعالى من خراسان فسطل
الامر من تصاريف الزمان وجوره
رعى الله انسانا سقط بعدهم
اذا كان للانسان عند خطوبه
الا انما الايام ترجع في العطا
ورائك يا مغرور رحيح فانك
كنافه اهل السدو طلت خمولة
وسائر ملك بعقبه زواله
اذا اسمت الواشى عوى فقل له
وما لك مفتاح الكنوز جميعها
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
وجاريه الدنيا بعومه كهفها
ولو ان اماما من الموت قالبا
رجعا الهدى ان كنت عاملا صالح
كما قال بعض الطاعنين لقرنه
امدخر الدنيا وتاركها اسى

معلله ابدى الكناسه والخبر
راسحصنا كالمنى بدم البحر
وان يخلت عين الغمائم بالقطر
فسال على بغداد عين من القطر
ناح من قطر البلاد الى القطر
فعادر كاما الا نزول عن البدر
تكلفنا ما لا نطق من الاصر
لان تصاب الزيد مرحرة العمرو
نزول الفتى طوبى لمملكه الفقر
ولم يكس الا بعد كسوبها تعر
وانت مطاط لا بعق ولا يدرى
اذا لم يطق حمله تساق الى العفر
سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
رويدك ما عاش امرؤ واليد الدهر
لدى الموت لم يخرج يداه سوى صفر
ولا سطر ان الناس بالنظر الشزر
محسنة لكنها كلت الطمن
لكان حدا من بالمعاطم والكبر
وان لم يكن والعصر انك في الخسر
تسم الفا سلك معانقة السمر
لذا رعدان كان لا بد من دحض

سالع في الانفاق والعدل والتقى … مبالغة السعدى في نكت الشعر
وما الشرع امر الله لست بمبدع … ولو كان عندي ما سابك من سحر
هالك يعادون علما وحبره … ومسحنو القول البليغ من البحر
جرت عبراتي فوق خدي كانه … فاشات هذا في صنة ما يجر
ولو سقى ساده جل قدرهم … وما حسدت منى محاوره القدر
ففي السمط وياقوت ولعل وحجها … وان كان لي ذنب يكفرها العذر
لحرقة قلبي مهجتي لنشرها … كما فعلت نار الجمار بالعطر
سطرت ولولا غض عيني على البكا … لرقرق دمعي حسرة محا سطري
اخذت اخبار اضيق بها صدري … واحمل اصار سوء بها ظهري
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة … ويمنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصري فيه عيش منكدر … فليت عشاء الموت نادى في عصري
حلى لي ما احل الحيوة حقيقة … واطيبها لولا الممات على الاثر
ورب الحجى لا يطمئن بعيشة … فلا حى في وصل ردف بالهجر
سواء اذا ما مات وانقطع المنى … امحزن بين يعد موتك امرئى

وله في مرثيه

عسى على وعدوان على الناس … اذا وعظت وقلبي حمله قاسي
ربا عف عنى وهب لي ما يكسى اسى … انى على فرط ايام مضت اسي
مر الصبى عشا واسض ناصيتي … شيب الحى متى يسود كراسي
يا لهف عصر شباب مر لاهيه … لا لهو بعد اشتعال الشيب في راسي
سرائري يا جميل الستر قد قبحت … عندي وان حسنت في اعين الناس
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا … ان كنت حامل اوزاري وادناسي

وهل تقدر على حر الجحيم فتى
لم يستطع حمل الى وحر شمس ضحى
يا واعد العفو عما اخطا وانسا
سالك العفو انى مخطئ ناسي
اذا حسنت عبيدا احسنوا عمله
في الحشر يا رب فارحم بالافلاسي
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي
عما لا يلبس لا اثمت بالادبسي
لاتخشن اعمى ان تستحى لابه
لافتضح بين جيراني ومجلسي
ان يستغفر الله لى من جراه سلفت
وما على الحلو يا سبابي من باسي

وله رحمه الله

ما دام منسرح الغزلان في الوادي
احلى مقوتك صيدا ان صيادي

واعلم بان امام المرء بادیه   وقاطع البر محتاج الی الزاد
یا من یملك ما لو فات لذ عددا   هل تطمئن صحیح العادی
وانما مثل الدنیا وزینتها   ریح تمر باکام واطواد
اذ لا محاله ثوب العمر منتزع   لا فرق بین سقرلاط ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة   الا ومنزله رحب لفضاح
طوبی لمن جمع الدنیا وفرقها   فی مصرف الخیر باغ ولا عاد
کما سمعن ان الوقت منصرف   انفس بانك مسحوب المیعاد
وربما بلغت نفس بجود فیها   ما لا یبلغه تهلیل عباد
رکب البحار یجوب البر فی طمع   والبر احسن طاعات واوراد
جد وتبسم وتواضع واعف عن زلل   واقنع خلیل واقنع عله الضاد
ولا تشترك عیون منك طامحة   ان الثعالب رحوا فضل اساد
وهل یکاد یودی حق نعمته   والشکر یقصر عن انعامه البادی
ان کنت یا ولدی للحق مستمعا   هذا نصیحه اباء لاولاد
ولم احصل من بین الانام بها   الا وانت رشید قبل ارشاد
هدی طریقه مهدیین من سلف   هدی طویه سادات وامجاد
لا تقسین علی ما فیه من غلظه   ان النصیحة مالوف ومعتاد
وعت ایامك والاقبال یصحبها   شرعت من منهل عذب لوراد
عنت مباسمك والحدثان من طرب   تکاد ترقص کالعیران للحادی
یا دوله جمعت شملی برویته   تلعسی املی رغما للحساد
یا اسعد الناس جدا ما سعی لله   الیك الا اراد الله اسعاد
انی اصطفیتك دون الناس قاطبه   الا شبه اعیان یا حادی

دم یا سحاب بکول الفرس مبسطا
واعطف نبات علی الحصا والبادی
خیر ازید تشیراز حلت بها
یا نعمة الله دوم فیه وازداد
لا زلت فی سعة الدنیا ونعمتها
ما امن روض وما طاب من النادی
ثم القصیدة ابقاه الله شانیکم
تاسمسه فی کل حداد

وله طاب ثراه

الحمد لله رب العالمین علی
ما اوجب الشکر من عدید آلائه
واستعد الدین من کلا ساله
واستنط الله من عاداته
ثم انتصر الاسلام دولته
نصرا وبالعز فی تمکین اعلائه

کهن

كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا　　مولى تقاصرت الاوهام عن ايه

ما انحل مستعقد الا بهمته　　وحل داهية الا باعدايه

سعى عليه ذو الاحكام جمهره　　وما هنالك من حق اشابه

لولا امر به رب العباد على　　شيرازه ما كان من حول الرحمن دابه

والحمد لله حمد الاحاطة به　　والعالمون حيارى دون احصابه

لا زال في نعم والحق ناصره　　بحق ما جمع القران من ايابه

وله غفر الله له

لعمري صمت الواحد بن فضلوا　　ومن صاح وجدا ما عليه جناح

اسر واحديث العشق ما امكن التقى　　وان غلب الشوق الشديد فباحوا

سرى طيف يخلو بطلعه الدجى　　وسار ليل المعلتين صباح

طاف عليهم والخليون نوم　　ويسقون من كاس المدامع راح

سمحت بدنياي وديني ومهجتي　　ونفسي وعقلي والسماح رباح

وافح ما كان المكاره والاذى　　اذا كان من عند المليح ملاح

ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها　　سماع الاغاني حرفه ومزاح

اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى　　وغاية جهد المستهام صباح

ولا بد من حي الحبيب زيارة　　وان ذكرت بيض الحسام رماح

هنالك داني وفرحتي ومسيح　　حياتي وموت الطالبين نجاح

تقولون لم العاشق محرم　　اسفك الدماء العاشقين مباح

الا انما السعدي مشتاق اهله　　تشوق طير لم يقطع جناح

من بدايع اشعاره

رضينا من وصالك بالوعود　　على ما انت ناسية العهود

تركت صدا معي طوفان نوح
ونار جوى الجنوب ذات الوقود
من خيال مشاقي صدودا
والدمع كحبل الوريد
تهب بحانا فاصفر وردي
وعودي رشا غص عودي
متى امثلك كوس السعود بعي
امن الوجد من نغمات عود
واصبح يوم احفاني شريدا
لعلك اي مليحه ان تزوري
البس الصد ايعم من حبيبي
فكشف القلب اصلب من جليد
ولم تحل عقده سلك دمعي
لونات الاساور والعقود
الاد الطرف في الحي اشيانا
اذا اهتز نانات القدود

اسير الهوى ان شد فاصبح سكانه
وان شد فاصبر لا فكاك عن الاسر
ومن شرب الخمر انا دفته
الى عرصة لا نفس من السكر

وله طابشراه

على طلل العشاق من عيني الى
دعته الى ته الهوى ما ملت
سافر واذا الحب لم يرح مخلصا
سلام على سكان ارضي و حلتي
متى طلع البدر استعنت صبابة
كما في فؤادي من يد ورد الكلت
وهنا هلال العيد لاح بدمع
يلوح حباه العين شبت اهلت
على تذكر اني وموصوف صدالهم
عداه اسقلوا والمطايا قلت

لقد فسى بسواد شعرا ... وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرن البراقع عن خدود ... اقول بذمر محمرت الكبود
وعرت العمائض من سكات ... نطرن كاسله الدنف الوحيد
عذارا كالصوالح لاوباب ... فما التقت على اكرا النهود
لنالى بعدهن مساء موت ... ويوم وصالهن صباح عيد
الا انى شفعت بهن حقا ... وكيف الخوا اسرن بالجحود
ولو انكرت انى لبس نحى ... بعرن ظاهري ادنى شهود
تشابه بالقيامة سوء حالى ... والا لم يكن شهدت خلود
لقد حملت صروف الدهر عمى ... على جوب القفار وقطع بيد
فصت اسير في الدنيا انطلاق ... فاوثقني المودة بالقيود
ولا رمى لرام الصبر حتى ... سعدت بطلعة الملك السعيد
من اسحمي بحاه حليل قدر ... لقد ادنى الى كن شديد

وله فرقة

امطلع شمس بات دارك امبدر ... ابدا ام غصن من البان لا ادرى
تميس ولم يحس الى سطسر ... ملكت عنى لا يكرن على وهرى
اكاد اذا امشي لدى تبخترا ... اموت واحيى ان مررت على وهرى
تواريت عني بالحجاب مغاضبا ... وهل تواري نور وجهك بالجلد
اتامرني بالصبر عنك جلادة ... وعندي عظام تسطل على الصبر
الم تر انى احدى بدى مبسطا ... اليك واخرى من بدى على صدر
اباح دمي ثغر تكسم ضاحكا ... عسى يرحم الله القتيل على الثغر
ورب صديق لامني في وداده ... المرء يوما فيوضح عذره

كان حقوقي عاهدت بعد بعدهم | بان لم تزل تبكي اسى و تألت
نعت والهوى حتى زللت عن الهدى | وهذا الذي القى عقوبة زلتي
اخلاي تماحل لي شمتا لعدي | اشمت اعدائي وانتم اخلتي
وان كان بلواي ودلي بامركم | فما اشكر بلواي وارضى مذلتي
عليشه ذكرى لم تسل مدامعي | وبي ظماء لا تسفع السبيل غلتي
امنع مثلي من ملازمة الهوى | وقد حملت في النفس قبل حملتي
رسوم اصطباري لم تزل امطر الاسى | بهد مناحتي عفت واضمحلت
وما كان قلبي غير محتسب الهوى | فلله عيني بالغرور وذلت
المريني في روضة الحب كلما | دوت مطرت سحب العيون وعلت
اما كان قتل المسلمين محرما | لحى الله كيف استحلت
وها نفس السعدي ادلى بحبه | تبلغكم ريح الصاحبت حلت

وله نور قمره

فاح نشر الحمى وهب النسيم | وترانى من فرط وجدي اهيم
ان ليل الوصال صبح مضى | ونهار الفراق ليل بهيم
ووداع النزيل خطب جليل | وفراق الانيس داء اليم
من العاذلين صدد رحيم | اه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد | يا عديم المثال قلبي عديم
سلوتي عنكم احتمال بعيد | واقتصاحي بكم ضلال قديم
اجهلتم بان النار جحيم | مع ذكر الحبيب روض نعيم
كل من يدعي المحبة فيكم | لم يخشى الملام فهو مليم

وله نور مضجعه

على ظاهري صبر كنسج العناكب
وفي باطني هم كلذع العقارب
ويغمض الاجفان لم يدر بالبكى
يكاد سهاد الليالي الغياهب
وان عهدوا اسعف اللواحظ بالكرى
السر لهم في القلب ضربة لازب
او ان الصبى الذي مؤنس
بلى وصوص الحباب عند صاحب
وعيني وجههم من يدعي
وفي صمم عما تحدث غائبي
ومن هوى بعد المسافة بيننا
خليلي يا ابن جفني وحاجبي
خليلي ما في العشق ما من دانظر
وتطمع محال وتخلص هارب
وليس لمغضوب الفؤاد سليه
وان هلكت المعصوب في بدعا صب

سمعت فمی عنا علی الربع ماکبا | متی جمع شملی بالحبیب المعاصب
طرب وبعد القول فی فهم مشد | وسکرت وبعد الخمر فی کبد سا
اسلی بنل ولم ادر من رمی | انسلی سیف ولم ار ضاربی
تری الناس سکری فی مجالس شربهم | فما انا سکران ولست بشاربی
احلا لی کاس ثم الموتی صبابه | فمرت الصبی فی الحب اعلی المناصب
لعمرک ان حوطت مت ورا صبا | شتمتنی حیا جبید مخاطب
لقد هتفت السعدی حلا بلوبه | علی حکمکم هتفت العدو المحارب
وان عبثوا دار همم بخوضوا فی بلعقوا | فلی بک شغل عن ملامة عائب

ولتو ضرحه

متی جمع شملی بالحبیب المغاصب | وکیف خلاص القلب من ید سالبی
اظن الذی لم یرحم الصب ادنکی | نعاس مسلوب الفؤاد بلا عب
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل | بقدر لذید العیش قبل المصائب
عجاسن حلی والوداد ملا رمی | وفارق الحی والخیال مواطی
ولم ار بعد الیوم حلاه بلوسی | علی حکمکم الا بات بجانبی
الیک بعسف الیواب عن مسی | سنته لحلط الغاسات کواعب
لقد هلکت نفسی شد لید الهوی | ولم فلت فما قبل بالنفس راقم
اشبه ما القی یوم قیامة | وسکب دموعی بانثار الکواکب
وان سجع القمری صبحا اهمی | لفقد احبابی کصرخة ناعب
اری سحبا فی الجو یمطر لولوا | علی الروض لکنا علی کما صب
الامر حالی فیک والبعد بها بعی | وکیف اصطباری عنه والشوق جاذبی
ومن ذا الذی یشتاق ونلحبه | دع النار شوانی وانت معاتبی

عزیز علی السعدی فروه صبا حب
وطوبی لمن یختار عزلة راهب
وهذا کتاب لا رساله بعد کاتبی
لقد صح من شرح المودة

وله ایضا

وما اسفانی علی الزمان وانما اسی
ای علی فرط ایام مضت
صنها احبی عظام المنتان بطر
علی التی نقطه من جرس الجابی
دریا الضحا علی الندمان مصطحبا
الا علی مل الطاس وما الکاسی
هات العقار وجل عقلی معابضه
لعل ینفدنی من قید وسواسی
ولحل الظلام شمس فی یدی قمر
یجلی بوجنته محراب سماس
روحی فدا بدن شبه اللجین ولو
سطا علی بسلک الصفار الفاس

ابيت والناس يحيى في منازلهم — نعصان اذكر عهد النائم الناسي
حسن المثاني يطرب يوم حين اني — وعن شعري يطيب وقد جاده سي
اني امرؤ لا سالي كلما عدلوا — ان شئت يا عاذلي فمر نادي في الناس

وله يوقره

ماندمي قم بليه واسقني والسوالما — حلي اسهر ليلي ودع الناس ناما
اسماني وهدير الرعد قد ابكا الغماما — وسنا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
في زمان يسجع الطير على الغصن نجاما — ولو ان كشفنا الورد من الوجه لثاما
ايها العاقل ان تنصب نعما — وربما من قبل ان يحملك الدهر خطاما
قل لمن اهل الحب بالجميل ولا مستاما — لا عرف الحب هيهات ولا ذاق الغراما
من بعدي من الفرصة مجدا واهتماما — صنع العمر وما عاش ام خمسين عاما
لا تلمني في غلام او دع القلب السقاما — قد الحكم من سد اضحى عكاما
سهام سنه على شادن يسقي المداما — وعلى الخصر مسوو ريد وجراما
ذي دلال سلك العلك اذا قال كلاما — وحمال على الغصن اذا مال قواما
يا عدولي من الصبي الي الحلم والاما — انا لا اعيا بالناس ولا اخشى الملاما
ترك الحب على معلي النوم حراما — وحوالي حبال الشوق حلقا واماما
ما على العاقل لعوى اذا امرها اكراما — لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما

وله نور صحيح

جاء الشتاء بيرد لا مرد له — ولم يطق حمل القاسي تعاسيه
لا كاس عندي ولا كانون يدفيني — كمي ظلام وكيس قبل ما فيه
احوز لي مولاي بما تقضي املي — والعبد لم يبرح الامن موليه

وله طاشراه

يحيى الله بعض الناس يا لي لبيع
الي ساق محبوب شبه بالبدر
وساق حبيبي خير نمر ذيله
كدن حرير مهمل وورق الورد

وله ايضا

ان هجرت الناس واخترت النوى
لا تلوموني فان العذر بان
دمن عوج ظهري بعد ما
كنت امشي وقوامي غصن بان
طالما صليت على اشد البرى
وقعت البيض اخشى الثعلبان

وله ايضا

انا دلال اسد الكرام لا تبار الكرام
احلنا الراحة والراح الطيب المدام
التي سعا لنا انا بعد اهلال الصيام
هكذا انا طالب الوصل احمل صق الغرام

تمت القصايد الغر
م وقعه
م

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خوانندگان درگه تو شاهنشهان اند
سلطان را سر از تاج و درویش را عبا

آن دست رنج و این ز دی بار من
وان چشم را بشارت و این گوش بشنود را

مردان امت از نظر خلق در حجاب
شب در لباس معرفت و روز در ریا

فرخنده طالعی که تو با دش کنی بخیر
برگشته دولتی که فرامش کنی ورا

چندین هزار سکه پیغمبری زدی
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الماس از خلیل و سیاست ز حجر
آتش ز طبیعت و نطفش ز انوا

کتاب قصاید فارسی شیخ مصلح الدین سعدی

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکنند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان در رهش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کند و سرمه دجی

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش — اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شبهای دوستان تو انعم الصباح — والشب که بی تو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غم زدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد امل دغل — بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت — ویران کند سیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی — کس را مجال آنکه این چون و آن چرا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت
معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سپر از خاک کنند
خورشید و ماه را بنود بعد از آن ضیا

ای برتر از مقام ملایک بر آسمان
با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
با وحی آسمان چه زند سحر مفتری

یارب بدست آنکه قمر زو دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر
ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصی

تریاق در دهان رسول آفرید حق
صدیق او چو غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار سید و صدیق نامور
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها

یاران کنند که مال و تن و جان فدا کنند
با دوست در بیابان برد پیا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
گر شاه انبیا نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب الرسول
سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز ترا که چون شود از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد
در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و این دوستیست
گر بر دوستان نی از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم پیشتر عنایت و هم پیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
تا پیش دشمنان ندهد پشت در غزا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
وین یاران ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی
یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم
وامید بسته از کرمت عفو مامضی

دلهای خسته را بکرم مرهمی درست
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر کرم خویش کرده اند
ما را بسست رحمت و فضل تو متکا

در کوه و دشت بر سر سبحی صوفی زدی
گر هیچ سود بندی صوف و دلی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیی مقیم نیست
دعوی کام راحت و آشوب در بلا
امثال ما سخی و تنگی بمرده اند
ما خود چه لایقیم تشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدا را
دردی که هیچ نوش نبود وگر حبیبش بپسندد دوا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی
اکنون که چاره نیست بیچارگی درآ
کرد از اینک و بد بقا مست این ولیست
آن اختیار کن که توان اندیشه لقا
مابین اینهان و زمین جای عیش نیست
یکدانه چون چه در میان دو آسیا

خشم گناه کار بود در خطای خویش
ما را زغایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گنه‌هان ما بپوش
روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست
ور ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیکنه کنی
لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد دلیر
ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان همه خون میشود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش
کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق
الا الیک حاجت درماندگان فلا
ماییم بندگان گنهکار و تو کریم
حاجت همیشه نزد کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمستهار نساخته در طلب
بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
ور پای بسته بدعا دست برگشا
با دولتا اگر بعنایت نظر کنی
وا خجلتا اگر بعقوبت دهی سزا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
تا روز اولت چه نوشته است بر جبین
زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را نبو شدار دی دشمن امید نیست
وز دست دوست از همه زهری بود مرحبا
ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل
چندین امل چه میکنی مرگ در قفا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه نستانی بجز دعا
گویی کدام سنگدل این پند نشنود / بر کوه خوان که بازنگوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / گفتیم اگر ببرمه تفاوت کند عمی

وله یمدح الامیر الاجل الاعدل علاء الدین محمد و یصف الربیع

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شکفته نیست گر از گل بدر کند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت صورت حسن را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی / زهر دری نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره جوانان / که در مشاهده عاجز کنند بتگر حسن را
کمان ابروی جانان نه تیر غمزه جادو / کشیده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله بیدل ز هر کنار برآید / چو برکشند غلامان شاه خانه زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که چنان ندیده اند قرین را
هزار دستان گل سحر برای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و امین را
جهان فضل و مروت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مهین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت / خراستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو سر برآید و راه صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را به پایتخت مهابت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن دین ای منجنیق صاحب / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل به اتفاق افاضل / پناه ملک بود و پناه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن جودش / دوام دار که دریابد آستین ضمین را
فروع فکر من اندر زبان حاجت او / تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را
کمال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
درین چمن چه بگویم که بلبلان زبان بنطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که رشک نیست طنین را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت
که دست نیست بر آن پایه آسمان من را

گر اشتیاق نویسم بشرح راست نیاید
چنان مرید و مجسم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو گفتم بمن عبیر مکفر
گران زمان که بدانستم ار بسیار بمن را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب بمن را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز
ببار خدای نبینی نگاهبان و معین را

مضاجع بدر انت عریق باد برحمت
که چون تو عاقل و هشیار و رند بنین را

درسخن بد و مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بگوش هوش کم دنیا بهیچ کار نیاید
چرا که پیش فرستند روز باز پسین را

من بدایع اشعاره نور قبره فی بیان الزهد و ذم الدنیا والموعظ

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

حیف کازاده جز زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان از اجزاء عالم انسانی نیست

سعی کن باز... م حیوان در گذری
کاهنست آینه ایام که نورانی نیست

معتبر دیده‌ام از قول اطبای علوم
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی هر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آن دیده که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پی روی نفس که در راه خدا
مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

تا نترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماسش بجز لذت نفسانی نیست

سر و سامان مطلب بی‌سر و سامانی را
سر و سامان به ازین بی‌سر و سامانی نیست

هر که را ... بسر گرمیی دارد
آنکس از روز و زر پریشانی نیست

عارفان جمع نکردند زر و دنیا
وانکه از خیمه بصحرای قناعت زده‌اند

سر جهان از غم بکبر و حشم ورای نیست
ملک دنیا و معنی بنگری بر باد است

خود گرفتم که بجز ملک سلیمانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد

بشنو از ... فایده و جهانی هست
حاصل عمر تلف کرده ایام بلهو

گذر اینست مگر جز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخن دان و فصاحت گوئی

بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تا نخری سرگشت امید که از او ...

جان کار ... و دیگر یاری نیست

۱۱۵

گر گدایی کنی از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع توایم
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

ناامیدار در لطفت بکجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

پند بردار ز شعرم نه عبارت که مراست
غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست

سعدیا در خوشاب سخن ارزان مفروش
که کم از در گرانمایه عمانی نیست

فی الزهد والحکمة والموعظة

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

خزان مرگ دریغا که در پیست ای نو
کدام میوه که در باغ زندگانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیانرا باستماع بیان
که بیوفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش صدمت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای قیمت یکروزه زندگانی نیست

دلای مقیم درین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

درین سرای که آماجگاه تیر بلاست
که دل نهد که هدف جای دلستانی نیست

خوشست تربیت صورت چنان سعدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

جهان دست ازین دوستان نغز ای
سرای پنج غنائم جهان ستانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و امل مخوان که مردانرا
رهی سلیمتر از کوی لاابالی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برار
بکار مرد خدا جز خدای خوانی

مخور ولی ار ربان گاو و گندم کانانرا
امید چشمه من اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست ارزو دارد
علی الخصوص مرا آن دوست را که نشانی

زمین بیتش شیخ بلاغت زیرکی همه سعدی
بیابش دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با با | بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
چه سود در زدن باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت سماع حالی نیست

وله فی التسلیم والنصیحه

بر آن نصیبه که قسمش از وجود نهاد است | هر آنکه در طلبش سعی میبرد باد است
کلید گنج اقالیم در خزاین اوست | کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع | که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
بچشم طایفه کج نمی نماید راست | گمان برند که نقاش غیر استاد است
اگر تو دلق وری نیک را ز حق بینی | ولی بدی ز فعال من و تو افتاد است
هم آنکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد | ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است
بپاک باش و مدارای برادر از کس باک | بباید دار که این پندم از پدر یاد است
که گر بپای بپویی و گر بسر بدوی | مقسمت نه بروزی که نهاد است
خدا است بزرگی و ملک بی انباز | دگر هر که تو بینی بعاریت داد است
کر اهل معرفتی دل در آخرت بندی | نه در خرابه دنیا که محنت آباد است
بخاک بر مرو ای آرزمین بکشی و ناز | که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است
جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد (عاقلان دانند) | که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

وله بوصف الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بعروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از ساحت گلشن بدمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست

عارض خضرا از عکس سمن حمرا شد | بس که بر طرف زمین لاله حمرا برخاست
چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست | چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح | بلبلان از قفص ار معا برخاست
بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید | شور دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بگردون برسید | وز ثری ناله مستان بثریا برخاست
عاشق امروز ندونی ز تماشا بنشست | هر که دل از اندازه اندیشه فرو برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند | بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر کس برمید
عاشق کس مستم که چه زیبا برخاست

بار حسن لاله ندانم که چه رو بشکفت
با قدش سرو ندانم که چه بالا برخاست

روز رویش چو بر انداخت نقاب از سر زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق بهم بگشادند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

برگ عشقش بنه صبر جان غارت کرد
که جهان از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن و بس
که قلم را ابر از دست تو سودا برخاست

مدح الامیر الاجل شمس الدوله والدین محمد حسن الصاحب دیوان

احمد الله تعالی برغم حسود
خیل باز آمد و خرمن نواحی معقود

مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
زهره بایستی امروز که بنواز دعود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سمح الدهر تسمح بطلوع الآمال
سمح الدهر بتیسیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که کریمست و لطیف
کرم بنده نوازی که غفور است و ودود

گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را
نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز اقصای عراق
وفد منصور همی آید و رفد مرفود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
پارس باز از ظل زان تیر آمد ممدود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن
آنکه در عرصه گیتیست نظیرش معقود

شمس دین سایه اقبال جمال الافاق
صدر دیوانی و سرحل و سهدار جود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
بتوانگر دلی و بنده نهادی مشهود

ذکر آصف نتوان کرد ازین بیش بفضل
نام حاتم نتوان برد ازین بیش بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خرجش محروم
هیچ درمانده برفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
کتا ز هر دل و دستی کرم آید بوجود

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

سفله گو روی بگردان که اگر خار و بنست
سر رخ زرد و چشم ندارد کرم نامعدود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
سر نه بد عوج و عنق دو نه بر جا و نبود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دولتش در نماند که کفور است و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
کان دو دنیا و بسی آمد و دیگر مفقود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
با ملامت بکنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بدنیا نشد سخن من جع تو نباشد گوی
زر که ناقد به پسندد سره باشد منقود

در حدیثی که درو سر همه غرض حدیثی گوید | طهر مریم چه تفاوت کند ار حیث بود
چاره نیست بجز دندان حسرت خوردن | چشم حاسد که نخواهد که نبیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت | ور نگویند و خموشند زبان کف وجود
حسرت ما در کسی همه وقت آن بودست | که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم اگر اوصاف جمیلت شمرند | خلق آفاق بمانند طرفی معدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد | خاصه آن محرمان را که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد | بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت از عدد رمل برود

مدح السلطان العادل سلجوقشاه

نصیحت کسانی که اهل شیراز اند | که زیر بال همای بلند پرواز اند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش بعهد او بهم آواز اند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر سعد می نازند
خدایا از تو بر خلق نعمتست عظیم | کزان بشکر دگر نعمتش سزاوارند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ جفا | از آسمان بسر خویشتن می اندازند
بطاعت ید بیضای موسی عمران | بکید سحره ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق فتوحهای تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

و فی التمجید والتحمید

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب | بستان میوه و چمن لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی روان و روح که در کالبد دمید | تا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان فهم | از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سرطاعت با بطاعت او بر زمین نهیم
ای قطره منی سر بیچارگی بنه
بخشنده‌ای که سابقهٔ لطف و رحمتش
پرهیزکار باش که دادار آسمان
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست
چند استخوان که هاون دوران روزگار
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند
عیسی بعزلت از همه عالم کرانه جست
قارون ز دین برآمد و دینار و نماند
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
این کوی دولتست که بیرون نمیبرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
او پادشاه بنده نیک و بد آوند
سعدی که هر نفس که برآورد در سحر
هر بنده کاو خاتم دولت بنام اوست
مالا گرفت و خلعت و ولا امید داشت
شاید که التماس کند خلعت مراد

جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
جای قرار نیست بباید گذار کرد
این جای رفتنست بباید فرار کرد
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
باری بکیک بود که موسی شکار کرد
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
الا کسی که در ازلش بختیار کرد
چون هرچه بودنیست قضا کردگار
بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد
چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعری که مدح ملوک و دیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

و له قدس سره فی الزهد والحکمة والموعظه

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست
زمین سست تکیه مکن چو می‌نهی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
کدام عیش در این بوستان که باد اجل
نمی‌آورد ز بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه الیست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید
بهار آید و خزان آید و دی و مرداد
برای نیک و بد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین / همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد / عجب در آنکه هشمنداران یکی استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک / وفا نمیکند این سست مهر با داماد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش بفرستاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس / که هر کجا که سریست میرود بر باد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که پنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نکومیت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توان ادا ز صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
روزگار تو ایام دست فتنه ببست / یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد / ببست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
تو هم زبان بکنی کز صدق دل گوئی / خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سرو باش تهی دست و ایمن از هر بد / چو نخل باش ستوده درین بهشت آزاد
وگر مراد عایی مدد کنی شاید / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

وله طاب ثراه بمدح الامیر الامجد علاء الدوله و شمس الدین محمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این چنان ماند
گل از روی نکوروی با تو دعوی کرد / دگر ز حسن خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان ماه و خورشید در گمان ماند

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال
گر ابروان تو بیند انگشت در دهان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام
که پا نزد ز میسیم در استخوان ماند
شکفته نیست دلم چون انار اگر بشکفد
ز خون نشان انار دوان ماند
گر قطره قطره ملامتش کنند
عروق بحر مودت در میان ماند
گره دست و پای زنند دل گنج عجب
غنچه اگر صد دل
گر ابروانت بخندیدن کمان ماند
خطا مکن که نماند جهان و هر چه در وست
وفای صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافهٔ مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعید باز آیی
که بوی یار گرامی ببوی جان ماند

لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده کند
به بر گرفتن مهر کلابدان ماند

خطی مسلسل و شیرین که بیاد گفتم
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت تو
ز شر حادثه در باره امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
که هیچ باره نه برج و نه آستان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که سخاست
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

توان جواد زمانی گر از زحام عوام
درت بمشرب شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدر یست
ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند

ترا که حاتم طائی مثل زنند و خطاست
گل شکفته که گویند بار غوان ماند

من این غلط نه پسندم ز رای روشن تو
که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند

جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که درین موقعم زبان ماند

فنون فضل براعات و صدی نیست
که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان بماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان و دریغ مدار
که آن نماند و این فرح جاودان ماند

برغم عمر اعادی دراز عمر بمان
که در د دوست ندارد که پاسبان

وله قدس سره بوصف الربیع وبذکر صنایع الملک القدیر و تحمیده

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش در آنکس که خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند
که ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوه شیرین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله باغ
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی‌زاده اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

چند از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی الدور الایام
وعدم ثباتها

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار اقچه بریزید عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمد نزدیک سحر
راست چون عارض گلگون عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهائی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر حله خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

عقل حیران شود از خوشه رنگین عنب
فهم حیران شود از حقه یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف
کوزه چند نباتست معلق بر بار

حب انجیر چو حلوائی اگر صنع کند
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگسلد زنار

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامها اورده اند — رستم و روین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد گشتی نامور — فارس میدان و مرد کارزار
انچه دیدی بر قرار خود نماند — وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز ادمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا شد انکه با ما بود و یار
رفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر بر سه کلاه سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
ادمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش ازان کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین در گذار

چون زر بدستت ببخشد روزگار — زر و دستار از همه نیک دار
عذر خواه از خطا کاری خویش — زینهاری کن ای جان دو زنهار
شکر نعمت را نکو کن گر حق — دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب — فضل او فضلیست بیرون از شمار
سر بهر موی ار زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگویی از هزار
کار درویشان و مسکینان برار — امید کارت برارد کردگار
نام نیکان رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بابانزادت پدر و روشت — گاهی اندر خسرو گاهی ارخمار

1،

باغبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت بنیکی در دیار

روز بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان دشمن بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که بد با مردم بد پرورد
دیر زود از جان بر آرندش دمار

با بدان چندان که نیکویی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا هوشیار

پادشاها زاشنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویشوار

سعدیا چندانکه میخواهی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباید وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور
انکیانو نیر و رعالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت و چون سعدی هزار

یا رب اندر کار ما کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

من نفایس اشعاره قدس سره بصیفا المسافرین و العاشقین

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر یک شهری چغاوران آید
که همچو کلک سکاری نمرو دبشکار

نه در جهان گل روی و سبزه رخ نیست
درختها همه سبزند و بوستان گلزار

هر کیان بین خار خدمتی سیخ
چو اشتر بکشی چون سکنوتر طیار
ازین ارقد چو بلبل بجان ار چنین
بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار
زمین بکدوره دار کاو خو بعلبان
که یا کنت نه مانند اسمان دوار
کرت هزار بدیع الجمال پیش اید
ببین و بکذر خاطر بهیچ کس مسپار
موافق همه کس باش تا بخندی خوش
نه ناسی چو خندی کسی که عیش تو کی ازار
حلا ستمکی بادمان و من همکین
سکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
نخر و اطلس اگر و همی العاشقین
بقدر کس که به اطلس نکست در بازار
مثال اسب والا غند مردم سفری
نه چشم بسته و پس شیر بچو کاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر — کسی کند دل آسوده را به فکر فکار
چو طاعت آری و خدمت کنند دلی سازند — چرا خسیس کند نفس خویش را مقدار
حسک کسی که نشست در کنار کرد دوست — چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر به بند و بلای کسی گرفتاری — گناه نیست که رخود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد — چرا نشانم تخمی که تلخی آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر دارد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر شرط وفا دوستی بجای آرد — تو دوست باش و گرنه تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من بیاندیشید — چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان یار چه وقت و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه می برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب بوی ز رشوی و او بیزار
راحت بعضی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد به بامداد خمار
باول همه کاری تامل اولیتر — بکن وگرنه پشیمان شوی باخر کار
میان طاعت و اخلاص بندگی بستن — چه پیش خلق بطاعت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده این محنت — ز ریسمان متوهم بود گزیده مار
طریق معرفت اینست بخلاف ولیک — بگوش عقل موافق نباید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند — نه دل ز دوست شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک — چو او فتاد بباید دویدنش ناچار

شب دراز درین فکر تا سحر شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
بسی عتاب بکردم که روی از حبیب برتابی
وفا و عهد عنانم بگرفت دیگر بار
گرت به بخت شکستی گرفتی و تنگ بدگردی
هزار بار ازین رای باطل استغفار
چه صحبتم او بخت دست در گردن
حقوق عهد فراموش بکردی ای غدار
که چنین عهد و بکیلی بمان
بمقتضای که چنین وقت نماند این کردار
مکن که اهل مروت دلش ز فن ار گرفت
بر آنکه مهر یکی دارد
روا بود که تحمل کند جفای هزار
کدام دوست بیابد که بیخ از محبت دوست
کدام یار که بر بیخ از آزار او تابد
فراق یار ولی از سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر سینه نشکیبی دل از دلدار

بود که کند منت ای کدام دولت یکیست
من ار تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
بیفتد از کسی سپر تیر
حدیث عشق تو با هر کسی که بشنود اغیار
سر عمر من بگذار و گر بشنود اغیار
همه درد دل من کس آمدی و شنیدی
بود که کشتی و بگذشت بعد از آن دیدار
کنون تو از سر و از جان من عزیزتری
بخیلی از نگهم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی جایگهی و فرمانت
و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسی را
که دوستی بقیامت برد سعدی وار
ز بحر طبع من آمد درر دری معانی شعر
همیشه در سر و دیده بار
حکایت از سخن گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نگردیم دوری از طومار

هوای دل بتوان بخت بی تعب خلق
درخت گل بتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و جان عزیز
چو دوست دادی هرچه هست هیچ انگار

بدان که دشمنت اندر قفا بدی گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی بنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نگویمت که بازار دوست دل خوش کن
که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار

دگر مگوی که من ترک دوست خواهم کرد
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

بها دمی که نظر با یکی ندارد و دل
تصوری بنده صورتیست بر دیوار

مراقبه مپسند او و نیک در نگر و مگوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت آنکه زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بنار

فراخ حوصله بگذشت نتوانند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

تراکه مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست بجز زهد مالک دینار

ازین سخن بگذشتیم و یک غزل با بیست
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیار و بیار

کجا همیرود آن شاه شکر گفتار
حرامیی بکند بر دو چشم من رفتار

مه آفتاب نماند مگر بیک معنی
که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آیینه روی عالم افروزش
مثال صیقل آیینه میبرد زنگار

رات خوبی و منشور لطف و زیبایی
بنفشه زار گل و ریش بخط سبز عذار

بمشک سوده محلول در عرق ماند
که بر جریده نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار

چو در محاوره آید دهان شیرینش
کجا روند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح ز اندام نازکش بگذشت
چو باز گشت به بستان بخفت گل بهار

متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ
مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار

اگر در سخن آنجا که هست رسیدم
سخن باوج ثریا رسید اگر برسد
جهان دانش و دریای سخا و کان کرم
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
خدایگان صدور زمانه صدر الدین
محمد بن محمد که رای روشن اوست
اگر بهمه عالم نهاده کردن طوع
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
چو کعبه در همه آفاق نقطه باید
قلم همین بنشین چه کرم رود عنیت
براید از ظلمات حیات دوات بهر ساعت
پناه ملت حق تا چنین بزرگ انند
عدوی دولت او را همیشه کوب رسد
مرنج لگانه اهل زمانه را یا رب
که میر دکه خداوند منعم محسن
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
مرا هزار زبان فصیح بایستی
چو بنده کی تو انم سخن بجای آورد
وگر بجلوه طاوس شوخی کردم
که من بحلوه گری های زشت می پوشم
بسوق صرفیان در حکیم را آن به

منور نظم بدار دنظام و شعر شعار
بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
رای روشن او اعتماد و استظهار
عماد قبه اسلام و قبله زوار
معین و مظهر دین محمد مختار
را پستان جلالش چو بنده کان صغار
که قصد باب معالی کنندش از اقطار
کر اهل فضل طوافش کنند چون کار
که خطبر دم بر دهر دمی زند دریا بار
چنانکه مرو دآب حیاتش از منقار
منور است رسول خدای را انصار
وگر سرش همه بنشانند چون مسمار
بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
بپام بنده نعمت شناس شکرگزار
نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
کی شکر نعمت تو کردمی یکی ز هزار
بعجز میکنم از حد بندگی اقرار
بچشم عیب نه بیندم اهل استبصار
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
که بر محک زند سیم ناتمام عیار

همیشه بودن اگر تربیت لایق نیست
که خود عیب بگوید چه حاجت عطار
برای چون سخن دست بر دعا داریم
امیدوار قبول مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
تو حاکمی همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز بخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

و له من بدایع افکاره فی الزهد و الموعظة و مذمة الدنیا

ایا کسی که درین خاکدان شدی مغرور
نه ملک تست زبهر چه میکنی معمور
سپنج عالم عدار زبنست جای نشست
سرا تیست و رباط خراب و جای نفور

عوض بکاه که کالای حله عرض کنید
از اطلست و خز و سمور
پلاس هیچ به از جان چو شیرین یان
زرشت ربو بهوس رند عالم نور
سرا بعان شریعت بیار چاره وش
مباش بغفلت بکن یاران ستور
سخور دو خواب و ناشمتاب ... سگزی
زبهر یکدو سه ... ارض وده سگزی باش
زبهر یکدو سه روز ار شدن بازور
رای چاشت ... اندوشدن بازور
نصیحتی که گفتم من اهل دنیا را
اگر چه راحت است تلخ باشد و شور
بجهد و کوشش بکوش ای برادر
بکم دری بکش ... بخدای ور و عفور
بازنه جلد و اناکل روشن دل
بطاعت همه ... چون کافور
بکوهی ... طالبان ... شجران
لبو ... سیدگان صبور

در این سراچه فانی مبند دل که بسی
بکشت خلق و فراهم نداد داد معذور
خدان نشسته اندر جهان که پنداری
فنا شدند و بدست تو داده اند دستور
ز روی عقل بیندیش تا ازین دنیا
کجا شدند رسولان و حاکمان غیور
کجاست آدم و شیث و کجاست نوح نجی
خلیل کو و سماعیل و آنکه داشت زبور
کجاست صالح و جرجیس و دانیال و شعیب
کلیم کو که سخن گفت با خدا در طور
کجا شدند زکریا و یحیی و یعقوب
مسیح کو که بدم زنده کرد اهل قبور
کجا محمد امی که فخر عالم اوست
که در دو عالم چون آفتاب شد مشهور
کجا صحابی و امت که با نبی بودند
دگر علی که بخیبر نمود قوت و زور
کجاست خواجه کنعان و یار بد چه نبید
شقیق و مالک و شبلی و کرخی و منصور
کجا شدند شهانی که در جهان بودند
جو کیقباد و جو کیخسرو و جو اسفندیور
کجا سکندر و دارا و نوذر و کاوس
جو پور ایرج و نوشروان و کو فغفور
کجاست رستم و اسفندیار و سام و پشنگ
کجاست قارن و گیو و سو بکتکین و جمهور
ازین گروه تو شمر دم بکان بکان رفتند
نظاره کن که برفتند با خود اندر گور
ز دست مرگ کسی جان نبرد و هم نبرد
نه آدمی و نه جنی نه وحشی و نه طیور
اگر فزون ز آرایشان توئی بنعمت و مال
نه ز روز مرگ ازین جمله بازمانی دور
گرت بلطف نکار در زمانه غره مشو
که عیش از پی نوشست و ماتم از پی سور
وگر بقوت بازو گرفته تو جهان
شده مسخر تو سیستان و عرصه غور
دو روزه عمر تو صد ساله برگ می سازی
زهی مغفل بی عقل بی بصارت کور
ز شرع احمد مرسل بیاز بدر قه
بدین دو روزه اقامت چو اشوی معذور
رخت بپستی خویش آتش ار توانی زن
فرو نه از سرت این خواجگی و کبر و غرور
وگر بکهنه گلیمی ز دهر خرسندی
برای تست مهیا بهشت و حله و حور

به بی نیازیت ای بی نیاز بنده نواز ... بفضل خود همه را در رسان بصدر صدور

برحمت تو که بر خلق جمله رحمت کن ... علی الخصوص بسعدی مسکین مهجور

بآب روی محمد مرز آب رحم ... نه این بنان و نه آن دم که هم در دم ضور

من نفائس الکاره نور قره فی الحکم والموعظ وتخلص بنعت النبی علیه السلم

چو مرد ره روان اندر ره حق ثابت قدم گردد ... وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کر بنده قلم کردار سر در پیش ول برهم ... بر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد

ز چوکان ملامت نادر انکس روی بر تابد ... که در راه خدا چون گوی سر تا پا قدم

بهم بکران سلطان در این میدان کسی داند ... که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای بر کالجا ... عمل کان تو د ورنیک بر عامل رقم گردد

بسی تمکر بتیع ظلم مظلومی بخواهد کشت ... بسی تمکر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل ... که کشتی ز طوفان غرقه از بار شکم

بسی ای آهنین دل بی دل آید هر بکش کاهن ... نسبی آئینه کیتی نما و جام جم گردد

نگاه ای چرم تا کی خیال از طبع بیرون کن ... که گر محرم شوی ذات حقائق را حرم

کبار سهمکین سنگست در ره مانده مردم را ... مکر این سنکها از سیلاب بندم گردد

غمی چون رکان شادیهای بی اندازه انجام ... ولی عقلان مرو دنبال شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان او ... چه سود آن فتح و کسر از که با این حال هم

کسان ز ملک و دولت پیش از ما پیش از ... بر ایشان چون نگشت احوال ما نیز هم گردد

دلت را دیو هر روز تا عین الیقین گردی ... تن تن را ز خمار گیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص بگذار که را ز دوستان یابی ... شکم خالی چو نرگس باش تا دست درم

خداوندا در افزای بدین حکمت که بخشیدی ... مرا افزون شود دلی انکه ز ملک تو کم گردد

فتاد اندر من خاکی ز ابر رحمت قطره‌ای ... یمینی ده بفضل خویش تا آن قطره یم گردد

امید در حکمت ازی خصوص آنکه در خاطر ... نیای سیدمرسل نبی محترم گردد

محمد کر ثنای فضل او در جان بر خاطر ... سکبار قطره در حال دریای بنعم گردد

بود دولت بیاید هم بمجید و نعت مصطفی گویم ... نبی کر داربا بکرم

سر در دریوزه صدق لکفتن ... بسی کر اسی سعدی ای سعدی شرح علم او

ریا نه ز او در انش او افزود اعلم کردد ... بود در علمش چو دانایش محمد و

اگر تو حکمت آموزی ز دیوان بو الحکم ... شن نخست

کرد بو جهل آن بو کر خود به بنا ... بال وصاحب دولت و ما وادی متحتم

پر از جان و دل و خاطر سر بن در

وله نور قبره فی صفة الموت والحشر والنشر ویوم القیامة

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود ... انها که کرده ایم یکایک عیان شود

بعضی با لب گور و هر که هست
ار بند و بسوی خان و مان شود
بعد از نماز زود بمصلی چو پیش و پس ها
هر کس رود بمصلی بن کدران شود
محبوس و مستمند بدین خاکدان حال ها
پیش ملک و نکیر بدین امتحان شود
وین جمع کلمها زلی امتحان صبح و شام
یکهفته یا دو هفته کاهش وحمد استیان
بارید روتیت حمدم جمعه چند بار
حلوا سه جا صحن سیب گور فان شود
حصیر یا بخانه ز اعلان و داشت
ان هر عزیز عزیزانه خواه فلان شود
خواهر که یار بستی عهد کیستی جو
میراث گرم خرد روان شود
بس گفت گور داغ و دکان خاک
ان صحبت لطیف ان شود
وان جسم زود ز کف آن

یارب بفضل خویش نگهدار جمله را
روزی که عازم سفر آن جهان شود

بیچاره آدمی که اگر صد هزار سال
مهلت نیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
با صد هزار غصه از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن ناتوان ما
زر بستر او فتد و ناتوان شود

احباب راز واقعه ما خبر کنند
هر دم کسی برسم عیادت عیان شود

آنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست
در جستن دوا ز پی آن روان شود

وانکه چو چشم بر رخ ما افکند طبیب
بر حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست
ما را بدین امید ببینی پر زیان شود

شاید که یکدو روز بماندست عمر ما
آن یک دو روز در سر سود و زیان

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت
کاحوال ما چگونه و حالش چسان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش
وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

آمد شد ملایکه هنگام قبض روح
چون بنگریم دیده ما خون فشان شود

در ورطه هلاک فتد کشتی وجود
تا از عمل بمانده ولی با دهان شود

باشد که در کشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادتمان در دهان شود

یارب مدد بخش تو ما را که آن زمان
قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار
تا جسم از عذاب تو چون در امان

القصه جسم و روح ز هم منفرق شوند
مرغ از قفس بر آید و با آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرود
ور پاک باشد او بسوی آسمان شود

آوازه در سرای درافتد که خواجه مرد
از بیم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهای های
ور یکطرف کنیز بزاری کنان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شو
آوازه ذاکران بکران تا کران شود

ان استخوان که ... مبدل شود دگر / وان خاک تیره نیز غبار و دخان شود

نامی زما نماند و اجزای ما تمام / در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگاه چند سال بر ان خاک بگذرد / ان هم نیز کم شود و بی نشان شود

در خاک گور خانه ما خشتها زنند / وان خاک و خشت دست خوش گلگران شود

وان روزگار نیز بما بگذرد بسی / گاهی بهار گردد و گاهی خزان شود

تا روز رستخیز که انصاف خلق را / تنها ز بهر حشر قیامت روان شود

حکم خدای عز و جل کاینات را / در فصل هر قضیه بکلی زمان شود

هر کس نکو کند بد و نیک خویشتن / انجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند بار بر سر دوزخ پل صراط / هر کس که رو گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلغزد بپای خویش / در خواری عذاب ابد جاودان شود

بس روی همچو ماه بخجلت شود سیاه / بس قد همچو سرو بخجلت کمان شود

بس شخص بینوا که وراز علو قدر / عشرت سرای جنت اعلی مکان شود

بس ناپرستمند که در گلشن مراد / بوی بهار بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندران زمان / با صد هزار غصه قرین هوان شود

زلی که از برای مطیعان کشد خدای / عاصی چگونه بر سر ان کل خوان شود

ان کار دولتست کنون تا کرا رسد / سعدی مگر برحمت او در جنان شود

وله نور مرقده فی عدم ثبات الدنیا و مافیها

ای دل بکام خویش جهان تو دیده گیر / در وی هزار سال چو نوح ارمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندر وی بسی / ایوان قصر سر بفلک بر کشیده گیر

با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق کشیده گیر

هر مال و هر خزانه که شاهان نهاده اند / آن مال و آن خزانه بچنگ آورده گیر

هر برده که هست بلغار و روم و حسن / زر برده را سپید و زر دوخته گیر

ان برده که هست بعالم تو خرده دار / نعمتی که هست سراسر چشیده گیر

هر لذتی که هست نواهای از چنگ / اواز رود و نغمه نواها شنیده گیر

وین تن تنا که می شنوی هم شنیده / چندین هزار اطلس و دیبا و توستین

بوشیده در تنعم و انگه دریده گیر / همچو عنکبوت و خلق جهان مگس

چون عنکبوت گرد مگس تنیده گیر / روزی بسیج سود بجان ای حسرتا

صد بار ... دست بدندان گزیده گیر / سعدی تو تیز ازین قفس تنگنای تن

روزی قفس شکسته و مرغ پریده گیر

فی الدعا الشیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر بد دین و مفسد غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی / که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید / که ملکها همه بازند و ملک ما شهباز

وله فی الموعظة والنصیحة

شبی چنین در هفت آسمان رحمت بازی / ز خویشتن بعث ای پسر کم دراز
مگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی / که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
خزان مکن که بهار کی فرصه و ما فی / کنون کن چاره که بدست اندر شب چاره بساز
ز عمرت آنچه ببازی رفت و ضایع شد / گرت دریغ نیاید نگیت اندر باز
صد روزها که بشب رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن اکنون بذکر و شکر و نماز
مگو که شب بعبادت چگونه روز کنم / شب دراز محب نباید وصال دوست دراز
کریم عز و جل غیب دان و مطلع است / گرش بلند نخوانی و ورش کنی و راز
ز راه دست تضرع ببار اشک ندم / زبی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر نیاز فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یا رب که دست عدل بدار / بهیند ز همه عالم خصوص شیراز

وله یمدح الامیر الاعدل الامجد علاء الدین محمد صاحب دیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر بمن خورد و خوابست حاصل عمرت
بهیچکار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه بین تامل در و کسی نرسد
حذر کنید که اینان ز عشق بی حاصل
نظر رفت و دل اندر کمند شوق بماند
خطا کنند سفیهان و عیب در عاقل
ندانم ابرو کلست آن نگار یغمایی
سر خطش سبز او حباب نیکوان حکل
بدین کمال اندازد چشمش در کشمیر
چنین بلیغ نه اندر سحر و بابل
ز خال مشکین خد احمرش بکوی
نهاده اند زلف دلش بدام من عاقل
سر عزیز که سرمایه وجود منست
فدای پایش اگر قاطعست اگر قاتل

ز بهر همت کز زشت و ناکس برآرد دود
ز دوست مکسل و از بهره در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
مگر تو نیز فرو مانده در چنین مشکل

هزار کشتی بازرگان درین دریا
فرو شدست و ندیدست تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویشتن مشغول
مرا بروی تو شغلست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز تیغ دشمن باک
وگر تیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل

شتر بجهد و جفا برنمیتواند خاست
که بار عشق تحمل نمیکند محمل

کنون سعدی اگر تشنه جلالت باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نگفتی که دوش میگفتم
ز روزگار مخالف شکایتی با دل

گلاب حرمتم از سر گذشت و نای خلاص
باستعانت دستی توان گشاد از گل

حکومت چه توانم قضای داور را
جزین طریق ندانم که رهنما سهل

حکمت گفت ندانسته که هشیاران
چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

توان نه که بهر در بسر فرود آید
نه جای همت عالیست پایه نازل

پناه میبرم از جهل عالمی بخدای
که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل

نظر بصورت عالم مکن که طایفه
بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل

ملی درخت نشانند و دانه افشانند
بشرط آنکه نه بینند مزرعی قابل

بهیچ حلق نباید که قصه برداری
مگر بصاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد
بدین قدر نتوان گفتمش در افاضل

بدین سبب که دل و دست او همی باشد
چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل

زبس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران ابر آذاری
که گر در صدفی آید لولوی حاصل

سپهر منصب و مکنت علاء دولت و دین
سحاب رافت و باران رحمت و وابل

که در فضایل او جای حرف نیست و وقوف
که هرکدام یکی زان بدان کند فاضل

هر آنچه نقل شنیدم ز مخبرش دیدم
ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او عجب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

پدید شکری که افتاد کان و محتاجان
چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل

امید هست که در عهد جود و انعامش
چنان شود که منادی کنند یا سایل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است در جهان شامل

هزار سعدی اگر دامنش ثنا گویند / هزار چندان هستو چنینست و متامل

بدور عدل تو ای نیکبخت نیک انجام / خدای راست ز آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار و خیر کن امروز / بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بر دارد / بباش غره به عاجل که برخوری آجل

تو نیکبخت شوی در میانه ورنه بیت / خدای عز و جل رزق خلق را کافل

بلی بنای جمیل آن بود که در خلوت / دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بقای ملک نهادست رسم امت عام / چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین / مراد و مطلب دینی و آخرت حاصل

من نوادر الکاره

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و جا بدل

دوش از راه معرفت میرد / ملکش بانگ زد که لا تعجل

نکتهای براحت ما مضی / نفروشند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام زشت و جوال و جنگ و جدل

نه تو بازآمدی که بازآورد / چشن بوفعار خطا و خلل

عزه را تا بکی نگیرد دست / نتواند برآمدن ز وحل

ما نگویی انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یقبل

بندگان سرکشند و باز آرد / دست اقبال سفلگان دول

همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره راه بود / نتواند که کج رود جدول

فکر من چیست پیش همت تو / نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری جهان نگرند / پایه قدرت ای بزرگ محل

گر یکی از زمین نگاه کنند / تا بمن مشتری و در زحل

سعدیا قصه مختصر کن بدعا / انا خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت چو بیخ مستاصل

همه کامی و دولتی داری / صد دعاگویمت ای امیر اجل

دشمنت خود مباد اگر باشد / دیده بر دوخته به تیر اجل

وله نور قبره فی الحکمه
والموعظه والنصیحه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
محل قابل و آنکه نصیحت قایل
چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند
چنان بلطف همی پرورد که مروا ابد
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
برفت عمر و رفتیم شرط راه ادب
کنون که رغبت جانست زور طاعت نیست
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری
وصال حضرت جانان درین میان که باد
نه آفتاب وجود ضعیف ابنا را
کنون هوای عمل میبرد کبوتر نفس
چنان شدم که بانگشت مینمایندم
بزیر بار گنه کام برنمیگیرم
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند
بزرگوار خدایا بحق مردانی
مبارزان طریقت که نفس را بکشند
تقدسون له بالخفی و الاعلان
مرا بنفس نهادند در سرای غرور
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند

تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
که هست صورت دیوار را همین تمثال
بگوش مردم نادان و آب در غربال
که اعتماد نکردند بر جهان عقال
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
که پشت مار خضیبست و زهر او قتال
براستی که بیازی نرفت چندین سال
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
که هیچ روز دگر میرود باستعجال
که دیر زود فراق او فتد درین اوصال
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
نماز شام که بر بام میروم چو هلال
که زیر بار بآهستگی رود حمال
مگر بعفو خداوند منعم متعال
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
بزور بازوی تقوی و لطف رب جلال
یسبحون له بالغدو و الاصال
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
شب فراق بامید بامداد وصال

بر سینه این دو بیتان علی الفصل
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
سری نیسم و چاره نمیبینید ایشر احوال
بجز محبت مردان مستقیم احوال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست
که مایه داران رحمت کنند بر بطال
توقعست بانعام و امر المعروف
و نیکبید افضال
زیهر آنکه نه امروز و در معاش
همیشه در سر کیشی بوده امروز و در اطفال
از آسمان هر کی کار و بند اطفال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی
چه خواهی از ضعفای کریم وز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بنافتند و جبال

ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت ‏ ‏ که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی ‏ ‏ که وهم منقطع است از سرادقات جلال

وله فی احوال الدنیا و تخلص بمدح الملک العادل اتابک

بسی صورت بگردیدست عالم ‏ ‏ وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز ‏ ‏ که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست ‏ ‏ که کوته باز می‌باشد دمادم
و یا برفی گدازان بر سر کوه ‏ ‏ کزو هر لحظه جزوی می‌شود کم
بنا خاکا که زیر پای داری ‏ ‏ که گر بازش کنی دستست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر ‏ ‏ نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
گل فرزند آدم خشک گردید ‏ ‏ نمی‌خندد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی نیاید ‏ ‏ منه بر هم که برگیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی ‏ ‏ سلیمان را برفت از دست خاتم
نه دردی می‌دهد دوران گیتی ‏ ‏ که از اتا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار ‏ ‏ محالست انگبین در کام ارقم
نقل از ناقلان من بلد دارم ‏ ‏ که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریادخواهان ‏ ‏ چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون که گرد آیند بسیار ‏ ‏ بجنگ آرند جان در حلق ضیغم
وما من ظالم الا و سیبلی ‏ ‏ وان طال المدی یوما بظالم
سخن را روی در صاحبدلانست ‏ ‏ نگوید راز محرم جز بمحرم
حرامش باد ملک و پادشاهی ‏ ‏ که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس رشته سا چون توان بود ‏ ‏ اگر خود گنده دنیای معلم

اگر مردم همین بالا و ریشند ‏ ‏ بنزه تنز زینت پس چه چیزم
سخن شیرین بود پیر کهن را ‏ ‏ ندانم بشنود زین اعظم
جهانبان عادل اتابک ابو بکر ‏ ‏ سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی ‏ ‏ سلیمانست و روز رزم رستم
چنین بیدار بختش دیده باشی ‏ ‏ الا گر هوشمندی بشنو از هم
خداوندت بکرم کرده مخصوص ‏ ‏ خزانی در میان خلق عالم
که گر روزی مکان یابد شبات ‏ ‏ نباشد همچنان باشی مسلم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ ‏ ‏ سخن ملکیست سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

مدامت تخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان و بخت خرم

بدست راست قید بار اشهب
بدست چپ عنان خنگ ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود ملک و جاهت
که ماند زنده تا دیگر محرم

وله من عجایب افکاره بمدح السلطان العادل سلجوقشاه

خدایا چه توان گفت شکر فضل و کرم
بدین کرم که دگرباره کرد با عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفه پدر و عم باتفاق امم

زمین پارس گرفته آسمان دارد
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بسته کی بر هم

بقبله کرمش روی نیکخواهان است
بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

رسن نهادن گردنکشان و سالاران
بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او
هزار سال نگم ارچه او بود دیگدم

خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوش است باندیشه شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر نزاع نبیند میان گرگ و غنم

زسایه علم شیر پیکرش نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمیتواند دید
که دوستانش همه شادند و کو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد در زندان بیکسان عدم

شبانکون عدو در نخست شتاب مکن
که خود هلاک شود از حسد نگون علم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم ننهند
دو نیمه باد سرش یا سینه همچو قلم

خنان بعدل تو ای شاه عمر و دولت و ملک
سرگذشتگان نفرات و پادکان بحرم

بخلق خلق فزون و رفق شتری بزمین
زنند بر دل ابر گوی فخر بی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بی گنه آزار
نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم

خطای بشنوم بکری گه مهران ملوک
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

گردون نشان قهر باجل نمیزنند
الا کسی که خود زند بسینهٔ آسمان
اقبال نهاده بگوشش نمیزنند
بر بام بر آسمان نتوان بست نردبان
هر نوبتی غبار یکی میدهد سپهر
هر نوبتی نظر بیکی میکند زمان
هر نوبتی نظر بیکی تا قیامت برد
جمی نشان که دولت بهارست و گه خزان
کان باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
ای پادشاه روی زمین روزگار نیست
اندیشه تقلب دوران کن و جهان
هرگز مقام جاودان متصور نمیشود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که نخل می کند و گنج مینهد
هر دو برد دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هم برای صواب و فعل خیر
اندر دل ملک افکن و در دست وی ایران

بدولت همه اجادگان بلند شدند — خواقاب که راسمان زد شبنم
مگر کمینه اجاد بندگان سعدی — که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق — نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که در خط بندگی تو نیست — وگر بود ببر نیزه باد چون پرچم

من بدایع اشعاره قدس سره مدح الملک العادل الملخان

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان — وین رحمت از خدای جهان بود بر جهان
تا کردنان روی زمین منزجر شدند — گردن بنهاده بر خط فرمان الملخان
اقصای بحر و بر بتایید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت — گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
رنجی که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی کار دهد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — جیپال هند و پسند کردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان
حق از روزگار تو بر خلق منتی است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
بر روی دشمنان تو سرکش درخت — کو سر به بندگی ننهادی بر آستان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
باشر بنجه کردن روبه نه از عقل بود — باطل خیال بست و گمان آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگر دیش روزگار — گر هیبت تو شب ندا دندش گمان
گنجشک را که دانه دوری تمام شد — از پیش باز باز نیاید باشیان

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد / گر پارس میرزند بتاتارش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین این سخن ترست / مردم بمیزند که خود میرود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

گر در عیار نقد تر ار محک زنند / بسیار زر که مس بدر آید بامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن در نمیکنم / فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه بر زر سرخم کند دهان

دست ملوک لازم فتراک دولت / چون پای در رکاب نهی تحت همعنان

در اهتمام صاحب صاحبقران که هست / قدر جهان وی زمین پیش او سخان

گر مقتضی بخویش نبودی بکفمی / با کف او خبر بحر و اسم کان

نظم مدیح او نه باندازه منست / لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب / وی سایه خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن بزمهای مجلست / زآواز بلبلان سخن گوی مدح خوان

بادرت برسم بشارت همی زنند / دشمن بکوب تا چو دهل میکند فغان

وله یمدح الامیر الاعلم الافضل شمس الدین حسن

ای محافل را ابد بیدار بودن / طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همت / بر زمین مالیده فوق فرقدین

ارثیا با مقامت همچنانکه / از ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک / وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج کاین معلوم بودی در جهان / تا بمالیدی خطت بر مقلتین

از تو مو ان گفت جز اخلاق نیک / ور کسی گوید حزین ملیست و مین

ای کمال اینکه مردان را نوشتم / نیکنامی منتشر در خافقین

عالم عادل امیر شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسن

سر نهاده طاعتش چون آفتاب / می درخشد نور بین الحاجبین

ماه و دوران در نگر در قدر او / همچنان کز بطن ماهی در بطین

انکه بیرون از ثنا و حمد اوست / بر سخن دانان همه عیبست و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او / صبح دشمن کام باید گفت این

پیش شیر آن نیارد گرد تیز / ور هزاران مکر داند بو الحصین

مانده ندارم که مشغولم ز ذکر / بار خدمت عالمم یک طرفه عین

من که چندین آرزو تا همسنت — چون نگویم شکر او و آن شکرین
جاودان در بارگاه عیش باد — تا بگردون میرسد آوازه این
تخت را با دوستانت اتفاق — چرخ را با دشمنت حرب چنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه — روح راحت بر روان الذین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

وله نور قبره بمدح الامیر الامام ملاذ الاسلام شمس الدین محمد صاحب دیوان

تبارک الله هشتند بار مهین — که نقش روی تو لعبت و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آیی — منت بوصف چگویم تو خود در آیینه بین
مه از فروغ تو در آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید را نگاه ببین
خدای با گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت ز دید بوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست — ترنج و دست یکبار می برد سکین
حکایت لب اندر دهان نمیگنجد — لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر این معامله دگر بار در جهان آید — بسیم خط ننویسد بیان ثغر تو سین
ماه رز بتو انگشت چون تو الف — چنانکه دعوی معجز کند مسیح مهین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت هجر — نمیدهد خفقان مرا دل تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی — کزین طرف همه شوقست و اضطرار حسین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان خطه من و ثمنات فرقی است
ست بمهر همیم و حسود تکمین
اگر تو در دل ایشان ببین نجشانی
دلارمست که جور و جفا بهم چندین
بصدر وصال دیوان ایلخان لازم
که در ایالت او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب جلال ملک خدا
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
سر اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
ببین تا ند که در عهد رای رافت او
نکهت ... صعوه و شاهین
نکو سقند بدور زمانت گرمش
دهان گرگ و بدار و دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق
برای روشن و فکر بلیغ و رای متین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام
خهی بقوت رای تو ملک را امین

گر اقتضای زمان دور باز پس گرد
بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین

توان یگانهٔ دهری که بر وساده حکم
به از تو تکیه نکرد است هیچ صدر نشین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بپایگان داد است
نور حرا ان روی من حفظ وا امین

قضا موافق رایت بود که سوان بود
خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین

مخالفان را دست و پای کسب مراد
برید باد که بی دست و پای بنشین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد
که خوض کردم و دیدم نمیدهد تمکین

لئن مدحتک سبعین حجه بابا
لما اقدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بگرد می نرسم
مگر کند کسی اسب سخن ازین بزین

ورای قدر منت التفات صدر جهان
که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم
که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین

نو روی دختر دلبند طبع من مکشای
که بکر بود و ندادم بشوهر عنین

بزیر میکنم از ننگ وصلش در گور
که بخت درخور حسنش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد بجامه رنگین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

که می برد بعراق این بضاعت مرجاة
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین

نه لایق مگسانست تا بداد بهار
که در مقابله بلبلان کنند طنین

که نشر کرده بود شعر من در ان مجلس
که برده باشد نام ثری بعلیین

بیک بخت بلند ایستاده ام که مرا
بعمر خویش یکی دست بر گزاین نگین

میان عرصهٔ شیراز تا بخندد اخر
پیاده ماتم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدقی که بنا ور شود به پنجه پیل
ببیخ روز بپالاس رود تقطین

ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت
شکایت ای خداوند روزگار همین

بلی بگرگت از زمانه خرسندم
که روزگار بسر میرود و دشمن دولت و دین

دوای خسته و خیر شکسته کس نکند
مگر کسی که نفسش بود دبر و یقین

نفس علی کالی اناک منک عسی
و لا ازال تقضی من الهوان یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همیشه حشمت و جاهت معین رب معین
حزین و بسته حسودان دولتت همه سال — تو گوش کرده بر او از مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزندگانی در سجن باد و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو — چنانکه عیش تو در فر مرند خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده از دشمنان زفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

وله نور قبره فی التهنئة الاتمام البنا و موعظة لصاحبها و بانیها

تمام گشت مرتب این خجسته مکان — بفضل و منت رب ودود کار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک پی — تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — کزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می‌شنوم — وفا و عهد نکردست با کس این دوران
بنو ببند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عز و جل راست ملک بی پایان
زمین دنیی بستان زرع آخرتست — چو دست میدهدت تخم طاعتی بفشان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
بپاش تخم عبادت در زمین آن پیش — که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر — که دولت دگرت در پیست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست — اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح — تنت درست و دلت شاد باد و بخت جوان

من بدایع اشعاره نور مضجعه و بصیف المعشوق و ایام الربیع

وتخلص بمدح الامیر الاجل علاء الدوله والدین محمد

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
وان نه گر چو غایبی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ز بعد مکان
وار نکشم سعو دست می‌نهد
احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بترانند
متحبش نکند از در که ترسند بیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم و نشکنم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر شود
بخر که در بدست او فتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فدا نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن زده ام آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی / تو قدر دوست نداری که دوستداری جان
گران بدیع زمان خویشتن بماند به / بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهارست داد عیش بده / که دور عمر چنان میرود که ریگ روان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / درین قضیه که گردد بهار پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد / که بر درخت زند نوبهار رنگ و نشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب / هزار حله برآرند مختلف الوان
نگارگاه قصار درخت پوشانند / قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بگلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند / هزار طبله عطار و تخت بزازان
بهار میوه چو مولود نازپرورد ست / که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند / که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم / زمان برکه آبست و صفه و ایوان
بساط عیش بینداز و برگ عیش بنه / بزیر سایه رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیایی شگفت حیوانی / ازین سبب که درخت آمدست در جولان
ز بانگ و مشغله بلبلان عاشق مست / شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن / که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
بوجود مطالعه باغ و بوستان نکنی / که بوستان بهاری و باغ لالهستان
نگویم آن خط سبز و دهان شیرین نیست / بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت / کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود / مقر عیش بود سایبان و سایه بان

چو آفتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایه دستور و مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین
[illegible] دولت و دین پادشاه صدرنشان
علاء دولت [illegible]
که گردنان اکابر نهند بر فرمان
نهند بر سر و پیش [illegible]
اگر حسود نه راضیست گو ز رشک بمیر
[illegible] آوازه رسید بیزدان
که مرتبت [illegible] در آفاق
[illegible] آفتاب [illegible] بسیط جهان
بلند پایه قدرش چو جای فهم و قیاس
فراخ مایه فضلش چو جای حصر و بیان
بکر د همتش ادراک می نرسد
که فهم ره نتواند گذشت از کیوان

اگر نه زار و راحت کنی تو بر دل ریش
دوای درد و منت ان دو لعل مرجان

علوم خلق بانگشت میشمارندم
من از تحیر انگشت فکر در دندان

امید وصل تو جانم ز تن رقص می‌آرد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
که دل ربایست تو گوییست در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علا دولت و دین
که دست فتح و ظفر گوی برد از میدان

جمال عالم از آن عین و اهل ادب
که هیچ دیده ندیده مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفعت
که تیر وهم برو ناید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

بر و محاسن اخلاق چون رطب ربار
درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو در صحیفه انشا روان شود قلمش
زبان طعن نهد در فصاحت سحبان

چنان روند ز مسند اهل بدعت از نطقش
که از مسیح دجال و از ملک شیطان

بباز و نعمتش امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیره دینی نهند و غله او
هنوز سنبل باشد که رفته در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر آصف ازو منقطع شد و حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران

خدایرا چو تو فضلی که در جهان دارد
کدام شکر توان کرد در برابر آن

خنک عراق که در سایه حمایت تست
حمایت تو نکو هم عنایت سبحان

ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
که گرگ بر گله دیگر نباشدش عدوان

ز درخت امیدت همیشه باد که نیست
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با نور رفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان حیوان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد
که شرح مکرمت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل ز زبان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برقع برافکن ای مه تابان
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم چون تو پری زاده میرود پنهان

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی
هزار دل بری زینهار از آن دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
گرم بحسن نوای گلستان نه ای دستان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
برآستین که ز چشمش نهند مرجان

وعطی

چو مصطفی که عبارت بفضل او رسید
بضاعت من و باز از علم و حکمت او
بر خجالتم از پیش بر نمی آید
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
متاع من که خود در دیار فضل و هنر
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
مرا قبول شما نام در جهان گسترد
ز مال و منصب دنیا چو این نمی ماند
برد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد
چو خیری از تو نغیری رسد فتوح شماست
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آید
اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب
تو بحر جودی و من در میان ورطه فقر
دو حرف همت از کر دکار فرد عزیز
خلاف نیست در آثار بر دو معروفست
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
ز نابات قضا در پناه بار خدای
همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد

ولی مبالغه خویش میکند حسان
مثال قطره و دجله است و دجله و عمان
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
من این شکر بتو ستادمی کور زستان
حکیم صدر نشین راه و وقع در دوان
که تره بز بود در موائد سلطان
مرا بضاعت دیوان عزیز شد دیوان
میان اهل مروت که یاد باد فلان
بخور ببخش و بده ای که می توانی هان
که روح شش بدست تو میخورد مهمان
که ابر کم نکند بر زمین چو ش باران
که رحمت تو بخشد هزار این عصیان
نه مرکب است که بارش توان کشید عنان
که مهر و دلبرم از تنور دل طوفان
مگر بشرطه اقبالت او فتم بکران
دوام دولت دنیا و ختم تر ایمان
که در سال بماند تو دیر سال بمان
تنت درست و امیدت روا و حکم روان
رخا دثات قران در حمایت قران
به بوم حادثه بوم مخالفان ویران
امید مستحقین و کوشش احسان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
ورین دو در گذری کل من علیها فان

من غرایب اشعاره

صبحدم از مشرق آمد باد و نور در ارض سمن
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد
کودکی گفتا تو برنا با خردمندان نشین
گفتمش ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش از ارغوان و یاسمین
آستین چه راست پوشید از بهار و برگ شاخ
سوده نهان گر از دو خورشید و در در آستین
بادگلهای ارغوان بشکفند بر صحرا بهم
زان تماشای بنگر روی ارغوان چمن
نو بهار از غنچه بیرون شد یکایک بر زمین
بید مشک انداخت تا دیگر بستان پوستین

این نسیم باد شیرازست یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرزن

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
یا چنان معشوق باخت عشق الا جان من

ایضا من نوادر اشعاره

یار ان ولیت یار گلشن
یار بان قد است یا سرو چمن

در یمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن

صحبت مشتاقم همانی بکن
سخت مجروحیم کاری بکن

گر سر ما داری اینک جان و دل
ور دل ما داری اینک مال و تن

گر نواری ور کشی فرمان تراست
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

عقل چون پروانه گشت و هم ندید
چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای نه وصلت جانها دار الشفا
وی نه هجرت جانها بیت الحزن

وقت ان امد که خاک مرده را
باد در ریزد اب حیوان در دهن

پاره کرد اند زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه سیمین در ایام زمین
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

بیخ ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیرازست یا مشک ختن

رهگذر تا طره کرد و سرو بن
در نگر تا خیره گردد نسترن

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن

شاهدان خفتند ساقی کو بیار
عاشقان مستند مطرب کو بزن

صحبت منخواهی مجالی در گذار
فتنه میجویی بعالی در فکن

هرچه با صد چشم چون وی تو دید
صد زبان میخواست تا گوید سخن

وه که داستان همه شیرین ترست
خنده یار رفتار یا لب یا دهن

سحره علم چو صوفی در گشت
شهره شهرم چو قاضی از رسن

باشند از جو ابهمی شنیده از خاص و عام
سرزنش خواهم کشیده از مرد و زن

سعدیا گر عاشقی با لی مکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

وله فی المدح والثنا السلطان الاعظم سلطان شاه

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم در این زمان
الا در سایه سپهر پناه تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند
پر گشوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازه بعد و جود و رجای تو

اسلام داد

181

اسلام در ضمان و امان سلامتت … از یمن همت و قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میروند … گر بر فلک رسند نرسند بر عطای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین … در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند … پروردگار خلق تواند جزای تو
مبارزان نکند در دیار خصم … چندان اثر که همت کشورگشای تو
در تخت نیست در همه عالم باتفاق … الا کسی که روی نتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان … باقی مباد دهر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال … بنشین که چون تو لی ننشیند بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد … یارب بخیر باد صباح و مسای تو
آن چیست در جهان که نداری ز ازفراد … تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش … کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

وله بمدح نوزقره

در بهشت گشاد ندر جهان ناگاه … خدایگان عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید … بروز دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی بسافر که بامداد پگاه … در آمد از در امید و از چشم بد راه
شمائلی که نیاید بوصف در اوهام … خصائصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم … سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او … منورست چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که بار کند … بروی دولت بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود … اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید … که روزهای سپید است در شبان سیاه

هر آنکه بر در تخت شاه جای نشیب … بعاقبت نزود نا امید از این درگاه
زمانه بستر آنست اگر خطا کرد … سر بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر دراز ت دعا دهد حینی … که دست جور زمان از زمین کشی کوتاه
سکه بنمیه اسلام شهر بر نی … سر که ما با تو اندر نبود در درگاه
مراد سعدی از ان شای از خدمت … نصیحتست ابیع قبول شاهنشاه
دوام دولت و ایام ملک میخواهی … ثبوت راحت ایمن مرد نعمت وجاه
سر ز ملامت و انصاف و عفو و عدل اند … چو دست نعمت چون سر خلاه وکلاه
نور روشن آینه زاده در دشمن ترس … عزیز من که آینه کند در آینه اه

معلمان بد آموز را سخن مشنو	که درگاه بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و دوروف	خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

من نفائس اشعاره قدس سره فی الزهد و الحکمة و الموعظة

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبه بر در قصرت همی زنند	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولی	با کس بسر نمیبرد این عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
ابلیس این همه و زند زاد و کشت	دیگر که چشم دارد از و مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب	دل می‌برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که سحر جهان جمله رو برند	در چه فکند غمزه خوبان ساحری
مردی مبر گمان که بپنجه است و زور کتف	با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت بی روی نفس	در ورطه که سود نداری شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دینی بدین خرندت از بی بصارتیست	ای بد معامله همه هیچ مشتری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را	نزدیک عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو بر شتی غلام اوست	در سیرتش نماید زنهار از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود	نیکو نها د باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و از دو اندر بحر و بر	دریاب وقت خوش که دریای گوهری
پیداست قطره که بکوشش کجا رسد	لیکن چو پرورش بود دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مکن بسایه در خراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دور خسته که ابلیس میرود
بیدار باش تا بلی او ره نسپری
در صحبت فتوح امور جهان
کاندر کمند دشمن انجمه خنجری
رای بسوی عاقبت خیر میرود
رای بسوی ... اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود و چون تنت بیخ
در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در معرض حساب — گر علتی نگویی و عذری نیاوری

ور صد هزار عذر بگویی گناه را — مرشوی کرده را نبود فر دختری

مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن — گر بهتری بمال بگوهر برابری

ور بهتری بمال کنی فخر بر حکیم — کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمان خدای و نگهبان خلق باش — چون این دو قوت ار بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ ارچه اژدهای دمانست [illegible] — لیکن براه عمر که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته [illegible] کام دل — باری بتنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنهی غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار — درهم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز و [illegible] نازک نهاده بین — مسکین که خشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل بهشتی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر معصیت کنیم سعادت از آن اوست
[illegible] صبری
[illegible] رخ جانها کشیده اند
[illegible] بد اختری
طغرای [illegible] اندر [illegible]
[illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در وقت مرگ [illegible]
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
[illegible] عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گر که خیال در سرم افتد که این همه | ملک سخن گرفته تیغ سخنوری
بار هم نفس فسرده و رود از نول اهل فضل | با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بیقیمتم ولیک | در شهر آبگینه فروشست و جوهری

وله فی التنبیه والموعظه

ای که بیجا رفت در خوابی | مگر این پنج روزه در یابی
تا کی این با دکبر و آتش خشم | شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ بودی و همچنان شابی
تو بیازی نشسته و رجب و راست | میرود تیر چرخ پرتابی
یا درین گله گوسفندی هست | نشنید اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد | خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی | ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی | ور بمغرب روی بکلابی
ور بچلدی ز باد در گذری | ور جهنده چو گوی سیمابی
ور بمردی ز باد بر گذری | ور به نیروی ابن خطابی
گر بهمت شرنگ فاروقی | ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه | زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و زور | نتوانی که پنجه بر تابی
منتهای کمال نقصانست | گل زرد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست | نه سزاوار کبر و اعجابی
حسب بالین گور یاد آور | ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود | که در جامه خواب سنجابی

بانک طبلت بشکند بیدار | تو بکرم مرده نه در خوابی
بین خلایق و نقشت این سیم | که تو از زان بر و چو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت | بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی | تو بکرم من سیاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نامی | نه بدین نان و ملک و اسبابی
ابلهی صد عیالی و خار را | گر بپوشد حریر عنابی
نقش دیوار خانه تو شوند | گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص | تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته یاد آور — چاره هم توبه است و شتابی
بدر بی‌شمار هست آن رفت — خویش مستغفری و توابی
تو در خلق منزلی همه وقت — لاجرم بی‌نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند — که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب اربابی
عیبدان و لطیف و بیچونی — پرده پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چو تو در نفس خویش نایابی
جای گریه است بر مصیبت پیر — تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — سر هر کس نوشته ابوابی
گر همه علم عالمت باشد — بی‌عمل مدعی و کذابی
مثل مردان آفتاب صفت — با صفت چو کرم شب‌تابی
بر بودی ور نه دانستی — تو نه پیری که طفل کتابی

وله فی النصیحة الاتابک ابوبکر بن سعد

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دوستی کند ایام اندکی بخشش — که یار بار پسین دشمنیست حمله ربای
[illegible] بر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوان برد — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بریشوند — بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم برد — بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای

بگور مجلس از نالهای دود انگیز — عقوبتش بورش از دمهای چون بالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — یکی که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه بگیرند ملک جویان لیک — تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای
بخشم عقل مزن [illegible] — که سایه بر سرشان افکنده چون همای
سماع مجلست آواز ختم قرآنست — نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود ساز نگارند و نه عنبرسای

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که دست فتنه نه بندد خدای کارگشای

هر آنکست که آزار خلق فرماید
عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای

بکام دل دشمن نشستن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست
بخشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بسایه در آسایشی بخلق رسید
بهشت بردی و در سایه خدای آسای

نکومیت چو زبان آوری رنگ‌آمیز
که ابر شکفتانی و بحر گوهرزای

نگاه دار که چو نوشتت عمر و نفزاید
پس آنچه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

روز حشر که فعل بدان و نیکان را
چرا دهند بمکیال نیک و بد بجای

حریم کهنه عفو باد و توبه قبول
سپیدنامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه زده باد آنکه با تو بد خواهد
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضا بمدحه ونصیحة

زن چو قوت بازوی سلطنت داری
که دست همت مردانت میدهد یاری

جهانگشای و عدوبند و ملک‌بخش و ستان
که در حمایت صاحبدلان بسیاری

گرت شب سدی سر بر آستانه حق
گیت روز میسر شدی جهانداری

بدولت تو چنان ایمنست روی زمین
که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایه عدل تو آسمان ز آنیست
مجال آنکه کند با کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
چه نعمتست که بر بحر و بر همی باری

مدیح شیوه درویش نیست تا گویم
مثال بحر محیطی و ابر آذاری

حکومتست که بفضل از کرام ممتازی
حکومتست که بعدل از ملوک مختاری

اگرچه زهره نیستی نصیحت اولیتر
که پند راه خلاصست و دوستی یاری

بعدل کوش که تا که فراغت بنود
که سر بنهاری اگر سر بر دی ادرداری

خدای یوسف صدیق تاج اعزاز کرد
بنکوبی ولی لیکن کعب بسر داری

شکوه و لشکر و جاه و جلال و مال بماند
ولی بکار نماند بجز نکوکاری

صد روزنامه شب آورده‌ام براحت نقش
چه باشد ار بعبادت شبی بیداری

سعید که پیش اهل دل از آب حیات در ظلمات
دعای بنده دلالت در شب تاری

خدای سلطنتت داد در سن و دینی داد
دهد بآنکه در و تحکم آخرت کاری

بنیک و بد چو بباید گذشت ازین بهتر
که نام نیک بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
روا است از همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آن جهان رفتن
کسی که خو کند اینجا براست رفتاری

بهندگی سر طاعت بنه که کس نبود
رفعت از سر گردون کلاه جباری

جهانستانی و لشکرکشی چه مانندست
بکامرانی درویش در سبکباری

چو کار مملکت افتاد هر دو یکسانست
ز زر گر ملک و کمترین بازاری

ورین گدا اثر نکهت بر خیزد
ز ان امیر اجلش دهند سالاری

راکه رحمت دادست و دین شیار باد
که جور و ظلم و تعدی ز خاک بر داری

بقای مملکت اندر وجود دیگر فت
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری

بدولت علم دین چو افراشته باد
بصولت علم کفر در نگونساری

چنانکه با تقیامت کسی نشان ندهد
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق مزیدت باد
که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

وله بمدح نور قمره

بخرمی و بخرآمدی و آبادی
که از صروف زمان در امان چو بادی

باتفاق همایون و طالع میمون
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
رعایا ز رسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد
که بندگان خدایش دهند آزادی

بهشت اگر چه پر آسایشست و ناز و نعیم
چو آن متاع نبینی که خود فرستادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که گنج خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بگردانند
غم رعیت و درویش بر دهد شادی

خدای عزوجل از تو بنده راضی باد
وران پدر که تو فرزند بر خورداری

ملوک روی زمین از سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضاً من مدایحه

گر این خیال محقق شود به بیداری
که روی عزم همایون بدین طرف داری

خدای را که تو اندرز از دشکر و سپاس
یکی منم که بشکرت بسر نخست شکر باری

بدید دشمن بی طالعم مرا انکه خواست
که یار با مدد لطف مدست و دلداری

تو باد دهر که گیتی در جان بزرگ شود
نگر که دیگر کشش از یاد خویش بگذاری

وگر هر آینه نیست با خطای بیست
تو از نکام اخلاق خویش یاد داری

حاجت شعراین دروغ شیرین را / اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر / مگر خدای نگیرد براست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای / که خاطرش برآورده ام نه بازاری

جو همسرش نه بینم بناقصی ندهم / خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

بهر درم شکرست و نمی اید / ببسته ام در دکان بی خریداری

من از روی نخواهم برای نان دادن / که پیش طایفه مرگست بهر آن خواری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد / که هرچه داد باضعاف ان سزاواری

زاکه همت و اخلاق و نخلت ایمنت / بهرچه سعی کنی دولت دهد یاری

وله نور قبره بمدح السلطان الاعظم اتکانو و موعظت (فی الزهد و الوعظ)

دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بحال عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی

این پنجه کمانکش و انگشت خوش نویس / هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی

درویش و پادشاه شنیدم که کرده اند / بیرون ازین دو لقمه ز دنیا تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت بخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشروان گذشت / گویند ازو هنوز که بود است عادلی

ای انکه خانه بر ره سیلاب میکنی / بر خاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل / هر روز باز میرود پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین قبل / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پرنهنگ / آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

عاقل حکیم گفت و عزلت ضرورتست / من خود نه اختیار نشستم بمنزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست / امروز خانه بر کردن و فردا بگولی

انکه که بیش باشد گورش نسند باز / از هیچ بالشی که بماند چه مخملی

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل / با جاه او ادبست هم ایدون که اولی

تا کار او بلیست هم ایدون تاش / هوای که رستگار شوی از ستکار

تا عیبجوی را ز سر بد نبود دلی / تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز

پس واجبست در همه کاری تاملی / باید که قهر و لطف بود پادشاه را

ورنه بهیبت شود دل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی حلو بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مردادمی نباشد اگر دل بسوزدش
باری به بندار جوی افتاده در گلی

رستم به نیزه نکند هرگز آن مصاف
با دشمنان خویش که زالی بمغزلی

هرگه به پنج روزه حیات گذشتنی
خرم کسی بود که از مرگ غافلی

بی کاروان برفت و خواهی مقیم بود
ترتیب کرده اند ز بهر تو محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفته ام ار هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره برفعت حد و لی

خاص از برای وسوسه دلنوش را
شاید که این سخن بنویسی بهیکلی

تا هرچه گفته باشم ار خیر در حضور
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این بکر فکر من که بحسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

وان کیست انکیانو که داد آسمان
داد ستمرورا همه حسن و شمایلی

نوین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نگردست مشعلی

منت پذیر از و نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا هر سرش بعقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد
هر گه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

من نوادر اشعاره قدس سره فی الصفة الضعف الشیب

دریغ عهد جوانی و روز برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور و جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید
ستیزه دور فلک پنجه توانایی
زی زمانه نپاید ار عهد نشکن
ز دوستیت که یاد دوستان نمایی
گر اعتماد کند بر مواهب نعمت
گر همچو طفل بعشقی و بازی آیی
بسبیلی هرچه خوری بر نشندی
تباه کردنی هرچه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
بجز در ینکه ... کاهش نفرسایی
اگر زیادت قدرست در نقش بعیش
نگو ... که بقدر من اندر اولی

زر دگر که مرمت روی امیدی نیست
کار و دکیش از کارگاه حلوایی

قدیم القصاید الفارسیة
بحمد الله وحسن توفیقه و صلی علی محمد و آله

دل شکسته که مرهم نهند دیگر بارش
یتیم خسته که از پای برکنند خارش
خدنگ درد و فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ بسته قلم سعدی میکرد نیش
چنانکه خون چکد از حلق مرغ و منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش

مرا ملامت دیوانگی و سر صعبی
ترا سلامت پیری و پای بر جایی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
کی است جهل جوانی و عیش شیدایی
چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد
تفاوتی نکند گر رزی و دانایی
نه آن جلیس انیس از کنار من بگسست
که بعد از و متصور شود شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
ز آستین تنعم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک بمالیده بر سمن سایی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی
چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
ز آب دیده که گر خون زدیده بالایی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
ضرورتست که روزی بگل بر اندایی
نه دختر جامه کامی بعد کس گردون
که عاقبت بمصیبت نگردد یکتایی
چو جوان نگار هم زنند بنا کاهان
زمانه مجلس و جوانان نغمایی
چو تخم جرم افرادات پایمال کنند
وگر ببر کشی ام ور بگل خرمایی
برادرانت که بیچاره در ثری رفتند
تو همچنان ز پس گرد بر ثریایی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
بهیچ روز که در عیش و در تماشایی
دماغ تخته که من شیر مرد و برنایم
روحچو با بنک نفس گرسنه برنایی
اگر نبود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم هستی ای دل که سنگ خارایی
بر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید
درست شد بحقیقت که مردم آسایی
اگر بعذر برفتی بعذر باز پس آی
که چاره نیست رون از شکسته ترایی
وگر عنایت و توفیق حق بگیرد دست
بدست سعی تو با دست تا نه پیمایی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
مگر بعین عنایت قبول فرمایی

کار بند

گرت نهار بدنیا و مال غره مشو
که بایدت بضرورت گذاشت بگذارش

چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا گر بودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده عقلست خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت ببندد و شکر برود در غایه دون
وفای عهد ندارد بدوست مشمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ نوروزی
که خون همی رود از دیدهای انهارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط تربت
بروز باران مانست وصف بارش

چگونه غم نخورد در فراق دوستی
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود
میان خلق بماند بنیکی آثارش

نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیمشبان و دعای اسحارش

گمان مبر که بتنهاست در حظیره خاک
قرین گور و قیامت بسست کردارش

گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند
نماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل
دگر چه فایده تکرار و ذکر و تکرارش

ولیک سنگ بگرید بزاری از غم دوست
اگر چه باز نگردد دگر بزاریش

غمی رسید بدور زمانه از تقدیر
که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول
بروزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایه درویش و ستر پوش غریب
بهوش باش خدایا بعفو ستارش

نخیل خانه کروبیان حضرت قدس
بگرد خانه روحانیان فرود آرش

عدو که گفت تعوغای در گذشتن دوست
جهان چو آب شود سهو بود پندارش

همین درخت نود اندرین حدیقه خاک
که بعد از او متفرق شوند اطیارش

چراغ را که مراعی از و فرا گیرند
فروز شمعند و باقی بماند انوارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین
که قائمست باعلای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام
دوام عمر دهش سالهای بسیارش

بنیکمردان کز چشم بد بپرهیزش
براستی که ز ناراستی نگهدارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست بر نیاید حساب پرگارش

مرثیه اتابک سعد بن ابوبکر

باتفاق مگر در دل کسی غم داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد — طلوع اختر سعدش منور جهان باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود (درست) — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل — نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک — وفا نمیکند این سست مهر با داماد

شنیده ایم که با جمله دوستی بنوست — نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

درین خلاف ندانم که ملک شیرینست — ولی چسود که در سنگ می زنند فرهاد

زمادر امل بی گنج و مال و ملک و حشم — همی روند چنان کامدند مادر زاد

روان پاک ابوبکر و سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بسپندارمه نپاشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امید هست که روشن بود در و شب گور — که شمعهای مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل — جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

نکرد و با تن خود کرد هر چه کرد انصاف — همین قیاس نگه کن اگر کنی بنیاد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند — که حکم را همه وهی ملازمست نفاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی کردن از کنه آزاد

گر آب دیده شیرازیان بپیوندد — یکی گر رود همچو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه بغر — نکرده اند شناسندگان حق فریاد

گر آفتاب خزان گلشن شکفته بریخت — بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روی سلامت بکشورست ترا — هنوز پشت سعادت بپسندست و بلاد

کلاه دولت و شوکت بزور بازو و بخت — بهفت ساله دهد دور گیتی از هفتاد

بحکمش سر طاعت بنهند خرد و بزرگ — در آن قبیله که جودی بود بزرگ نهاد

فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت

حیات او پسر اعظم مزید عمر تو باد

کسانست بود از پند بنده گوش بیشنی

که هر که کار نبست این سخن جهان بگشاد

بیان نصیحت جودست که گفته ام بشنو

که من بمانم و گفت منت نماند یاد

دلی خراب مکن بشکن ار اگر خواهی

که با الها بود دست خاندان و ملک آباد

ایضاً فی مرثیة

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش

که تند باد حوادث ز شاخ برکندش

بدوستی جهان مگر که اعتماد کنند

که شوخ دیده نظر با کسیست چندش

بلطف خویش خدایا روان او شاد دار

بدان حیات که من از حیات خرسندش

نژاد سعد ابوبکر و سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
کر آفتاب نبیند سایه همچنان باقیست — بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک — درخت دولت بیخ آور برومندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد — بخانه باز رود اسب بی خداوندش

ایضا نور قبره

ربی دل درو نشاید بست — هر آنکه مرهم جان بود دل به نیش نخست
اگر چه ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آن دریغ مهجور هم ملامت نیست — که شوق می‌ستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ — که چون فرو رود آتش چو هیچ دیر نشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی — که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد — بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
خوش آن شکری که بگوشش آمدش ندای رحیل — که خیمه برکن و آخر هنوز تنگ نه بست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را — بزور دست طبیعت شکسته گیر شکست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش — که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش — تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است و دو نفس و هوا — عفا الله آنکه سبکبار و بی‌گناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و ور ندهیم — ازین کمند نشاید به تیر مردی جست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش — دریغ بیهده خوردن لبان و نرگس مست
گر آفتاب فرو شد منور باکی نیست — ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

وله فی المرثیه الملک المغفور المودود سعد بن ابی بکر

غریبان را دل از بهر تو خونست — دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبایی برونست
کمر نابسته اندر قلب لشکر — نمی‌دانم که رایت سرنگونست
وگر سبزی او بود بر لب جوی — که باران بیشتر سیلاب جونست
وگر چون سیاوشان بود در رنگ — که آب چشمها عناب گونست
نه اکنونست زنا جور ایام — که از دور زمان آدم تا کنونست
شکیبایی مخواه از جان مسکین — که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون از آتش سوزنده مطلب — شاید کرد و درمان سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار — زمانه مادری بی مهر و دونست

نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند / کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان / که مروارید بر تاجش نثارند
زمین مکتب عیش پیش کرام / ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امر باج و تخت خسروی بود / ازین غافل که تابوتش می‌آرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را / که بر سر کاه و بر زر نور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی / که هر دم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز / نمی‌شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند / روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست / همیدانم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی / دریغ باد و فریادی و دادی
زمانی چشم حسرت بین که گفتی / کزش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمانرا / نخواهد پروریدن سفله رادی
نیارد گردش گیتی دگربار / چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان چنین راست گفتند / مراخود کاچکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند / که آمد گشت دولت را امدادی
تن گردنکشان ز اوقات بعد / که بستان ز اشجار و میوه دادی
چو روز آمد درخت نامبردار / که بر تاج خسروی سر نهادی

سر چشم بدان اندر کمین بود / برو از بوستان شیند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست / همیدانم که عنوانش بخونست

سپاس آن کس که جاودان گل مرو ماناد / پس از گل در چمن بلبل مکو ماناد
پس اندر زندگانی قیمت دوست / بداند کس چنین قیمت نداناد
بجست از دست من وقت آن گل نو / صبا بر استخوانش گل دماناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در رساناد
بلخی رفت از دنیای شیرین / زلال کام در کامش چکاناد
دران عالم خدای از عالم غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد

بهران کشش دل منور دیدن درد
خدایش هم برین اش شادباد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نامبردارش بماناد

سعادت رتو نکان دهادش
بخوی صالحانش در رساناد

روان سعد را با خاک بوبکر
دواج روح و راحت گستراناد

در مرثیه عز الدین احمد خوشتوس فرماید نور قبره

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
ور هرکه در جهان بدریغ آن جوان برفت

شاید که چشم چشمه کند بهای های
زین بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند باز
تا که بحسرت از نظر باغبان برفت

گیتی بر او چو خون سیاوش نوحه کرد
چون سیاوشان ز دو چشم عیان برفت

دود دل از دریچه بیاید که دود خلق
هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت

تا انگشت خرمن کس را چنین بسوخت
زنهار از آتشی که بخرمن دهان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما زگریه خون ناودان برفت

نخست شربت غم هجران و تلخ
ار سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون جراحت که راستی
کر چشم مادر و پدر مهربان برفت

ممکن شقایق دل خونین سیاه شد
کان سرو نو رامده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
این جو دهش نبود که تا استخوان برفت

شمار سرزنش نکند در دمند را
گر دل ایشان نمرود دو دلستان برفت

خشم و چراغ قوم و قبایل پیش چشم
رقی چنین چون بدو دشمنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخریم از دیار عمر
او مرد بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف برادران
جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

دانند عاقلان که نه مرغ روح
نه گفت که مرغ روح...

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی درد اوج فایده دارد چو جان

تا شرح غم تمام بگفتیم و همچنان
از صد یکی نبود که آن بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این نوبت از دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود و قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ خسرو صاحبقران

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی الوداع شهر رمضان

برفت و تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان

یار ناسیر دیده زود برفت | دیر نشست یار بی جهان
جار محنة لصاحب الاحباب | فارق الخل عشرة الاخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید | و علیک السلام یار رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر | مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر سال در جهان آید | بس بگردد دگونه گونه جهان
بلبلی را ز زار می نالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ور نه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود | تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست | که گذر می‌کند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند | منتلاشی شود بدور زمان
یارب آن دم که دم فرو بندد | ملک الموت و اقعد و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است | تو نگهدار جوهر ایمان

ذکر واقعه بغداد

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرام | قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس | تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت | مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

بالش ما فردا که باشد روز داد و رستخیز
رو زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
حال مجروح اگر در خاک و خون غلطد باک
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
چرخ گردان و زمین گویی که سنگ آسیاست
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
تیغ بران بر نیاید تیر پیکار از نیام
تربت سیفاندست ازاکه برگردید بخت
گرگ سند از پی مردار دنیا جنگجوی
ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای
یارب این رکن مسلمانی نه این آباد دار
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
مصلحت بود اختیار چشم روشن بین او
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتمند
روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح گوی

وز لحد بار خجالت آلوده برخیزد ز دفن
روز محشر خونفشان گلگونه رخسار عین
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
درمیان هر دو روز و شب تن مردم طحین
چون قضا آمد نماند قوت مردم رزین
شیر مردا زاکه باشد مرگ پنهان در کمین
حمله آوردن چه سود آنگه که درگردید زین
ای پدر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
گو نگهدار دیار ملک ایمان و یقین
در پناه شاه عادل پادشاه ملک و دین
آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
زیر دستان را نشاید جز چنین کهفی حصین
ای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

قدتم کتاب المراثی بحمد الله وحسن توفیقه وصلی الله علی محمد واله اجمعین

تو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصدعنی بالجور والنوی لکن
الیک قلبی یا غایة المنی صب
چو عندلیب چه فریادها که میدارم
تو از غرور جوانی هنوز در تابی

الی الغداة وصلم و نصیحتم
دلی و دادکم قد نحت احبابی
نه هر که صاحب جنت ور بنه بکند
تراچه شد که چنین تشنه بر لبابی
عجب چگونه بخوبیم رسیده در رو بیت
همی کوی [illegible] بکذابی
مرا نور آتش [illegible] شانده عجبا که
[illegible] آتش و از حال من بود در تابی
منم [illegible] بکردم که صاحب استسقا
منم ازو [illegible] رسد سیرابی
بیکمنت که هرگز رسد بسیرابی

وله نور الله مضجعه

ومما یکدم [illegible] اسودی تیم
قال مولانا [illegible] لطرق [illegible]
استالی و دعالی افصح
عشق و مستوری نامیدیم

ما لمسکینی سوی اندا حیم / لا لحلو اقتل من التی السلیم

ما غرب الحسن فقا بالغرب / خون درویشان مریز ای محتشم

گر نگیری دستی کنونم سخه تیز / ها کذاک الکف مخضوبا بدم

قد ملکت القلب ملکا دائما / خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخواهی ور برانی بنده ایم / ما ابالی ان دعانی او شتم

ما قصدت القلب ما بها الوقوف / گر خلاف سرو میخواهی بچم

عمرها پرهیز میکردم ز عشق / ما حسبت الآن الا قد تحم

حلو بانی کو منظوری اقف / ما چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل رفتست ما را دوستی / لا تحولوا لی بعهدی فی القدم

بذل روحی منک امر هینٌ / خود چه باشد در کف چون تو درم

بنده ام تا زنده ام نه زینها / لم یزل عهدا او صافی قدم

سمعه العذال عندی لم یعد / گر ازل ز من کشیده این رقم

عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق / کلما اشتد بنائی هدم

انت فی قلبی الم تعلم به / گر ملامت کن همی بینی الم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست / ان غایات الامانی لا تغتنم

وله طاب ثراه

ترحم ذلتی یا ذا المعالی / و واقفنی اذا شوشت حالی

بگوشت گر رسانم ناله زار / ز سوز ناله زارم نبالی

الا یا ما عن الطرفین سکرا / تسل الهوان عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم یکی دوست / اگر خود دوستی دشمن فعالی

لقد کلفت ما لا اقو حملا / و ما لی حیله عن احتمالی

سر کوی تو باد چون دست من از دو بیت / زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا سائلا عنی توقف / فالقلب المعنی عنک خالی

سخنها نیست گر کرده دوری از چشم / دل از یاد تو یکدم نیست خالی

منعت الکاس یسقون عسلا / ان اسرت سلت دمعا کاللآلی

جهانی آتش افکندی ز او بده بیست / چنین با گریه نپندارم زلالی

ولی قلب الاراد فوق وصف / ولکن لم یزد لی ما احتمال

ده دستان با تو گردد همه رو باه / سر از مردم گریزد چون غزالی

حق دیگر اگر من عنای ساسیلا / سل الحرمان عنی یا جدالی

نماندست بهم خلقی بانگشت / چو بینندان دو ابروی هلالی
حفاظت لم یزل با دمت حیاست / ولو انهم تحرم وصالی
دلت سخت است و سیمان اندکی / دگر در هر چه گویم در کمالی
اذا کان اقتضای فک حلوا / فعل لی ها الهدال و الملال
مرا بار ور کار خویش بگذار / نگردد سرزنش لا ابالی
تزالی فاطما فی الوجد بینا / وطوبی با ثراعد اللالی
بدانم قامت زیباست با سرو / همه لطفی و سر تا پا جمالی
و ان کنتم ممیتم طول امکس / حو البکم فقد حال ارتحال
چو سعدی خاک شد سودی ندارد / اگر خاک وی اندر دیده مالی

وله قدس سره

ان هو النفس بقبل العقال / لا تهتدی و بقی ما یقال
خاک من و تست که باد شمال / می‌بردش سوی یمین و شمال
مالک فی الحکمة مستلقیا / واسعص القوم و شدوا الرحال
عمر بافسوس رفت آخر رفت / دیگرش از دست مده بر محال
قد عرف الملک بادالعنق / افلح من هیا ازادالمال
بس که در آغوش لحد بگذرد / بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لانک تعمر معموره / بعقبها الهدم او الانتقال
گر مثل جام جمست آدمی / سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف البریه عن بدرهم / لم تر الا کدقشق الهلال
بس که درین خاک ممزق شدست / صورت خوبان بدیع الجمال
و اندرس الرسم بطول الزمان / والنحر العظم بمر اللیال

ای که درونت بکینه تیره شد / سیمت آیینه بکن زو صقال
مالک بعقبی و مبادی القبول / من قبل الکون و ذی بقتال
زنده دل از مرده نه ای گر بکیست / آنکه ندارد دل از او اشتغال
عز کریم احد لا یزول / جل قدیم صمد لا یزال
باد صبا در یتعظم او / دست تر آورده بگلبن سوال
کم حسن فی بلد یلفع / من حلبها السحاب ثقال
بار خدایی که درون صدف / در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه / بعجز عن شأن عدیم المثال

کلاج اندک ما نه زمی در کلامش میدمی
گر ز عشقش سخنی گشت بلند آن ز در
المنی
فلل الی ولی الحب اخطار و تحصل
دو الالو مر الوا وحی فی خطر
کو بنگر ای یار با جان در میان اور بعسس
زیار انت با بت لیلهم باید یا حذر
فلما فی قصد یا واق الامن صبا
والبدالی وضما بال الامن صبر
وخیران طبع الغنی خمن ما ان حال
اب روی انت نیش حسن ان اما السر
حقک القتال نفوسی فی ما لا یدع
عطفک الناس لیسعی لی ملا ما لا یدر
احرای سرو روان ما کذر کن یکزمان
احرای ارام جان در ما نظر کن یکنظر
یا رحیم الحسم لولا انت شخصی الحیا
ما کمل الطرف لولا انت دمعی یا حذر

کار کس نیست درین ره رید — ملکه تسوز در عشقا و بال
کم فطن ها در مستقیما — عا در ره کل لسان المقال
وهم بسی رفت و نمودش طریق — وهم بسی گشت و نماندش مجال
لو دست الفکره من حجبه — لا حرقت من سجات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش است — تلخی هجران ها مید وصال
اصبح من غایه الطافه — یحرم العبد و سقی النوال
شده دگر که کند اعتماد — گر نکند در کرم ذو الجلال
ان معالی حکم تعتبر — موعظه تسمع صم الجبال
هر که نگفتار نصیحتکنان — گوش ندار د نخورد گوشمال
یا دالمحشر و ادعمیق — یمحن النفس و یمضی الجبال
گر قدمت مستا حوم دار زود — در عملت نیست جو سعدی بنال
رب اعنی و اقبل عثرتی — انت رجائی و علیک اتکال

من نوادر افکاره

اما لبستان کی رخ یا ملایک یا بشر — قامتست این یا قیامت یا الف یا نیشکر
هل صبری ها لولار دعقلی ما تنا — ورا دقلبی ما تمکراد حسنی ها عبر
گلبنستان ها تن نازک نهادش ها حریر — ابلنستان ها دل ها مهر باش ها حجر
نهب والمطلوب عندی کنفطال ان ای — حرث والمامول لحوی محالی ان هجر
باغ و ر دوست گلگرش نخواهم با بها — جان شیرینست جو رشدش نخواهم ما لمر
قل لمن یسعی فی ار امنه بگوی سلوه — ام علی بعد رانی اسعی این المفر
رفو ازسر و سیمیش جو نحر امد بناز — چشم سوز انگر من چون نجم منی در سحر
نکره المحبوب فصلی اشته عمی نهی — ترسم المنظور قلبی ار تصافینا امر

دوستی گفتم آخر عمر شد گفت ای عجب | طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر
نقص حلالی اتانی سائلا عن قصتی | قلت لا تسئل صغارا کوه تغنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز | عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

وله طاب مثواه

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل | که اعتماد ندارم ز دوستان ورقی گل
اما خالص ودی الم اراع جهدی | فکیف ینقض عهدی ولم یمر بی مل
اگرچه مالک رق پادشاه بحقی | همت حلال نباشد چو من بنده تغافل
لمن ابلغ عنی الی معذب قلبی | اذا خرجت فوادی بسیف لحظک فاقبل
توان کمند نداری که من خلاص بیابم | اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل
لاوضحن لسری ولو هتکت ستری | اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
وفای عهد سود به سان اهل ارادت | نه چون بقای شکوفه و عشقبازی بلبل
قل من بدنا و لا تمیل الینا | لقد شدت علینا الالام بعقل یا حلل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فداه شعرک مسک اذا اتحدث عبرا | وحشو لونک ورد بهک شم و قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که نه بینی | که هیچ یار ندیدت که سر شدر تامل

وله قدس سره

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که بر کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیده‌ام بتو روشن | وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات

فلم بنور عشقی وانت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست ازان دهان نباتی
بیخ روز و عمر بیست عشق روی تو مارا
لعمرک ای الود و انت فی ثمراتی
وصفت کل بلیغ کمالک و نرضی
مجاهد تو نگنجم که ماورای صفاتی
اخاف منک وارجوا واستغیث وادنوا
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

وله طاب ثراه

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

ای که در دامن مقصود بن خط و خال خوبرویان
در وصالش اکنون ز آن ای کرد و راقی
حار الکفات لما دم الحال ترها
واللیل قد تحکا والدمع فی المآقی
نعار عراق علی خوش نادم هوای
مطرب ز آن نوای در پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی بلیت عهدی
ردی علی ودی بابه یا ودادی
در مهر و وعده چگونه ای مجمع نکویان
تو ماه تنگ بولی بوسه و نسیم ساقی
ان امت فی هواها عنی است فراقا
یا عادلی تناها در لی و مالاقی
چندانکه رفت جانان خبر ندای جوانان
یاد ز هوای جانان یارم عمر باقی
یا سعدی گف صرای بلده بجزنا
من بعد ما شهدنا والامدی العاشی

کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی
ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی

نگویم نیستی وارم بر دیگران در کار هیهات
که چو در دار تو می بندم بسالوسی و زراقی

اخلائی و احبابی ذروا راحة الی
مریض لا امر و لا اشکو الی الراقی

شان عاشق ان باشد که شب تا روز نگرداند
اگر خواب میکیرد نه صاحب درد و مشتاقی

قلم الملام و اسعی کاسا و دع ما فیه مسموما
اما انت الذی تسعی تعین السم تریاقی

قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند دیده در ساقی

سعی فی وصلی الی ولم یدر ما شدنی
اما المحبون اعناما حراقی و اعراقی

مگر مهر فلک باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لغت الا سعدی العاقات لا ماحدی صبرا
وفی الشرار من طبن سیالی حسن اخلاقی

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

وله نور الله مرقده

بعلم راستی بدصفت مشتاقی
سادت احرق القلب من الاشواق

نشود دفتر درد دل مهجور تمام
لو اضافی صحف الدهر الی الاوراق

از روی دل حلقی تو شیرین سخنی
انت حمت حقی تو نیک اخلاقی

من یار عاشقم از انکه تو آن دوستی
ان اهواک اهلکم و علی المشاقی

حبث لا محل منظور حبیبی ارنی
چکنم قصه این غصه کنم در باقی

بدو چشم تو که گر بستو رندم بهشت
نکنم میل بخوبان و نظر بر ساقی

سعدی از دست غمت چاک کند دامن عمر
بیشتر زین نبود صابری و مشتاقی

وله رحمه الله

عمرم با خر آمد شوقم هنوز باقی
ورمی خناق مستم گر ز روی عشق ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
شخصی کما ترانی من غاية اشتیاقی

با تو درین دیاری بیگانه نه یاری | در بانه هرچه داری کم در القافی

وله نور ضریحه

خلیلی الهدی انجی و اصلح | ولکن من یشاء الله افلح

نصیحت نیکبختان یاد گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند

چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور

دع الاستقصاص من طال احترامه | نفوس الدهر لم تفرع سنامه

جوانمرد باش ار می توانی | ز آتش ار بیندازنده دانی

بیا تا ای دهر دو مرا ازین بهشت | نه هم شب تیره گان ریش کشت

که دوران فلک بسیار بود دست | که گشود دست و دیگر در ربود

بسیار آمدن عزت بکاهد | حکیم پسند خاطر بیش خواهد

لمرئ فهو تشی الزاد | ولا تحد عیسا قدره زاد

اگر گوسندان قدر و محاسن | تو با روستائی در و محاسن

وه رش وی کت زغ جان بست | توران مسکین حج من کش جوانست

نعقت شوری و اکل بعده | سل الجوعان کش جوعه وحده

نرس ازاکه خشم از فاقه جو بست | که قدر نعمت او داند که جو بست

عرش نا بناحه ار حلوا برسد | تن ای کلک شکر من کت بکرسه

فهرار سهرنان در دعاوین | تو می بندی که مرغ عشن خوان

چه داند کس بیخ خور دست نعمت | که مسکینی سرماکشه جفت

بحا المال لو حث نقدم | وان خلقت مجوسا بیندم

منه گر عقل داری تن مپوش | اگر مردی ده و بخش و خور و نوش

صرفت العمر فی تحصیل ملک | تفکر یا فتی معنی فما لک

کسی از زرع دنیی توشه برداشت
که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که بپسندد که من خوار و غصه بکشم
که گر دم بر کرد و نخوردم بیابانی بخشم
بها الوضع مع اخس النفوس
کمصباح علی قبر المجوس
نکو بر گنبد ماند زاهد زور
درون مردار و بیرون مشک و کافور
وجد با صلاح و العفو عن کرامه
لعل القوم فیهم ذو کرامه
مکن در نفس درویشان نظر نیست
که گر مردی است ایشان هم بتر نیست
نعما قال جاهل موصل
لما هو له قدر تفضل
سخن بهتر است در طرف زبان گفت
نکوگوی کامن سخن هم جا توان گفت

نگویم دوست میگویم چه باکست
ان سخنست بدا القول بعدی
که حرمت دار این معنی که گفتت
از آن فرزند خویش آمد پسندم

قد تمت رساله المثنوی

ای زلف تو هر خمی کمندی
مخرام بدین صفت مبادا
ای آینه غافلی که ناگاه
ای سرو نقاش چه مانی
ای کاج ز در درآمدی دوست
تلخست دهان عیشم از صبر

بنشینم و صبر پیش گیرم

برگشتن یار ضرورتی بود
غم نیز چه بودی ار برفتی
عذرش بنه ار بر سنگی
من ساکن خاک پاک عشقم

بنشینم و صبر پیش گیرم

در نور سپید وی غلط کرد
نفزود غم نور روشنایی
جان داد و درون خلق بنمود
گفتا نبرد که چشم مستم
نومید نیم که چشم لطفی
هر دل که بعاشقی نگونست

که گر دشمن بود جای هلاکست
قل اللهم نور قبر سعدی
یکی رحمت کن و سعدی کش این گفت

گر چشم بدت رسد گزندی
در تو رسد آه دردمندی
زیباست ولی نه هر بلندی
با دیده دشمنان بخندی
ای یک شکرسار قندی

دنباله کار خویش گیرم

آن شوخ باختیار برگشت
آن روز که عکس یار برگشت
سر کوفته چو مار برگشت
نتوانم ازین دیار برگشت

دنباله کار خویش گیرم

آن مرغ که بال و پر نینداخت
از آنکه چو شمع سر بینداخت
خون خورد و سخن بدر نینداخت
صید از تو ضعیفتر نینداخت
بر من فکند و گر نینداخت
دست خوش روزگار دونست

چه خوش گفت این سخن با یار طناز
چه باشد گر ز رحمت یارسایی
مرا کین حسن دارد دختر فکر

با چهره خوش ما بسوزان
دیوانه عشقت ای پری روی
گریم بامید و دشمنانم
یارب چه شدی اگر رحمت
بگذشت بخیره عمر بگذشت
آوخ که چو روزگار بگذشت
پرورده بدم بروزگارش
رحمت کن اگر نکشته ترا
زین بحر عمیق جان بدر برد
بیچاره کجاست چاره عشق
در پای تو هر که سر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی
یارت بکشم که مرد معنی
روزی گفتم کسی چو من جان
با آنکه همه نظر در روهم

بنشینم و صبر پیش گیرم

هر دم چه شوخ عاشقان را

تو در نی بسته ای آتش میانداز
کند در حق درویشی دعایی
کی عشق آورم بر دختر بکر
که در فرزند کس دل بر نبندم

بالملمعات بمنه و فضله

چشمت بکرشمه چشم بندی
بر روی چو آتش سپندی
عاقل نشود به هیچ بندی
بر گریه زنند ریش خندی
باری سوی ما گذر فکندی
من بعد بر آن سرم که چندی
از من دل و صبر و یار برگشت
خو کرده جور روزگار برگشت
صبر از دل بیقرار برگشت
آنکس که هم از کنار برگشت
دانی چکنم چو یار برگشت
از روی نورده بر نینداخت
تا جان چو ساده در نینداخت
در باخت سرو سپر نینداخت
از بهر تو در خطر نینداخت
روزی سوی ما نظر نینداخت

دنباله کار خویش گیرم

بر چهره روانه اشک خونیست

کوته نظری بخلوتم گفت — چو عاشقی اوفتاد چون مست

گفتم ز تو کی بر آید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست

عاقل ز چه اند که ناله زار — از سوزش سینه زدن بست

تسلیم قضا شوم کزین قید — پس را خلاص همچون نیست

صبر ار نکنم چه چاره سازم — آرام دل ار کسی فرو بست

گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضه او چو من زبون نیست

دانی که بماند آب چشمم — سیلاب که بگذرش شکوبست

در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و بخت من کنون نیست

جان رخ وی یار کردم — گفتم نگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

اکنون که بلب رسید جانم — اوج گر ز دست شد عنانم

پس دید چو من ضعیف هرگز — گر هستی خویش در کمانم

پروانه ام اوفتان و خیزان — یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنیم — ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدور عیش — یا دست چو شکر کنه دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم — یا جور تو مخلصی ندانم

عاقل نکشد ز نیش شمشیر — من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که ما توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بنا گوش — یا سبزه بگرد چشمه نوش

دست چو منی چه نامه باشد — با قامت چون تویی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش

زان رفتن و آمدن چگویم — می آیی و میروم من از هوش

روزی دهنی بخنده بگشاد — بسته دهن تو گفت خاموش

خاطر بی زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یاد آنجانم — کم هستی خویش شد فراموش

ای خام من الحنین در آتش — علیم مکن ار برآورم جوش

یاران بنصیحتم چه گویند — بنشین و صبور باش و مخروش

تا چند بود که جان بکوشم — وانکه بضرورت از تو کوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم — دردت که ز خلق می نهفتم

طاقم رواق و صبر و آرام — زار از که با غم تو جفتم

آنکه دراز شب من بس — کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره چو الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید — من بی تو در حیات ننگم

تقدیر درین میانم انداخت — هر چند کناره میگرفتم

دی بر سر کوی دوست لختی — خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوار ترم ز خاک بگذار — تا در قدمت عزت افتم

روزی که برفتی از کنارم — صبر از دل خویش پاک رفتم

میرفت و بیکدو بار بگفت — بی باکی بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت — خون شد دل ازین سیاقت

بگشای دهان که پاسخ تلخ — گویی شکرست در مذاقت

در گشته خویشتن نگه کن — باری اگر افتد اتفاقت

بوخنده دهان چو شمع جمعی ... پروانه صفت در احتراقت
ما خود در کدام حلقه باشیم ... تا خیمه زنیم در وثاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت ... در پای نمی‌رسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را ... بیداری گشت در فراقت

ما اخترت صبابتی و لکن ... عینی نظرت و ما اطاقت
نه قدرت با تو بودنم هست ... نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم ... دنباله کار خویش گیرم
ای بر تو قبای حسن چالاک ... صد پیرهن از جدائیت چاک

پیوسته بتو اصغت کولی ... افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد ... خاک درت از جبین ما پاک

اول دل برده باز پس ده ... تا دست بدارمت ز فتراک
غیر از تو بهیچکس ندارم ... امید و زکس ندارم باک

در دار جبهه تو عین داروست ... زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتشی جهانسوز ... هجران تو ورطه خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل ... سوی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن که صعن ... دل می‌ندهد بدست ادراک

گر دارد کسی هوا بگیرد ... هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند ... می‌بینم و چاره نیست الا ک

بنشینم و صبر پیش گیرم ... دنباله کار خویش گیرم
بر بود جمالت ای مه نو ... از ماه شب چهارده ضو

چون میگذری بگو بطاوس ... گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم ... عذار تو حکایتیست مشنو

دستی غمت نهاده بر دل ... چشمی ز تبت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی ... یا از دل طالبان برون شو

یا متلف مهجتی و نفسی ... الله بفضل محصر السو
با من جوزی ندید معشوق ... نگرفت حدیث من بنیکو

گفتم کهنم مسین کج روزی ... بینی که بخلعتی شوم نو
در سایه شاه آسمان فر ... مه طلعت آفتاب پرتو

از لفظ من این حدیث شیرین ... گر می‌رسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم ... دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست ... وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد ... هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می‌نگنجد ... در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه وار بیام اگر برآید ... که فرق کند که ماه یا اوست

از جمن گل نه گل باغ است ... نه باغ ارم که باغ مینوست
ای کوی معنبرست در جیب ... یا بوی دهان عنبرین توست

در حلقه صولجان زلفش ... بیچاره دلم فتاده چون گوی
می‌سوزد و همچنان هوادار ... می‌میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق ... در دیدن و گردن بلاجوست
بسیار ملامتم نکردند ... کاندر عشقم و که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان ... این شرط وفا بود که با دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم ... دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند ... بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نزند ز هیچ مطلوب ... خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو پای رفتنم نیست ... همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه زاده است ... مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
من نیستم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ بسوی دنبه دربند
مستوجب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند
امروز جفا نمیکند کس / در شهر همین تو میکنی و بس
یا محرقتی بنار خدّ / من جسم بها السماح نفس
استقبله و ان تولی / استانسه و ان تعبس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
ای حور کجات تندرستی / فریاد دل شکستگان رس
من بعد چنان مکن کزین بیش / ورنه بخدا که من ازین پس
چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که با سر دل آرد
ور با در عشق بست فریاد / زان دست که نقش می‌نگارد
کس بار مشاهدت نچیند / تا تخم مجاهدت نکارد
عیبش نکنند خام طبعان / گر سوخته خرمنی بزارد
حاجت بدر کسیست ما را / کو حاجت کس نمیگزارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست زد امنم ندارد
بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم / هرچند که ممکنی پرم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
قسمی که مرا ازو نصیبست / گر جهد کنم میسرم نیست
گر مردم همه جهان بگردند / ور گوشه صبر بهترم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق وی اندی

با دست نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند
این جور که میبرم تا کی / وین عشوه که میدهم تا چند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگردد آدمی بند
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
صبحی که مشام جان مشتاق / خوشبوی کند ازان تنفس
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کاین حسن وفا نکرد با کس
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می‌سپارد
هرجا که مولهی چو فرهاد / شیرین صفتی برو گمارد
نالیدن عاشقان دلسوز / ناپخته مجاز می‌شمارد
عاری چه بود بپای مشتاق / تیغی زنش که سر نخارد
گویند برو ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ره می‌ندهی که گشته ایم / ور پیش تو ره که بگذرم نیست
گر چون توئی در آدمیزاد / گویند که هست باورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی / چون حظ نظر برابرم نیست
با بخت جدل نمی‌توان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست
ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب وفا نگردی
کس را چه زیان که خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی

با دل بنهی بجور و بیداد / با قصهٔ عشق درنوردی
بسیار سیه سپید کردست / دوران حصار لاجوردی
سر پیش کسان بکن که کردم / اقرار ببندگی و خردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود و بردی
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

دو نرگس همچو خواب مستش / در پیش و بحسرت از قفا من
بسیار کسی که جان شیرین / در پای تو ریزد اولا من
کان بخت دلی و دست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو رها نمیکنم من
گویند از نظر بپرهیز / پرهیز بدانم از قضا من
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

احیای روان مردگان را / با تو نفس مسیح مریم
محبوب منی چو دیده راست / ای بر سر و روان مقدم
تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
خوبست مسلمت و مارا / صبر از تو نمیشود مسلم
مگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

انگشت‌نمای خلق گشتم / مانند هلال از آن مه تمام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر مزنند سنگ بر جام
بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
من بر قدم تو خاک باشم / باشد که تو بر سرم نهی گام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت میشود دام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سیمتن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید کردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
با درد توام خوشست ازیراک / هم دردی و هم دوای دردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ور نه بکدام جهد و مردی

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
ای قبلهٔ دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر با تو برآرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری / بی یار صبور بود تا من

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت‌نمای آل آدم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم
دستان که تو داری ای پری زاد / بس دل ببری بکف معظم
شیرین جهان توئی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم
تو عهد وفای ما شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو گمان مبر که یکدم

گل را مبر پیش من نام / با حسن وجود آن گل اندام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و دولت عام
درمان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود در آتش آرام
من بی تو نه راضیم و لیکن / چون کام نمیدهی بناکام
گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک

از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
شاید که به پادشه بگویند / کان ترک بریخت خون تاجیک
ما این همه ترک حیات باشد / هم روز شود شبان باریک
یا صاحبی بسیف خد / واله قتلتنی سهامک

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

از روی تو خاک دامن گل / ور چشم تو خیره نرگس مست
گفتم که بهر دم از فراقت / گفتا که طریق عشق این است
برخاست دمی و فتنه برخاست / بنشست و هنوز فتنه ننشست
صد زخمه هجر می توان خورد / ور جنگ غمت نمی توان زیست
آن کز تو رفت بر در که / وان کز تو رسید با که گویست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

یارب بکرم نگاه دارش / از چشم بد و حسود خلقان
ای چشم جهانی آل آدم / در وصف شمایل تو حیران
افتادم و حکم چون چنین بود / بر حکم خدای حکم نتوان
گر خسته شوم و گر گرفتار / عیبم مکنند هوشمندان
گر من ز جفای تو بمیرم / هم دست ندارمت ز دامان
یا من تو جوان زی / ای سوخته خرمن عزیزان
جانم ز فراق لب آمد / گرمی نکنی بوصل درمان
ای چشم تو جادوان کشمیر / در چشم تو خیره چشم نخجیر
من بنده زلف و خط و خالت / ای بر سر لعبتان چین
هم خال تو فتنه زمانه / هم لعل تو آتش جهانگیر
هر چند کرانه میگرفتم / بر حکم و قضای حق چه تدبیر
مگذار که از غمت بمیرم / ای صاحب رای و حسن و تدبیر

از بهر خدا که مالکان جور / چندین مکنند بر ممالیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا یات بمثلها اعادیک
فی الجمله نماند صبر و آرام / کم رحتنی و لم اداریک
دردا که بخیره عمر بگذشت / وی دل تو مرا نمیگذاریک
ای سرو به پیش قامتت پست / در هر چمنی که بود باست
در باب که تیر چشم جادوت / جان و دل و دین و عقل ما خست
هیهات که یار مهر برید / وان عهد که کرده بود بشکست
عشق آمد و محو کرد صبرم / شوق آمد و راه توبه بربست
بیچاره دگر کجا گریزد / ماهی که در اوفتاد در شست
پای طلب از روش فرو ماند / بر وصل تو چون نمیرسد دست
ای راحت روح و مونس جان / و اندر حق تو راز احسان
ای یک رخ تو لعل کانی / وی شکل لب تو لعل و مرجان
در کیش تو آمدم ولیکن / گردیم هزار بار قربان
از آنکه حسن جان ما شد / وین لعل لب آب حیوان
ما سر بفدای یار کردیم / تا از بر دوست جیب و دامان
[illegible] تو حسن دلارام / تا که برد درد دیتم آسان
عشق من و درد بی نوای ماه / چون یوسف مصر و پیر کنعان

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آخر زکمان ابروانت / تا چند خورم ز جگر تیر
مادر که ترا بزاد گویی / روز دمدامت از می و شیر
من دعوی عشق تو نکردم / لیکن حکمم چو بود تقدیر
تنها نه منم اسیر عشقت / بسیار چو من جوان شده پیر
از لطف کرم التماس دارم / هر چند که کرده ام تقصیر

سرتاسر من گناه و جرمست / لیکن تو بلطف و عفو پیدا / ردی چو لمم ای نگار سرمست / از سینه بصد هزار ترند

همت که بگسلم ز اندوه / ای زلف تو حلقه حلقه زنجیر / بشنوم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آنرا که چنین جمال باشد / قد و خد و زلف و خال باشد / چون همه عاشقان مشتاق / در مذهب او حلال باشد

درپیش کمان ابروانش / مه کیست که با هلال باشد / هرگز بزنم گمان که درکان / مانند لبت لعال باشد

در دهر بوند خوب رویان / لیکن نه بدین جمال باشد / مانند درخت قامت تو / در خلد نه یک نهال باشد

درپیش رخت مه دو هفته / هرگز نه بدین کمال باشد / هر مرغ که قیدان درختست / شک نه که بریده بال باشد

در عشق تو هر که شد گرفتار / سرباخته جای حال باشد / جان در قدمش فکندن آسان / برداشتن از محال باشد

ای سوخته در فراق ما را / هرگز دمی وصال باشد / زنهار دست عشق فریاد / ما عاشقیم چه حال باشد

از دست تو ای غم تو بیداد / یکدم که زنیم محال باشد / بشنوم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

آن ما که برابر وفاست / یا بود و بحث ما کنون نیست / درچشم و دلت خدای داست / ترس حق و شرم مصطفاست

گویی که برو و پیش جورم / هیهات کجا روم که پا نیست / جان باختن است عشقبازی / در مذهب ما جز این روا نیست

گفتی که صبور باش یکچند / صبر از چه کنم که دل بجا نیست / جا که دو چشم روشنم را / جز خاک در تو توتیا نیست

یاران بنصیحتم مکوشید / کاین عشق مجازی و هوا نیست / خون من مستمند اگر ریخت / یعنی که بحشر خون بها نیست

یارب که چه قصه‌های خونریز / کز دست تو پیش پادشا نیست / دست من و دامن تو فردا / امروز حدیث ماجرا

تو شاهی و من گدای کویت / هیچ نظری با من گدا نیست / وصل تو مرا حرام باشد / گر درد توام به از دوا نیست

آنچه از تو گذشت بر سر من / ممکن نبود که از قضا نیست / بسیار جفای تو کشیدم / اکنون که ترا سر وفا نیست

بشنوم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

الترجیع الآخر

ای روی تو قبله مشتری را / غیرت رجال تو پری را / زان قد و خدت که سرو و لاله است / زینت شده باغ دلبری را

زان روی که صنع ایزدی بست / شکست بتان آزری را / چون تو صنم و چو من برهمن نیست / در بتکده بهر کافری را

مثل تو ندیده ام بدیدم / بسیار بتان معبری را / همچون لب و چشم از غم تو / کم بینی چشمکی تری را

از شرم رخ تو در ره افتد / هر شام عروس خاوری را / خورشید ضمیر تو بگیرد / زر کرد نکاس شاعری را

با چندین کیمیای عشقت / تدبیر چو نیست بی زری را / بشنوم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل خاتم جم / رحمی که دلم شده است درهم / از مشک خط تو چیزکی بیش / ور نقطه دهانت اندکی کم

سرو ار چمن قد تو ببیند / گر دو بنفشه فاش خم
عالم بتو صید گشت و مانیز / خلقی بتو فتنه گشت و من هم

عشاق را که خسته بنشیند / خوشتر ز لب تو نیست مرهم
سعدی همه سال در فراقت / یکشب نزند دو دیده بر هم

از عشق رخ تو میزنم لاف / زنهار کمان مبر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای پرده ز رخ از جهان برانداز / دریای غم تو عاشقانست
در شهر نشانه بلا شد / هر دل که ز تیر غمزه ات خست

در جمله ممالک خراسان / نتوان گفتن که چون تویی هست
در دام تو مرغ دل چو افتاد / رستند از آن دو زلف چون شست

عشقت چو بحجره دل آمد / جان رخت خود از میانه بربست
یارب چه شود اگر بعمری / افتد گذرت به بنده سرمست

خواهم که جهم ز دست تو لیک / آسان مع این دست تو چیست
دانی چکنم کنون من ای جان / چون می نرسد بوصل تو دست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای چشم تو فتنه خردمند / عشق تو کمان آتش افکند

افکند بکوی تو خدایم / اکنون نظری کن ای خداوند
کس بی تو مرا نمی پسندد / از بهر خدا چنین تو مپسند

ای دل نکند اگر قبولت / چو در ابستم زلف او بند
عشق تو چو جای در دلم ساخت / از بیخ درخت عقل بر کند

ای آب حیات چند سوزی / بر آتش غم دلم چو اسپند
در عشق تو ای نگار بدخوی / بر آن نبود که روزکی چند

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای مه که بزلف تو اسیرم / ترک تو نگیرم ار بمیرم

غمهای تو شادی روانم / درد تو دوای دلپذیرم
عشقم بگرفت اندرونم / سودات نشست در ضمیرم

م

انصاف ز لعل تو ستانم / گر زلف تو یکشبی بگیرم
از روشنی هفت چرخ روشن / دامانت بگیرم ار بگیرم

با لحو کمان کسی نتوی کژ / هر چند که با تو هیچ بترم
بسیار بهیچ می دوم تا / تا دل نشدی شکار مویت

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای کاش بهدی می رود / ای من سگ آن سگان کویت

من آب روان کنم ز دیده / تا آب روان بود بکویت
در کوی کسان بار سانید / شد عمر ببر بجستجویت

هر چند بکوی من نسازی / من ساختم ای صنم بکویت
وصل تو بکف نماند اوخ / اکنون که شدم اسیر مویت

من بنده باد صبحگاهم / کاور ز بسوی بنده بویت
بار غم تو بسی کشیدم / یکذره دلت بسوی ما نی

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای فتنه بچهره یا پری / در کنج لب تو جان عیسی

هم لعل لبت شراب کوثر / هم قد تو رشک نخل طوبی
در رنگ رخت خیال یوسف / افکند ز بر کلیم تقوی

در ملک حسن پادشاهی / نشناید که کنی بحسن دعوی
زاهد چو شنید وصف حسنت / باشد که نگه کنی و گر نی

در طور در تو می نکردم / ارنی گویان بسان موسی
بر خاک در تو او فتاده

بنشینم و صبر پیش گیرم

عشق تو نبود لایق من

هر چند که زار عشق بنالم

از عشق تو میزدم همه لاف

بنشینم و صبر پیش گیرم

عشق تو کشان بر د به بازار

افتاد دلم چو مرغ زیرک

چون قصه قیس در جهان است

گفتی که تو از منت بپوسی

تا چشم تو پاک نگی گشت

ای بلبل باغ حسن برخیز

در شهر چو صیت حسنت افتاد

جور تو بسی کشیدم اکنون

شد موسم نزهت و تماشا

دنباله کار خویش گیرم

از من بر قضا و لیکن افتاد

می داشتم آب دیده بگشاد

زان روز که مادرم مرا زاد

دنباله کار خویش گیرم

بنشینم اگر بکنج خانه

در دام غمت بسوی دانه

عشق من و حسن تو فسانه

هستی تو ز من جمیع بیگانه

خاک در تو نخواهم اعنشت

تا سوی چمن کنیم گلگشت

دل رفت و بساط صبر نوشت

دانی که چو حکم او خلد چو بگذشت

برخیز و بیا بسوی صحرا

ای ریسمنت نقاب شمشاد

عکس مهم اندرین زمانه

خاک تن خود بباد دادم

از دست جفای بیکرانت

بر زلف تو بوسه زد چو شانه

ای آنکه میان جانت جای است

دلها بری و خون بریزی

گفتم که ببر دم از غمت من

بنشینم و صبر پیش گیرم

سودات چو دامنم بگرد

ای ماه تو لی که آفتاب

عشاق ز دست تو بکوبت

بنشینم و صبر پیش گیرم

کای فتنه که روی خوب دارد

صد بنده چو سرو پیش آزاد

یا نیست درین زمانه کس شاد

اوج بکنم بنا به جز باد

چون می نرسد کسی بفریاد

فرهاد بر آمد از زبانه

تا چند کنی ز من کرانه

و آنگه بفلک نهی بهانه

باشد که شوی تو شاد مانه

دنباله کار خویش گیرم

از مرز هوات روی در دشت

ز بیدر پس تو کر بر دشت

تا که شنوی

دنباله کار خویش گیرم

هر جا که نشست خواست غوغا

زنهار در آن دو لب نکی آن

گفتی که تماشا چه باغ

کای تو نیستم ... در باغ

چشم ازلی دید ازین تو دارم

دانی که نیم فضول بر کن

دیوانه جو و خرد دانا

صاحب نظری که دید و رفت

دیوانه عشق گشت و شیدا

من بی تو اگر چه ناشکیبم

ای چون لب لعل تو شکر نی

روزی دو برای مصلحت را

با دام چو چشمت ای پسر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم

چو سوی تو میل خاطرم هست

دنباله کار خویش گیرم

چو در رخ تو مرا نظر نی

در وصل تو ... ... من

چمن بنحو روان شدم

چون قد تو کی ... ز رنج

مران جان شکن یغما رفت

قربان جهان نمیدم

مثل تو ما نمی دگری

ای آنکه بباغ دلبری در

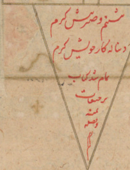
چون قد خوش تو یک شجر نی

آوازه من بعرش بگذشت

و ز درد دلم ترا خبر نی

ق





از رفتن من غمت نباشد	وز آمدن تو جود خرسی
بازآیم اگر دهی اجازت	ای راحت جان من وگرنی

شنم وصبرپیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تمام شد کتاب
رقعات
بمنه
وصلعم
کلم

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد در نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر / ور همه عیبی مقدسی و مبرا

ماتوانم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از انجا که فهم اوست سخن گفت / ورنه بکنه تو فهم کی رسد انجا

فی النعت

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیله اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد

انهمه بر التماس جنت و فردوس / بوکه قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بسست و آل محمد

فی المنقبة

نیست بعد از مصطفی مولای ما الا علی — برگزید از خلق عالم خالق یکتا علی

صاحب ساقی روز قیامت صاحب حوض و لوا — والد شبر و شبیر تارک دنیا علی

شهسوار روز میدان صفدر لشکرشکن — قاتل کفار و شیر و شاه بی همتا علی

هم ولی کردگار پاک و داور مرتضی — هم سخای رحمة للعالمین لولا علی

پای بر کتف محمد چون بنام حق نهاد — برگرفت از بام کعبه جمله بتها علی

چتر دار مصطفی در صورت بازسپید — در شب معراج سبحان الذی اسری علی

برگذشت از هفت چرخ آن سرور صاحبقران — با محمد شد قرین در عالم بالا علی

چون رسول هاشمی باز آمد از معراج گفت — مومنانرا هم ازین اسرار ما اوحی علی

زد ببام خالق بیچون بنام مصطفی — سکه سعمری در کوره کبری علی

بر محمد همچو نور دیده در دیده قرین — در گذشته با نبی از چرخ او ادنی علی

فارس دلدل علی و مظهر آیات حق — قالع خیبر علی و مجرا اشیا علی

دشمنانرا سرفکن لا سیف الا ذوالفقار — مومنانرا اعطای لافتی الا علی

در میان حق و باطل ای عزیزان فرق هست — پس تفاوت نا شد از بوجهل کافر تا علی

دست صدق از دامن حب علی کوته مکن — زانکه هست اندر دو عالم عروة الوثقی علی

آل بیت مصطفی را پیش ازین طاعت نماند — از جفای قوم مروان یا محمد یا علی

سعدیا شرمی بدار از خود چه میترسی بگو — نیست بعد از مصطفی مولای ما الا علی

من بدایع اشعاره و تخلص بمدح السلغرشاه

ان روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را
وان ... آفتاب شدم دگر ... است
من سیر ... ندیدم کلاه را
بر فرق آفتاب ... در اورند
سر صورتت چنین بفغان در اورند
عاشق نه از عذر بکوید ... گناه را
یوسف شنیده که بجاهی اسیر ماند
این یوسفست که زنخ اورده چاه را
بر دوستان ... نگه میکنند خاکه
سلطان نگه کند ... سپاه را
سلطان ... پای که بر خاک ... عینی
ای نور دیده پای ... راه را
بگذار تا بدیده برو ... زروی دو
من ... این ... ان بود گناه را
چند احتمال کوه توان ... اشنوی
ای خفته آه سینه بیدار شنوی
عیبش مکن که در دلی باشد اه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دور از شعر گفته نشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش با قهر و لطف / بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ / فراش او طناب در بارگاه را

وله قدس سره

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را / یا وقت بیداری غلط کردست مرغ بام را
یکلحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی ناکرده کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم زد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت‌پرستی میکنیم الا چنین اصنام را

وله نور مرقده

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز روز / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر صفا
کو رمقی پیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
این همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا

نتوانم که بار هجر چو چنگ
در جور و غمت پشت بدرد و قفا
ور چو دفم پوست بدرند هم
هیچ از عشق و می نمی‌شنوم ابلا
روز دگر می‌شنوم از ملا
قصه دردم همه عالم گرفت
در نگیرد نفس آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

وله طاب ثراه

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

کجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چو در نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند به نادانی | حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان دل نمی‌بینی | نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی | چو دل به عشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست | که آخری بود آخر شبان یلدا را

من غرایب اشعاره

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن جانب ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم به عیادت به سر آید | دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن | تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان | چون تأمل بکند آن صورت انگشت‌نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته‌نظران بر ورق روی نکویان | خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن | خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند | به سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را | قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

وله قدس سره

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را | بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود | توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند | تا کودکان در پی فتند این دُرد آشام را

از مایه بیچارگی قطمیر آدم میشود | ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا میکشد | کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی | باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که در دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

وله نور قبره

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندد آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی نوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بکلبه بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن نیاید بود / بدن نغنده ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را
مده بجان تو بار فراق دل ریش / که پشه نبرد سنگ آسیایی را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌بدهد عهد بی وفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

وله نور ضریحه

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را / چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری — ناگزیرست که گوی بود این میدان را

وله طاب ثراه

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را — تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود — کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او — تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم — جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند — این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

دیگری را در کمند آور که من خود بنده‌ام — ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است — کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست — در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وله نور قبره

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستی و نقش تو در نفس ما بماند — هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک — مردم بشرع می‌نکشد ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد — شاید که توبه بشکند بت پرست ما

سعدی نه همت که بسرو بلند او — مشکل توان رسید ببالای پست ما

وله قدس سره

روی تو خوش می نماید آینه ما — کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی — خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت — از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد — ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — درد احبا نمی‌برم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را — پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکر خنده آستین نفشانی — هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست — میوه فرومایگان برند بیغما

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بده آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش ندارم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش بپرهیزد و افکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی بتیرم میزند استاده‌ام قصاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم گر دیده‌ام غرقاب را

گر بیوفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

وله قدس سره

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنان جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وله ایضا

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها
عیش و طرب آوردی از لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر در دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف الباء

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب — ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گویی که احتمال کند شدهٔ فراق — ازاکه یکنفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق — ما جمله دیده در ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابت بما رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل اهل میدهد — ورنه فراق خون بچکانید از نهیب
در بوستان حریف تو بعد از تو کی بود — خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
این عید مستعد نشود خلق را نشاط — از بس که بر رسد نتاین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست عیدوار — کاقبال دولت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک — خلق خوشت چو کعبه سعدیست دلفریب
تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

وله نور قبره

غافلند از زندگی مستان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شرابی کهنه مست — خانهٔ آباد عقل از وی خراب
از شراب سر جانان مست شو — کانچه غفلت میبرد شربت و آب
قرب خواهی گرد عصیان مپیچ — حاصلی خواهی سر از طاعت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان — زینهار منزل نبیند هر که خواب
تا نپاشی تخم طاعت در محل عیش — برنگیری گنج بی رنج و کنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی دریست — لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دائم حلقه بر در زند — عاقبت روزی بیابد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند — شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی از عمل — تشنه خسبد کاروانی در سراب

وله ایضا

ما را همه شب نمیبرد خواب — ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت
چون روی مجاوران بمحراب

من بی تو بقضای عشق دادم
پروانه نرانم بکتاب

زنهار که دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان
دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

و له قدس سره

ماه رو یا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمی اندر آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد
او نمک میریزد و دلها کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادان تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التا

این نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

این دهان نیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طربست

پیش ازین با تو ازین بیش نباشد که مرا
ز نقابی تو و کوتاه نظر منع نسبت

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازه پای طلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم می‌کشد و درد فراقم سببست

سخن خویشتن بیگانه نمی‌یارم گفت
گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره می‌دری و پرده سعدی قصبست

نی این

ای در دهنت آسایش و در خنده لطافت | گویی از همه خوبان ببردی به لطافت
ای صورت زیبای خطائی نکو پی | وی قطره باران بهاری به نظافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی | سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه درخشان نظری از سر رأفت
گویند بدوری مکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت | با روی تو لایق نبود مه به اضافت
از آنکه دلارام دهد وعده کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سعی بسیمن بنهد طالب مقصود | تا بو که یکی دوست بیابد بضیافت
سعدی هوس روی دلاویز نظرتان | بگذار که روزی بکشندت بظرافت
ای دل چو گرفتار شدی تن بقضا ده | دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

وله نور مرقده

این که تو داری قیامتست نه قامت | وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد | سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود به هزار ندامت
عمر نبود آنکه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر چو بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی | چون تو پسندی سعادتست و سلامت

وله قدس سره

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
آن وسمه بر ابرکان ابرو
چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل
فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دوابست
گر خود تو امیر و ما اسیریم
ور خود تو بزرگ و ما حقیریم
گر خود تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را
چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپسند دردم
افتاده به بند گیسوت کردم

دانی که من از تو بر نگردم — چندانکه جفا کنی تو ای دوست
ای روی تو از بهشت بابی — دل ریش نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش داغ جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو — مه طلعت آفتاب پرتو
بنشین و بده بگوی و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی — چندانکه همی کنی نکویی
فرمان ببرمت هرچه گویی — جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی — بالا فرازی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی — کاین ره که تو میروی سرابست

وله ایضا

از هرچه بگذری سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده — من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان — باز آمدی که دیده عشاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال — ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سرست

وله طاب ثراه

بیتو حرام است بخلوت نشست
حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست
ما بتو یکباره مقید شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست
هرکه در افتاد دربند نجات
وانکه در آمد بکمندت بجست
صبر درین کار رهایی سرسیت
عقل درین روز کمینی نشست

بار ملامت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
این معنی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هر کس اگر راه بمعنی برد / سجده صورت نکند بت‌پرست
مستی خمرش نکند آرزو / هر که چو سعدی شود از عشق مست

من بدایع ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / کاندران کوچه چو ما یار بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
همه کس عیب هوس باختن ما بکنند / مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
روی شیرین چه توان گفت و خال سیاه / انگبین است که در روی مگسی افتادست
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند / که همه عمر بچوگان کسی افتادست

وله نور قبره

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر باشد یکروز بدان خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیامیزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه ببخشایی فضلست بر اصحابت / ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت
چون همه گر ریزی از کس نبود همت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

وله نور قبره

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده / یا ملک در صورت مردم بگفتار آمده
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهد اینک خریدار آمده
[illegible] آشنای او فتاد / [illegible] نقش دیوار آمده
هر که می‌بینم [illegible] / [illegible]
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمده
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده‌ای گویی که در دنیا دگر بار آمده

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

وله نور مرقده

این خط شریف از آن بنانست / وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم / گویی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کفایت و بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین / از منطق آن شکرفشانست

این خط بپری نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی / کاین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن آنکه چون روانش / از تن برود سخن روانست

وله قدس سره

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست

دل می‌برد این خط نگارین / گویی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم / اینست که سوز من نهانست

چشمم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست

گر بانگ موذنی برآید / گویم که درای کاروانست

با آن همه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوانست

زاری دو دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم در افتاد / وین دود که میرود دخانست

وله من بدایع اشعاره

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروی دگری دیدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سر سخن قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش جامه چو چشم آب چکیدست

ولهٔ من بدایع افکاره

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل زنست

بازان شاه را حسد آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

فلک رفیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچه آن بآبگینه بپوشی مبینست

ولهٔ من عجایب اشعاره

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در برست / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند / یا خود در آن زمین که توی خاک عنبرست

بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

گفتم عشق الصبوری د و اکنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصه ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق / سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

اری خوشست وقت حریفان ببوی عود / زان سوز غافلند که در جان مجمرست

من نفایس اشعاره

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد / آفرین گویی بران حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آوردم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی / زانکه ماندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

وله نور مرقده

از آنکه میسر نشود صبر و قناعت / باید بزبان گیر به بند دگر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتیم غم از دشمن و بدخواه / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر همه تهمت نهند او کند هیچ نگوید
عیب دلارام من به از دل شفاعت

ار بهره تو گوی لفظ نعمت است کشم
امکان نیست ارتو مقالت و بضاعت

گر بنده روی او نبازار درازند
نقاش تن بند و در دکان صناعت

کان کف دست آمد یار روی تو بیند
خود شرم نمی‌آید ازین تنگ بضاعت

در یاب دمی صحبت یاری که دگر بار
چون رفت نیاید بکمند از دم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور
پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را
سر برنکند خورشید الا ز گریبانت

جان در سر شاهان زد ذوق قصب لعلت
چون باغ دل بخشاند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان با سخن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که گرفتارم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که تو جان داری در دل و سراز حاجت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که می‌میرد در چشمهٔ حیوانت

وله نور ضریحه

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
وی باغ لطافت به رویت که گزیدست

شاید که ترا زین میوه همه عمر که خوردست
شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر به چه رحمت طلبیدست

آن خون کسی ریخته یا می سرخست
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه بر بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست

بشکست که دیوار بیکبار درافتاد
تا باز نگوئی که کس این باغ ندیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز همی‌کرد
وامروز نسیم سحرش پرده دریدست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی گر ازان میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین ارسید

وله طاب ثراه

تا پاک شود دوست در محبت دوست
سرست که زندگانی وی در پای بودن او

مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

مرا اگر بسر آزادگان رود دنیاست
علی الخصوص که از دست یار زیبا رو

[illegible] روی چو حلال ان [illegible] که زلفش
[illegible] عنبر بو

سرو قد بود من و پیش [illegible]
دو کوی از همه عالم بسر بگردیدست

ز دست عشقش و چوگان هنوز در تک و پو

زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد | مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست
حکایتی بهمان چشم آب پروینی | نگه کنند و نبینند کاشتم در دوست

وله من نفایس اشعاره

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت باشد | ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانه عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

وله قدس سره

بوی گل و بانگ مرغ برخاست | هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست | هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان | نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت | در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد | آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست

از دور ظاهر ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

وله طاب روحه

امروز صبوحی زده ام خرم و مست
[illegible] خرابات برآمد [illegible]
[illegible] بیرون رفتند
[illegible] جهان [illegible] همه مست
ما را غمت ای ماه پریچهر بکشتیم
[illegible] وفا مست
وانجای که [illegible] مستند
دام دل صاحب نظرانست [illegible] دانه دا مست
وان خال [illegible] جای مست
تا مور [illegible] مست
سر باده خوردن [illegible] زنهار
[illegible] جا مست
در مجلس [illegible] مست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

وله قدس روحه

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
هر که معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب
جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان نیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

وله طاب ثراه

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاینهمه معنی در وست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد اگر گوید مزن
آب روی مهربانان پیش معشوق آب جو

شاهدش در بیدار و گفتن فتنه‌اش ابرو و چشم
نادرش بالا و در من دلپذیرش طبع و خوست

تا نگوید بازم آید وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک سبز ارنگ و باد گلفشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

ابر و باران [illegible] وصفی بر کنار نظر
تا یاران ناجنس و عاشق اندر جستجوست

هیچ در گفتگوی عاشق اندر نوشت ازو یار
هر که ایچ اختیار اندر توان دید نیست

کامکاران شمع دل با دشمنی در دو
چشم اگر یاد دوست داری سعدیا سنگ و سبو

عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

وله نور قبره

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدل یکی شده بودم بر گرد عشق نکردم
ترا بدیدم و بازم بدو چشم در آب

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا به چه حدست و حسن تا به چه غایت

مرا هست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن به دیگری به حمایت

ز حرص من چه گشاید تو ره به گوشه چشمی
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جنایتی که بکردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

به هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
به هیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان
هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت

فراق نامه سعدی به هیچ گوش نیاید
که درد از سخنانش در دگر سرایت

من بدایع اشعاره

بخت جوان دارد آنکه با تو نشست
پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب
روی تو بینم که ملک روی زمین است

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

وله طاب مرقده

بنده وار آمدم به زنهارت
که ندارم سلیح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم
معتقد میشوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت

گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برنکنند
تا نبیند فراق دیدارت

تو فارغی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکاریست

چشم سعدی بخواب شد هوا ب / که ببستی چشم سحاریست

نبودن هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیداریست

ولَه قدس سره

ای دوست‌ها گر بکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشند / شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا کشت / خوشتر ز بخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دین چون شد و جان ضعیف ماند / آن هم برای آنکه کنم جان فشان دوست

روزی بپای مرکب تازی در افکنم / گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که بر آید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان بسر دمیست بهر صورتی که هست / در کوی عشق بهتر بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک / وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست

ور ما دم دمار همی از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ولَه نور مرقده

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد / که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

نصیحت آدمی [illegible] گوش کن سعدی / هم از آدمی شنیدی بیان آدمیت

ولَه طاب ثراه

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی بپیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف / رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

زاب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار | با من مگو که چشم ز احباب خوشترست
زنهار مده بدست رقیبان تندخوی | از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ خلوت نمیرود | خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی | همچون بهشت گوئی ازان باب خوشترست

وله نور قبره

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت | موئی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت | تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز | باشد که تفرج کنم این دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی | من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت | بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی | بسیار بگفتیم و نگردید بیانت
هرکس که ملامت کند از عشق تو ما را | معذور بدارد چو نه بیند عیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی | سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت | بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن | از جان رمقی دارم هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم | خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

وله طاب ثراه

جان نبرد هر که جانانیش نیست | تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق | صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری ببخش | ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست | نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم [illegible] زمین و آسمان
زان همی بندد گر انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست
گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست
دولتی دارد که پایانیش نیست
هر کرا با ماه‌روئی سرخوشست

وله نور ضریحه

و[illegible] باز برون آمدن نمیدانست
[illegible]

بلکی

براستی که نخواهم برید از تو امید ... بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی ... بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آیی ... بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی ... که آفتاب که می‌تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ ... خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نمی‌یازد ... که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم ... نه زاهدان که نگه می‌کنند پنهانت
بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی ... مقصرست هنوز از ادای احسانت

وله نور قبره

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست ... که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده برنمی‌باشد ... خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال ... در سرای نشاید بر آشنایان بست
خلاص مطلبد هر کی گرفتارست ... من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند کسیست ... بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت ... اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید ... کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول ... معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی ... چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید ... که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی ... که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود ... درین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله

چون ملک گدایان جهان سلطنتی نیست ... مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست
سر منزلتی هست کسی را که گرانست ... کاندر نظرش هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی ... تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
هر کس که درو معرفتی هست گدا مست ... آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
پوشنده کسی بینی و ردای قبا مست ... کامروز ز رسته ابست ور و عاری ستی
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست ... از آدمی به که درو خاصیتی نیست
درویش بکن مصلحت خویش بدانی ... خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباید که شکایت کند از دوست ... هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

وله قدس سره

خوشتر از ایام عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بجست | عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست | پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بیهنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ صبح بیهنگام نیست
سعدیا چون بت پرستی خود میاش | خود پرستی کمتر از اصنام نیست

وله قدس روحه

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی | ورحسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزم درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن | تا بگذرد نسیمی ما را ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج عشق کردی | ای در د استکارا من ز آن نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل ابروی چون کمانت

دانی چرا نگفتمت [illegible] پادشاه حسنی
[illegible] باید بترحم [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
سعدی [illegible] دوست [illegible]
[illegible] که در جهانست

وله طاب ثراه

خوش میروی و دانم سر گرانت [illegible]
[illegible] سرو در [illegible]
ابرو [illegible] قتل عاشق
کیش [illegible] کند عقل و دانایی [illegible]

بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک — بی شرع ببر که خانه یغماست
در دست بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست
انگشتنمای خلق بودن — زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشته ماست

وله نور قبره

حسرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت چو ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم — به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگند بدرانید و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه برون آمده ام با سلامت بروم — بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه دشنامم نیست
دوست دارم تو اگر لطف کنی ور نکنی — به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد — هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

وله طاب ثراه

دوشم آن سنگدل پریشان داشت — یار دل برده دست در جان داشت
دیده در ضعف نذر در دامن — گوییا آستین عمان داشت
درد هجران به ناله به نشود — ورنه نالیدمی که درمان داشت
من نه تنها اسیر گر روز شود — تا بدیدم سحر که باران داشت
در باغ بهشت بگشودند — باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
سر تنها نه من ربوده عشق — هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید به صبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت — که یکی دل دو دوست نتوان داشت

وله

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری / عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

وله نور قبره

دیدار تو حل مشکلاتست / صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزه آب نه دهانرا / بگذار که کوزه نباتست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصلست

یار زیبا گر هزارش وحشت از ما در دلست / بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر در صورت خوبان مکن / او خود این صورت نمی‌بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته ران کآرام جان در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با خوبان گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

وله نور مرقده

دیگر نشنیدم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نیاید که چه دلبندی و شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام / از زخم پدیدست که بازوی تواناست

از بهر خدا روی مپوشان زن و از مرد / تا صنع خدای می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا بز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با درد و جفای تو بسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست / ور دست شما زهر نه زهرست که حلواست

ترسم تو بسحر غمزه یکروز / دعوی بکنی که معجزاتست
زنهار قبل تو نوشداروست / فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبه من از عشق / می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مبطل صلواتست
آخر نگهی بسوی ما کن / کاین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجاتست

وله قدس روحه

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم سماع و شراب / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی‌مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

وله نور قبره

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش / گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت / کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد / تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفتمت این روی بهر کس منمای / تا تامل نکند دیده هر بی‌بصرت
بازگفتم نه که این صورت و معنی که تراست / نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

وله نور مضجعه

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

یارا بجز از دوست مگو در کرم ما
تا در چمن ... گویان عیست
در پای که جا عاشقند و مست ... دارد
نه بنالد که مرا ... دوران عیست
عیسی ... ای ... از ... دی
کادمی نیست که ... دیوان

وله نور ضریحه

دوش ... از دوست ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
این عجب‌تر که در صورت زیبای تو هست / وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / خود کدام است لطفی که در شان
گر تراهست شکیب از من و امکان فراغ / بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا چه غم داری ازان درد که بر جان
درد دل از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
ای خوش آن کعبه مقصود کجا افتادی / که جوار هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی نکند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست از آنکس که بزندان تو نیست

وله نور قبره

در ره عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهر مصلحت اندار کایات / عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیز دار دنیا و / نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران به سختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی / می نماند تنگدستی خوشترست

وله قدس روحه

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / ورگل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نمی‌جویم / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان
ان پری زاده مه پاره که دلبند منست / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

دیده ام مبحبت گفتندم به مینی روی دوست
خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

سعدی این مشکل افتادست در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهرآلوده شهد ناب داشت

ولـه

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچارگان بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون دوستان دارد
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضا له

ز من مپرس که از دست او دلت چونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن و طلعت لیلی نگاه می‌نکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هرکس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهرچه تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زده که می نخورند
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز گر تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

وله ایضا

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
وان دگر از عاشقان بتیر تو خستست

دیده بدل میبرد حکایت محبوب
دیده نداند که دل بمهر تو بستست

دست طلب داشتن بر دامن معشوق	پیش کسی گو که اختیار بدستست
با چو تو روحانی تعلق خاطر	هر که ندارد دواب نقش پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد	نیشکرش در دهان تلخ کبستست

وله قدس سره

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که زنده ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید	چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد	بترک خویش بگوید که خصم عربده‌جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر	که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
نمرود که بکمندش همی برد مشتاق	چه جای پند و نصیحت‌کنان بیهده‌گوست
چو در میانهٔ خاک اوفتاده بینی	از آن بپرس که چوگان از آن مپرس که گو
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را	رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر	کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
کسی نگفت خداوند عقل و نشنودم	که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را	بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال	نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

وله نور قبره

شراب از دست خوبان سلسبیلست	وگر خود میخورند آنهم سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست	همیدانم که خرما بر نخیلست
بر انگشتان صاحب دل فریبش	نه در حناست که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید	که ما را بند بر پای رحیلست
هر آنشب در فراق روی لیلی	بمجنون بگذرد لیلی طویلست

به بندگیش کمر در آید ای مشتاق
بیابان انس رسد خندید میل است
نه ویرانست این بلندی قضا نیست
نه سرپست آن که روی کحل است
هوای اوقات و خزان فتابید
وگر دور راه او برپای پیل است
حساب انکار که دوستی قضا نه
محب از سر نفشاند بخیلیست
اگر ما بطاعت شر ابریر
از این ان سر ترقیح اید جمیلست
بدیل دوستان گیرند یاران
ولیکن یار ما را بی بدیلست
سخن بسیار ون بگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و باقی قال و قیلست

وله من نفایس افکاره نور قبره

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزنجیر عشق دربند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی
بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیاور دل ما بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله قدس سره

صبحدمی که برکنم دیده بروشنایت
بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنایت

سر ببری بسلطنت بنده فرو نیاورد
گر بتوانگری رسد نوبتی از گدایت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها بود
چون پس پرده میرود اینهمه دلربایت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان نگر
تا شب ره‌روان شود در روز روشنایت

خلق جزای عمل بر در کبریای تو
عرضه همی‌دهند و ما قصهٔ شوق ماجرایت

سر ننهند بندگان بر در پادشاه اگر
سر ننهند بندگی بر خط پادشاهیت

وقتی اگر برانیم بنده دوزخم مکن
کآتش آن فرو کشد گریه ام از جدایت

راه تو نیست سعدیا کم‌زنی و مجردی
تا بخیال در نبود دیری و پارسایت

وله قدس سره

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد
ور براند ور نتوان کرد با بازوی دوست

هر که را خاطر بروی دوست رغبت میکند
بس پریشانیها بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگان که خواهد اوفتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود
هر کس از سویی بدر رفتند و سعدی سوی دوست

کاج یاری باغ و بستان که وصفش میکنند | بلبلی بودی چو سعدی تا گلی چون روی دوست

وله نور مرقده

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست | هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق | که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست
وجد غالب شد و از گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان بلبل (گلبن) خندان بنشست | سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
دیر ماندی که تکلف بر سعدی بنشست | فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

وله نور مرقده

و یاد من از فراق یار است | افغان من از غم نگار است
ای روی چو ماه آن نگارین | رخساره من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو | از دیده چو دجله بر کنار است
در دل من ز حد گذشته است | جانم ز فراق بیقرار است
کس را غم من آگهی نیست | اوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همی فگار است
سعدی مکن شکایت از دوست | چون شادی و غم نه برقرار است

وله طاب ثراه

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آب روی نیکنامان در خرابات آب جوست
حرف خداوندان معنی را نشاید استماع | اولت مغزی بباید تا برون آید ز پوست

بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر که پیش عاشقان اندر معشوقان نکوست
عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود
تا جنون عشق فاش آن لب شیرین او
عنبرین چوگان زلفت گر استقصا کنی
زیر هر موئی اسیری بینی سرگردان چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

وله طاب ثراه

گشت آن لعبت چندانکه سر و پای برفت
گر تو از دل من دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل و نسرین (سمن) گلستان آورد
آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند
چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را
که مرا در حق این طایفه انکار رفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال
بسرت گر سر من آن همه پندار رفت

آخر این شور میان سته آفاق چران
چه خطا دست که سر کوفته چون مار رفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
که بدیدار تو عقل از سر هشیار رفت

نماز آمده محراب دو ابروی تو دید
دلش از دست بپرید و بر یار رفت

حسن تو مردن آن را که پس از من گویند
نه بصدق آمده بود آنکه باز ار رفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار رفت

وله قدس سره

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نیست
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست
آنکه گویند که مرا میل بدیدار تو نیست

صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم
چون گذر از لب شیرین شکربار تو

من سری دارم و در پای تو خواهم انداخت
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست

وله رحمه الله

گلستان گشتن سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد دگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس
که حرامست بران کش نظری طاهر نیست

هیچکس را گر این عشق نباشد که مراست
کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست

پرشی ورزی و هر روز زوالی دارد
شب وصل من و معشوق چه آخر نیست

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد
ستمست ار کند از داغ جفا صابر نیست

ای سوی نظم مرکن گر من اندر تن تو بیش
تا سوی نخ اسم گر از او از نیست

تکسر سوی نخ اسم گر از ده و دلشده را
هر دو انند که سود از ده و دلشده را

چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
هر که آن همه مخصوص تو بنده بود

گر از این دست یکی گشته بود نادر
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی

بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست

تو ببین ناز که منظور دل اناظر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی

همچنان کان تو منصرف بود قاصر نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت / مگر مرا که همان مهر اولست و زیادت

گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت / کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی / فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی بقتل عشق ببینی / گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند / زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

وله رحمه الله

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / (که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری) که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که بر هر سر بازاری هست

وله طاب ثراه

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت

وای افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشته دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که بی‌تغییر باشد الی العبارت

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز
بکشت و میکند گویی اشارت

گران حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون صوفیان را
که پیراهن بسوزد از حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

وله ایضا قدس سره

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت / متوجهست با ما سخنان بی‌حسیبت

چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری / مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت / وگرم تو سیل گردی نگریزم از نشیبت

بقیاس درنگنجی و بوصف در نیایی / متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی / چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجبست اگر کسی درین شهر که پارسا بماند / مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت / بدر آ اگر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن / چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

ولە نور قبره

مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت / که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

ولە نور مرقده

نشاید گفتن آنکس را دلی هست / که ندهد بر چنین صورت دل از دست

بمنظوری که با او میتوان گفت / نه مقصودی که کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست

از انگشتان مخضوبش نه بینی / که دست صبر برپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش بر میتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در بروی دوستان بست

شد از حد من بیچارگان سوخت / نمی‌باید دل درماندگان خست

باخر دوستی نتوان بریدن / باول خود نمی‌بایست پیوست

دلی کز دست بیرون رفت سعدی
نیاید باز و تیر رفته از شست

وله نور قره

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقد و قامت سرو
که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهرهای کان ارو
کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر نبرد
که دلی هست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظر من چکنم
که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر است کان دل حدید
در خور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

وله نور صرکه

هر که خصم اندر او کمند انداخت
مراد و یش باید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد
نقره صافی نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
که نه دنیا و آخرت در باخت

آنچنانش بذکر مشغولم
که ندانم بخویشتن پرداخت

همچنان شکر عشق میگویم
که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاینهمه شور در جهان انداخت

وله طاب قبره

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
پرده برانداختی کار باتمام رفت

مه نماید بروز کیست که در خانه خفت
سرو نروید ببام کیست که بر بام

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر بهمه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
می چو فرو شد بعشق عقل بناکام رفت

وله نور مضجعه

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نیران جسم که بینند سیاهست وسپید | باسیاهی سعدی بشناسد بصرست
هرکه در آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست
من چو دارم عشق لبت هم سخن می‌نکنم | هرچه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکرست
گر ستیزم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بندپایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست | ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

وله لورقره

بنازای خداوند اقبال سرمد | ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان | گزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی | پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان | بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده | همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاها رعیت نوازا | که مخصوص بادی بتایید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی | که بخت جوان باد و جاهت مخلد
نه دستست تا بوده دوران گیتی | با بقای ابنای گیتی معود
مو بد نماند این ملک دنیا | نشاید برو تکیه بر هیچ مسند
بانصاف ران دولت و زندگانی | که نامت بنیکی بماند مخلد

وله

الحاشکری که هست که چندین پی کسند
بالو العجبی کاینهمه صاحب هوسانند
سر در طلبت بسعی نبود دم و سمعی
کاین بی‌کسان از طلبت جز کسانند
ای قافله سالار حسن بحج درانی
انسیم که در کوه و کمر بار کسانند
صد مشعله افروخته بیگرد و بچراغی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلبکی ام بوفاداری و صحبت
ونهایت قلب اند که بعشش نفس اند
آنان که شب آرام نگیرند بذکرت
چون صبح بدیدت که صاحب نفسانند
آنان که بدیدار جنان پیش نوازند
سوگند توان خورد که از عقل خسانند
دانی که جفا بر و دارد دست قیمت
حیفست که طوطی و زغن همقفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم	مکتوب از دور دعا گر برسانند

وله قدس سره

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار در سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم	او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور	در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت	روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار	هر دانه که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت	شور از همزان بر آورد

وله نور ضریحه

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند	نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست	تا ترا دوست گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد	مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید	حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس	که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز	خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری	گر نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

لعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

وله نور قبره

با دوستان باش اگر همه آفاق دشمنند
گو مرهمت اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم های خجالت بر ایستند
یک بار اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را از لب جوی بر کنند
نخست پیش طلعت چون نور رویت
از معتقد شنو که نمک می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده بدوز
کایشان بحل بودن مردم معینند

بارقعی بچشم تامل فرو گذار
تا دل بنه که پرده زنگارت افکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست مبادا که بشکنند

حسن تو نادرست درین وقت و شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گویی جمال او که ببیند چنانکه اوست
الا براه دیده سعدی نظر کنند

وله نور قبره

بنیکی خیمه تا محمل برانند
که همراهان این عالم روانند

زن و فرزند و یار و خویش و پیوند
برادرخواندگان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل
که بی ایشان بجائی یا بمانند

نه اول خاک بود آدمیزاد
باخر چون ببینی همانند

پس آن بهتر که اول آخر خویش
ببینند و قدر خود بدانند

که زمین چندین بخورد از خلق و چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند
که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته برکن گوری
ببین تا پادشا یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت
که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید
که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیای شکر آلود
ز دارو خانه سعدی ستانند

وله طاب ثراه

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورتست که هر وقت ازو بیندیشند

تویی توانگر چون از غنای درویشان
خبر نداری اگر خسته اند و اگر ریشند

رواج غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان تو چندانکه مسکینی بیشند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند

برانکه لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

غلام همت رندان پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشند

تو عاشقان مسلم ندیده سعدی
که تیغ بر سر و سر بر سنان و اردار تشنند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

وله نور ضریحه

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

عقل روا می‌نداشت کعش باسر از عشق
قوت بازوی عشق پنجهٔ صبوری بکند
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
دل که بسامان گرفت چشم ندارد براه
سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
هر که پسند آیدش چون تو یکی در نظر
بس که بگوید بشنید نیز نشنید نامه بند
در نظر دشمنان نقش نباشد بهی
ور نظر دوستان سخن نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بجانان آید
آنکه بدر سیلیش بکند
می نکند التفات آنکه بدر سیلیش بکند
سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
با کف دراز نامچه پیش بد بکند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت یکی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی‌دستند
راه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند
که قدر عالم دیوانگی

وله نور قبره

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت ز جور نگریزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک سعدی بتیغ دوستیست
حلال باشد خونی که دیگران ریزند
طریق اهل عجزست واستان رضا
گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

وله قدس سره

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم بود آفتاب خیمه برویت بند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو نهال
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا تماشای باغ میل چرا میکنند
هر که تخیلش درست قامت سرو بلند

وله طاب مرقده

بیادین غلط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

عجب ار دام غمش کی نجهد مرغ دلی
انهمه میل که با دانه خالش دارند

غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجائی نپرد بی پر و بالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان کشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خوار روز وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

چه ازار درد نداری که ترا در دی نیست
دردمندان چه ازار صورت حالش دارند

همچو سعدی همه کس طالب وصلش باشد
دل خوش باد بامید وصالش دارند

وله قدس سره

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرفت طایفه منتظرانند

آنان که بدیدار تو در رقص نیایند
چون میروی اندر طلب جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

وله قدس سره

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محالست درین مرحله امکان خلود

وی که در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همه شعشعه خورشید جهان افروزست
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چه بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا بثریا بعبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

طره می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد | داغ و دردی کز تو باشد خوشتر از باغ و ورد
دوستانی را که داغ مهربانی دل بسوخت | گر نگیرد آتشی باشد سپرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم | بنده‌ام گر صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست | با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز | عشق می‌ورزی بساط نیکنامی در نورد
حمل رعنایی مکن گر صاحب سماع | اهل دل دانند که تا زخمی نخورد نای نگرد
هیچکس را من از یاران مجلس دل نسوخت | شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از درستان فراق | گر بهاری ایر باشد لیس بعد الورد برد
هر که دردی چو سعدی میکند از کوی یار | چون دلارامش طبیبی میکند دارو ست درد

وله ورقره

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند | من خود این بدنامی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گفتند گر عشقم پریشان‌ست حال | گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه | جرم درویشی چه باشد تا به سلطان
یا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند | یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس | دوستی باشد که دردم پیش درمان
دیگر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند | حال سرگردانی آدم به رضوان گفته
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر | الحمد در اجزای ظاهر دیده اند آن گفت
ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی | ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند
پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا | پیش از آنت دوست میدارم که ایشان

وله ورصحه

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند | بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف | هوشیاران را مجلس آورده‌اند
نوش‌ش مهوشان بر دست رقیب | جرعه بر درد دیم و کار آورده‌اند
تا چه پیمانه درمی کرده‌اند | با نکیرین چنین کودن شده سیر
دیگران چندین مدح چون خورده‌اند | آتش اندر نیکنامان افکنده‌اند
خام طبعان همچنان افسرده‌اند | خیمه بر دن بر گرد بوستان باد
فرش بر سبزه جهان گستر ده‌اند | زندگانی چیست مردن پیش دوست
این گروه زندگان دل مرده‌اند | تا جهان بوده‌ست جانبازان گل
از بلبل داران خار آزرده‌اند | عاشقانه از کشته می‌بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

وله

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه کس شناسند و هر جا روند

حلالست رفتن بصحرا ولیک — نه انصاف باشد که بی یار روند

نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جایی که بیمار روند

گر پسند دار باغبانان گل — که ارباب بلبل بسو دارند

رازندونه یاد عشق از خطا — گر این شوخ چشمان بیغار روند

همه سرو بالا بباید چمید — که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که در کوی عشق — چو من عاقل آیند و شیدا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس — که آنان که بر روی دریا روند

بپازیم بر آسمان پسلمی — اگر شاهدان بر ثریا روند

وله قدس سره

آفتاب از کوه سر بر می‌زند — ماه روی انگشت بر در می‌زند

آن کمان ابرو که صید غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر می‌زند

دست و ساعد میکشد در خون ما — تا نپنداری که خنجر می‌زند

یاسمین بویی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر می‌زند

روی وحشی دارم اندر مهر او — کاین گهر مهر زدان زر می‌زند

عشق ایشانی باید چو میخ — تا جبینش سنگ بر سر می‌زند

انگبین بی دیان از مگس نرسند — نوش میگیرند و نشتر می‌زند

در روی دوست بس بسط — ور به بندی سر بدر بر می‌زند

سعد یا دیگر قلم پولاد کن — کاین سخن آتش به نی در می‌زند

وله رحمه الله

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند — بسا کسا که در آفاق بهش بوارند

سیاه چشم زراند و دون هیچ نه زند
حلال این راند سر ز خلق نه دارند
کسان که چشم بوی غنیمتند و کوته قدر
سر پیش اهل بصیرت ز ری گر بعدارند
کسی که پیش ازان گفتن نیست
راه دران گذر از آن بیان نکفتارند
تو گوش دار که با جاهلی بگفتارند
گر زنهار کشتی و ناز بر سر خاک
هر که همچو تو در زر خاک بسپارند
گر بی نمیکند این نخ روز تو بیابی
سر بگذرند و با نبای دهر بگذارند
طمع مبند در دنیا سیر او بوس
گر بر شود زمکر ش خلق ز سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان و مسکینان
بدست خوی بد خویش در گرفتارند
بجان این نخ دلان سعد یا که تا کی وجود
نیز دانکه وجود خود بیارند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چنین سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند — باری آن بت بپرستند که جانی دارد

ابرویش خم کمان ذقن و قد راست چو تیر — کس ندیدم که چنین سرو کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که گاهی کمری می‌بندد — ورنه مفهوم نبودی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد — که نه بحریست محبت که کرانی دارد

وله نور مضجعه

آن کیست کاندر نفس صبر از دل ما ببرد — ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن — گر باد نوروز از سرش بوی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان — کان چشم خواب آلود تو خواب از دو چشم ما ببرد

بسیار میگفتم که دل با کس نخواهم داد ولی — دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر دور لطفش [illegible] — دیگر چو شب نزدیک شد چون لعل دریا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی — من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد

دل بر دوش در داده ام ور میکشد استاده ام — کافر نداند بیش ازین تا میکشد یا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کس که در دریای [illegible] — سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

وله نور مرقده

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود — نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد — بیخلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگر از تلخی نمی اندیشم از شراب جور عشق — ما ز دست دوست میگیرم و شکر میشود

دل ز جان برگیر و در دلبر گریز ای یار مهربان — [illegible] میسر میشود

گر بدین سعادت [illegible] و لیک — هر که هم در سر سودای او [illegible] مسخر میشود

بلبل اگر در بند می‌افتد [illegible] — [illegible]

عیشها دارم درین آتش [illegible] — [illegible] و منور میشود

کاندرو هر دم [illegible] — تا نپنداری که با دیگر کسیم خاطر خوشست

خاطرم در جمع و خاطر جای دیگر — غیرتم گویند نیکو نیست با حریفان از خوش

بازمی بینم که در آفاق دفتر میشود — اشتیاق از چشم سعدی [illegible]

لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود | چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

وله نور قبره

امیدوار چنانم که کار بسته برآید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم اگر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین برابر شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایهٔ بر افکن | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف | امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت | وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را | چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنام تو زدیم و باز نگشتی | ندانم آیت رحمت بطالع که برآید
حرور تست که روزی بکوه رفته ز دشت | چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

وله رحمه الله

اگر آن عهدشکن باز بمیثاق آید | جان رفتست که در قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم | که خداوندی از آن کثرت اخلاق آید
گر همه خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دگری گر همه احسان کند از من نحلت | ور تو مطبوع بود گر همه اواق آید
سرو آزاد پای گرفتست بیکجای مقیم | که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
همچو گر باد صبا میزندم بر دل ریش | همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقم بکشد جان بوصالت بدهم | تو گر وردی اگر جفت اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی | مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

وله نور قبره

آن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح | ازوی خبری یا بپرسی که چون میگذراند
سخت آن بکند با من بیچاره که یکروز | همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه خیزد و همه کس در گسلاند
امروز زه دانی تو که در آتش و آبم | چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند ز سالی اشتیاق | گویند که نالیدن بلبل ز چه باند
گل را همه کس دوست گرفتند و بردند | بلبل تو آنست که فریاد بخواند

هر ساعتی این فتنه نو خاسته از جائی … رخ خوب دو خلقی به تحیر بنشانند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار … در دامنش افشانم و دامن بفشانند

سعدی تو درین درد بمیری و نداند … فریاد بکن یا بکشد یار بخواند

ولہ ایضا

آنک از جنت فردوس یکی می آید … آخر ای میگذرد یا ملکی می آید

هر شکر پاره که در می رسد از عالم غیب … بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

تا نگر یافته گردد بعنی حدیث او … نفسی میبرد از عمر و یکی می آید

ز تماشای بام قمر وو آمد کوی نامه … اتفاقیست مگر کز فلکی می آید

سعد با شکر سلطان عمش ملک وجود … هم مگر دیده دمادم زیکی می آید

ایضا وله

کی بر بستان گل خندان چنین ببیند … آخر این غوره نوخاسته کی حلوا شد

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین … بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد

که در آموختش این لطف و ملاحت کامروز … مردم از عقل ببرد که او گویا شد

عالم طفلی و جهلی حیوانی بگذاشت … آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی … چشم بد دور که بس فتنه بالا شد

رشد چون صدف از لؤلؤ مرجان دهنی … که نه از حسرت او دیده ما دریا شد

عقل گفتم ازین بس بسلامت بنشین … گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست … وقت خوش بود بخندید و گل رعنا شد

وله روح روحه

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود … یار با یار سفر کرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند در دل ما … صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل او مکنان عرصه عالم تنگ است … هر که حالی بگل افتاد دگر جا نرود

هر کرا اندیشه یار از دل او دوا عشق … نه تماشای گل و لاله و صحرا نرود

ای فارغ معلان ز روم با تو خانان … باز رفت از پی کس سر بدریا نرود

بار اولت که کسی سر ندارد زان باغ … نامه رفتن نبایی تند و آن با نرود

سر که شوخی ز رو و پیش تیغ زبانا نرود … گر نوای تو بسلیمان ببرد یاران

رفت و نوای عجب از نو ره دریا نرود … همه عالم همه رفت و بگوشت راست

ای که با خاک تو یا بی سخن با نرود … هر که با ما نصیحت توری بدوری

سر نوشته گر عاشق نشد از او نرود … تا نه خار ببوستی ای بیحیا با ما

تا دل خلق از این بنیاد نرود

170

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند / هر که او را غم جانست بدریا نرود
سعدیا یار کش و یار فراموش مکن / مهر و امید بجفا کردن عذرا نرود

ولـه نور قبره

با من غم هجران تو الی دوستان کرد / کار از زبان یا بقلم وصف آن کرد
آتش بدلم در زد این دیده گریان / از فرقت رخسار تو صد دجله روان
اندوه تو از هستی من گرد برآورد / یکباره مرا همچو تو بی نام و نشان
در حسرت گلزار رخت بلبل جانم / هر صبحدم اندر قفس سینه فغان کرد
زین دل سنگین تو هم نرم نباشد / گر با تو بگویم که مرا غم چه سان کرد
گفتم که کنم راز تو پوشیده ولیکن / یکباره مرا عشق تو رسوای جهان کرد
گفتا غم دل شرح بده سعدی و گفتم / سوز تو مرا خسته دل و بسته زبان

من نفایس اشعاره

دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند / یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند / گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیانست ولی طایفه بی‌بصرند
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران در رحم مادر و پشت پدرند
گوسفندان دگر این گرگ مرور هر روز / گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند
این امیست که البته خلل خواهد شد / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
اگر پای از سر کوفت نهادی بر خاک / این همان خاک شد و قوم برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل و خار میسر نشود در بستان
گلستان جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

وله من بدایع اشعاره

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد ازو وین عهد بی‌بنیاد ازو
در سینه دارم یاد ازو یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

بازای در چشمم نشین ای لعبت نازنین / کاشوب و فریاد از زمین بر اسمانم میرود

شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم / وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا / طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ولە نور مضجعه

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی / بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق برویم / تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق من و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست / هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری / الا سر دشمنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهست توان گفت بصورت که نگارست / کورا لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز چنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر جای که در خانه فرو رفته بکنجی / دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست / گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی / مشکیست که در طبله عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست / کان یار نباشد که وفادار نباشد

ولە

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای / بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

برنگ عاشقی بود در دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

نخواند ور اه نداد کسی بروح ابد / به است دیده مسکین و دیدنش فرمود

نصیب دوزخ اگر خلق خود را نداند / خیال در رو چهار آتشش که چون نفط آلود

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست / اگر تو خشم گیری قدر و گر خشنود

کسی نبود و عبادت نبود و هیچ خلق / نبشته بود که آن مطلقست و این مأخوذ

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد … جمالکه شاهدی از روی خوب نتوان بود

سیاه زنگی اگر شود سپید بآب … سپید رومی اگر شود سیاه بدود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدیا … که چون نگاشته باشند مشکلست درود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا … دهی و گرندهی بودنی بخواهد بود

وله نور قبره

اگه مرا از دوست دیر میسر شود … وانچه مرا در سرست عمر درین سر شود

ما و ثنای بفضل رفتن با طلعت … ور مثل های ها در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت … زان همه آتش بگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت … گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نظری دوست وار ما طرف ما کنی … حقه همین کیمیاست دین مس با زر شود

هوش حجر مندرا عشق بتاراج داد … من بشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوب رو بار دگر بگذری … سنت پرهیزکار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تاش نگیرند دست … هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست … محو تشبث شکنم هرچه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولی … سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید … دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

وله نور قبره

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید … جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را … که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

زچشم غمزه زده خون میرود بعلمان … که او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند … که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی

اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر میروی بقتل آرید

که گر نریزی از دیده ام بپالاید

بانتظار روانی که میرود از چشم

باب چشم نماند که چشمه می زاید

نگر بدست ترش روی خادم شهرست

وگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیزی و اوفتاده در اصل

که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق

عنان عقل ز دست حکیم برباید

بنعمتی که تبرکان نکه مکن سعدی

چو برکشیدت ایست نعمتی تحملت باید

وله نور مضجعه

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی / وین بلاغت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیی نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمودم رخ زیبا که تو داری / ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن شاهد نه حرامست ولیکن / نظری گر بنمایی دلت از کف برباید

وله قدس سره

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی در سرو و گل نروید / وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم / با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیرست از حسن ماهرویان / هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی / در پایه جمادست او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را / ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام تویی بس / جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من / شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

دل میبرد و بدعوی فریاد عشق سعدی / الا بهمه را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در مغز می نگیرد / حالات مدعی را چندین اثر نباشد

وله نوره

بلبل بیدل نوایی میزند / بادپیمایی هوایی میزند

سر نمی بنهم ز بیرون سرای / اندرونم مرحبایی میزند

آتشی دارم که میسوزد وجود / سرد و باد صبایی میزند

گرچه دریا ایمنی چندین کنار / غرقه حالا دست و پایی میزند

فتنه با من باشد تا یکی / سر بدیوار سرایی میزند

آشنا را ز جراحت مرهمست ‏ زانکه شمشیر آشنایی میزند

حیف باشد دست او در خون من ‏ پادشاهی با گدایی میزند

بنده‌ام گر بیگناهی میکشد ‏ راضیم گر بی‌خطایی میزند

شکر نعمت میکنم گر خلعتی ‏ میفرستد یا قفایی میزند

ناپسندیدست پیش اهل رای ‏ هر که پیش از عشق رایی میزند

محتسب گو چنگ میخواران بسوز ‏ مطرب ما خوب نایی میزند

دود از آتش میرود خون از قتیل ‏ سعدی این دم هم زجایی میزند

وله نور قبره

بخت آن کند که رای تو با ما یکی شود ‏ تا بشنود حسود درونا وکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن ‏ کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود

از امسلت تماشای نوبهار ‏ گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج ‏ یابت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد ‏ گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

وله نور مرقده

بسیار سالها بسر خاک ما رود ‏ کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روز مهلت ایام آدمی ‏ بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری ‏ شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین ‏ فردا غبار کالبدش بر هوا رود

خاکت در استخوان رود و دانی چشم ‏ مانند سرمه دان که در او توتیا رود

اینست حال تن که تو دیدی بزیر خاک ‏ تا جان نازنین که بر آید کجا رود

بر ساپایان حسن عمل اعتماد نیست ‏ سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یا رب بکرم بنده مسکین و دستگیر
سر تو کرم فرماید دیر یا نظاره زود

وله رحمه الله

از حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردم
دیگر چه کنم اگر نباشد
این وفا و مهر یا بنی
در پیش شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی
تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان
با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را
وقتی برود که سر نباشد

سخاره کجا رود گرفتار | گر گوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند | در روی زمین دگر نباشد
در بارش چنین یک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی | جان از تو عزیزتر نباشد

ولە نور قبرە

ترا نادیدن ما غم نباشد | که در خلوت از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن بالای خیزی | که سرو راست پشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی | که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد | که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری | پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار | که هیچم در میان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم | که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی | که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری | که غم با یار بردن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم | که هرگز مدعی محرم نباشد

ولە رحمە الله

حه کسی که هیچکس را اتواش گذر نباشد | که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
مکن ارچه می توانی که ز خدمتم برانی | بزنند سایلی را که دری دگر نباشد
ز دستت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مستت خبر نباشد

همیست در این صنم که فلکی تکبر دارد
قد خوب و خلق نیکو که خوب در نباشد
دو ستم و خوی جفای کس نبیند [illegible] نباشد
من و [illegible] که بکشد [illegible] نباشد
ببین این که دارم [illegible]
نظری که سر نبازی [illegible] نظر نباشد
تو که دوست داری [illegible] نباشد
که بشیند خون [illegible] که بادو
دو [illegible] نقش دیوار [illegible] نباشد
سخن [illegible] عشق [illegible]
شب [illegible] نباشد
هوای [illegible] سعدی [illegible]
ورق [illegible] سعدی [illegible]
ورق [illegible] نباشد

ولە نور قبرە

[illegible]

می روی و التفات می نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیک انتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست / سرو هرگز چنین که در فتنه بر جهان بگشاد

کز در فتنه بر جهان بگشاد

تو بدین چشم مست و پیشانی / دل یاران بسی بخواهی داد

من بگیرم عنان شه روزی / گویم از دست خوبرویان داد

عقل با عشق بر نمی آید / جور مزدور می برد استاد

نه که بیرون پارس منزل نیست / مصر و شامست و بصره و بغداد

دست از دامنم نمیدارند / خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد

روی بر خاک رفت و سر بعجب / که رود دم ز هیچ سر باد

مرغ وحشی که می رمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

وله ایضا

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگوید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق نهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آنک درازی شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بضاعت نبود یوسف مصری / حالی نفروشند که خریدار نباشد

وله ایضا

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند / بگوش مردم هشیار در نمی گنجد

میسر نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد

ترا چنانکه توی من صفت ندانم کرد
که عرض جامه ببازار در نمیگنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم
که با تو صورت دیوار در نمیگنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را
که سنگ بزاویه غار در نمیگنجد

چو گل بیار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمیگنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر
ز برق شعله دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

ولە ایضاً فی المقتضب

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه بارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی
گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست ما را اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برارد

زهرم چو نوش دارد از دست یار سرمست
بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن ندارد

ولە ایضاً فی المضارع

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می‌شد
آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد

تا بافسوس بیایان نزد و عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
در و دیوار بتشبیه تو مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوشم میامد و میرفت و بدیدارت باز
میندیدم که خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هرشب بگریبان افقی برشد

وله نور مرقده

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای شاهد روحانی
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر زانکه صنمها را صورت بتو مانستی
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر از کشتن خطا کردی
برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌ها

کس را الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی کو را المی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل خاموش نمی‌باشد

وله نور قبره

درمن این عیب قدیمست و بدر می‌نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود

صبرم از دوست مفرما و نصیحت بگذار
کاین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیده گریان منت می‌آید
عجب آنست کز او خون جگر می‌نرود

من ازین بار ننالم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش و اگر می‌نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
گویی ابریست که از پیش قمر می‌نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه شهر
هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود

موضعی از همه آفاق نماند امروز
کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

وله روح روحه

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده بر افتاد

دل گفت بعقل از همه کاری بدر آیم
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

تنگیم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر دو جهان از نظر افتاد

نشکست سپید نظر از سر مردم
چون پای ملخ بار مرا کز دست بسمر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش / مشتاق چنان شد که ز خود بیخبر افتاد

ان تا لب شیرین بستاند دلت از دست / کانگه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم مو الیش / دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / بار ستم دوستان نه بد هر که در افتاد

وله نور قبره

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد / مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که زد و نقش درون سینه صفا نیست / شمع دلش از شاهدی نگزیرد

طالب عشق دلی چو موم بدست آر / سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست / هر که بدین صورتش کشند بمیرد

وله ایضا

شورش بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبان را / دل بیچارگان سپر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست / تا کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد / مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خارکی در پای / نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را / مرغ عاشق بریده پر باشد

وله رحمه الله

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد / غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / زان غنچه که از طرف سمن زار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت

و آتش ز سر غنچه گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد

آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات شب عارض او دید

از خانه میان بسته زنار برآمد

در خاک چو من بی دل و بی یار نشانیدش

اندر نظرم گر بیای و از برآمد

گه اندر رشدم کز سر غیرت

من مفلس [illegible] از در برآمد

دنیای جمال تو بیار از برآمد

کام دلم آن بود که جان در تو فشانم

این کام میسر شد و آن کار برآمد

سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد

کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

وله نور مرقده

سرو بالای بصحرا میرود / رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ از وزش بهاست خاک — گوشش کردن انجا میرود
مرود در راه و در اجزای خاک — مرده میگوید مسیحا میرود
انچنین بیخود ز فتنی سنگدل — کز بد انشی جور بر ما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پری پیکر بیغما میرود
هرکرا در شهر دید از مرد و زن — دل ربود اکنون بصحرا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت — بلکه جانش نیز در پا میرود

وله نور قبره

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت — که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن — که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم — بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی — تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم — که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی — که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفای عهد یاران — اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

وله نور مرقده

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود — مجنون از آستانه لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست — بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
گر من گدای کوی تو باشم عجب مدار — قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگر تیغ در قفاست — چون منع دی عشق بچشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کان پای لایق است که بر چشم ما رود
در پیش مو قفم سر بگفت و شنید نیست — الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای پادشه شمار اگر بر بنده بگذری — عیبش مکن که بر سر مردم قضا
ما چون نشانه‌ای پای بگل در بمانده‌ایم — خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد آشنا همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکند از سر هوای گل — در پاش اگر شکست که خار جفا رود

وله نور مضجعه

وله

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد در خاک پایت
عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانت
یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک بادا این چنین را
که تا باشد خلل در دین نباشد
سر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای مالی
از آن بیشش فرو در زین نباشد
چنین باید پسر و کی باشد از او
اگر باشد چنین شیرین نباشد
خدای دشمنش را بی مراد
سر دشمنش جز بالین نباشد

وله

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید
به نقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست انسان را
گمان آن بندگی کن بهائم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر به شمشیر جفا از دوست برگردی
دل آن را کاندرون یا دست انگشتی دهان
مشوش حالت در که یار از یار برگردد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ فیروزی
ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت بین و آسایش
نه تنها عشق می‌ماند که منظوری نهان دارد

وله نور قبره

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
مرا دلیست که با شوق برنمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید
جهانیان اگرت چه بدل خریدارند
منت بجان بخرم تا کسی بیفزاید
بکش چنانکه توانی که بنده را زسد
خلاف آنکه خداوند کار فرماید
نه زنده را تو مسلیت و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌آید
توانگرا در رحمت به روی درویشان
مبند و گر تو نه بندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

وله طاب الله مرقده

که مرد در شب ظلمت که یار باز آرد / که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
گر امجال سخن گفتن است بحضرت دوست / مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین سهلست / گر تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
ترا که گفت دل از یار مهربان بردار / باعتماد صبوری که شوق بگذارد
حرام باد در انکس نشست و خاست بدوست / که از سر همه برخاستن نمی یارد
درست ناید ازان مدعی حکایت عشق / که در مواجهه تیغش بزند و سر خارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار / کس این کند که دل دوستان بیازارد
مرا که در قدمت او فتم دگر مکشی / نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت / مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هر که می نگرم با تو عشق می بازد
وشسته بودن ز روشنی آدمی
نه آدمیست که در تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین بسر که تو [illegible] اختر روان بلند
که سرکشی بتو نیست نازد
سزد که مادر گیتی نشسته تا این گوهر
چنان بحقه آید و [illegible] حسد می بازد
چو آن نگاری که دنبال [illegible]
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت شوق بمقصود از آن بلندتر است
که دست قدرت کوتاه ماند و نازد
سلامت نبود یار عشق آتش روی
مگر کسی که چو پروانه بسوزد و سازد

ولە نور قبره

که بر گذشت که بوی عبیر می آید / که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم کرده می دهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمی بینند / که زخمهای بصر بر بصیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع می گوید / نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان می دواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم / وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامه معنی که من بر اندازم / بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده تا نفیر می آید

وله غفر الله

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ	که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد
خلاف رای تو گر کرد شاید از سعدی	دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

ولہ نور قبره

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی	صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بیاب ماند قندست یا دهانت	تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا	لیکن بر ابروی سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی	حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانست شاید که خون بریزی	با یار مهربانت شاید که کین نباشد
گر جان نازنینت در پایش ریزی ای دل	در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند	گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا	ز دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد	الا گرش برانی علت جزین نباشد

ولہ رحمه الله

کاروان شکر از مصر بشیراز آید	اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
گر تو باز آیی و گر جان من اندر خوردست	بلبت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گر رود آنش مقدار	حلیت ما در نظر عاشق جانباز آید
من خود آن سنگ بجان میطلبیدم همه عمر	کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست	بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم	هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس	آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و در دیده سعدی روی
هیچ شک نیست که آن منظور باعزاز آید

ولہ غفر الله

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو در داد صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
آدمی که نظر بر چنان جمال انداخت
دلش بشد و گرش جان بماند از من خواند
هر روز باشد او در دهان منتظرم
سوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بکنج حجره چه شبها ز فراق روز آرم
و گرنه بهشت آن ز هم نشست باند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند — که گر سوار در آید پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگوشش که جان برافشاند
پیام اهل دلستان خبر که سعدی داد — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

وله نور مرقده

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند — ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
من روش که توی پیش هر که بازی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خوشم دگر هوس نکند
مدعی معنی یاد دوستی نکنی — که یاد تو تواند که یک نفس نکند
بدانست که اجازت نوشت و فتوی داد — که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
نال سعدی اگر عشق دوستان داری — که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

وله نور مرقده

گفت این فتنه که با تیر و کمان میگذرد — وان چه تیرست که از جوشن جان میگذرد
این تحصیست جهانت را لطف و کمال — عمر ضایع مکن ای جان که جهان میگذرد
آشکارا نه پسندی که گران روی چو ماه — گر بدانی که چه بر خلق نهان میگذرد
صورت روی دلارای تو ای ماه ختن — صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبا از چمن باز آید — عمر میبینم چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده — دود دانست که وقتی ز زبان میگذرد

وله روح روحه

گفتمش سیر به بینم مگر از دل برود — آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آن روز که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشد — قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
گر همه عمر نداده‌ست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

سعدی از عشق نبازد که کند ملک وجود — مانده آسوده که خسبد چو به منزل برود

وله نور قره

گفت آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

هر و اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام از انگشت نگرفت مگر باد بهار (از او بر) — که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد

مردم از روی چنین رفتن او سند ارند — کافتابست که بر چرخ برین میگذرد

پای کو بر سر عشاق نه و دیده دوست — حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — به گمان افتم اگر خود به یقین می‌گذرد

سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاید بازی — شاید آنست که در گوشه نشین میگذرد

وله قدس سره

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت — خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی — من بگویم به لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست — روزگارم به سر زلف پریشان ماند

حلقه‌ای کشته عشقت که نگوید غم دل — تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم نگردد به سر انگشت رقم — زنهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد — تا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد اگر — من چنان زار بگریم که به باران ماند

طعنه بر حرمت سعدی به انصاف مزن — کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش اینست — حیوانیست که بالاش به انسان ماند

وله

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه‌رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و عقبی فراموش بود

بگویم می از لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یار و دوش بود

بدیدار و گفتار جان‌پرورش — ز پای تا سر همه چشم و گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز — که هم‌صحبتم همه‌شب نوش بود

بگفتم دشمن و دشمنانست و دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود

بگوا بشکر دیع سعدیا / زبان درکش امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی نه بیند فقیر / که نتوان انداز حرف خاموش بود

وله طاب ثراه

بچندان آرزومندم که وصفش در بیان آید / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا / الا ای جان بتن بازآ وگرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد / گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه یارای سخن گفتن بود مشتاق مسکین را / حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد / چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید
من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت / چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری / کز آن جانب که او آید صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی / ندانستی که چون آتش براندازی دخان آید
خطا گفتم نبادا آن که جوری کرکند عذرا / نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی / دگر بارش بفرمایی بفرق سر دوان آید
زمین و باغ و بستان را ز عشق یار دور ازوی / نباید ساخت تا جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی / نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

وله نور ضریحه

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد / سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را / نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
برنسیم صبح باید که نسیم زنده گردد / که جماد و مرده کان را خبر از صبا نباشد
گرت سعادتی هست که زنده دل بمیری / بکسانی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت / نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزی
چو درفش صبح سعی خبر از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست چو نفس ست نمان
که رود بترک یاران چو بسر بلا نباشد
تو دو دیده نگه کن که چه دلبری و لیکن
تو معاینه نباشد سخن آشنا نباشد
تو که با نسیم سعدی گل جفا ملول گردد
که ز ترش تو ای خنابت که کسی جفا نباشد

وله قدس سره

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
یا حریفی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم | وان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن | لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی به تبسم بگذشت | که چگویم صفت آن گفت که چون یغما بود
علم الله که شنیدم بدان لطف و سمن | نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
فتنه سامریش در دهن شور انگیز | نفس عیسویش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بتخانه نو یا ملک است | یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
دل سعدی و جهانی بدعا غارت کرد | همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

وله طاب ثراه

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار | کاینجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک | نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی برده از همه خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگانت گو بود
موی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی | نه آدمی که صورتی از سنگ در و بود
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم | گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن | کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله رحمه الله

هر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ همتش نوری ندارد
نگارا در بهشت آن مدعی را | که میل او ز با حوری ندارد

ز ذوق و معرفت باشد آنرا
که پنهان شوق و مستوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام نفس است
بباید تاب عصفوری ندارد
طبیب ناخوبان ناصح نیست
که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل اشنید سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

وله قدس سره

هر که در پیش آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش دم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پری وار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار چین جمله خوبان شکسته
ره نیست گر تو جمله خریدار بگذرد

زهم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسان نشست رنج کشیدن بعیبی انکه
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بکوشش هیچ ازان طرف سوی دوست
کالا طریق نیست که اغیار بگذرد

وله نور قبره

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد

روزی اندر بادیه افتم گر بیابم سرو دیگر
کام در پای تو مردن جان شیرین می‌سپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من دانی که بردست آنکه صورت می‌نگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوب رویان
آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سر بستان معنی
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر گریبان ملامت بر سر او ننشیارد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
عاشق صادق نباشد گر ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گل تر بالای بر دار عوان بر سر نبارد

این چه رفتار است و قامت وین چه گفتار و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

وله قدس سره

نگفتم روز بسیاری نپاید
ریاضت بگذرد سختی سر آید

پس از دشواری آسانیست ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید
هلال انگشت کاره و مینماید

ز بستان در این موسم صنوبری
[illegible] بادل ابرشت

غلامی را بگو تا عود سوزد
نسیم صبح را گو خوش نماید

سحر گه بلبل از بستان برآید
که باغ ارم بگذاشت و بالا

همی رخسار بهشت کویان برآید
چو باد اندر درخت آید بمجلس

معنی را بگو تا گم برآید
که شعر اندر چنین مجلس ببخشد

بلی گر گفته سعدی بیت شاید

وله روح الله روحه

نظیر و دار عمر و بدر و زر رسید
سر کان صفا بوی وفای ندید

اگر بگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — همه عالمش از من بتوانند خرید

بره آن تلخ اندر حق من چو آبی گفت — گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

مروای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست — مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

اوزن کردن و دشنام شنیدن سهلست — حاز ان به که مرا با تو بود گفت و شنید

عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل — عاقبت جان بجان آمد و طاقت برسید

ای هوای مطرب ازین پرده عشاق بگرد — چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید

تشنگان لب تو ای چشمه حیوان مردند — چند خون های جگر خشک توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی — خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

وله قدس سره

هر که بی او زندگانی میکند — گر نمی‌میرد گرانی میکند

من چو انگشتم که بندم دل بکس — سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی می‌نمایم بر قدش — سنگدل نامهربانی میکند

رفت سری می‌شنید از برم — همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمی‌گفتم بکس — آب چشمم ترجمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند

آهن افسرده می‌کوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند

چشم سعدی در امید روی یار — چون دهانش درفشانی

هم بود شوری درین سر بی خلاف — کاین همه شیرین زبانی میکند

وله قدس روحه

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد

هر که درمان کی پذیرد یا نصیحت‌ها نیوشد

گر مطیع حضرت است اگر فرمانی بگوید

تا حریف مجلس است از زیر و بالا می‌خروشد

شمع مشتاقست روی نگارست زد آتش می‌سوزد

گل بدست خوب روی و بوی مشک منفرد

سود بازرگان ندارد یا خطر برکنار

سود بازرگان ندارد یا نفس از دست بگوید

هر که مقصودش نگوید دشمنان را واقف

بر گر چشمی نگوید در دستان آن گیاهی از نگوید

در عین کاری در دستان عمر ضایع میکند

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند

همچنان باشد هر ... آتش نگوید

همچنان باشد رقیب آنگر دد

تا غمی پنهان نباشد بلبل می‌خروشد

عمر گلی بدست سعدی با او بلبل می‌خروشد

وله من نفائس اشعاره نور قبره

هرکرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستند پریشان نرود

الکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گر برت دست کند نوی حقیقت روزی
اندر و نیز بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه عشاق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

نصیحتگر دل شیفته می باید گفت
رو دوا خواه که این درد بدرمان نرود

ملامت نزند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نبشته بطوفان نرود

عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

وله قدس سره

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را بسر کشته هجران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با ما بارادت مگر او را نظری بود

من بعد حکایت نکنم قصه هجران
کان شب نه که از صبر بر آمد شکری بود

روی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گویی که در آن نیمشب از نور دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود

اندام که چون بود دم از دو تا تو نکویی
گر خویشتن و هرچه جهانم خبری بود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و دانی قلم اندر سر من گشت
با او نتوان گفت وجود دگری بود

تا غمزه خوبان که خونشان بکشیدست
در صبر بدیدم که محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بر بودند که صبرش قدری بود

وله ایضا

یار با ما بیوفایی میکند
بیگناه از ما جدایی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنایی میکند

خود درستست آن نگار سنگدل
با من او [illegible] میکند

با من او باش و قلاشست و رند
زمن او خود پارسایی میکند

ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلانی بیوفایی میکند

کشتی عمرم شکست اندر غمش / از من مسکین جدائی میکند

انکه با من میکند اندر زمان / الف دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدائی میکند

وله ایضا

یار باید که هر چه یار کند / بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که در غم دوست / منعش بیگانه زینهار کند

بار یاران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند

خانه عشق در خرابات است / نیکنامی در او چکار کند

شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی از شاهدی بودن / روز بشارت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید / که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطنت است / تا در آنجا کسی نگار کند

حرف الرا

از همه باشد بحقیقت گزیر / وز تو نباشد که نداری نظیر

منزل شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر

ای عرقت از بدنت تا گلاب / آن نفست از دهنت تا عبیر

بدل تو کردم من هوش و روان / وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر

دل که بود جان که بدو زنده ام / کو بستان دوست که کویم بگیر

راحت جان باشد ازان قبضه تیغ / مرهم دل باشد ازان چعبه تیر

درد نهانی بکه گویم که نیست / با خبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی در او / کور ندانند که چه بیند بصیر

چون نرود دربی صاحب کمند / آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل از شغل وارد و هین / بس سر بگوید سخن دلپذیر

تا سعدی که دانی خوش نشست / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

وله نوع غیره

ای صبر باید ار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و ناید بدست یار

زنهار از او ناله و در خون نشست چشم / بار من چنان که بحال نشست یار

چون قاسم کمان صفت از غم خمیده شد / چون سر با کمان بکمند من بکشت یار

در عشق یار رفت مرا سیم و زر دریغ / لیکن غم واتش دل هر دو هست یار

سعدی نه بندگیش کمر بسیی	لیکن بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که سوفای یارت درست شد	در دل نکن امید که همان شکستیار

وله نور قره

ان گشت که مرو د نخجیر	ماهی دل دوستان بزنجیر
همشیره جادوان بابل	همسایه لعبتان کشمیر
امنست بهشت اگر شنیدی	کردیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش	افتاده خدنگدار در تیر
نقاش که صورتش ببیند	از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیمان	رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق	بیفایده میکنند و تقریر
با جان مگر از جسد برآید	مهری که فرو شدست باشیر
کر جان طلبد حبیب عشاق	نه صبر روا بود نه تاخیر
از انکه مراد دوست باید	گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق گشتی	تدبیر تو چیست ترک تدبیر

وله نور ضریحه

امد که انکه بوی گل زار	منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان ببرد	بیداری بلبلان اسحار
ما کلهٔ زهد برگرفتیم	سجاده که میبرد بخمار
یکرنگ شویم تا نماند	این خرقه و سالوس زنار
برخیز که چشمهای مستت	خفتست و هزار فتنه بیدار
وی صنمی دلی ربودی	تو خلق نبوده یکبار

یا خاطر خویشتن بیابد
یا خاطر ما ز دست بگذار
نه زاد شدن نه رای بودن
مشغول ملول و ما گرفتار
هر زخم توبه چو مخمور از جنیم
هر بار توبه جو میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون
بر گردم و گر نگردم از یار
سر در ننهی و انست یاری
سکان هر دو نکر و دوست بگذار
من یوسف خود نمیفروشم
تو سیم سیاه خود نگهدار

وله نور مرقده

پروانه نمی‌شکیبد از نور
ور قصد کند بسوزد از دور

هرکس بتعلقی گرفتار | صاحب نظران بروی منظور

این روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور

ما زنده ببوی دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور

یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

من دانم و دردمند بیدار | اینک شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد | سیمرغ چه میکند بعصفور

همت شرار آه مشتاق | کاتش بزند حجاب مستور

نزدیک نمی شوی بصورت | وز دیدهٔ دل نمی شوی دور

از پیش تو روی رفتنم نیست | گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مراد انگبین است | واجب شود احتمال زنبور

ولە ایضا

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور و دا که چنین روی بهشتی بیند | گر ثنای صفات تو دم معترفاند بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگانی عجب ار تو سبیل باشد | مردگان بار نشستند بعشقت ز قبور

این همه نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز | مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر ببرد | عسلی نوش و زنار ببندد زنبور

الحذر در غیبت ای دوست نمیگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بنکویی مشهور
سخنم ایدکه بهر دیدن تو را می بینند
سعدیا غرفه ماند به عجب سعد غیور

ولە ایضا

ما بدین غایت گرفتاریم تا بدیع سستکار
راستی خواهی بیازی عمر فکر دم روزگار
صبح دستان و نشیم انا عشق گویا عشاق ازین
نیست الا آنکه کشانش کند رور دکار
نیستم امیدوار کرد خواهد از رحمان یار من
روز عرض از دست خود نفس ار میرکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی او حشر
تا نگشتندی میان ادر روی نیکان شرمسار
باز میگویم شاید بروی مانند تی گرفت
پیش انعام تو باشد عفو چون ما صد هزار

دوستانم توبه گویند از گنهکاری مکن
توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار

چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل
جرم بخشا هم تو توفیقم چراغی پیش دار

من کدارم سرم کز سر رمی آرم زبیش
سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر برآر

گر نافرمانی از حد رفت و بیرون از حساب
هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چکار آید پسند حضرتت
ناتوانانی بده یا ناتوانی درگذار

وله نور مرقده

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتوان اندر گرفت دست در آغوش یار

گر دگری را او رست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آهست و دود میرود تا سقف
چشمه چشمست و موج میزندش بر کنار

گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو زمایی نیاز ما بتو امیدوار

ای که سیاران غار شعلی و سکام
من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
اشتر مستار نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بجهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله نور قبره

دولت جان پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شباب اول صبح ای ندیم
صبح دوم بامدادت سر زگریبان برآر

مشعله رفت و زمشعله بیش کس
تا بر ندارد سرت رحمت خواب خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز در نظر هوشمند
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

دور بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو روز آوردم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی بگذشت موی سیاه سپید
بر دو عالم از رفت گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله نور ضریحه

راه خرابات رو عارف و بیدار کار
بس که نگر وزره گرد نقد همه روزگار

بیم نای نیکنام پای بر آید بسنگ
شیشه پنهان بیار تا بخورم آشکار

گر بقیامت رویم رو بی خرو بار عمل
بر که خجالت بریم چون بگشاید بار

کان همه ناموس و نام چون درم ناسره / روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند / ما به بضاعت بریم عشق کرم افتقار

کار بسعادت نیست بحت زور آوری / دولت و جاه آن برست تا که کند اختیار

بس که خرابات شد صومعه صوفی پوش / بس که کنشت خانه شد مصطبه درد خوار

مدعی ار گفتگوی دولت معنی نیافت / راه ببرد از ظلام ماه بدید از غبار

مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم لعب در پی ما اوفتند / هر که دلش پاک نیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی / بد مشو و نام نیک بر اثرت یادگار

آتش عشقت ز فکر مجتهد اندر وجود / آب روانت ز طبع می رود در دیار

ایضا له

زنده کدام است بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه درویش را / پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن نهی پیش دوست / به که بگشتن نهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ / کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص / غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت / لاجرمم عشق بشد آشکار

در دلم آرام تصور مکن / در مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگو / ور گنه از ماست غرامت بیار

بر سر ما عذر نباشد قبول / تا نه نشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست / مدعیم گر بکنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیابید بدست / ای بفدای تو چو سعدی هزار

وله ایضا

سهلست جفا کشیدن از یار / خرماست و خار و گلبن و خار

من معتقدم بهر چه گویی / شیرین بود از لب تو گفتار

عشق مگر ای بتوان از دست / از تو نتوان بدم ز زنهار

عیبت نکنم اگر بخندی / بر من چو بگریم از غمت زار

نیکست که بوستان بخندد / وقتی که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری / اندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم / هیچم نبود گزند و تیمار
در حسرت آنکه زنده گردم / تا بینمت دگر بار
کنجم که بگوشه چو سنگی / بنشینم و روی آن نگار
دانی که همیشه نگردد / تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی برود بسختی از پیش / یا قید کار و گرفتار

وله نور قبره

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای / صبرم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر زمین چون در آبی چون بیک از مسجد مرا / سر ز حکمت برنگیرم چون مرید از پند پیر
ناوک فریاد من ساعتا ر محرای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون کنم گر دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب / چون کنم گر جان گزیرست ور ز دلبر ناگزیر
منو گر جنت دهند با خوش شراب سلسبیل / با تو گر دوزخ خرم هوای زمهریر
مرغ ترست گر ... در هوای جان من / وه که انسان غرق شادی چارپر گردم چو تیر
تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر بیاید فضل یار از غایت برم / لابه گردون رسانم چون جهود اندر فطیر
لو العجب شوریده ام سهوم ز رحمت در گذار / سهمگین افتاده ام جرمم بطاعت در پذیر
ای در داکه سعدی گر ز دو بگیرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

وله نور ضریحه

یاران بود که صبر کند بر جفای یار / ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
ما را برای نفس گرفتم خوشست / ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند / طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من سر نمی‌نهم مگر انجا که کوی اوست / من سر نمی‌نهم مگر انجا که پای یار
گفتی هوای یار در ایام گل خوشست / ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار
بستان اگر مشاهده دیدن بجای دوست / ... بیای یار
سر صد درخت گل ... جانان روی / ای یار ... دعای یار
یار قدیم را ... عشق ... نیست / ما را درد عشق ... ماجرای یار
هر کس ... سعدی ... / بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

وله نور قبره

حرف الزا

بوند روح میکند این باد مشک بیز / نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بیار / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ کو مباش / خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب / فردا چو تشنه مرده بود دلای گوریز
من بر وفا و عهد جانان کند نیستم / گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / عیار مدعی کند از کشتن احتراز
ور خاک سر ز خاک برارم اگر ترا / بینم فراغتم بود از حال رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت تمار من / من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند / قیدی نکرده که مکسر شود گریز

ولهٔ قدس سره

مبارکتر شب و خرمترین روز / باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهستان با ملک بار آدمیزاد / توئی یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که رندان درکمینند / نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوستان دشمن وصالست / ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد فراقت / نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گران شبهای وحشت نمی بود / نمیدانست سعدی قدر این روز

ولهٔ طاب ثراه

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب قندآمیز
ابر آذار و باد نوروزی / در فشان میکنند و عنبر بیز

جهد کردم تا نیاید / جهد کردم ره پرهیز
بخرابات عشق در آورد
دست بالای عشق
معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زور بینید چرا
سر نهی در ره عشق گریز
گفت اگر گربه شیر بر رود
نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانه تاراج
مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق
یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد
در سر زلف دوستان آویز
دشمنان از کمال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست انکه دارد این همه لطف — که تحمل کند ز بنده ناز

ای بعشق درخت بالایت — مرغ جان میپرد در پرواز

این صاحب نظر بود که کند — از حسن روی در روی قرآن

بخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در اتشم مگداز

من نگفتم سخن از اتش عشق — تا نگفت اب دیده غماز

اب و اتش خلاف یکدگرند — نشنیدم عشق و صبر و نیاز

هر که دیدار دوست میطلبد — دوستی با حقیقتست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست — که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی بابی — گر بمیری بر استان نیاز

وله قدس سره

متقلب درون جامه ناز — چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می بیند (کار) — نا بهم اول نمیکند اغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم — چه توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر — که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی نذروان بود — که فرو دوختند دیده باز

محتسب در قفای رندانست — غافل از صوفیان شاهد باز

پارسائی که خمر عشق چشید — خانه گو با معاشران پرداز

هر کرا با گل اشنائی شد — گو برو با جفای خار بساز

سپرت می نهاد افکندن — ای که دل میدهی بتیرانداز

بر حدیث دوستان کرمست — گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی — روی محمود و خاک پای ایاز

هیچ بلبل نخواند این دستان — هیچ قمری نزد این اواز

هر متاعی ز معدنی خیزد — شکر از مصر سعدی از شیراز

وله نور قبره

بوی گلزار آید نال ای بلبل شیرین نفس — ور بپای بندی چو من فریاد خوان اندر قفس

گر زند مردم دو دستان با مهربان و مهربان — هر دو در خاطر با گلی ها هو دلی از عمر و بس

همچو ایشان نانگشت را از من بگو ای ساربان — تو چو ایشان مسکین نارتشه با ما که مدار دو جرس

شیرین بضاعت بیکس جهد انکه شندی میکند | او با دیگران همچو من در دست ماند مگس

پند چو دمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد | گر جستم این بار از قفص مدح الشم زین سپس

گر دوست می اید برم با تیغ هندی بر سرم | من با کسی افتاده ام کز وی نیارم داد مگس

با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم | چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی اید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن | بگذاشت مطرب در زمر چندانکه بستاند عسس

گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه | دیوانه سر خواهد نهاد انکه نهاد از سر هوس

وی یاد سعدی در جهان افکندی ای ارام جان | چندش بغوغا داوری از شیوه یارب رس

وله رحمه الله

انکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هر چه کند بشاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی دهد بکس باغ تفرجست و بس | جز بنظر نمی رسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که هوا نمیکند دینی و دین و مال و سر | گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد | بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل | گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

وله غفره الله

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد | با نفس خود کند بمراد هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند هر انک | سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند | گو گردن نمیزند الا جفای خویش

چون بت رای عالی سلطان گریختند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

کس را دو دیده هیچ نبیند باتفاق
بهتر از آنکه دیده ببیند خطای خویش
فاش است راه دین بنا و افتاب
با دیگران نگاه کند پیش پای خویش
چندین مساغ دارد و دل راه میبرد
بگذار تا بمقصد و منشین بجای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

وله نور قبره

چون بر امد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمد [illegible]
تا نخواهد که بر دامن [illegible]
دست او در گردنم [illegible]

هر که معلومش نگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله نیست | از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش
ماه و پروینش غلام کفت سرو و آفتاب | لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از خاک مسکینان گر بدر گسترد | چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش
من سبیل دوستان کردم نصیحت عرض جان | دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار | بر من آسان تر بود کاسیب موی بر تنش
ماه رویا تا کی من حیران شدم در وصف او | صبحی از مشرق همی آید کی از روزنش
بعد از این ای یار اگر تفصیل شماران کنند | گر در انجام من بینی قلم بر سر زنش
لاو سعدی بود آن حسن و تقوی و زهد | ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکشش

وله قدس سره

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش
که گفتان دی شیرازای نمای | دگر باره چو منبودی فراگوش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که من چون نی زیکره می زنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت | مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم | بنام عشق میگوید که مهوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش | مگر مطرب که از قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان | مرا نقلی بده وین جبه بفروش
نشستم بارها دن ای خرامان | تو بیرون آمدی من هم از هوش
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا لحوکان می زنندش | دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

وله نور قبره

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بگردنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از عزت بفصل بهار | بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
بدین روش که تو ای گرم رو برگذری | عجب نباشد اگر نعره ابدار کمش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

و له نوّر قبره

رفتی و نمی‌شوی فراموش | می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمی‌رسد در آغوش
دور از قبلت مقام عدلست | عیش است مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران | گویند که عندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می‌نهفتم | باد سحری ببرد سرپوش
این سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت از سر و دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو می‌کنی محالست | کان دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد | یاران چمن کنند فراموش
ای دوست برو بهر چه داری | یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه روز پند مردم | می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

و له قدس سره

زینهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
نگران دایه کان صنم پرورد | شهد بود دست شیر پستانش

باغبانان گر ببینند این نگار
سرو بیرون کنند ز بستانش
ور ببیند صبح در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان
نیست الا چه زنخدانش
خضر خواهی و من از این سر چاه
متعطش باب حیوانش
شاید ار وی اگر سبیل کند
... آنش
ره تماشا کنان چه سیر
ساربانان آن کعبه کجاست
ساربانان ... بیابانش
گر بمیرد و هم در بیابانش
بس که از خاک می‌طپند چو گوی
از خم زلف همچو چوگانش
تا گزیر است یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی | مرده از نیشتر مترسانش

ولهُ نور قبره

گر دلی از عشق یار در خروش | ریش از آتش غیرتست خموش
پیرهنی گر بدرد از اشتیاق | دامن معشوق بگیرد ز سوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده از این دم زند | باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم دهد | خرقه صوفی ببرد می‌فروش
زهر بیاور که زنا جای من | بانگ برآید بمرادت که نوش
از تو بپرسند درازی شب | آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان بود | بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله و زاریش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او | می‌شنود تا بقیامت خروش

ولهُ نور قبره

کس ننهد دست بشیرینی و لطف و نازش | کس نبیند که بخواهد که نه بیند بازش
مطرب ما را در دستیت که خوش می‌نالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
مرغ زنده اگر در قفسی سر شود | همچنان طبع فرامش نکند پروازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | وانکه نتواند که بپوشد رازش
ناله کردم دگر باره که شیرین لب دوست | بسخن باز نمی‌باشد و خشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش
غرق دریای محبت را مفتی نیست بماند | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی بهدر ار آنست که دستی الالی
هیچ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ولهُ نور مضجعه

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه مکن بر خلق
که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین یمین که تو هستی ملوک طغاش
که ملک روی زمین پیش آن نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نکوهیدند
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نه بینند بر کسی منت
قفا خورند و نگویند با کسی فحاش
ز دیده این کسان دور و دیگر اند
نه دست کفچه کنند از برای آش

دل از محبت دنیی و جاه بپالای / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

بنیکمردی در حضرت خدای قبول / میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

کمال بخت خردمند نیک مرد آنست / که سر گران نکند در قلندر و اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن عبادت بود نه حسن معاش

وگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی / تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

در آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد / تو نیز در قدم بندگان حق میپاش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

بصورتست مزخرف عبارت سعدی / چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش

که رقعه‌ایست مرصع بلعل و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

وله نور مرقده

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمده لقمه از حوصله بیش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس / وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد / مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن را بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو یارم و دل خویش سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله طاب قبره

هرکه با مهرویان بود دیدارش / واجبست احتمال آزارش

هر چه زان تلخ‌تر بخواهد گفت / گو بگو از لب شکر بارش

قوت رفتنم نمی‌ماند / چون نگه میکنم برفتارش

کشته تیغ عشق زنده کند / سربسب بگذرد و دگر بارش

از سخن گفتنش جهان بستم / گر ندارم جواب گفتارش

عشق و شنیده بود و صبر نماند
پرده بر داشتیم ز اسرارش

وه که گر من بخدمتش برسم
خود چه خدمت کنم بمقدارش

همه دیوانگیست مردم را
زامد و رفتن پری وارش

کاج بیرون نیامدی سلطان
تا بدیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

وله قدس روحه

هر که نازک بود دل یارش
گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید
که تحمل نمیکند خارش

سنگها در اتشم بگداز
وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست
گر بنالد بدوست مشمارش

کس بارام جان بما نرسد
که نه از دل بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل اینست
هر که سر میزند بدیوارش

چون بما خود محل ان دارد
که بود دشمن دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان کرد و دل بدیدارش

وله نور قبره

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب شود که صبر کنی بر جراحتش

مارا که ره دهد بسرا پرده وصال
ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

یاران چو ستاره امارت دیدار
روی که صبح خیره شود از صباحتش

هر گه که گویم این دل از چشم درست شد
روی اکند نمکی از ملاحتش

هر جا که صبح ترکند باز خوبروی
داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

با چشم نیمخواب تو چشم ایدم بسی
از چشمهای نرگس خندد وقاحتش

نظاره که صورت روی تو خال لب
لی اندرنت حال بپرسد ز اسیر احش

رفتار پادشاه و لب و دندان خوبروی
چون ادمی طمع نکند در اباحتش

سعدی که داد وصف بیکران او
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

وله نور مضجعه

زین پا تفرج بستان کنیم و باغ
چون راست شده بنفسی بوجب و داغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس ملکان باغ که دوران روزگار / گرد دست خاکشان گل دیوارهای باغ

فرداشنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت آن که می‌نهندش درنگ داغ

بس روزگارها که براید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / مرداب بس تو اگر و مردار بس کلاغ

گر خاک مرده بازکنی روشنت شود / کاین‌ها دمار نامه نه چیزیست در دماغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ولە نور مرقده

بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بروی دلارام می‌دهد / خوبست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نبود که نه در خاطری و لیک / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی مگر بموسم و در پایت اوفتم / پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

عطلی زوال عاقبة الامر فی الهوی / یا منتی و ذکرک فی النفس لا یزول

مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامور که خبر می‌بری بدوست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر زلف تو سر سفید کرد / ور سر بدر نمیرود دم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر / عیار دست بسته نباشد مگر حمول

ولە نور قبره

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم برآوردی و خار از پای و پای از گل

الا ای دیرکاهی گر نه شب روز میخواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سری بگشاید که عاشق میکشم شاید
هزاران صید بسمل ای بکوی خویش بس بسمل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین بینند
گرفته آستین من که دستار از مشتی بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
گر حال غرقه در دریا و دست نازنین باید
سکون گر بیالاید در دست چه قاتل
گر قلم خوش بسی اندر دست
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
عقل اندیشه کار آید که مردم را فرج
گر آسودگی باید برو عاشق مشو ای عاقل
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز عاقل نیاراید (سعدی)
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ولہ ایضا

لطف خدا بر تو ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و ماه قبایل

جلوه کنان می‌روی و باز بیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو از خداست فرض دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
هر دو به رقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور به آخر رسید و عمر به پایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره به تو دانم دگر نه هیچ وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

ولہ قدس سرہ

من ایستاده‌ام اینک به خدمتت مشغول
مرا ازان چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
که روی نیز بگردی ز دوستان معقول

من آن نیم که تو دانی که بودی اندر عهد
به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خودست ار جفای دوست برم
که عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول

گرانکه سر نکشم و در درد فراق
علی التمام فنه و خوانم الحمد معلول

دوست گر به کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول

مرا به کار و نصیحت کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول

حدیث عشق نگفتن نمی‌توان ای دوست
که هر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش گران
که گر تقصیر رای نگار و مغلول

نه زور بازوی سعدی که رستم دستان
بیفکند از تیغ غمزه مسلول

ولہ قدس روحه

نشسته بودم و خاطر به کوشش مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم در آستان امید
که باد در در حجره می‌زند یا غول

روی تو بر قدرت خداست دلایل

خمار در سر و دستش کمر مشتاقان
خضاب و نرگس مستش کشاده بی مکحول

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که من دو گوش بیاکندم از کلام عدول

چنان تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانه درویش پادشه بنزول

بر آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ضربت ز دست تو شمشیر
چنان موافق طبع آمدم که ضرب اصول

مرا که عاشقم و دوست را که معشوقی
چه نسبتست بگوید فاعل و مفعول

مرا که گوش بود با حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود دل تو از هر که در جهان مشغول

وله نور قبره

بادگل بوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش ست و بیم

قلب رو اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عیبت از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست و می‌بیند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود
طفل جز نادوستدار د صبر و ماند حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم

گر نسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم ز رحمن الرحیم

آنکه جان بخشید و ایمان داد و چندین فضل کرد
هم ببخشاید چو چندین استخوان بینند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

وله

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم
خیمه بالای منظوران بالائی زدم
خود بنوشان صبوح امر او تا پاک شد
چون من اندر سبوی وحدت لاف یکتائی زدم
عقل کل را کنده زنده در پای او نهاد
نیک سنگ در بخت ... پنهانی زدم
تا بیدم عقل بود و آنکه گر غم خورد داد
نیست دستی دهان عقل بود و لی از
باده خوردم از شیشه و از اندر کف جام صنع
بی خود بودم و خود را
پیش که در حفظ بود و بیش کودم من
کرسی از غیب و از دانش بود و لای دانائی
آنکه من آدم زدم شدم من لای دانائی
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
با گوهر طعنه بر دریای دریائی زدم
بعد ازین چون شاه بر مستقبل نکردم جام
عشق ازین کس چون فلک ... زنم غمان زد

۱۹۰

گفت سعدی و وشستم ز دو آن وجود	پس قدم در حضرت سبحو مع لانی زدم

وله نور قره

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم	تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی	گر نباشند رقیبان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت	ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف	دیده بر دوختی از هر که بود چون بازم
سر انگشت نخواهی دل مسکین بگزید	دست وا بوس که من سخت نمی اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند	که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست	که به آفاق فغان میرود از شیرازم
چند گویند که سعدی نفسی باز خود آی	گفتم از دوست نشاید که بخود در دارم

وله نور مرقده

نگار حسنم حکایت کن نیازم	که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید	فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد بخشی	نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه	زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاید که در اندیشه ماست	ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور	ببوی او نماند هیچ مشموم
نه از عیشم مراد اینست با او	که او در سلک با حیفست منظوم
رقیبان چشم ظاهر بین ورید رقیبان	که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گران صورت ببینند	کسی حجت این نخواهد کرد مفهوم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی	عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید بود سعدی با این نگار
ما و تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد
چرا باید که بنیان کند موم

وله نور مضجعه

الحمد لله که باز دیدم و دیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور
بنشانه که خواندیم و باخلاص دویدیم
تا بار دگر دیده کوس بشارت
آواز نی و درای شتر بانان شنیدم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد
آن دیگر چون ماه نو مطلع ببریدیم
دست فلک از زر جان آتش تفریق
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستیم — تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت — همچون دهلش پوست بکوکان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید — گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله نور قبره

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عمر ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه — دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی — و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید — که گر بگریزم از سختی فتوت نیست پیمانم
مپرس از دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند — بگوشم هر که در عالم رسید آوازه افغانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

وله ایضا

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی — ور نه بسیار بجویی و نیابی بازم

گمان معتقدم کم نظری با اسیر کند
ما خان آن تشنه که حیوان نیاز ندارم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش ببری صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازی
گر نوازی نه پسندی که بسنگم بزنی
از من این جنس نباید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من چرا ابلهم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

امدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکردم مردم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت مرده هجران بودم

بولای تو در اتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو ارد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله نور قبره

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بران جمالم

الحمد خدای اسمان را
کاخر بدر امد از وبالم

خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همیدهد خیالم

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم انچه دل خواست
دید انچه نخواست بدسگالم

اکنون که تو روی باز کردی
رو باز نکرد حالم

بازای که اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم

ازرده ام از فراق چندانکه
دل باز نمیدهد وصالم

ور غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم

بیچاره برویت امدم باز
چون چاره نماند و احتمالم

از جور تو هم بتو گریزم
ور دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

وله رحمه الله

این دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارامت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من
چون یاد تو می ارم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم
حکم انچه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن ارند
از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم

در دام تو محبوسم وز دست تو مظلومم
در ذوق تو مدهوشم و در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل / با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسپند از ناله و افغانم

آه از جگرم آتش در سوخته می‌گیرد / تو گرم نمی آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضا

بالله که دل از تو بر نتوانم / ور در سر و کار تو رود جانم

ای مرهم ریش و مونس خاطر / چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ میخواند / بی روی تو میبرد بزندانم

این طرفه که ره نمی‌برم پیشت / ور پیش تو ره بدر نمیدانم

یکروز ببندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم

آن دُرّ دو رسته در دهان آمد / وز دیده من فتاد مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی / بارت بکشم که صبر نتوانم

ای کاج که جان در سر تن بودی / تا بر سر مونس دل افشانم

وله نور قبره

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بها کنیم

گر دیگران بنگار قبا پوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

مقدار ذلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

اکنون غنیمت است تقصیر بیاخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر / این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

وله قدس سره

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر می‌دهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

بار غمش بیش ننهم و گفتار بشنوم ‌‌ از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت ‌‌ کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

نزادم از وفای تو گر آن تو بکیفش ‌‌ مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول چو دال لعلت بنودش بصد یمین ‌‌ آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد ‌‌ اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

وله نور قبره

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ‌‌ وزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدائی و جورست در نظر ‌‌ هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست ‌‌ باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار ‌‌ دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق و ما ‌‌ از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت حالتست ‌‌ در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان ‌‌ چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس ‌‌ او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند ‌‌ چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

وله نور مرقده

بتو مشغول و با تو همراهم ‌‌ وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند ‌‌ که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند ‌‌ که تمنای بدست کوتاهم

دیدم این پنج روز آخر عمر ‌‌ که بغفلت برفت بیجا هم

با مرا از خدا آگاهی داند ‌‌ بوجود دگر از خود آگاهم

بلبل باغ آسمان حسن توام ‌‌ چون بنفشه سخن در افواهم

می کشندم که ترک عشق بگوی ‌‌ می زنندم که بیدق شاهم

سر بصد پاره ام بکشی ان یک ‌‌ بنگر دم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو ‌‌ چکنم میبرد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست ‌‌ کهربا را بگو که من کاهم

وله نور روحه

گذر اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم ‌‌ برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان ‌‌ تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گریزست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که که میزند به تیرم
تو درآ اگر ببینی حرکات خویشتن را / زبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی / که نه من غنوده‌ام از دوش و نخسبم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدست تو فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست عشق دم بروایح عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بخاک پایت ای جان چو توانم کشی نمیرم

وله نور قبره

بمن ار نظر حرامست بسی گناه دارم / چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه وداع بستن نه شکیب خفتن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مراد از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو تویی بدین نکویی قدمی صلاح داری / نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یا رب امشب که ستاره بر نیامد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
نکشید دردمندان گله از شب شبابی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

وله نور قبره

بخاک پای عزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با دیگران بپیوستم
نشکفته مانده‌ام ار بامداد روز وداع / که بر نخاست قیامت که مرده بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
تمتع آنگه توانی که سعدی اندر نیست
گرفتم آنکه دعوی کنند که من مستم

وله ایضا

زنهار تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم
سر بنهادمت بعشق دو دست
پیغمبر دو دست سر کنیم
دیگر فروتنی بدر

دار الفنا کرای مرمت نمیکند / برخیز تا عمارت دار البقا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست / توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

سر این خلاف مدت مراجعت / یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چندان خیال ورود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون کرتن مقام ملایک بر آسمان / چندین بهشت دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خود / ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یارب بود دستگری آلا و مغفرت / در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

بستن قبا بخدمت سالار شهریار / امیدوارتر که کنه در عبا کنیم

وله نور قبره

چو تو ایستاده باشی ادبا که من نخفتم / چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو منتظار رسد گل برود قرار بلبل / همه حیله آخر شد غم دل که می نهفتم

بامعهد آنکه جای قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بترا ز هزار دستان بکشد فراق جفتم

بشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم

نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد / بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

بهزار خون سعدی گل اندبند کاست / تو بگوی یار بزنند و مگو که من نگفتم

وله نور قبره

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز نو بخانه تنهایی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز برآمد ز زیر دواج سیاه / [illegible] سنگی سیه اندام

دلم بعشق [illegible] و جان بمهر سرو / درآمد از در من آن دلفروز جان آرام

[illegible] ست روی آن / [illegible] مدام

که روی عنبر و گل [illegible] / در [illegible] ست تا [illegible]

که هر کسی بروی [illegible] عاقبت انجام / [illegible] دم [illegible] عنوان و کلیت

تمام فصل [illegible] ساعد [illegible] کلام / در آتشی [illegible] ست

در آنکه آتش [illegible] کنی / [illegible] آب کدام است و آنکه کدام

بار [illegible] دریای مشرق و مغرب / کر درست شود [illegible] دیده و دام

من این نیم که حرام از حلال نشناسم شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بهیچ بهر نباشد چنین شکر که تو یی که طوطیان چمن سعدی در آوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره در هم که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

وله نور مرقده

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر نگنجد در جهان وصفت نیاید در دهان بامت نگنجد در قلم
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر می بینمت چون نیشکر شیرین ز سر تا قدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا چشمانت میگویند که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن آنگه عتاب آغاز کن چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بردی ای سیمبر هوش از من مسکین مبر با مهربانان کین مبر لا یقتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان چه او گند شکوستان سهلست بیش دوستان از دوستان دیدن ستم
اول وفا جانم میبرد این جامه بر خود میدرد سلطان که خواب خوش میدارد از پاسبانانش غم
مرد ز تشنه بر جفا سر رفت و میگفتا زقفا سعدی تو نالندی نام مردان ننالند از ستم

وله نور مرقده

جان در قید مهرت پای بندم که گویی آهوی اسیر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم گهی بر بخت بیسامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بر دارم از دوست مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نه بندد هیچ نقاش معاذ الله من این صورت ببندم
ده جانا در غمت فرسود و تنها نه تنها من اسیر و دردمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام اگر باز آمدی سخت بلندم
سر آوازی یابی من امرده در گور بر آید بدروان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت گر آسایش ببابی ور نه سر زندم
اگر در رنج سعدی راحت تست من این بیداد بر خود می پسندم

وله رحمه الله

چشمم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
پیکر خدا که یار شد دیده بخت روشنم
هرگز من این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باور من نمیکند با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه رکن دشمن و دوست گو ببین
کاین همه لطف میکند دوست بعمر دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر زنی بخنجرم گر کشی او دگر مرو
نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کان همه دگر دوستی لاف دروغ میزنم

منعم از این سلامتی بود دلی و دانشی
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلق اگر کنون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ برکشم ور تو بسر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمیکند گر گرفته دامنم

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی
گر نروم نمیشود صبر و قرار حاصلم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

وله نورقده

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد برگردم
ز آسمان برود مرغ پای بسته بدام

کسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
بهیچ روز به دیوانگی بر آید نام

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شنیده‌ام که دوستان گویند
نسیم زلف عجب اللمحب کیف ینام

تو در کنار من ای سیم تن این طمع نکنم
کمی نماندست از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد اوراق
کتاب آتش سعدی بنادر اقلام

وله نوضرکه

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری بکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم

ما ترک نفس و پس اوج که راید
از ناقصانت که هوا نفس بگذاشتیم
افسوس بر آن عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذاشتیم
دنیا که در و مرد رها کرده نشستند
ما در که ماییم چو اول بگذاشتیم
انسان و ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان در در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز بر آمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ در این کنگره تا چند توان بود
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواهم شفاعت بکند روز قیامت
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
سعدی که از حرمت اقبال بزرگان

شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

ولە نور قره

خداوندی چه بخشاینده داریم
که گنگ شاید دری کار زد ببندد
خدایا گر بخوانی ور برانی
سرافرازم اگر بنده بخشی
ز پشتی خاک ما را آفریدی
تو بخشیدی بدان لعقل و ایمان
تو با ما روز و شب در خلوت و ما
نگویم خدمت آورد دم و طاعت
مبادا از در گه درگاه لطفت
خداوندا بلطفت باصلاح آر
ز درویشان گوی انکار ما را
ندانم دیدنش را خود صفت چیست
شرابی در ازل داد است ما را
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی

که با چندین گنه امید داریم
بیا تا هم بدین درگه بزاریم
جز انعامت دری دیگر نداریم
وگرنه از گنه سر برنداریم
چگونه شکر این نعمت گزاریم
وگرنه ما همان مشتی غباریم
شب و روزی بغفلت میگذاریم
که از تقصیر خدمت شرمساریم
بدست ناامیدی سر بخاریم
که مسکین و پریشان روزگاریم
که از خاصان حضرت شرمساریم
بجز این کز سماعش بیقراریم
هنوز از تاب آن می در خماریم
بیا تا سر بشیدایی برآریم

ولە نور قره

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکستمن نشکستم

بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
خلیل بیخ ارادت بریدمن نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود که جوانند دوستان بنشینیم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
شکایت ای تو نگفتم که با تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چه دشمنان که بدیدم
قسم بروی تو گفتم که با تو دوست شکستم
که هیچ تو ندیدم که روی از
تا نه بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
وانه بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون تو بت ازلی
ز بی حالت مردم چرا السر ندیدیم
نکرده تو شست و لیکن جلا و نیش تو دادی
من این معامله دانم که طمع صبر چشیدم
روا است که دعوی کنم تصدق و ارادت
که هر چه در عالم بلا است من نگزیدم

بال مجرب

195

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی	شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ولە ایضا

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم	تا خصم نداند که ترا می نگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس	هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد	کز خوردن غمهای پراکنده برستم
ان عهد که گفتی نکنم عهد فراموش	بشکستی و من بر سر پیمان درستم
با ذوق درونم خبری میدهد از دوست	از طعنهٔ دشمن بخدا اگر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت	جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی	بر بخت بخندیدم و بر خود نگرستم

ولە ایضا

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم	بجز روی تو میخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم	که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم	اگر طعنست در عقلم وگر رخنه است در دینم
وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم	که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برای صبح مشتاقان اگر زین رنگ بر آید	که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفای نیک بد خوردم	کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید	که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل بخندیدن لبت با هم نمی‌آید	روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه	مترس ای باغبان از من که می‌بینم نمی‌چینم

ایضا لە

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم	با خراباتی نشینان خود همی بیگانه‌ایم

دوش تن بسوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی جمعیت ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار زان سکوری ره نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گر ایشان را صلاح و عاقبت مطلوب نیست
ما فلاسی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین ره ... بار دو ... جاده‌ایم
واندرین کوی ... هر دو را بیگانه‌ایم
خلق گویند جاه و منصب ... بیمت
... که ما زندان ... ایم
... را اینکه ... وزنها
عیب ... اینکه ... گوهر یکدانه‌ایم
هر که آید بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
ارسالان عدم ... زاده‌ایم
گر ز ... ایشان ... ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

سالها در پی مقصود و کجا نگردیدیم
یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودیم نکوبان که نباید نگریست
دل اسیر رند و ضرورت نگران گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا بسحر
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
ما همه پیر بماندند و ببینند که ما
بر سر شمع و دگر بار جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان شکار دلها
گو بیایید که ما صید فلان گردیدیم

وله رحمة الله

شمع نخواهد نشست بار شبی غلام / روی نپوشد بصبح روزنه خاند تمام
مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح شبان میدهد / ورنه در ایوان نخاست بانگ خروسان ما
ما بتو پرداختیم خانه و هرچه درو است / هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند / مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت / فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

وله نور مرقده

شب دراز بامید صبح بیدارم / مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که هیچ محبت نمیدهد بارم / که روی اینهمه باران شوق می بارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت / اگر بمنزل قربت نمی دهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی / بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام درین امید / که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جور رفت که با ما سخن نمیگوئی / چه کرده ام که بهجران تو این سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم / هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من این حکایت عشاق بس کنم هیهات / مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی / حدیث عشق بپایان رسد مپندار
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

وله نور مرقده

همه ادم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشا که رویش بتماشا نرویم

بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
تا مهیا نشود عیش مهیا نرویم

وگران دست در آغوش کنند با همه کس
ما که در خلوت خاصیم بغوغا نرویم

گر بخواری ز در خویش براندازد ما را
بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم

گر بشمشیر احبا دل ما پاره کنند
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم

گو تندی و جفا روی مگردان از ما
که بتندی برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

ولّه نوّر مرقده

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که اشک دیده سرخم بگفت و چهره زردم

شکیب بی تو سپیدم محال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار زخم نخوردم

بساط عمر مرا گو فرو نوردد زمانه
که من حکایت دیدار دوست درنوردم

هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری
بحرزه باد صبا میزند بر آهن سردم

بچشمهای تو سوگند تا ز چشم برفتی
نظر بچشم ارادت بهیچ دوست نکردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم
کنون که انس گرفتم تتبع باز نکردم

حدیث من که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نکردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

ولّه نوّر قبره

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از خیال تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز درد جدایی
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

مکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد
چه سود مجلس واعظ که گوش پند ننیوشم

وله ایضا رحمه الله

کیا میتی

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود در آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز | تویی برابر من یا خیال در نظرم

تو همچنان که شکر در دهان من چون عود | گرم ز آتش سوزان نهند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

که گفت سعدی ازین درد جان نخواهد برد | بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

وله نور مرقده

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم | بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم | بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم | نظر بسوی تو دارم غلام کوی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم | ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام و ساغر رضوان | مرا بباده چه حاجت چو مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن | وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

وله قدس سره

نه دست رسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم

در دل غم تو نهفته خواهم | ور یکدل و گر هزار دارم

این هستم چو موی باریک | از زلف تو یادگار دارم

من کاین همه جور تو کشیدم | اندوه زمانه خوار دارم

اندوه زمانه نیست از تو غم | در آب دو دیده از تو غرقم

وامید لب و کنار دارم

دل بردی و دین و هرچه آن بود | من با تو یکی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی | من با دو لب تو کار دارم

وله رحمه الله

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم … بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو … نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در استین عقل برم … نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست … جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو می توان بصبوری کشید بار عدو … چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل … ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدید اید … کمینه دیدهٔ سعدی که پیش خار کشم

ولهٔ نور قبره

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم … اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست … گو سر قبول کن که بپایش در افکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست … اولیتر انک گوش نصیحت بیاکنم

اورده اند صحبت خوبان که اتشست … بر من بهیچ گو که بسوزند خرمنم

دردیست دردناک که از پیش اب چشم … گر کرم استین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان … بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان … چون دل بمهر داده که دل از دو میکنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من … بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن … مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

ایضا له

گر در خسار چو ماهت صنما مینگرم … بحقیقت اثر صنع خدا می نگرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری … هر زمان صد رهت از سر و پا مینگرم

تو بحال من مسکین بجفا می نگری … من بخاک کف پایت بوفا مینگرم

ای کاش تو و من بنده مسکین ضعیف … تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم

سر زلف ظلمانیست و لب اب حیات … در سواد سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق نه دراز است ولی سعدی وار … مردم و از سر حسرت بقفا می نگرم

وله ایضا

گر من از محبت بمیرم … دامن بقیامتت بگیرم

از دولت نیک واخترکست … در صحبت دوست تا نمیرم

ای مرهم ریش ارزومندان … درمان دگر نمی پذیرم

انکس که بحر تو کس ندارد … در هر دو جهان من ان فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانت — میبوسم گر زنی بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز — گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بی یار — پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی — رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله نوّر قبره

مراد و دیده براه و دو گوش بر پیغام — تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی بروز و روزی که دوستدارا شب — چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بردی از دل من مهر هر کی صنمیست — مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق — نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت — مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا — که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم — نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان کرا روزگار در بندد — بعشق در سخن آیند ریزهای عظام
ز آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت — گر این سخن برود در جهان نماند خام

وله ایضا

ماه چنین کس ندید خوش سخن خوش خرام — ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای — ماه سجد برد گر تو برآیی ببام
ما دل ازان تو شد دیده فرو دوختیم — هرچه ازان شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا که خبر آیدم — چشم امیدم براه تا که گزارد پیام

دعوتی ای شمع راست نباشد فروغ — مجلس ما دوستان بی تو نباشد نظام
در همه عمرم شبی بخرار در درای — تا شب در روشنیت صبح برآید بشام
بار غمت میکشم ور همه عالم خوشم — گر نکنی التفات یا بکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان روا — گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را — شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کلام
گو بسلام من آی ای همه تندی و جور — ور من بیدل آستان جان بگو السلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — تا رسد جان بحلق یا رسد دل بکام

وله نوّر قبره

١٩٨

من بیمار و زکان خال بدیدم گفتم
هم انست بدین دانه که در دام افتم

هر کرا شیفته موی بشدم یار وی
مگر اکنون که ز روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
تا بدانند که من با غم روت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش کرد آنچه ز بیگانه بسی بنهفتم

پیش از آنم که بدیو انگی انجامد کار
معرفت بندهی داد و همی بدرفتم

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بداند که من از روی چه پهلو خفتم

آتشی از سر هم از داغ جدایی میرفت
آبی از دیده بیامد که زمین می‌سفتم

عجب آنست که با رحمت چندین خار
بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشگفتم

پیش از این خاطر من خانه ز مشغله بود
تا تو در خاطرش و همه عالم رفتم

سعدی این نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم بر دهن آمد گفتم

ولا نور قبره

من چون تو بدلبری ندیدم
گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن بود و پری ندیدم

وین بوالعجبی و شوخ چشمی
در صنعت ساحری ندیدم

ما روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکر فشانت
در طبله جوهری ندیدم

چون در دو رسته دهانت
نظم سخن دری ندیدم

وین پرده راز پارسایان
چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من بر قلندری ندیدم

وله

من با تو نه مرد پنجه بودم
اینک شدم و مردی آزمودم

دیدیم دل از خاص و عام بردی
من خسته دلاوری نمودم

در حلقه کارزار من انداخت
این نیز ز حلقه می‌ربودم

انگشت‌نمای خلق گشتم
وانگه که هیچ بر نبودم

عیب دگران نگویم ای یار
کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم بگریزم از تو بر باد
فریاد که گوش می‌نشنودم

از چشم غایبم مبین از
کاول تو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت
هرگز اندیشه دیر زودم

امروز چنانم از محبت ؟ | کاوازه بفلک رسید و دودم
آن روز که سر برآرم از خاک | مشتاق تو همچنانکه بودم

وله نور مرقده

من چو دانی باقی ازین شوق که دارم مستم | تو بیکجرعه دیگر ببری از دستم
هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای | که حریفان ز می و من ز تامل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود | با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست | که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن | با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست | تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم
همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی | تا تو برخاسته از طلبت ننشستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل | نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

وله ایضا نور قبره

مرا تا نقره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
وگر فردا بزندان می برندم | نقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
نمی دانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را | سپاس شرح آنم بر تو خوانم
سخنها دارم از درد تو در دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم

مگر سعدی مراد از خویش برتافت
اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو و سیمین تن جوانی
اگر تو تیر از چشم من برانی بر آنم
اگر با ما نشستی جان فشانم
وگر رفتی سلامت می رسانم

وله نور قبره

ما در خلوت بروی خلق ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گذارد
ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودم / داعی دولت بهر مقام که هستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای / تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم / در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که بر قدمم ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند / عهد و وفا هم برین قرار که بستیم

وله طاب مثواه

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم / کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی / که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند / که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد و وفا بسر برمت / وگر جفا بر آید هزار چندینم
نه آنم که بنالم بگفتن از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
اگر در سرم آی آسیای دور زمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجه شکار نکشت / تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هزار بار و زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گویند شکر شیرینم

وله قدس روحه

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم / سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد ور بساحل می‌برد / دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند / گو بیا کز روی محرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم / شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
[illegible] لیکن بهر خلق / [illegible] و ما را آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند / ما دل اندر گردن و خود در خلاب افکنده‌ایم
[illegible] کند با دو نفس / گر رود عالم [illegible] از اسباب

وله طاب ثراه

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم

کر خداوند تعالی کناهت بکند د
کویا فرزانه که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من نباسته باشم که ز خوانم و دانم
من چه باشم که دوار تو باشم
که همه عمر تو بهشتی که بنشین ز سر بار کردم
سر که دانم که تو ملت که طلبکار تو باشم
نا در بن راه بمیرم که در ان عالم عقبی
نه درین عالم دنیی که وفادار تو باشم
مهمان ار سر ایم که وفادار تو باشم
فال باز ان سعدی چو تو اتش بسندی
زن ندیده که تو فخر من و من عار تو باشم

روی موشان که بهشتی بود | هر که به بیند چو تو حورای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت | ترک ادب رفت وقصوری صنم
تا نکرم خرده نکری که من | غایبم از ذوق حضورای صنم
روی نور نست ز من خلق را | موجب فتنهاست وفتورای صنم
سرونی خاسته چون قامت | تا نشینم صبورای صنم
ان همه طوفان بسرم مرود | زان جگر همچو تنورای صنم
سعدی از ان چشمه نوشش که خورد | سیر نکردد بمرورای صنم

ولهٔ نور قره

من از ینجا ملامت نزدم | که من اینجا بامیدی کردم
که بعقلم سخنی میکویند | هم انست که دیوانه شوم
کوش دل رفته تا وارسماع | نتوانم که نصیحت شنوم
کو همه باد ببر خرمن عمر | دو جهان بتو بیرزد بجوم
دوستان عیب وملامت مکنید | کانکه خود کاشته باشم دردم
من بیچاره کردن بکنند | حکمش کر بر کابش نزدم
سعدیا گفت نخواهم بیینی | لی وفا یارم اگر می شنوم

ولهٔ ایضا

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من اری | که من ان مایه ندارم که خریدار تو باشم
خویشتن بر تو نه بندم که من از خود نه بسندم | که تو همچون گل سرخ باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من ان وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکوبت | مگر ان وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم

حرف النون

از یکی سوی ما بسی سخن
در ره ی نفقتدی دوان سخن

سپارهکن

بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی وفا کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن

ما را تو بخاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

رخسر و در سرای در بند
بنشین و قبای بسته وا کن

از آنکه هلاک می‌پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن درده و چشم در قضا کن

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن

زنهار مگو شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

و له ایضا

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من

ابیت محبت تو گویی
کامیخته اند با گل من

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کارها مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته شب و روز
هر جا که تویی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند
آنچه از غم تست در دل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس
بر دور خیال باطل من

هر جا که حکایتی و جمعیت
هنگامهٔ تست و محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
گر من بحلست قاتل من

گر بار نیز دست سعدی
دیوار تن است حایل من

و له

ای کودک خوب روی حیران
در وصف شمایلت سخندان

بر کس شنیده‌ام اگر گرد دست
سروای که تو میکنی گلوان

باور که کند که آدمی را
خورشید بر آید از گریبان

صبر از همه چیز و هر که عالم
کردیم و صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا بسر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان

پایان فراق ناپدیدار
و امید نه سر و دریا پایان

بیمار فراق به نگردد
تا نشکنند آن به زنخدان

وین گوی سعادتست و دولت
تا با که در افکنی بمیدان

دل بود و بدست دلبر افتاد   جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد   مادام که هست امید درمان
بی یار نمیدود در کنج   بی خار نمید بد کلستان
کر در نظرت بسوخت سعدی   مه راه غم از ریخت کمان
پروانه بکشت خویشتن را   بر شمع چه لازمست تاوان

ولہ نور قره

بهشت ان بار نخ یا سیب سیمین   لبست ان یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چون ابرو اتش   حکایت میکند بتخانه چین
ازان نوبت که دیدم کوشوار بیش   زچشمانم بیفتادست پروین
بران روزی که دیدارش ببینم   جانم تره باشد زجهان بین
بخوابی ارزومندم ولیکن   سر بی دوست چون باشد ببالین
از اب و کل چنین صورت که دیدست   تعالی خالق الانسان من طین
عدو رنکوان باشد نه خندان   حفا بر عاشقان اند نه خندین
من از مهری که دارم برنکردم   زا کر خاطر مهرست وکر کین
نکارینا بشمشیرت چه حاجت   مرا خود میکشد دست نکارین
بدست دوستان بایکشتن   زدن بی رفتی باشد بتمکین
نکش با عیب جویانم نکویند   نمی آید ملح در چشم با این
نظر کردن بخوبان دین سعدیست   مبادا از وزکور کرد دازدین

ولہ نور قره

برخیز که میرود زمستان   بکشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه   منقل بکذار در شبستان

Margin:

ومن ارده بکوی لیلی بر
بجت بهر از پیش ایوان
ابر کرباد صبح نوروز
در باغ همی کند کلستان
فانوس شب بلبلان عشاق
در بوستان سمن زار و ارکان
اواز دل بنان نهان ند
در روز سکلیم و عشق پنهان
بوی کل بامداد نوروز
واواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختند ودستار
بس خانه که سوخته ودکان
ما را سر دوست در کنارست
اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست
بر هم منهد ز تیرباران

سعدی چو بمیوه میرسد دست   سهلست جفای بوستانبان

وله نور قبره

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران   کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد   داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم   تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت   گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد   از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت   اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل   بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

وله نور مضجعه

تا کی ای جان اثر مهر تو نتوان دیدن   که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

ز سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود   دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیهوشی از عشق تو دیدن تا چند   خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک   گرد در گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب   تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست   در گلستان شجر و سرو خرامان دیدن

گر رسن چاه زنخدان تو ره بردی خضر   بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلفت افتاد   گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

الحذر از نرگس مخمور تو در چشم مست   ریخته دل بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی   چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

وله رحمه الله

له

خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد با دوستان بسر بردن
اگر هزار خطا سر وفا نکند
بخود نباید عذرش بیاد آوردن
چنین که همت ای یار داد و وصال
که دوستان امیدم بخواست آزردن
ز روی تو هر روز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بباید او دو سه روزی بغار فرقت کردن
اگر سری ز دو بیگناه در پای
بخرده ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه سر قلم ببر که سعدی ارزنی
کسی که تو اندر فکند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور	که احتمال ندارد بر آتش افزودن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر	که مذهب حیوانست همچنین مردن

ولهُ نور قبره

چند شاید بصبر دیده فرو دوختن	خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه مینهی	حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند نشست در سماع جامه دریدن بشوق	روز دگر بامداد رقعه بر آن دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق	شمع و شراب است و شید مشک و بخور سوختن
ما که ادام است روی ذکر وصالت کنیم	شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست	در نظر آفتاب مشعله افروختن
منصب سعدی شنید حاسد و حیران بماند	چاره خاموشی است یا سخن آموختن

ولهُ ایضا

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان	دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد	بورع خلاص باید ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل	دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد	ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم	که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مده ام بدست دشمن	که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو	که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین	همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی	که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

ولهُ رحمه الله

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
نشاید روی بنمودن و انگه یار بنهفتن

گدای پادشاهی را نه ره وشوخی دوست میدارد
نمی آرم نمی‌توان بودن نه یارا میتوان گفتن

هزارم درد می‌باشد که مکتوم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و انگه بر من آشفتن

که میگوید بالای تو ماند سرو در بستان
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

خیانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگویی که بتواند نپذرفتن

شکایت بیش ازین حالت نزد یکان و عمرانا
ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر از همشهر بر گردی نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی نیازاری نخواهی انگبین رفتن

و له نور مرقده

خوشا و خرما وقت حبیبان
ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت نشست دوست با دوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان

سزای دشمنان آن بس که بینند
حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هرچه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست
که غارت میکند لب لبیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجور ندارد علت طبیبان

و له نور مضجعه

همه خبر ندارد سر بر کنار جانان
این شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی کاندر عیش کم بیر
این کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
می‌باید این نصیحت گفتن به بیستانان

دامن بهای بگرای خوبروی خوبی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای اینان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان

ح

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی فرشتست این
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

باهر ور سپیدیست و لیکن بحقیقت
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطه از غالیه یا مشک ختنست آن

فی الجمله قیامت بود امروز در آفاق
در چشم تو بندست که [illegible] آن

سعدی مگر از دل بگریزد ز قفا تا نمی
رستن نتوانم که بسی پر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که متحفز بتنست آن

شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر او استین فشانان

شاید که استینت بر سر رسند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

ولهُ نوّر قبره

دگر یکی ببیند دامن سرو خرامان
خوش است حال صاحب نظر این دست بدامان

هر دست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و دودش نرسد دست بخامان

خون میرود از چشم اسیران کمندش
گر روز بپرسید کسانند و کدامان

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

وله ایضا

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران

گران ساقی که مستان از اشاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی همی دست خماران

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت ارزند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنهکاران

چه بوییست این که عقل از سر برد آرام و صبر از دل
ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تا بدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار سر آشوب وقتی حال من پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر با جانب ما کن
نه پندارم که بد باشد جواب خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

وله ایضا رحمه الله

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد مخوانش که زنانست
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی | عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن
سعدی که سر سودای تو دارد نه سر خویش | هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

وله رحمه الله

سهل باشد ترک جان گفتن | ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه ازان تلخ تر نخواهی گفت | شکر بنشست از ان دهان گفتن
تو به گردم پیش بالایت | سخن سرو بوستان گفتن
الحنان وهم در تو حیرانست | که نمی‌دانمت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست | رستگاری بالامان گفتن
دوری از تو وضع میکردم | متردد شدم در ان گفتن
که تو شیرین تری از ان شیرین | که بشاید بداستان گفتن
بلبلان تنگ زهره می‌دارند | با گل از دست باغبان گفتن
و انکه با یار موجش نظرست | نتواند بسار بان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب | درد با یار مهربان گفتن
سخن سر مهر دوست بدوست | حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی | بس بخواهند در جهان گفتن

وله نور قبره

بخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان | صبح دمید و در نشد خرو چراغ ولشان
گر همه خلق را جو من بیدل و مست میکنی | روی بصالحان نما خرمن زاهدان جهان
طایفه سماع را مدعید و منتقی | زمزمه بیار خوش تا برود ناخوشان
خود نگیر و می بده باده بیار و غم مبر | بیخبرست عاقل از لذت عیش بیهشان

نوحه‌گران عشق را دو رسید میسر بود
وقع بدار و این سخن نیش فسرده این بستان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب سنگ
دنی سر رنا بی نی ز دست تا بغ قت زنان
تا عدو گفت دو ان سع بهنفسبرند
گوش کسی که بشنود ناله زار عاشقان
بی نصیب کنی گرانی نیکوان امرو
حد بضیعتی کرده دم نوخوی بحسب درد کسان
چون نرو مکر که بهره دم ز ننگ کشیدم
من تو بودی چو شمع شیع ساده بکند زنان
موی کسید بکشید جسم سیاه بگد زنان
بوی بهشت میدهد با عدد آن ازروو
اب حیات میرود زمان چون شمع کشان
باد بهار و بوی گل منقضید سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود زبان ستان

وله رحمه الله

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد میرود در دهانت بدر سخن

واجب بود که ریخت از این کس نشنوند — من خود حکومت که بود در نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتن بود — در گوش آن ملوک بگوی اینقدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنت نمی‌رود — آشفته حال را بود معتبر سخن

شرم آیدم بسی که قمر خوانمت بحسن — هر کس شنیده ز دهان قمر سخن

در میچکد ز گفته سعدی که جای شعر — کر پیشم داشتی به دوشتی زر سخن

گرم که حال غرقه نداند دوستان — آخر درین سفینه نه بلپسند تر سخن

ولـه نور مرقده

گر متصور شدی با تو درآمیختن — حیف بودی وجود در قدمت ریختن

داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن — قاعده عشق نیست بستن و بگسیختن

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست — کو بتواند چنین صورتی انگیختن

گلست که مرهم نهند در دل مجروح عشق — کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه — پیش تو باد دست و خاک بسر خود ریختن

هر که نشست شمع وار در نظر شاهدست — باک ندارد ز بر در کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است — چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

ولـه نور مرقده

من نتوانم بعشق پنجه درانداختن — قوت او میکند بر سر من تاختن

گر دهیم ره بکوشش نا نگذاری بعیش — هر دو بدستت در است کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست — چاره ما نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب ار دو در دن حال آ نیست — با همه سودای حکیم با همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

بانه جو ار شنید نیست بس بود او وحش — با قد و بالای سر و نیست بس بود از حین

هر که چنین بت بروی آید جامه و سعدی ار آن — کشت آفت و بنشسته حین

موجب دو انگشت بصبح — با نکد از من و شمع با بکشندم

چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

حرف الواو

صد بیابان عشق گر بخورد در تیر او — نتوانند کشیدن بپای خاطر او

گو بیبنانم بدور با بخند نکتیران — سر ز شکار اندست دولت تحمیر او

سر نتیقم را ب بلب عشق روی بعالم — عرصه عالم گرفت صد جهانگیر او

با همه بدر خویشتن تا ب سپر انداختیم — روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره معلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی در کشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
او نفغان آمدست زین همه تعجیل من | ای عجب و ما کان زین همه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجا | شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود | تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

ولہ نور مرقدہ

هر که بخویشتن رود در ره بزد لسوی او | پیش تا تا بر در طاق حسن روی او
باغ و بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا | غالیه با از آن طره مشکبوی او
هر کس از و بقدر خویش آرزوی طلب کنند | همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن | گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
رفع کمان خصم را تا نشوند مطلع | دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن او بدست من روز قیامت او فتد | عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برایدت پای بسنگ دم مزن | روز نخست گفتمت سر بنزی بکوی او

ولہ ایضا

آن سرو ماز بین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیده که کمر بسته بر میان | یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست بر گل | مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل | با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گو بند از و گذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدید مش | گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل هم دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستت گو بخواه
ای آنکه در دو دیده های که بر خاک می نهی
رخ خونین بر دو دیده ... بر خاک ره
حیف است از آن دهان که تو داری و آن لب
وان سینه سپید که داری و آن دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بازم حفاظ دامن [illegible]
از دوست چه دوست مر سعدی [illegible]

ولہ طاب الله ثراه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق | در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر یکی نادیده رویت را گواهی میدهند | زرده برداری که خلقی در گمان افکنده
الحان روت نمی باید که پنهان کنی | در میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که لولوی شود | قطره گر از لطف در دهان افکنده
هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی بر کشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دریغم میکشد کافکنده او صاف خویش | در زبان عام و خاص از زبان افکنده
حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست | پنجه زورآزما با ناتوان افکنده
سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم بر کنار | چون سر سعدی پی آستان افکنده

وله نور قبره

ای یار جفاکرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانه مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهره ابروی خمیده
رفتن که ماند بخرامیدن طاوس | غمزه‌ت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز | ره نیست که پیرامن آن حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتم بدعا کرده و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیده سعدی | گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

وله رحمه الله

ای پدیدار رخت دیده دوران تشنه | پیش ثم جان لب لعل خندان تشنه

لب من تشنه و لعل لب تو آب حیات
ای دریغا که ز رواداری و مهمان تشنه
نیک دستان لبت از رفیقان ارسان
طوطیان شکر نزند از شکرستان تشنه
تو که منزل خبری کی بابی مسکول
گر چه بامیسکندر در ریگ بیابان تشنه
سعدیا حالی از رفیقان ارسان
حیف باشد که بماند لب جانان تشنه

وله ایضا

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
خاطر عام برده خون خواص خورده
اینهمه صید کرده و ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم ای تو بمهر یکدلم
هم تو شکسته دلم مرهم ریش خسته

گر بجراحت و الم دل شکستم چه غم / می‌شنوم که دمبدم پیش دلی شکسته

وله نورقره

نگارا ساعد سیمین چو بنداری به / با توانای معربد نکنی بازی به

خود دلش دادی و مهرش ز سعدی هیچ نماند / اگر او با تو نسازد تو با وی سازی به

خرج غم یار مخور یا غم کارت بخورد / تو که با مصلحت کار سر زداری به

پس ز صبر تحمل نکند تیر فراق / با کمان ابرو اگر جنگ نه آغازی به

تا چنین یار که ما عقد محبت بستیم / گر همه مایه زیان میکند انبازی به

بنده را از خط فرمان خداوند امور / سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم / اینچنین یار وفادار چو بنوازی به

هیچ شک نیست که تیر اجل ای یار عزیز / که من از پای بیفتم چو تو اندازی به

مجلس یاد که امروز به بستان ماند / مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار / گر بگوید سخن از سعدی شیرازی به

وله ایضاً

زد میر بدر مشرق شمع فلک زبانه / ای ساقی صبوحی در ده می مغانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش / هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

گر سنگ فتنه بارد دوش مپیش سر کن / ور تیر طعنه آید جان پیش نشانه

این کوزه برگشم نه کاب حیات دارد / هم طبع نار دارد هم رنگ نار دانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

گر می بجام هندت بستان که پیش دانا / زاب حیات خوشتر خاک شراب خانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت / بشکسته اسب چوبین از شب تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا / صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف الیا

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم
با من درین سرایم این در اینسان گشادی
کام دل پیش چشمم در بوستان و دوران
چون گل شکفته و اندر آن سرو ایستادی
تو در زمین ز جمع آن سرکشی
اول چراغ بودی اکنون شمع مجلسی
آسان اگر غمم از چشم من اوفتادی
اندرون که میپاید در روی نگار چیست
بس فتنه ها برآید وقتی که زادی
خوبی که با مه داد آن سرو روان جایی
با بوستان ریزند گلها که آید او
یاران که در وفاداری الفت گرفته باشند
گاهی بیادش آید تو دمبدم بیادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت — پیوسته نیکوان از غم خورده اند و شادی

جایی که داغ گیرد در دست و اندرزرد — الا که داغ کاول نظر نهادی

وله نور قبره

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری — جایی که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر و غایب که پیش دل — یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه میرود دلبر ما دست تو — تو خود بپای خویش چنین ها بنگری

بالله که از صبوری و دوری شکسته ایم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست — یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

با خود درون پرده حکایت کجا رسد — چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی — دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

وله رحمه الله

ای ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی

محروم تن آنکه با تو پیوندد — وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز بخدمتت کمر بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو این شکر که می بینم — بی فایده است مگس پرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی — کس شک نکند که سرو بستانی

هر کان سر و دست و ساعدش بیند — گر دل ندهد به پنجه بستانی

من چشم ندیده ام چنین هرگز — چندانکه قیاس میکنم جانی

زین بیش مرا مرو که مخدومی — پروانه نخوانمت که سلطانی

من سر ز خط تو برنمیگیرم — ور چون قلمم بسر بگردانی

آن کس که دگر ز خستگی بینی — وان درد که درد دوست میدانی

دودی که بپاید از دل سعدی — پیداست که آتشیست پنهانی

وله طاب مثواه

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست — با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چند انکه متوغایت امکان صبر بود
کردیم وعشق را نه بدیدست غایتی

انجاکه عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زانای روزکار نکوی ممر سیی
جون درمیان لشکر منصور رایتی

علت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم کریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو کر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته جند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

وله نور قده

ای کرد دوستان همکدری
تا بهر غمزه دلی ببری

دردمندی بنام خواهی کشت
یا برحمت شکسته نکری

ما خود از کوی عشقباز ایم
نه تماشاکنان رهکذری

هیچ اندر نظر نمی اید
تا تو خورشید روی در نظری

کفته بودم که دل بکس ندهم
حذر از عاشقی و بیخبری

حلقه کرد خویشتن نکشیم
تا نیاید درون حلقه پری

وین پریپیکران حلقه بکوش
شاهدی میکنند و جلوه کری

صبر بلبل شنیده هرکز
جون نخندد شکوفه سحری

پرده داری راستانه عشق
میکند عقل و عشق پرده دری

ده خوری دانی ای اسیر غم عشق
تا غم هیچ در جهان نخوری

رانکاست یکنفس با دوست
کربدنا و اخرت نخری

قلمت این بدست سعدی کر
باهزار استین در دری

این نباتست از کدام شهر ارند
تو قلم نیست کوئی شکری

وله نور مرقده

اکرم حاکمی وکرم پاک خدایی
بندکی کردمت بنهم که تو پادشایی

من اکر هزار خدمت بکنم کناه دارم
تو اکر هزار جون من بکشی که بکنایی

بکسی همی توانم که شکایت تو خوانم
همه جانب تو خواهند و تو ان کنی که خواهی

تو اوقتاب عالی زکمال حسن و طلعت
که نظر نمی تواند که ببیندت بکاهی

من اکر چنانکه نهیت نظر ندوست کردن
همه عمر توبه کردم که نکردم از [illegible]

[illegible] اکر بدرد دم [illegible]
کسی از تو جون کریزد که تو [illegible]

منم ان شکار وحشی که در اضطرار رفت / همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

وگر این شب درازم بکشد در آرزوی دوست / نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم / سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

حضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت / نه عجب که آب حیوان بدر آرد از سیاهی

وله نورقره

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی / گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی

ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو / چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی به تیر غمزه خونخوار و لعل لب / مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم / باری نگه مکن که خداوند خرمنی

گرمم که برکنی دل سنگین مهر من / مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بنده و ملک / عهد و وفای یار نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه / ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست / ور متفق شوند جهانم به دشمنی

خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز / پیکان چرخ را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم / محتاج نیست که ما در افکنی

سعدی چو زور می‌نکنی آن گر دلارست / با سخت بازوان بضرورت فروتنی

وله ایضا

اگر تو پرده بران لطف روح می‌پوشی / بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقه گیسوی و گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن چه مستی کنند و خاموشی

روزگار عزیزان که یاد می‌کنمت / علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

خیال روی او طبع منی و درد دل من / نشسته بر کمان مهر برم در آغوشی

نه کیست کسی که با تو همی سخن سنجند / وانکه زهره گفت و مهتاب جادوئی

رقیب ناسزاست اهل صحبت است / سر طبع او همه نیش و نوش سر آید

زینت گلشن گفتم ای نسیم صبا / بگوی باد که گل نگار جادوئی

تو سرو سیم تنان حور دالی اسفار / و اینست نباشد چگونه بر بوئی

زانکه دل نبود عاشق ای دلی بیت / زانکه سمع نباشد سماع بیهوده

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف به هر دو بفروشی

وله ایضا

ای مهر وصحه تو مثانی جان و لطیفه جهانی

207

شرطست باتفاق مردن — بهتر که بس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند — تو فتنه آخرالزمانی
چون اسم تو در میان نیاید — گویی که بجسم در میانی
از آنکه تو از سفر بیایی — حاجت نبود بارمغانی
گر زامدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بمدد شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش — از یاد نمیرود جوانی

ولد ایضا

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از روی تو در تاب شود آهوی مشکین — گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب نظران خواب ببستی — رفتی که ببینند خیال تو بخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت — خون میرود از دل چو نمک کرده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق — یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بی روی تو ام جنت فردوس نباید — کاین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی
مقبول ترا گر بکشانند بدوزخ — با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرم بنده خود خوان — تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش — چون آتش رویت که ازو میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

وله [illegible]

ما
این ره عیارست کار امیدی ازین بهتری
موسم اردل می‌بالی علم ازین بهتری
باغ و لالستان باید استی و فتان
با غبار اگر بیا که گلت امن میسری
روز و شب میباشد آن ابیات که همچون افتاد
مینمالد روی مه دیگر بار ده وزن میکند
موسم الیس با گرگ وشته زر و منت
زینهار از خوشه پنهان کن که خوفت مهر
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
در دورت ره زند نور روز روشن
گر رود گر دیده از من گناه ولی سبب
تا که من زار گردم غلط کن میسری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی / کاب روی دوستان در پیش دشمن می‌بری
عیب مسکین مکن افتان و خیزان در رهت / کو نمی‌اید بتو زنجیرش گردن می‌بری
چون نباید دوا از آن خرمن که آتش می‌زنی / پایبند دوستان آری مع صنع که سوزنی
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان / در بدریا میفرستی زر بمعدن می‌بری

فی الموعظه

اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر لذت نفس لذت نخوانی (شهوت)
سفرهای علوی کند مرغ روحت / گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت خود چنان می‌پرستی / که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن / که از دور عمرت نشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش باخر رسانی
بگو تا به از زندگانی چه دیدت / چه افتاد تا صرف شد زندگانی
بلی کی دمی زین نشاید خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی
جهان میروی ساکن و خواب در سر / که می‌ترسم از کاروان باز مانی
وصیت همینست جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن / که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی / که نامش برآمد بشیرین زبانی

وله نور ضریحه

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی / تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال و دماغ بدر رود / شاید بود هر آنکه نظر روی او کنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل / وقتی کند که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار زن نباید شهوت پرست را
سگان دوستی بود و معتدل چه دشمنی
گویی که پای بست نباشی چه آدم دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
ناخن که بر بخانه [illegible] میپرد
تلخی برآورد که مرش شاخ بشکنی
انکار نعمت است قدم معصیت سپرد
کافر نعمت است که دم معرفت زنی
سعدی درخت نیکی مردم [illegible] است
مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

وله نور قبره

سیم از نوا گرفتن گری بانگ و نال
یکی روم از دست گیر بندی حال
نه ره گر بزر دارم نظر لوای کمال
چه عمر او فتاده را که تواند احتمال

عوض

تو حاصلی نداری غم روزگار گفتن | که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد | اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن | که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نخفته باشد همه عمر در تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت | بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد | بطپانچه و بربط برهد ز گوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت مناسبت تو گویی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو همان مگوی سعدی که نظر چه باک باشد | گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

وله ایضا

تو هیچ عهد نکردی که عاقبت نشکستی (بشکستی) | مرا در آتش سوزان نشاندی و بنشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد | مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت | باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن | در سرای نبندد کس اینچنین که تو بستی
کرم عذاب نمای فراق و درد جدایی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبر و ناز و رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران | دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر انگشت که ببینند روا بود که بگویند | که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
محال دارد که سعدی بیاد دوست ننالد | که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
دگرم بکس نشاید که بخاطرم درآید
نه در اندرون جانم که تو جایگاه داری
ملکی چنین ندانم که بگنجد اندر این
بکدام حسن گویم که تو پادشاه داری
بکدام جرم گویم که تو از نور رفتن
یکسی نمیتوانم که جمال و جاه داری
سر قبول و توبت و شب نیست لیکن
گل و بوستان و لیکن دل سیاه داری
حکیمی بشرح روی که خلاف عهد کردی
چه خطا ز بنده دیدی که نگاه داری
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو روی شرمگینی
نه گمان بری که باشد شبی و روی شرمگین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صبر لیت دگران دعای دولت
نه عجب ز لطف تو که تو پادشاه داری

یکی لطیفه بگفتی بریم هزار دل را	به خیال لطف باشند که دلی نگاه داری
بلا اگر چو سعدی برود دلت برای	همه شب چو من نخسبی و نظر به راه داری

وله نیز قطعه

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	چون عشاق جلالت نبی سوخته خرامی
سم آتشی دمادم که چو پروانه بسوزم	ارتغافل کنی تو چون شمع چو استاده عامی
فتنه انگیزی و چون پری و خلقی نگرانند	که چو شیرین جگرکانی وجه مطبوع کلامی
مگر از حلقه شیرین بعرف حدیثی	بی شکر گفت مگر بسته ام اینک بغلامی
کاو از قامت همچون سمین بو بیند	بار دیگر بکند سجده به تهای رخامی
مشکین نفس ای فتنه که رخاست قیامت	فتنه با در نشیند چو بود در حال تمامی
والضحی از رخ این خلق که تعوید به تو	مستمانید بانگشت و تو خود در تمامی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی	فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک که شنیدم امروز و بود دامی
طاقتم نیست به هر تخمی سنگ ملامت	که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

وله نیز

ده دعا گوشتای شاه میمون همای	بار سایت شاه نبی بر سر اسلام سای
جود سید او وجود از نظر خلق نهان	نام در عالم وجود در کنف سرخدای
در سرای پرده عصمت بعبادت مشغول	باد سایه اش موقف پدر پرده سرای
مهر با انجم شمع از عقب و مشعله پیش	دست سینه زنندش که نه بر داده درای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد	بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای
حرم عصمت و عفت تو از اسمه باد	علم دین محمد محمد ربای
حلف دوده سلغر ملک دولت و دین	ملک اتابک رحمت ملک ملک آرای

ای خود دار انسوی حال در خدمت او
دیگر باد دست روی پای
هر که خواهد که در این ملک انگشت جلاف
گر خطایی دور کور و انگشت خای
حد مردی بود انکه دهد دولت
گنج بخشش بکند انکه بکند همت دراز
قدم نیک بکند همت توان رسید
علم از شوق و از ادب سر سرابر پای
جاودان قصر معالیش باد کرم
مواند که روبار کند عزتمای
نیکو اهل تن یا کرامت سر
در سکالانش اند عقوبت پای

وله ایضاً قطعه

خشم رضا و رحمت زبهمه بار مسکینی
چون گنج کینت کمار رسید انتها نیک بنی

ای کینار

ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا کو دگر گر نه نیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر خورم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بچه کار رانیم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

وله نور قبره

جور بر من می‌پسندد دلبری
زور با من میکند زورآوری

یار خصمی میکشم کز عشق او
می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق
تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاهی را چه غم
گر بخیلش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش
بار سنگین می‌نهی بر لاغری

آنچه در پای عزیزان افکنند
ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده بر دیدار دوست
حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدای آشنا شد جوهری

وله ایضا

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که عیش تو خرم اگر مجال بود
وگرنه بر سر کویت نیازمندی

دری بروی من ای ماه مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند
بهیچ روی نباشد از تو ناگزیری

هزار بار بگفتم که دیده بربندم
ولیکن از تو چشم می‌نبندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ روی نخواهند ار تست که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید به بخشایش خداوندی

وله نور قبره

خوشا حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن
ورنه بشکل خسرین تیغ از جهان بزاری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نیستی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کسان ابرد | این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
از قید میکشانی سندی نمی گریزد | در بند خوبرویان خوشتر ز رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
رسم نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت بر قبله می نگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست | درمان درد سعدی با دوست سازگاری

وله نور مرقده

چو کسی درآید از پای و تو دستگاه داری | گرت آدمیتست دلش نگاه داری
ره بهشت ورد نتوان شدن بمحشر | مگر از دیار دینی که بسر درو راه دار
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی | نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان | تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری
نه خوری و مازان کرد تو ترده هامان | اگرت سرور همتست که مال و جاه دار
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را | تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی | که بضاعت قیامت عمل سیاه داری
بدر خدای قوی طلب ای ضعیف همت | که نماند این تقرب که بیاد شاه دار
تو مسافری و دنیا سرآب کاروانی | نه معولست پشتی که برین پناه داری

وله نور ضریحه

چون چشم ابابی نباشد زاهدی | کس شمع از در درآید شاهدی
محتسب گو تا به بیند روی دوست | همچو محرابی و من چون عابدی

[illegible]

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی

نگارینا بهر بندی که میخواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بنمایی

دگر چون ناشکیبایی بنالد صادقش دانم
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی

دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
که دانشمند این صورت براند در سر شیدا

خیالم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش هم که می خواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز کرد آید بتاریکی و تنهایی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آید دوتایی کرده یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوف ندارد حد زیبایی

وله نور قبره

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی

دی بست همه شب بت در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

ای بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود در آن وقت که بگذرند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم
سنگست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی

ای دوست [illegible]
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح
کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین که دیدی اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن دوست مگو بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

وله ایضا

خانهٔ صاحب نظران می‌بری
پردهٔ پرهیزکنان میدری

گر تو برافکنی ز رخ خویش نقاب
توبه صوفی ز زبان آوری

این همه جود و دست نه از آدمیست
آدمی یا ملکی یا پری

گر همه مستانه زبان میکنند
سود نبود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

تا بتر است حاجت بیش نیست
حمله مستی آری و دل میبری

گر تو در آیینه تأمل کنی
صورت خود بازی بنا بنگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گر دری از خلق ببندم روی
بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق	زنده شود گر بسرش بگذری

وله نور قبره

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی	ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار	در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر ملامت میدهد فرمان مبر	دربدر دست میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق	گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان	تا که خوردار این می که من مستم سبوی
هر که سودانامهٔ سعدی نوشت	دفتر پرهیزکاری گو بشوی
وانکه نشنیدست هرگز بوی عشق	گو بشیراز آی و خاک ما بوی

وله نور مرقده

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری	دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان به دیدار تو یکروز فدا خواهم کرد	تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم	تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت	سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست	نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
مروی خرم و خندان بکه می نگری	که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند	حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد به بالای تو میماند راست	لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مستمند که سر عربده دارد چشمت	مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی	مگر آنوقت که خود را نبینی مقداری

وله رحمه الله

وگر که تحمل نکنم ز جور خوبان
در چشم بامدادان بهشت برگشودن

بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
بچنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

وله قدس سره

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
گبر رها نمیکند کیش و بتش بتگری

آمدمت که بنگرم باز نظر کنم کنم
سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام دولتست آنکه بخدمت رسد
بنده میان بندگان بسته میان چاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی
دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری

هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
بازنشد عنایتی در چو بنده زان سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
میروی و مقابلی غایب و در تصوری

حال نیازمند در زمان بنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از ان بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

وله نور قبره

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچارگیم ز بر نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی

من با همه عیبی از تو خشنودم
تو بی‌گنهی مرا بیازردی

گفتم که بریزم آب رویش
از خاک درت که خون من خوردی

خو کردن و جرم دوستان دیدن
رسمیست که در جهان تو آوردی

بارت برم که نازک اندامی
بارت نکشم که نازپروردی

ما را که چرا حلست خون آید
در درد تو چنینم که فارغ از دردی

این عشق تو در من او بدستند
بر گونه زرد و زار زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید
چاره چه میکنی بدین خردی

سعدی چو سر از جفا نیندازی
گل با خار است و صاف با دردی

در حلقه کارزار جان دادن
بهتر که گریختن نامردی

وله رحمه الله

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بر من ز تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تو بعد ازین هرگز نه بلی البصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما | هر جا که می نگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم با بالای سرو چمن | دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد | طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو می نگرم | گر حسن قامت خود با کس نمی نگری
باری نگه کن و گرم بر حال ما بنگر | کافتد که بار دیگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند | من خاک پای توام ور خون من بخوری

ولہ نور قبره

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن | ما را نمیگشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | می بایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بکرشمه | دست هزار عذرا داری بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند | گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان | همچون بر آستان غوغای کاروانی
تو فارغی و ما را اندرغم میستاید | تا خود مهت نسوزد دلسوزیش ندانی
ملکیست که جانی دیگر در تنم آمد | گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی | صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شیراز است و شاهی در پای هر چه خواهی | گر لعل بخشی ور سنگ بر رانی
روی امید سعدی بر خاک آستانست | بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ولہ قدس سره

روزی بر آستانت گفتم به سیمینی | گفتا نظری داری ما را به ازین بینی

خورشید و گل خواهم ... | ...
رخ ... خورشید ... گل ... رنگین ...
[illegible]
کس ... خود و من را ... که ...
... ان ... زان ... بوستانی
[illegible]
گرنده ... خوبان ... سلطانی
وروی ... تسکینی
کس ... ندارد ... که ...
کس ... که تو ...
عشق ... سعدی
... شوخ ...

ولہ نور قبره

روی ... خلق ...
چون ... روی ...

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت | کادمی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آنکه ترا تو داده صورت خود نگار | ورنه نه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم واردت نقش نگار اگر برم | گویمش اینچنین بکش صورت توش و مشتری
چون تو درخت دلستان تازه بهار گلستان | حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی برو یکی بس نکنم ز روی تو | در رع وام بسته چون ثور بخانه اندری
من نه محرمم که خشم آیدت و بدگری کنم | گر تو نظر نمیکنی ور نکنی مخیری
پند حکیم بیش از این در من اثر نمیکند | کیست که بر کشد یکی زمزمه قلندری
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا | هر که سفر نمیکند دل ننهد بلشکری

وله نور قره

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست | چشم خردمندی و فرزانگی
تا تو بباشم بکدام آبروی | با تکرم که مردانگی
تا تو بیامیختم از روی دوست | وز همه کس وحشت و بیگانگی
یا بر در خانه سعدی خیال | یا بر در دوست بهمخانگی

وله ایضا

سرو سیمینا بصحرا میروی | نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت | خود چنینی با لعبه امیروی
روی پنهان دارد از مردم پری | تو پری رو آشکارا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک | خایفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کی دیگر بیغما میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد | دیده در ره مینهم تا میروی

ما نشانم از تو ارزانی کشته‌ام | ورد هانی با لب سودا میروی
گره از آن و دل ما میبرد | همچنین میرو که زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست | تا نپنداری که تنها میروی

ایضا له

او دلستانی تو مانه پاری | با ملک در رفته صورتگری
ماهی داری که سحری میکند | کاندر آن عاجز بماند سامری
هر که یکبار اندرش کنج تو شستی از نظر | در دلش صد بار دیگر بگذری
مرد میخواهم اندر نیت جان بپرورد | باز می آیی و جان می آوری

گر نشاید تا میان ای چو شمع | مبلغی پروانه را گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن | پرده می پوشی و بر ما میدری
روزی آخر با میان مردم آی | تا ببینند هر که می بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق | گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب | نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی نخواهد سوختن | بس که نوشری از حد می بری

وله نور قبره

سست پیمانا بیکره دل از ما برداشتی | آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق | تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی تا بود در خواهم کشیدن جام وصل | جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو | چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست | تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر | سر بدیدم کز گریبان وفا برداشتی

وله ایضا

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی | غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت | کمر ببندم و تو خواجه وار بنشینی
بصلح پیش میسر نمیشود چکنم | بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست | نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو | چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو | هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل رفتست | هزار سال برآید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق | چنانکه بار شتر را مهار در بینی
بنیک نامی سعدی بسست پای ابد عیبت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا نکس بهیچ شد ای مسلمانان | ز روی خوب بگفتم دین و دنیی

وله نور قبره

شبستانست یا شب یا مشک یا موی | گلستانست یا سمن یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس | برویید چون تو سروی بر لب جوی
چو شیرین لب سخن گویی که عاجز | فرومانند از وصفت سخنگوی
ببوی الغیاث از مار آمد | الا ای باد از کجا می آری این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی
بآب باده عقل از ما فرو شوی

چه شهر آشوبی ای دلبند معشوق
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
ببایدبودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می سوز و می ساز
و گر طالبی می رنج و می پوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
رسن در سر بنه یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست گیرم
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

وله نور مرقده

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط موزون
خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی

حور از بهشت بیرون نامد تو از کجایی
مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان چمان
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد نیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت
در مهربانی اما در عهد بی دوامی

لایقتر از امیری در خدمتت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم فارغ شدم ز علت
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجایی زمیکشد خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بیم شکسته جامی

وله نور ضریحه

عمری ببوی یاری بردیم انتظاری
زان انتظار ما را نگشاد هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش در دل بماند باری
هر دم غمش و افسوس در دل نهاد دردی
هر لحظه در دو چشمم در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغ است او از حال زار سعدی
او را ز انتظارت خون شد دو دیده باری
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
سعدی ازین سخن را اینست یادگاری

وله طاب ثراه

فرخ صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی

آزاد بنده که رود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای / ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم / گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که روم از همه عالم بروی تست / زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم / تو خفته که گوش بآه سحر کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهتری سپری باید ای حکیم / تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

وله نور مرقده

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی / واب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

این همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی

چند بار ای دل آخر بنصیحت گفتم / دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق / چشم دارم که دگر بار بیایی

سر از تیغ تو بر روی کشیدن سهلست / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی

کس نماند که بدیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی / گر از آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوستدارند ترا دوست ندارند چو من / حیف باشد که تو در دیده بدیدار آیی

سعدیا دختر انفاس تو بس دلبرد / که چنین زیور معنی که تو می آرایی

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا ببینمت نظری

متحیر نه در جمال تو ام / عقل دارم تصور دگری

حیرتم در کمال صنعت نیست / کاین کمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و باز بر دگری

دوست دارم که خاک پایت شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری

خوش نشست رقیب سنگدلست / پیش خصمم ایستاده چون سپری

زانکه اعلمه بدین خوبی / حیف باشد بدست لا بصری

اه سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر / تا بدیدم ز سنگ سخت تری

وله نور قبره

کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود / گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه / امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود کسی بروی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
جز سرو قامتت گل بادام روی چشم / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری
روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی / تا در رهت بهر قدمی می نهد سری
من کم نمیکنم سر این مهر و دوستی / ور میرود بهر سر مویم نشتری

وله نور مرقده

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه بر دیده از دهان تو رفت / دیگرش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز ذلت بدر نکنم / سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی
زخم فرهاد بهترک بودی / گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان / نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت / نوبت عاشقیست یکچندی

وله نور مرقده

کدام سرو سهی ماند که گویمش که چو خوبی / زمهره در نظر آید که کند نیکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه نامی / نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل بکوتر اورم دم عشقی / عجب مدار که آتش درافتدم بدو تویی

بکس مگوی که ما را سری بعشق برآمد / که عیب گیرد و گوید چرا بعرف نپویی

دلی دو دوست بگیرد و مهر دل ببندد / اگر موافق ادبی ترک خویش بگویی

گمانم آب حیاتی بخلق تشنه و گرنه / نه آنکهی که بمیرم باب دیده بشویی

باختیار تو سعدی چه التماس برآمد / گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

وله نور ضریحه

من چو دل بتو دادم که تو دل می‌شکنی / گاه کردم که نگه بار بمن می‌نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر چپ و راست / تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

دیگران گر بروند از نظر از دل نروند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همای و من خسته بیچاره گدای / پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم / ور قبولم نکنی می‌رسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی / تو بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بی‌خویشتن از خمر ظلوم است و جهول / مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من از آن شاخ امیدست که تو برخورد / غالب الظن بعصم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند / سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

وله نور قبره

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ام ور بنوازی رواست / ما بتو مستأنسیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر در دم عشق ای یاری کردی / چون تو نکندم سستی

چون نتوانم سر بکشت چون تو کندم سر / دیده فرو دوختم تا نه بدو رخ برد

باز نظر میکنم سخت بنشستی و بستی / فاتحه ای کرد بسته قبضه و بشمرد و بیست

دوست بصد مهر در دشمن اگر میکشی / موجب فریاد ما خصم نداند که چیست

چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی / خنده زنان ای عاشقان از سر اسکندران

گلاب و بادیه بر رنگ رخ آتشی / اردی بهشتند عشق خارج اند مگر

ساقی مجلس بیاران قدح بهشتی / مست بنقش تو شد گر می بخشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا

وله رحمه الله

218

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود دگر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو می‌روی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
نه هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

منال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

وله نور قبره

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهلست و تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

وله نور قبره

مپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هیچم فرامش می‌نکردی

چه نیکوروی بدعهدی که شیری
عجب خوردند و پیش اغم کوزی

چرا با ما تو ای معشوق طناز
چنین تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم خوبرویان / که گرد ارغمش بی روی زردی
نمیدانند کر تمار عشقت / حرارت بار نشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست / گر ایشان مثل خارند و تو وردی
دگر با من مگوای باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می نشینی / بپاس خاطر نیکنامی در نوردی
چرا دردت نخسپد جان سعدی / که هم دردی و هم آرام دردی

و له نور ضریحه

مرا تو جان عزیزی و یار محرمی / بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
بر آنکمت که زمین بوسم آسمان گوید / که پای قدر تو دارد که خاک آن قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / همان تو مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را / نگه بیست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نکوست گر گلی از فراز سرو روان / گر آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد / که همچو آهوی مشکین ز مردمان برمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

و له نور مضجعه

مرحبا ای نسیم عنبربوی / سخنی زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا / صاحب دوست روی دشمن خوی

گر دگر چون تو بیابم من خوابی
سنگنا همچو شمع بخانه مو بی
تشنه را نیست که مستطیع گردد
ورنه تا باز آید آب رفته بجوی
عشق بازیدم که در تقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هرکه با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زلف او نشوی
احوالات ضرورت گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هوا و بوی
سعدیا پیر عشق میگو بلی
حکایت بطبع ... گوی
هرکسی را نشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که تو با منظور بنشینی
بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی

عقابان سر در چنگال باز آهنین پنجه
ترا باری چنین باشد چو عصفور بنشینی

نماند گر بسوزندت که زنهار تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ما خوش افتاد دست چون لاابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

می خور گر سر دنیا توانی جاسن بگذر ل
نشان ساعت که بشارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مور آنت
اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

صورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی
فراموشت شود اینها اگر با حور بنشینی

نه پندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر گر هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی به تنهائی شبی دیجور بنشینی

وله نور قبره

نگارا وقت آن آمد که با ما مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نماند از آرزومندی

دریغ از روی مطبوعت که روی از بندگان بستی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خورسندی و شکیبائی چنین در خیال آمد
که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی

تو گفتی بوفا ما را که مهر از ما بگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نه پیوندی

زهی پاسانی و رحمت نظر با کس تو منظوری
چه بخشایش و دولت پدر را کس تو فرزندی

نگارا که توان گشتن که محکم در کمند افتد
چو بیخ مهر بنشاندم درخت صبر برکندی

مرا این بس در خلوت و فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و سوگندم
کنون باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

گرت جان در قدم ریزم هنوز عذر می‌گویم
که از ما خدمتی لایق چنان نامد که بپسندی

ترش شیرین و تلخی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگوئی چنین تلخی که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست بر دست
که همچون غنچه می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیوند و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
کشتن اولیتر از آنکه به جراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه بودست
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
گر چنین روی نگارد تو مگر حور بهشتی
ور کس این بوی ندارد مگر آهوی تتاری
و کس این ... نگارین نکهت باید
عرق بر ورق روی نگارین بچکاند
همچو بر برگ گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث تو ندیدم
شکرستان دهان و لب و دندان تو بودی
ای خردمند که گفتی نکنم مهر دل خوبان
تو که کار افتادت آن دل که نکو بانسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
کر شبی روز کنی ... شب تاری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم — که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو بگردد — خوش بود زهر که تو گویی و شکر بره تو باری

وله نور قبره

ندیدمت که بگردی ز قاعده که بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی — چو خوش بعهد دادم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای مهر ندارم — بچشم خوش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو باشم — تو سلوان تر از آن که در کمند من افتی

نه عدل بود ربودن خلاف وصل نمودن — چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی — مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

وله نور ضریحه

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که بدوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون بگردد که بوهم در نگنجد — که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو — که ز تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم — عجبست اگر بسوزم چو از آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد — وگرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر در او فکندم — تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون — اگر این صفت ببینی دگران سمر کوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد — بکشی بتیغ هجرش بوصل مرهم نیابی

وله ایضا

نگویمت که گلست ار چو در روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق — گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم — که گویمت بتو ماند تو خوبتر از آنی

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد — مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

سرت در آینه سیمای جمعیش دران دارد — چو من شوی که بدریای جوش درمانی

دلی که با سر زلف تو تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنان پریشانی

وله ایضا

217

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی وگر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
مکن بهر چه نشاید نه هرچه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که خاک درگهست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

وله نور ضریحه

ملامتت کند که در جهان یگانه مانی
جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتوانم گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و از اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

خوش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم
ندانمت که بگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وله نور قبره

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر بصحرا است باشد سرو بالایی بجوی

ور بخلوت با دلارامت میسر می‌شود
در سرا است خود گلستانست سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق ار چه باد حرمتست
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان گوئی در آوازند و مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

ای گرانپای از قفای قافلت لنگست و راه و ملک
بازپس می‌باشد ار قدم داری بپوی

گر ببینی گریهٔ زارم بخندد آن فرق گرد
کار چشم این که بنشست مرو دامان جوی

گوی جانان اگر صد گاه جانی گه ره سرگردان مباش
گوی جان را چو گاو تنت چوگان کار انگلوی

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ و زاهدان باریک‌موی

وله رحمه الله

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مالوف الصحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند / همچون کبوترش بباید بچنگلی

ای دوست دل منه تو درین تنگنای خاک / تا ممکنست عاشقی بی تزلزلی

رویست ماه پیکر و موییست مشکبوی / هر لاله کمیدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند / کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

مکروه طلعتست جهان فریبناک / هر بامداد کرده بشوخی تجملی

دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار / وز بانگ چنگ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ / گویی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت / اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پر در ترا / چون میکشند زهر ندارد تفضلی

وله نور مضجعه

هر کرا این صورت کند صورتگری / یا چنین شاید بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی / ماه رخساری ملایک منظری

مرد و در جوشن نبینی که هست / در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست و خاطر در رکاب / پادشاهی مرد و با لشکری

عارضش باغی و دهانش غنچه / چون بهشتی در میانش کوثری

ماه رو با مهربانی پیشه کن / خوب رویی را نباید زیوری

بیتو در هر گوشه پایی در گلست / وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فکن / پادشاه اقبال شوم نیک اختری

در خداوندی چه نقصان آیدش / گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتنم / گر بغیر از خصم بودی داوری

سعد باد از روی تلخ از دوست / به که شیرینی ز دست دیگری

خاک از مردم بماند در جهان / وز وجود عاشقان خاکستری

وله قدس سره

همه کس این همه اندام و جمالست و خوبی / این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آورد مردم و مردم که وجودی تو نماند / همه جسمند و تو روحی همه جسمند و تو جانی

همه بینند و نکوشیوه و کس رشوت دی بیند / تو که روزه خلق را

و همین روز و زلی ازرده خلقی را / تو ندانی که کسی از تو جراحت نماند

تا کسی چون تو نباشد که دروغ ره بابی / تو که تیر مژه از دو ابرو کشی جان می گذرانی

من تنگدل بیت بگفتم تو چنین سحر نگاری / هر که در حسن تو گوید خیالی بگفت

عیب آنست که با ما بار او آن نه خیالی

رمقی بیش نماندست گرفتار بلا را
چند محروم توان داشت بکش بارهائی

عشق از این صعب‌تر دارم که تو هر دم قومی
بنشینی و هزار از سر آتش بنشانی

گر بمرد دگران شخص دگر زنده بباشد
که برانی ز بر خویش و دگر باز بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

وله نور قبره

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود هر چه همه عمر داشتم
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق
انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام
دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

هر صورتت در آینه کس ایمن نشد
با طلعت بدیع تو گردن نه ابری

ای ماهی گر آنکه مرا شد ترا شود
بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید او فتاد و پای مسافر بگل بماند
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

وله نور ضریحه

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی

تو آن صورتی که بی رویت
متصور نشود شکیبایی

من نه دست تو خویش الکنم
تا تو دستی کجون نیالایی

کعبه بودی قیامتیم ببینند
این گروه محب سودایی

و همچنین وی بلستان گر آست
خود قامت تو دو نمایی

ما تماشاکنان کوته دست
تو درخت بلند بالایی

سر ما و آستان خدمت تو
گر برانی و گر ببخشایی

جان بشکرانه دادن از ما خواه
گر بانصاف در میان آیی

عقل با تدبیر با صولات عشق
هیچ کند پنجه با توانایی

تو همه دانی که بر تو پنهان نیست
شب هجران و روز تنهایی

روشنست کرد و داغ شد رو
گر و سعدی تماشای یکتا بیایی

وله ایضا

هر کسی با شاهدی رفتند بصحرایی
ما که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند آن غره غرا که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
ملکیست که بیرون نخرامد ره بود دور
با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای نشست اینهمه جلوه که تو دار
[illegible] اگنده ان روی ای بستان
این روی [illegible] مگر انکه تو داری
من روی [illegible] ارم مگر کونه نیکی و بیست
سعدی تو نیاز [illegible] که تو داری
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
امید نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش | انکش نظری باشد با قامت زیبایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست | کانجا نتوان رفتن اندیشه بالایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی | سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری | گویم که سری دارم در باخته در پایی
زنهار نمیخواهم در کشتن اما زده | تا سر ترت یکلحظه مدارا ای
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده | بیمست که بر خیزد از حسن تو غوغایی
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی | گر دست بسی باشد بکر و زیبا لی
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی | جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

وله نور مرقده

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری | در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن نکوییست در آرزوی روست | دانسته ام ولیکن هیچ از تو ناگزیری
ملکان نیست و لشکر سرزمین حدمت | گر سنگ نسوزی ور سخطا بکسیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و موت | آیینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
الکو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که خیره ماند در اغوان و خیری
گفتم مگر رقیب غایب شوی ز چشم | آن سستی که رفتی اینی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان | می بر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
اوراست آن دیدار منتهای خوبی | یا خود دمی نمایم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بوستان با خرقه در میان | رندی و انبا شد در جامه فقیری

وله نور ضریحه

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری | یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در و سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمه آبی که یکی چون هاروت
تشنه بمیرد و نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم سخندان آید
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
که با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای گل دوست بسر می نتوانی گذری
شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

وله قدس سره

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام
این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
چون درین مدت که دشمن دوست میپنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بدعهدی کنم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

آنکه با ناخن بیدعهدی گواهی میدهد
دست حنی بود ور در خون عزیزان داشتی

تا تو رفتی نماند هیچ خلقم در نظر
هم خیالت تخته بر خاطرم بنگاشتی

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادیم در آن موضع که تیغ افراشتی

هر دم از شاخ زبانم میوه تر میدهد
بوستانست آن نهالی که در جان کاشتی

سعدی از دنیی و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

وله طاب ثراه مرقده

ه

بار آمدی کن از آن دارو مستی
تا از پی صوفی ره علت پرستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی

تا آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی از دست به تسلیم
زان یافتی و نه صبر من بشکستی

اول دو چشم من بهم نهاده
تا نتوان گفت که خواب شب بستی

سودازده گر همه عالم بتو پیوست
دل نیک بدادت که دل از دوی بگسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین دم بود و مطرب ازین گوی
تا توبه کجا هم بشکستن بدرستی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا باید ازین حلقه که در گوش کنی

سعدی عرض ار چه برابر نه بهشت
نقاش وجود این همه صورت که بیاراست

صد تعبیه در صورت یکی باز بجستی
تا نقش ببینی و مصور نپرستی

من نفایس مقالاته

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فروبسته‌ست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و دیوار اندر آیی

تو صاحب منصبی جانا ز درویشان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

من نفایس اشعاره

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود این که تو یادم آوری
نقد چنین کی اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
کسوت ازین لطیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن
تا نبرد حضور ما زحمت هر موسوسی

روز وصال دوستان دل برود به بوستان
تا بگلی که کند یا بجمال تو کسی

قصه هر که می‌برم فایده‌ای نمی‌کند
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی

من بدایع اشعاره

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی برسد یار فراموش کنی

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

او اگر بار جفا بیند و تسلیم شود
تو چه یاری که چو دیگ از تف دل جوش کنی

راه عاقل دگر و مذهب عاشق دگرست
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاید آن وقت بباید که تو حاضر باشی
سخن آن وقت نکو بود که تو خاموش کنی

سر شمع نداری طلب یار مکن
نکشی نیش نه درخورد که طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که بمان لذت عشق
تا تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در ملخ و مور کند
این تامل که تو در زلف و بناگوش کنی

تا تو دربند هوایی در حق نگشاید
سخن آنگاه توان گفت که ان گوش کنی

نامه شکلی بود آینه که در پیش رخست
شاهد آینه پشت از نظر هوش کنی

گرچه سرو آزادی ز مادر زادی
دعای گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
کمان ابروی شنگی بردم که در یابام کمربستی
تو خواهی آستین افشان و خواهی دست بر بر زن
ملامت میکنی سعدی بدین حجی سخن کمتن
مکن یکبارگی باما چو دانستی که از مایی
که گر بالحست شربت از آن لب هر چه فرمایی
چو باما بر رفت اکنون بدانستم که دریایی
مگس بیرون نخواهد رفت از دکان حلوایی
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

وله نور مرقده

جمعی که تو در میان ایشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد
من بر خدمت کمر ببندم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
هر کس سر دست و ساعدت بیند
بر دیده من برو که معذوری
من سر ز خط تو بر نمیگیرم
این گرد که بر رخست می بینی
دودی که بیاید از دل سعدی
می کوید و جان برقص می آید
زان جمع بدر بود پریشانی
آرام دلی و مرهم جانی
وان حلقه که در میان ایشانی
باشد که غلام خویشتن خوانی
کس شک نکند که سرو بستانی
گر دل ندهد به پنجه بستانی
روانه نخون بریخ که سلطانی
ور چون قلم سبر بگردانی
وان درد که در دلست میدانی
سدا است که آتشیست پنهانی
خوش میسرود و این سماع روحانی

وله نور مرقده

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
زمانه با تو چه دعوی کند به جباری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری
بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

وگل لطیف ولیکن بدست اوباشی
چو در عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلهاء صوفی و شیخی
بخره بستن بهانه شنگ و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
که نیست راحت درویش در سبکباری
گرت فتد گذری بر وجود کشته خویش
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بسوزش دل خلق
بسوز زلف که در هر خمی دلی داری
چو بند بر گره نکونسار بر زمین افتند
بپیش جلوه رویت بیان چو خاری
دهان چون آن شکرت را مثل بنقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه است بکاری
بکه و نقطه سرخت عذار سرخ جان
سر نمونه دایره بر گل کشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب	اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز	بخوب رویی و سعدی بخوب گفتاری

وله نور قبره

مکن سرگشته آن دل را که دستاموز غم کردی	بزیر بار هجرانش لگدکوب ستم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	سگم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راندی هم راندی	جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
به لطفت این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت	به خطت این که آوردی مگر سهو القلم
عنایت بر من اول کرد تا دست جفا دیدم	گلفشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل	پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد	که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

وله رحمه الله

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی	کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر ز رقص در آیی تو سرو سیم اندام	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
کدام غنچه باغی چو روی تو بوی دارد / کدام سرو که با قد تست سرافرازی	بدین صفت قد و بالا و صورت زیبا / نه سرو و لاله دو چشم و دو گل تر داری
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کلاله جعدت همی کند بازی
بحسن و حال دنیا کوش اگر نگاه کنی	نظر تو با قد و بالای خود بیندازی

ق

بگوی مطرب یاران بساز زمزمهٔ
مثال بلبل بستان که بس خوش آوازی

که گوه است که صد دل بغمزهٔ بری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شوم غلام همه شاعران شیرازی

خدا و نبی را هزار شکر و سلام
که این کتاب بدست فقیر گشت تمام

نماز دیگر شنبه ششم ز ذی الحجه
هزار و یازده از هجرت نبی کرام

العبد الحقیر المذنب
حمزه بن محمد محمود غفر
ذنوبهم المرندی

م

علم منصب عالی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین جهان دارد که بکسر است بگذارد او را

ای پدر میرود از باغ بصد حسرت و داغ
وین بازوی فرسح می‌نکند زندان را

دستگاهی که بتر کشیدن قیامت نکند
دست او بیشتر اندیشه کند طوفان را

مرغ آبی بستر اندیشه کند الموت ازو
جان بیگانه نشاند ملک الموت از جسم

زحمت نبود عاشق جانان فشا را
خشم و همت نه بدنیی که بعقبی نبود

عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند

نشکند مرد اگرش بسر رود پیمان را
عاشق سوخته بی سر و سامان دیدم

سعدیا کار بکن در سر تکات جان را

الحمد لله رب العالمین علی
ما درّ من نعمه عزّ اسمه وعلا

الکامل الرزق احسانا وموهبة
ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا

سبحانه من عظیم قادر صمد
ممشی الوری جبلا من بعد جبلهم جبلا

الجن والانس والاکوان جمهرة
بحر من بدیه یجد اذللا

طوبی لطالبه نفسا لتارکه
بعد المجد من دونه بدلا

کم فی الرحمن آثار قدرته
وفی السماء لآیات لمن عقلا

نصاب من اضحی له بصر
نور معرفة الرحمن مکتحلا

ترقی السحاب والاکام جامدة
تقدرها بین من مر بعا حصلا

اثار رحمته من حبة سحرا
سوی بقدرته من نطفة رجلا

مر والعاصی والاوهام عاجزة
لا تهتدون الی ادراکه سبلا

ما العالمون قد تحصی خواتمه
والملائکة فی تسبیحهم زجلا

سعدی حسبک اقصر عن مبالغة
لا تنطق دعونی نورق الحجلا

حک المهیمن ان تدری حقایقه
من لا له المثل لا تضرب له مثلا

وله نور قبره

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سودا و سر است ایشان را

گنج آزادگی و گنج سعادت ملکست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

نفسی پیر در آورد ضعیف از سر درد / گفت مگذار من بی سر و پا مانده را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات / من که بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

وله قدس سره

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را / جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با مویی بقوت برنیایم ای عجب / با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن / آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن / گر بدان دست و کمان چشم افکند نخچیر را

کس ندیدست آدمی زاد از تو شیرین تر سخن / شکر از پستان در خورده یا شیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز / هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وله نور ضریحه

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را / یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم / تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار / آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهان را

انگ عسلی دوخته دارد مگس نحل / شهد لب شیرین تو زنبور میان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت / حسن تو تحسین تو بستست دهان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست / ترسم نزنم عاقبت از دست تو جان را

تا کی نکنی [illegible] دل مجروح / با جان بدهم یا بدهی یکدم امان را

وانگه که بترسم ز لب اول خرم ده / با شربت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه زان رنج کشیدست / کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور زخم جراحت بدوا باز بهم آید / از جای جراحت نتوان برد نشان را

وله نور مرقده

[illegible] که داد آن لطیف باز ورا / کمر [illegible] قامت صید اسیر اورا

ز آن صید چو دل اش [illegible] باز آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بگوش [illegible] / کمر [illegible] معرکه رو [illegible] بهر تو را

دیار ترک و اقالیم هند بسپارند — ندیده‌اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر — چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور شکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی — که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

وله نور قبره

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا — بوصل خود دوایی کن دل دیوانهٔ ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد — مگر لیلی کند درمان دل مجنون شیدا را
گرت پروای شیدایان نخواهد بود و مسکینان — نبایستی نمود اول بما آن روی زیبا را
چو بنمودی و بربودی قرار از جان و صبر از دل — بباید چاره کردن کنون این ناشکیبا را
مرا سودای مه رویان نبودی پیش ازین هرگز — ولیکن یار را دیدم کزند در راه سودا را
مراد در مان وصال تست از دنیی و از عقبی — وگرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی — برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت — که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همیگوید برغم حاسدان سعدی — ولی بیمار استسقا چه داند قدر حلوا را

وله نور ضریحه

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او — بر چشم من بسحر ببستند خواب را
گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق — بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست آن بتی — چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق ار محبت گرت ذوق ار نیست — عمری بکشتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد خراب را
[illegible] منظوری اصحاب — [illegible] ز ارباب را
[illegible] — من مست ازو چنانکه نخواهم شراب را
سعدی بگفت [illegible] که مرد در کمند عشق — تر نظر حکیمند او اسباب را

وله رحمه الله

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
روزی بچشم احسان بر حال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید / آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را

بازآی و جان شیرین از من ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه بازبیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / قدرست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی بماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی / بر هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله قدس سره

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست و نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیده روی و خوشتر خوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را

هرکرا وقتی بود دست و روزی بخت خا / دوست دارد باده مستان چنگ های و هوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان را زاهد خلوت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی باید حسن / بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

وله نور قبره

لاابالی چکند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

من هم آن روز دل و صبر بیغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

گر برانی نروم ور بروم باز آیم / ناگزیرست مگس دکه حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

ان را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب امد سرای اوست
بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
ان کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهر که رسد اشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دل نهاد
بر هر چه بعد از ان نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این هر دو روزه عمر که مرگ از قفای اوست
[illegible] نشسته [illegible] عشق شد
[illegible] ادمی [illegible] اوست
کو همت منور که ملک ابد بهای اوست

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مخلص مومن درافکنی بعذاب

که را مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی بافته پای دلم فرو بستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ز حکایت ما مختصر بگوش امد
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب

کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو بر کناری و ما اوفتاده در گرداب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست
گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از اب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

وله نور قبره

اب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در افاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او بنده خویشم لقب
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران ما تاختن ارد اجل
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلی نامه ایست صورت حالی درو
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد شدن غمزه جادوی دوست

وله رحمه الله

از دست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست

وله قدس سره

اوفتاد ای رجانت | که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا کم شدست یوسف دل | گو ببین در چه زنخدانت
همه در پارس رستخیز کند | مکر از چشمهای فتانت
سرو اگر بر آمدی و شدی | نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد | کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم نکشفتی بگذار | تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی | دوستندارم هزار چندانت
از مودیم زور بازوی صبر | الکینه است عشق سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی | ما نخوریم پیمانت
مژده وصل جان من بستان | گر بمیرم ز درد هجرانت
سعدیا بنده عاشقی باشی | گر بیاید درین طلب جانت

وله نور قبره

اگر دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف از آن دکان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که سرون برم | سلسله زلف یار جمع پریشان اوست
چند نصیحت کنند صبر ندانم نصبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند از روی لطف مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بی گناه عادت بخت منست | ور بنوازد ز لطف عادت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سروی اگر لایقست قد خرامان اوست

جز عشاق او را عیب کنند لی بصر
بهره ندارد در عشق که هجران اوست
چون بتوان اندیشت آنکه دلش غایبست
تا بتوان آندرکشت آنکه بزندان اوست
چون بگلی سر نهد در چمن از کار
خاصه که مرغ چمن بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند نکهت گلها ان بیر
حیف بود بلبلی کانچه در بستان
سعدیا اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار او دست بیابان

وله نور مضجعه

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا هر آنچه کنی دل نخواهد آزردن
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد بقول بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت
چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ولہ ایضا

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری برین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی
با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
ما را همین سرست که بر آستان تست

بسیار دیده ایم درختان میوه دار
زین به ندیده ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که میرود گنه از باغبان تست

بسیار نقشها که از اندیشها برفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ وحشی لایق زاغ آشیان تست

ولہ

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
دل بروی تو ز روی تو طربناکترست

دیگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم
حیف بود دست مرا کشتن تیغی که بود

بار تو قامت زیبای تو چالاکترست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست

تا گل روی تو

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاک ترست

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

وله قدس سره

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با من بگوی حرف سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

وله قدس روحه

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص می کند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از اتفاق من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

وله رحمه الله

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگر گنهی رفت و گر خطایی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر درد من بخشاید / یکی نگفت که بیرون ازین دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / ازین طرف که منم همچنان صفایی هست

بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / وگر بکام رسد همچنان رجایی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جایی

وله نور مرقده

با همه مهر و با همه کین است / چکنم حظ بخت من این است

شاهدای نفس اگر دگر کمنی / پنجه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نبیند جای / هر که را خشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و حیز عشق / طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهند / مگر آنشب که گور بالین است

گریه گور بهلاک من مکنید / کاین نوبت نخستین است

لازمست احتمال چندین جور / که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آرد / چون بکمندش گرفت مسکین است

گر زدم جواب تلخ دهی / اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن بنیستی در ده / چاره با سخت بازوان اینست

وله طاب قبره

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت / که یکدم از تو نظر نمیتوان انداخت

بلای غمزه نامهربان خون ریزت / چه خون که در دل یاران مهربان

زعقل و عافیت از روز بر کران ماندم / که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ بود و نه بستان که سرو قامت تو / برست و ولوله در باغ و بوستان

تو دوستی کن و از دیده مفکنم نگار / که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم بد ز تو گردند / دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد / که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

وله قدس سره

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت / دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی / سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی / فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن / بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جان

جهانی از فتنه و آشوب یکچندی بیاسودی
دگر غیبت کنی ماند کسی را سوی بستانها
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش

نبود از روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگیزت
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

وله نور قبره

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
دهانش ار چه نبینی مگر بوقت سخن
به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل

چو زلف درشکنش حلقه فرنگی نیست
چو تنگ درنگری چون دلم به تنگی نیست
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

وله قدس سره

به رویت این که بیش کار رواست
سلیمانست گویی در عماری
جمال ماه پیکر بر بلندی
بهشتی صورتی در جوف محمل
خداوندان عقل این طرفه بینند
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
ز روی کار من برقع برانداخت
سر پیشی گرفت از من به رفتار
از آن کز دوستی با ما همین بود
بدار ای ساربان آخر زمانی
دعا کردیم و با ما غدر کردند

مگر شمعی به دست ساربانست
که بر باد صبا تختش روانست
بدان ماند که ماه آسمانست
چو برجی کاختش در میانست
که خورشیدی به زیر سایبانست
بسی رخ در نقاب پرنیانست
بیکبار آنکه در برقع نهانست
که بر من عیش از او بار گرانست
وفای عهد ما با ما چنانست
که عهد وصل را آخر زمانست
برو سعدی که این را داستانست

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوانست

وله طاب مرقده

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد
جورت در امید به یکبار برگرفت
دل برتوانم از سر جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهده یار برگرفت
عاشق به درد سوز در دل تو یاد در نهاد
مومن ز درد عشق تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقاه فتاد
صوفی طریق خانه خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
گوید بباید دل ازین کار برگرفت

سعدی بحقه چون جگر خورد بارها	این بار پرده از سر اسرار برگرفت

وله نور قبره

خسروانست که در صحبت او شیرینست
در بهشتست که همخوابه حور العین است

دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش آلی دوست نه بس مسکین است

همه عالم صنم حسن حکایت گویند
صنم ماست که در هر سر زلفش حسن است

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
همه گویند که این زهره و آن پروینست

گر منش دوست ندارم همه دارندش دوست
تا چه ویسی است که در صحبت او رامین است

سر مویی نظر آخر بکرم بر ما کن
ای که در هر سر مویت دل مسکین است

جز بدیدار توام دیده نمی‌باشد باز
گویی از مهر تو ما مهر که جانم کین است

هر که ماه ختنی و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی کو بپرد از دهن شاهین است

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
گر عیب است نه در ملت ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

وله رحمه الله

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتست نه بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بوی بهار میدمد این یا نسیم صبح
باد بهار می‌وزد این یا پیام دوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
آنک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
اینجا فتاده ام بغریبی که کام اوست

بر مرکب دلم بنشست این و اقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی تو تا هم دوش در نظر میگشت
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
های شخص من از آتش نهادی دور
هوا و فرغ جلوه ندیده بخاک در میگشت
خیال عشق تو آورده بودم از عجم عشق
که در هوا قفسم حیره نو صد کرمیکشت
ز آب دیده من فرش خاک تر میگشت
رباب‌وار از اینگونه سر چو چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم آخر از عشق رسید
سر از میان ملامت چو هجر نوجان بر میگشت
صبور باش و زین بیش ورز دلی سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

وله قدس روحه

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

دو دوست یکنفس از وصل هم نیاسودند / که اسمان بسر وقتشان دو اسبه بتاخت

چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید / خنک تنی که درو دل نبست و مهر نباخت

جماعتی که نپرداختند از ما دل / دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت

روی همنفسان کی عیش ساخته بود / زانکه ساخته بودیم روزگار نساخت

نگشت سعدی از ان روز گرد صحبت خلق / که بیوفائی دوران اسمان بشناخت

اگر چو چنگ بر در کشد زمانه ترا / بس اعتماد مکن کالکهت زند که نواخت

وله قدس سره

از دست درد عشق که هیچش طبیب نیست / گر درد مند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای پند ناصح و قول ادیب نیست

هرکو شراب عشق نخوردست و درد درد / آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بس عجب بود / ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من در حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاد باز / کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری / هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

وله طاب ثراه

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت / چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت

هزار گونه غمم از هر سویش دامن گیر / هنوز در رگ و بوی غم دگر میگشت

زرختی ره و این و پا و سر میبست / ز عشق بیدل و ارام و خواب و خور میگشت

سرش مدام ز شور شراب بست و خراب / چو مست دائم از ان گرد شور شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت / چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

هزار باره واش این پند بیشتر دادم / که گر دهنده کم گردد بسر میگشت

چو طفل گوش نکرد نصیحتش نشنید / که او بقول نصیحتگران ابر میگشت

وله نور قبره

زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

[illegible] ملامتست چه باک / سرم فدای قفای ملامتست ای دوست

گرم بود [illegible] دشمن از قفای دوست / بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی

بکوی بنده اگر کشته بهای ای دوست / بداغ عشق خلل نیست گر اجل برسد

نشسته عمر از تو بدستان شدن خون بهای ای / وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر

بگو انکه هم یار با وفای ای دوست

مرا و یاد تو بکذار و کنج تنهایی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود اگر شکیباییست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیباییست
حکیم سر آورد و بسر شیدایی
حکیم را که دل از دست رفت شیدا را
ولیک عذر توان گفت های سعدی را
درین سخن که فرو شد نه اولین پاییست

وله رحمه الله

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر بردن جان آمدی بیا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر بشنوی چه چاره کنند
بدشمنان نتوان گفت ماجرای دوست

وله طاب ثراه

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت
نه نعمتست که بازآورد فقیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
وگر چنانکه مقصر شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من اندر ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود کردن نفیر از دوست

وله نور قبره

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
که از خدای برو نعمتی و آلاییست
هر آنکه با تو دمی خفتست در همه عمر
نیافتست که بعد از آن تمناییست
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار
برای خود نفسی می‌زند نه بس راییست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که تو دیدی شتابار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیی و عقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شر نگرداند روی
تا بیابد که بشمشیر بگردد رایت

ولە نور قبره

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه رفت فارغ از این ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای بند گردن جان در کمند
زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام
کز قبل ما قبول ور نظر ما رضاست

گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان جور تو بر من رواست

هر که گوارد رقیب با کفای حبیب
عهد وفاش کند مدعی سوء ادبست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام ده کز لب شیرین رطبست

ولە قدس سره

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهیچ مرهم آمده باشد دوای

خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار
تا با رخت بگل ننشینم ببوی دوست

ورداکه خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

وله نور قبره

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره جان احتمال شرط محبت صفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند هنوز چشم امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبحست خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وله طاب ثره

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم با کام دل
کی رسم کامروز یار از دست
بخت و عقل و زور و زر بودم و لیک
تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در دل بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت
مرگ سودا جاندم چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت
هم جان این بار خونم میخورد
ورنه این دل چند بار از دست رفت
سعدیا این بار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یار از دست رفت
گر من از پا اندر آیم گو درآی
بهتر از من صد هزار از دست رفت

وله قدس سره

عمر خوشست در طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از خمار باده دوشینه بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشترست
گر بانگ ستاسبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین یار نکوروی خوشترست
سرچشمه آب کوثر و بستان بهشت
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

اب از نسیم باد که بر روی کشته زار
معقول زلف یار زره موی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

وله قدس سره

گفتم مگر بخواب به بینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان شخو دم که عاشق صادق نباشد آن
بر وای بعض حولش از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
در دیده جای خواب نبود یا خیال دوست

وله نور قبره

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
من از این باز نگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی
تا خلایق همه گویند که حور العین است

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنکه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرین است

وله نور مرقده

گر جان طلبی فدای جانت
سهلست جواب امتحانت

[illegible] حکایت از دشمن
نکوی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر سنگ داری
کس نیست که نیست مهربانت

این سر که تو داری ای ستمکار
بس سر برود در آستانت

بس فتنه که در زمین باشد
از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات
کز باد سبق برد عنانت

لب با تو نبسته ایم زبانی
تا یاد کنیم دگر زبانت

کوته نظران کنند و حیفست
تشبیه بسرو و بوستانت

ابرو که تو داری ای پریزاد
در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت

گر واسطه سخن نبودی / در وصف نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد / الا دهن شکرفشانت

وله نور مرقده

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

دهانت از دلم آموخت تنگی آن ساعت / که شخص من ز میان تو لاغری آموخت

تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین / بچین زلف تو آمد به بتگری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کوی تو مجاوری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنان نگرم ازین بس که مرد نتواند / در آب دیده سعدی شناوری آموخت

وله نور مرقده

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست

حدود ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدستباش که هر بامداد یغماییست

ببوی زلف تو با باد علیتها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که هر خم مویی کمند داناییست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستیست / نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / وگر چه سرو بصورت بلند بالاییست

ترا که گفت که حلوا دهیم بدست رقیب / بدست خویش بزن زهر که بر حلواییست

نه خاص بر سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی رهین سوداییست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان دریاییست

وله نور ضریحه

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت | برآستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دل شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد ریزه شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخرده زری | چنین سبک منشینند و سرگران ای دوست
بلطف اگر بکشی خون من روا باشد | بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش | اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد | بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست
که گر بجان برسد از دست دشمنانم کار | ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

وله نور قبره

هر که هر بامداد پیش کسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او | کانچنان از حریفا چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا مکنتی و دسترسیست
گو بدانند در جهان تو بی امروز | گر چرا مونسی و همنفسیست
باز یاد دگری همین گوید | کاین جهان بی‌تو در دلم قفسیست
همچو زنبور دربدر پویان | هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست گویی میان تهی جرسیست
بکش این ذم ان کند که خرست | نزد آن عیب آن کند که خسی
هر کجا بینی اینچنین کس را | التماسش مکن که هیچ کسیست

وله ایضا

هرچه در روی تو گویند ز زیبایی هست | واله در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست

ای که مانند تو بلبل بسخن دانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخایی
نتوان از من مسکین بگل خندانرا
چاره از مشغله بلبل سودایی هست
این که گویی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از عشق ندارست و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک
همه کس را نبود آن نظر بینایی
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

وله رحمه الله علیه

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صواب گویان را / که دل بدست تو دادن خلاف درجانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام نه عجب / گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول / که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندارند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وما ابری نفسی ولا ازکیها / که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

وله قدس سره

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون ندیده اند / وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند که در فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور بی مرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی مراد دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

وله نور قبره

ای سنگدل اسیر زنخدان تا چند / تو فارغ و ما ز تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
ما سر ناز در آری ز گریبان هر روز / ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

وله نور قبره

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه پسته که شکر مزیده اند

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد / کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب اینان بظن من / از لولهای چشمه کوثر مکیده اند

دست گدا به سیب زنخدان این گروه / تا دررسد که میوه اول رسیده

گل می‌چنند روز به روز از درخت گل / زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

عذریست هندوی به سنگین بر سترا / سیارگان مگر به سیمین تنیده

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده

این نقطهای خال چه موزون نهاده اند / وین خطهای خوب چه شیرین کشیده اند

راستوای قامتشان گوئی ابروان / بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج به شوخی چمیده اند

سحر است زلف و چشم و بناگوششان دریغ / کاین بوستان بسحر چنین پروریده اند

زیشان توان بخون جگر یافتن مراد / گر کودکی بخون جگر پروریده اند

دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان حسن گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند

با چابکان دلبر و شوخان بی ادب / بسیار درفتاده اند و اندک رهیده

هرگز جماعتی که شنیدند بوی عشق / نشنیده ام که بار نصیحت شنیده اند

زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بدان گستریده اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

تا در گرفت دامن سودای وصلشان / دستی که عاقبت نه به دندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان جفای خاک که از دون طلبیده

وله نور مرقده

اختران که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند چو تیر / پاکبازان ز شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

علم الله که گرانی بتماشا و رهی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجاده ناموس بخمخانه فرست / چون مریدان تو در رقص و تمنا اند
ور سر صوفی سالوس دو تایی برکش / کاندرین راه ادب انست که یکتا اند
می ندارم خطر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل انجا اند
اه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد / خرم ان روز که از خیمه بصحرا اند

وله نور قبره

اگر تو ترشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم بیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم / تو بیشه بر سر اسبان بد لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم مزن که باز ایم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن بر ما / که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو / غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق اینست / که روی در غرض و نیت برملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی / که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

وله نور مرقده

بسوی انکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی / دگر چه چاره که با زورمند برنایند
اگر ببام براید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش / کجا روند اسیران که بند بربایند

ز نوع عشق بزن زمزمی است باید زدن
فدای دست عزیزان اگر بیالایند
شکر بخیل تو با دوستان نپیوندند
کمر نشسته تو در عاشقان نبخشایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند
بقامت تو و گر سر بر اسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر ان نیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفسش و بیدم نیاسایند

وله قدس سره

دلبر اینست و چو دست تو خوبان عمند
سروران در سر سودای تو کله برکندند
شهری اندر طلبت سوخته اتش عشق
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

چون صاحب نظران گفتمی ای کعبه حسن | قبل اینان که روا داشت که صد چون منند
گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان | تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
مرحم از زلف پریشان تو رندان دلبست | تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
خطهای خوش موزون تو پیرامن روی | گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو خجالست و صنوبر خاموش | که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند
زین امیران ملاحت که تو بینی ز حلق | بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز | چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس | نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی | که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد | سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

وله قدس سره

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند | هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان | که از لطافت و خوبی چو وحش بگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن | بسر سزاست که نقش پای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس | که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق | دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که شرط نیست که با زورمند بستیزند

وله قدس روحه

مطرب مجلس بساز زمزمه عود | خادم محفل بسوز مجمره عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود
ور همه عمر بر امید آیت رحمت | دوست در آید ز در بطالع مسعود
وه که از و جور و تندیم چه خوش آید | چون ناز کشد کات ایاز در دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خوبی | خرگه یار گیر خیمه و دامن مقصود
باغ چمن چون بارگاه سلیمان | مرغ سحر زیر نغمه داود
راوی و شیرین دل از عبارت سعدی | تحفه در بزم شاه لؤلؤ منضود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم | سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

راحت دیگر زمانها ما سر سودائی باشد / خوش جمعیت خاطر رفتن بجز تنهائی باشد

دو چشم از ناز در پیش فراغ حال درو نشست / مگر کز خوی خویشت نظر با ما نمی باشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا طلعت حوری / که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد

مرو هر سو و هر جا که مسکینان بینبا که / نمی بیند گستاخی که او شیدا نمی باشد

جهانی در پیت مفتون کجائی ای پرزان چون / عجب میدارم از هامون که چون دریا

خوش آن ساختن با وی نباید ساخت ناخوش / که ما را از سر کویت سر هر جا نمی باشد

همه شب می زنم سودا سوی وعده فردا / شب سودای سعدی را اگر فردا نمی باشد

وله نور قبره

هر که می با تو خورد عربده کرد / هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی / با تو همچون شکر بشاید خورد

از خیال ای پری بدر آیی / که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط / روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش / تا نه بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند / و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق از پیش تیر بلا / روی درهم کشد نه مرد نبرد

هر کرا برگ بی مرادی نیست / گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند / ما و دردی کشان مجلس درد

وله ایضا

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد / تا دل از حسرت عشق تو بمن وا نرسد

غم هجران بسویت ز آرزو قسمت کن / کاین همه درد بجان من تنها نرسد

سرو بالای منی گر بچمن برگذری
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
ریزه خوان لبت دست و من از درویشی
تکدای رسد آخر و یغما نرسد
چشم خونریز من ار قطره چنین جوهر ریخت
چشمم ار دارم اگر سیل بدریا نرسد
والعجب دارم اگر وصل میسر نشود
هجر بپسندم اگر دست بخرما نرسد
خار بر دارم اگر دست و لیک
سعدیا کنگره وصل بلندست و لیک
تا سر اینجا ننهی دست بدانجا نرسد

وله قدس سره

از دست دوست هر که بستان نکو بود
ور دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاند بروی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

کر خاک پای

گر خاک پای دوست خداوند شوق را / در دیدگان کشند جلای بصر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست / تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهیم ور سر بیچارگی نهیم / در پای دوست هرچه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تخت و تاج / تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق اگر سر بنهد در وفای یار / ان روز روز دولت و فتح و ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته ایم / از انکه جان عزیز بود پر خطر بود

ان کز بلا بترسد و از قتل غم خورد / او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق / خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

وله نور قبره

ان نه عشقست که از دل بزبان می اید / وان نه عاشق که ز معشوق بگمان می اید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / انکه از دست ملامت بفغان می اید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد / نشنیدم که دگر بار کران می اید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان بود / دیگر از وی خبر و نام و نشان می اید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز / باز بر هم منه ار تیر و سنان می اید

عاشق انست که بی خویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می اید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی / گر بدانم که از ان دست و کمان می اید

کشته بیند و مقاتل نشناسد که کیست / کاین خدنگ از نظر خلق نهان می اید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا / که ملالم همه از خلق جهان می اید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند / لیکن از شوق حکایت بزبان می اید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست / اتشی هست که دود از سر ان می اید

وله

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
وز انکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش چو نمیرسد مشتاق
که دوست بوی بکشت بامدادان ختن چه رسد
که خطای تست انکه نمیرود با من
ز دوست خون بنوشتم تا بکوه ختن چه رسد
با کر بکر بیابان جان رسد و ستم
ز شوق تا ره گشتم تا به پیرهن چه رسد
ز نرناب که حسنی و منظری دارد
بسرو قامت ان نازنین بدن چه رسد
که دید رنگ بهاری که برنگ رخسار
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
دانسته ره نبرد تا بانجمن چه رسد
خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

زکات لعل لبت را نصیبی خود دارند | میان این همه خواهند کان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق | اگر عمر نسوزد با انجمن چه رسد

وله نور قبره

امروز دیگرم بفراق تو شام شد | ای دیده پاس دار که خواب حرام شد
پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | کز رقت اندرون صبرم چو جام شد
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که در سر سودای خام
تنها نه من بدانه خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم نگه کنم بگوشه چشمی نگه کنم | چشمم درو بماند و زیادت مقام
ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب | اکنون بیفکند که ز دستت لگام
از من بعشق روی تو می‌آید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی بجان تو بارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببندگی | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

وله ایضا

اگر سروی ببالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید بنشیند بمجلس | نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران بسر گردد بهمت | که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مباد اور بود غارت در اسلام | همه شهر از یغمای تو باشد
برای خود نشاند در تو دوست | همی خواهیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد
چو شست اندر سر شوریده سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفت از دست | ازان بهتر که در پای تو باشد

وله نور قبره

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد | میکشم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استد | چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

بقیامت خوش از خاک لحد بر دارم	گر دم سودای تو در خاطر من باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بس است	تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را لب حرف تمنایی هست	من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی	سر برافرازم اگر طالع آنم باشد

ولـه

حدیث در بنایی که لبت شکر ریزد	بچمی که شاخ طوبی بسپیره بر ریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد	زنی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد	مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
بکه من ز دست عشقت ببرم بعاقبت جان	تو مرا بکش که خونم ز تو خوشتر ار ریزد
دُر است لفظ سعدی ز نوادر معنی	چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

ولـه نوّر قبره

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد	دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل	بازم بیک شبیخون در ملک اندرون زد
دیدار دلفریبش در پایم ارغوان ریخت	گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل	هرجا که عاقلی بود اکنون دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجید	دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی	کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

ولـه نوّر ضریحه

خرام بامه تا صبا بیخ صنوبر بر کند	برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند
زان روی و خال دلستان برکش نقاب بر نشان	تا پیش روت آسمان آن خال اختر بر کند
حلقی بپیش روی تو آشفته همچون موی تو	پای این هندو در کوی تو کال دل از سر بر کند

آن عارض فرخنده خو زنگیان دارد بدو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ای گلرخ عیان بوستان ای جان تو بیا
شد خار عمر را ای جان ان شکر بار ای نشتر برکند
وانکه گرا از روی ای لعل شکر بار ای
غیرت روت تا قمر قند لعل شکر بار برکند
نمای بسی ای ماه پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
یار نگار و دلبری گر سوی صحرا گذری
والله شود کبک دری طاوس شهر از سر برکند
سعدی چو شد هندوی تو یعنی ببالا شد موی تو
گو خیمه از سلوی بنو فردای محشر برکند

ولـه رحمه الله

با نفس چون منند آن که در بند هوا ماند
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
فضائی است آنکه ره برد ز عشق آرد
سر همچون ذره در مهرش گرفتار بلا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه | که ناز نازنین بردن بگور پادشا ماند
سواد از نکورویان بدگویان نخواهد شد | بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون وجود آید شبی در خلوت رندان | خیالش صدش گنجد امشب که وداوچون (گدا ماند)
بیارای باد نوروزی نسیم باغ فردوسی | که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشایی که کار ما بجشایی | نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی | که دشنام از لب لعل شیرین تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم | مخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند
ملامت گوی هیچ حاصل ندارد در سعدی را | مگر وقتی که در کوی بروی مبتلا ماند
اگر رهبر سر کوی نشیند چون تو بت رویی | بجز قاضی نپندارم که نعمی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین | که دین از قوت ایشان بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را | که تا دور ابد باقی بر حسن و بها ماند
همه عالم دعاگویند و سعدی کمترین قایل | درین دولت که باقی باد و در بقا ماند

وله نوز فقره

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد | ترسم از تنهایی آخر عالم رسوایی کشد
کی شکیبایی توان کردن که عقل از دست رفت | عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کشد
روی بازیگانه ات نهای داغ حبش | آسمان چهره ترکان یغمایی کشد
شهد با توی دهانت دم شیرین زند | فتنه انگیزی چو زلفت رعنایی کشد
دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهنست | ساحر چشمت بمغناطیس زیبایی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آیی در چمن | خاک پایت کس اندر چشم بینایی کشد
خود صورت بسته چندان عقیقش نقطها نیست | باش تا دور قضا در کار زیبایی کشد
سعد یاد در کشش از دیوانه خواند که عشق | گر هزار صاحبدلی خیزد بشیدایی کشد

وله

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چه جرم مرید از دست دوست وقتی بیت
میان نیش نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چه باد خواهم ازین بیش هیچ بوی بهبود
همی گذشت و نگه کرد دشمن گوشه چشم
که یک نظر با بیم مرا از من ربود
نصیحت خواستم اول ز عشق نوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد دروی نماید
دران مقام که سلطان عشق روی نمود
بیام که رساند که دمیش که رضا
رضای اوست گر هم خسته دارد ار خشنود
سبیل رفت که سعدی چراغ عشق نگفت
دگر نشاید و چون بنور زنهاد بود

روانیست که با ما فرو نمی اید
مرا دلی که صبوری ازو نمی اید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
کراب دیده بروش فرو نمی اید

چو این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی ازان طبع و خو نمی اید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر او فتاده مسکین چو گو نمی اید

وگر هزار کند انداز تو بر دل ریش
بد از منست که گویم نکو نمی اید

کار حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی اید

کمان برند که در عود سوز سینه من
بمرد آتش معنی که بو نمی اید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
چه مجلسست کزو های و هو نمی اید

بشر بود دگر شور عشق در سعدی
که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

وله

حکم بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تعقل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل از روی تو سند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نظر خوش دارد
بجز او در نظرش یار تخیل نکند

وله

چه سروست آنکه بالا می نماید
عنان از دست دلها می رباید

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
به پنجم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند او نیست
ولی رسم تعهد ما نیاید

[illegible] فرخنده آنکه خواهی
درین جانب محبت میفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد باید

درازی شبان از چشم من پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا باری کز آزار دست دوست نیست
اگر می بندد دم ور می کشد به

رها کن تا ببیند نانوا چون
که با سر پنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی [illegible]
ولیکن گر مراد اوست شاید

وله [illegible]

سعی و اسیر بدین [illegible] نماند
ست تو جاوید در خار نماند

ای گل خندان نو شکفته نگهدار
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین / تا به قیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار / تا که تو در خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم بد و بد روز روزگار سرآید / ور نه بد روز روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی / در پی چیزی که برقرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست / بل چو قضا آمد اختیار نماند

و له ایضا

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق او غالب عقل و صبر من / آنچه ز دست گشت این که پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب / بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

روی تو ماه آسمان گر بدر کند هلال را / بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل / آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طعنه مدار گر ز دل نعره بیخودی زنم / کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری / کو نه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد

و له نور ضریحه

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد / طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بلای عشق چند ای از جان برگیر / که جان ما دل ازین کار بر نمیگیرد

همی گدازم و می‌سازم و شکیبائیست / که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد

وجود خسته ما زیر بار جور فلک / جفای یار ببر بار بر نمیگیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری / چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

چه باشد ار تو وفا دست کرد می یکبار / کرم ز دست یکبار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

و له نور قبره

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد / به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد / خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده ابرازی / که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد

شنیدستی از مردم چشم / پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم

پری را حاجت است آنکه ز مردم بنهان / نگویم نقش ازو دنیا مگر دریای انوار

که تا در وقت جان دادن هم در آن دم بیند / گر از دریای تیغ برگردم نحل و نا جوانمردم

روان از من بنه تا کن که فرمانش روان

بلای

بدرهای عنایت عزم کردم کز همه خلقم — گریزد دشمن از دشمن که ترسی در پناه باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق — که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایم — میانت کمتر از موی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم — وگر مسلم در کشی در چشم مسلم همچنان باشد
خود ار باد از جهان بیرون کسی میرد و سعدی — ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

وله قدس سره

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید — ور در همه باغستان سروی بود شاید
در وهم نمی گنجد در فهم نمی آید — گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بردی که بالعلت — کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربایم
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی — من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش — سهلست ولی ترسم کو دست بیالاید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در — تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
رسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی — تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
رحمت نبخشاید این کش سنگین دل — باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا — کاین عمر نمی پاید وین عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی — من مستم و در مستی هشیار کسی باید

وله نور ضریحه

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید — خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر توی زرویت در کنج خاطر افتد — خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه — تا ره روان غم را خار از قدم برآید
گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم — آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول — کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی — سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندست جانی امروز — گر غم تو باشد آن نیز هم برآید
سعدی ز سینه خود هر دم خزان بنالد — گر سوز سینه او دود از قلم برآید

وله نور قبره

باغ عیشی که درم آن سرو روان باز آید — راستی گفتی تن مرده روان باز آید
پر بود دم ز جفای فلک و دور زمان — یار پیرانه سرم بخت جوان باز آید
بخت بر روی که با ما بخصومت می بود — بامدادان بدرم صلح کنان باز آید

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست | باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت | دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من | آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
یا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب | هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید | کان جوشیست که از وی نتوان باز آمد

وله نور قبره

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار نشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید و رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان بر افکند | صد دل بزیر طره طرار بنگرید
گنجینست در درج عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزه خونخوار خیره کش | شهری گرفت و قوت بیمار بنگرید
زآتش گذشت باطن سعدی ز شور عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

وله نور ضریحه

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست | که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آنکه | که پیش تیغ غم عاشقی سپر گیرد
چو تلخ عشق من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخنده در نگری صبحش پدید آید | بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زود در گیرد
سر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
سخن که از در حالت سر آید از سعدی
شبی است و عادت این سحر گیرد

وله ایضا

کسی که دل از یار خویشتن دارد
کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
اگر گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بد و عالم کند حرامش باد
که از صفای درون پاکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی همین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وله نور قبره

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد

تنگ دلی که نشاید شد ز حمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

بجنگ خصم کسی کو ز حیل شد و ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

پای بتیغ اجل کشته است مرغ دلم
که نیم کشته کنون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده راه طلب
چنان فتد که بپهلو چو مار برگردد

گر از دیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

وله نور قبره

مرا عجب ز آن شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگرچه آب حیاتست در دهان و لبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر استاد حریفی اسیر عشق بماند
وگر بحکت خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بنقد از آنکه شد عشق این سخن بکشد

بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

به دوستی که کی کردم ز چشم سوخ بگفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

یکی نفس که در امتحان یار باغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

وله نور قبره

مودت باهمکن که چنین از هم اوفتد
کان دوستی بسی ز وی در عالم اوفتد

سر در خیال خلق پری وار بگذری
... بنی آدم اوفتد

و باد در بناد آبشد
در روی آن ضعیف که تیغ نظر اوفتد

مانند من بتیغ جفا محکم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
در پای مفلسی که چنین دل بکم اوفتد

مشکن دلم که حقه راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتی اگر درآیی و لب بر لبم نهی | چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش برین داغ دردناک | باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

وله نور مرقده

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید | گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب | دگر مپای که عمر این همه نمی پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی | تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف اگر بزنی در جهان کجا بینی | که دشمنی نکند و دوستی بیفزاید
نه زنده را تو سلیمت مهربانی و بس | که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ منت مرا بر چه هست در طلبت | دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گراه سینه سعدی سد بحضرت دوست | چه جای دست که دامن برو بخشاید

وله نور قبره

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل | مگر شمایل قد نگار من دارد
گلاب تازه بهارا توئی که عارض تو | طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات | بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند | دلت بسوخت که بیچاره بار من دارد

وله نور ضریحه

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر | وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست | که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای بنده‌ای سرو روان در دل من | هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
غایت آنست که ما در سر و کار تو رویم | مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب آنست که ترا دید و حدیثی نشنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست | پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن نشست که کس در میان ما گنجد
نه خاک پات که گر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب گفت که در خلوت صفا گنجد

مرا شکر منه و گل مبار در مجلس
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجتست به گل عیش بوستان ما را
میان خنده و شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق نما شد قرار و صبر نماند
درون مملکتی چون تو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر زهد پارسا گنجد

ولو نور مرقده

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخن گو برود

ناگهی باد خزان آید و این دولت وا
که تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
خنک آنکس که حذر کرد و نکو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

ولو قدس سره

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراسته معنی
گر هر دو جهانش نیست در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

اکنون منم تنها در بادیه سودا
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

لیکن چو فتح بازم تا بر خورم از وصلت
پی ماه زبون باشد هرچند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
قدر تو نداند آنک از جور تو بگریزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الراء

ایضا

ای لعبت دلارا وی قامت دلاویز
ور همه باشند گر ز دور تو نباشد گریز

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند از پی ایشان روی
چون ز تو دیده وارهم کز دل نیابد خلاص

سینه که چون زلف تو دو تا شد اسیر
دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر

چون گذری بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

سر بنهم بار دوست کیست که مانند اوست
سنگ کنند بخلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو و گلبن صحن و صفت کیستند
هست بصورت بلند لیک بسیرت حقیر

هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمش و سرم | در سر این سرو دل سرو پا بگیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال | آن متاعی بزرگ و بیتهای حقیر
گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز | ما تو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

وله قدس روحه

هر شب اندیشه دگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای | حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی | منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد | خلق بیرون شد و من قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون ای | تا فراغ از تو نماند تماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید | گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
بازگویم که نه دوران فلک اینهمه نیست | سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

وله نور قبره

زهی دولت آن گز درش تو آیی باز | بیا بیا که بحز آمدی کجایی باز
رخی کز تو متصور نمی شود آرام | چرا نمودی و دیگر نمی نمایی باز
در دو چشمان شوخ دلبندت | جگر داده ام که بروم نمی گشایی باز
اگر ترا سر ما نیست با غم ما نیست | من از تو دست ندارم به بیوفایی
شراب وصل تو در کام جان ما ریست | هنوز مستم از آن عهد آشنایی
دلی که بر سر کوی تو کم کنم هیهات | که جز بروی تو بینم روشنایی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر ما نشانی باز
عوام خلق ملامت کنند سعدی را | گزین هوا و طبیعت جوانانی باز

اگر حلاوت مستی چنانکه باید یابی | بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

وله قدس سره

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان چو هست پایانش
نشیب عشق بود ما کمان ابروی دوست | سر جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عزیز هر که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان و جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود در جهان و بر جانش
ز بعد روی نشاید امید بیدینی | کمینه آنکه بمیرم در بیابانش
اگر ز ناقص فهمی دانم این قدر دانم | که آنکه بیند یکبار مرد ایمانش

ولیکت با همه عیب احتمال بار عزیز | کسند چون نکشند احتمال چو کانش
کر اندار تو روم هزار تیر جفا | خطاست کر مژه بر هم نهم ز بیکانش
چو نفس را که غم از جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و درمانش
کلی حوردی کر مکنت در آفاق | نه مملکت چو سعدی هزار دستانش

وله نور قده

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در کوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیامد خواب در چشمان دوش
نه هر وقتی به یاد خاطر آید | که خود هرگز نمی‌کردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحتکوی ما عقلی ندارد | برو کو در صلاح خویشتن کوش
دلی بر کلیم از خلق پنهان | نشاید کرد داغش زیر سرپوش
بپای دوست و دشمن نبیند | هوا ابر کرد کوی من و می خوش
تو را نا فارغ و ما با تو همراه | رها فریاد می آید که خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

وله نور مرقده

کرم قبول کنی ور ران از در خویش | نکرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و کر برنجانی | چنانکه در نظر آید برای انور خویش
نظر کناف ما کرمنت است و ثواب | غلام خلش همی و ری وجاکر خویش
اگر از خویشم بحکم نکذاری | خیال وی تو نکذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی نیکوان مشنو
سرمه طفل شیر از کنار مادر خویش
روا است کر همه خلق از نظر بیندازی
سر همه خلق بی شکل و منظر خویش
پیش روی تو کفتم که جان افشانم
دگر شرم در افتادم از محقر خویش
بصحبت سعدی از آوری مبادت
زنی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

وله ایضا

سر مراد نباشد خاکدانی کو مباش
نظاره تیغ زاغ آشیانی کو مباش
بنشم در قسمت کسانی که مروی
یک نبم زخوانی که رزق استخوانی کو مباش
کر همه کام من آید نیم نانی خورده کیر
ور جهان بی من سر آید نیم نانی کو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم / گرد هر دَر می نگردم استخوانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز / چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
من چه ام در باغ ریحان خشککی گو مروی / من کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش
گر بدوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز / ور بجنت در نباشم بوستانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من / چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در بن دیوار درویشی چو خوابت میبرد / سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه فرمایی سجود / خاک گرد آلوده نه آستانی گو مباش

وله نور قبره

هر که بی دوست میبرد خوابش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت / که ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق / دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی / که نبندد جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد / لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
سایرست این مثل که مستسقی / نگذرد رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی / بکه نالد ز دست قصابش

وله نور ضریحه

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوای درمانش

و انکه سر در کمند او داری / نتوان رفت جز بفرمانش
نکند بنده فقیر حقیر / گر نباشد بامر سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را / گر ملامت کنند یارانش
گل نباشد بسعید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل اگر بنگرد حجت هست / عشق دعوی کند بطلانش
سر اگر می برند ازین تیر / در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو کودک طفل / که ندانند درد پنهانش
سعدیا عشق نیست ار گوئی / یا چو گفتی بیار برهانش

ز دو هوشمند درآیی | که نه بیند نخست پایانش
سعدیا گر همت اگر بی دوست | خود دو عالم دهند مستانش

وله قدس سره

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویش | وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر کرا بار تحمل نکند یار مگویش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق | مژه برهم نزنی گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی | عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
گفتم از ورطه عشقش بصبوری بدر آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی بکسی در همه آفاق | که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد | عاقبت پرده برافتد ز سر درد نهانش

وله قدس روحه

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش | ای که دستی چرب داری بیشتر بیمار خویش
خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع (تطوع) | لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو | شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد | از که می‌پرسی که من هم عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق | ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش
چون که دیدارم نبودی اول اسباب شکیب | یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زبان ندارند این خداوندان بسی
ای دریغا گر نبودندی غم غمخوار خویش
عقل را انداختم در عشق سر بر بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد گو بیا هر که خواهد گو بگو در شان ما
بندارم دست از دامن دلدار
روز رستاخیز کاخر کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی آخر خریداریست در بازار خویش

وله نور ضریحه

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نماند دوش من دوش از فغان
که تنها مانده چون حلقه از غم دوش

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بدوا ای حکیم
توبه گویند مرا از اندیشه معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع از وصل همی دارم و اندیشه هجر
دیگر از هر که جهانست نه امید و نه بیم
عاشق کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله نوع مرقعه

نکورویان نصیحت می‌کنندم | ز من و باد می‌آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی خوبان | ورا گو رقعی بر خویشتن پوش
شالی زان بتی‌ها در خیال است | نباید هر گران دیوانه ناهوش
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم | که در دریا درون می‌آورد جو
بیا با هر چه هست از دست محبوبا | بیا شاهم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار | رو گو دشمن اندر خون من کوش

وله نوع مرقع

اگر کس گوید از صبر محالست و سکونم | نگذشت و ده انگشت فرو برد که کونم
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد | از دست زبانها تحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس | جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
پرسید که چونی ز غم جور زمانه | گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
همت چو شرح غم عشق تو نویسیم | کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار | گو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر براور که مراد دل سعدیست | ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

وله نوع ضرکه

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب | وقت آن نیست که در خواب رود یار ندیم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
شاهدان اهل نظر روی فرا ننکشند | بار درویش تحمل نکند مرد کریم

241

یار وفا دوستان بس که نشست دیر دلم | مثل تو گشت در جهان تا تو تمیز یکسلم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی | بار دلست همچنان گر بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو | گر طرفی تو میکشی ور طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده وفا | راه زبیش و دل زپس واقعه ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود | گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توی غایت جهد و آرزو | باز نشیند از منت دست امید نکسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من | چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم | منفکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق | ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی | کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم | چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

وله قدس سره

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم | وه که گر پرده براُفتد چه شور انگیزیم
باغ فردوس میارای که ما رندانرا | سر آن نیست که در دامن حورا دزیم
ور برانی بامید تو نه از هول عذاب | ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی و رشتی بحقیقت در غیب | چو تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم
دیگر از اعجم جان دارد و ما جامه دران | گر بفرمایی از سر جان بر خیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست | ظاهر انست که از تیر بلا نگریزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد | گذر رفتار و بگفتار چسان بر میزیم

وله طاب ثراه

ولی اگر بر این بخیال در نظرم
توئی اگر بر این ... بسر این کمان بارم
که این طالع خود ... الاک ما کرینیت
... که ... تو بدام
که ... کنار ... عود
... اشک ... کوزم
سحرم ... اثر ... صبح
به یکنفس ای آسمان ... صبح
ز اوقات کرانت ... بامحرم
دریغ عهد گلستان و جواب در بستان
اگر بنودی ... شب بلبل سحرم
بدین ... که ... بینم
دریغ باشد ... که ... بکرم
روان ... از کنار ...
... شب زرم
... شوق ... بودم
همی ... شوق سحرم
کنون که ... نوشتم ... سحرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

وله نور مرقده

ما بخاطر هیچکس نگذشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تا بتو مهر بگسلم

من چو بخاطر رسم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود چهره بدیدار گلم

مرهم امتحان بود یاد تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر نشد ذره بهیچ حاصلم

باز بدست آرزو در طلب هوای تو
گر بکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص کاملم

مثل اکنون من و رکشتی باطلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قابلم

کشتی من بیم در میان اگر غرق شد
گر بود استخوان پر باد صبا حاملم

سرو رفت و بوستان از نظرم بکلکی
میزند صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه باد میرود و ز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

وله نور قبره

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

این رقیبان همه سودا مکن و جنگ مجوی
بر کنم دیده و من دیده ازو بر نکنم

ور بگویم که مرا اش غم در جان نیست
دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر و انهم نشست انجمنی
گر نه من در غمش افسانه آن انجمنم

رشک تا از من و از رنج من او باک نداشت
من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم

ور همین سوز بود با من مسکین در گور
خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم

سر بخون تشنه آنکه سر و تن پاکی نیست
سر بنفراز که تو به ز آنکه بود در بدنم

سگ که بجفا گفتمش من از حرفی
مرد و زن سگ که بجفای تو نه مردم گزنم

سر بیک دم ز جفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر

من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت

بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
سعدیا حد دهانت نزنکی تا بکجا

این قدر بس که رود نام لبت در دهنم

وله رحمه الله

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه پوش و خود فروش خالی از معنی منم

بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل — با منات و با سواع و لات و با عزی منم
مزن لاف رجولیت بی شرمی ولیک — نفس چون در اکر ده اژدها چون جنگی منم
زر این دلو کهن فرعون وقتم بی ریا — مسکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم
رفتم اندر بتکده دیدم معتکف ولیک — بت پرست اندر میان چون گرده استثنی منم
سعدیا ار در صفای همچو من شو همچو من — آنکه نامش سیحضرت بچون مولی منم

وله نور قبره

روزگاریست که سودازده روی توام — خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
بدو زلف تو که خوابیده ترا رحمت نیست — که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از سر اجل روی نگرداند و من — می بترسم که بدوزد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
گر برانی که برایی بچه خواهم برگشت — که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالد — ترک من پرده برانداز که هندوی توام

وله نور ضریحه

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری — مصدق دارمت والله اعلم
وگر گویی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناهست — گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان — نه از مدحش حذر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش — بگیتی در ندانم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان چمن باش خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز — ز عمر مانده روزی می‌شود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم
برو شادی کن ای یار دلفروز — چو خاکت بخورد چندین مخور غم

وله ایضا

شکست عهد مودت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست — دل از محبت دنیا و آخرت کندم

نظر ولی که تو کردی بدوستی با من
من آن نه دشمن جو نخوار خویش پسندم

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من از حساب فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
کجا روم که بزندان عشق دربندم

ولہ نور قبره

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بآشیانم

گر خانه محقرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

مجنون نیم از هوای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم

ور نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

شیرین دهان تو لی تحقیق
من بنده خسرو زمانم

نامی که ورا رسد که گوید
مولای کلاب حی جانم

ایوان قفس اساس زانرا
گویند تو بر زمین آسمانم

دانی که ستم روا ندارد
بگذار که بشنود فغانم

بسیار زنان و شن بودند
من سعدی آخر الزمانم

ولہ نور ضریحه

گله از جان ز عیار که من کشته اویم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده بویم

تیر من گفت و بر تیش تو از غیر بگویم
گفتمش دل بدهی بوس ازو چون ور دیم

تا قدم باشدم اندر طلبش ... خرم
تا نفس باشدم اندر عقبش سر و دیم

لب من و لب او این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کنند کوزه گر از خاک سبویم

همه زخم چو زنی زخم فراق ای مه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست نگفتم و وصفش / تو چنان صاحب حسنی که بدانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد / می نداند که گرم سر برود دست نشویم

وله نور ضریحه

من از آن روز که دربند توام آزادم / پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / بر من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبش / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس / پیش تخت تو بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خود ببرد از یادم

بوفای تو گر از روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای کس و دل ننهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من / دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل / جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

وله قدس سره

ترا این نامه کاکنون می‌نویسم / بآب چشم و خون می‌نویسم

ازین در پر نوشتم نامه لیکن / نه آن سوزست کاکنون می‌نویسم

بعذرا درد و داغ وامق می‌نویسم / بلیلی حال مجنون می‌نویسم

نگارا قصهٔ خود در الم نیست / نمیدانم که تا چون می‌نویسم

تو بپذیر از من عذری نیابم / تو خوش خوان گرچه من دون می‌نویسم

وله قدس سره

با روی یار دوستان از بوستان آسوده‌ایم / گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالائی که مقصود دل از آن حاصل شود / سرو اگر بر کس نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند / ما بخلوت با هوای آرام جان آسوده‌ایم

هر کرا در دار دنیا راحتی و آسایشیست / گر تو با ما خوش دلی ما از آن آسوده‌ایم

باغبانا گو اگر در گلستان لاله است / دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند / ور ملامت میکند بر ما روان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی بر آورد تا باوج آفتاب / ما بقعر اندر زدر ما بر کران آسوده‌ایم

رنجبار دیم و آسایش نمی‌داند وجود / ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما / گر بر آید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

وله نور قبره

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم / بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسوده و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی / وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی بگو تا چند پیمانه / که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

مراد از دنی و عقبی همینم بود دیگر نه / که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم

به سودای یار در سر روم دری از آنم که در عالم / دگر ره پای می‌بندد وفا و عهد اصحابم

مرا بیچارگی گفتم تهم شوریده در عالم / که دل با دوست مشغولست و چشم حسرت بی‌تابم

نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را / الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی / بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد / در دیگر نمیدانم مگر محروم ازین بابم

وله ایضا

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من / آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو / خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب / آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین بروید گو مروی / پرده برداری بهار و لاله و نسرین من

گر برعنایی روانی در دریغا صبر و هوش / ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امیدم ابر بنشان / زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان / تا فکنده‌وار شد در کوی او تمکین من

از ترش‌رویی دشمن وز جواب تلخ دوست / شکر گردد شورش طبع سخن شیرین من

حلق ار آلایش من زحمت آید چند بار / خود بگو لی چند نالد سعدی مسکین من

وله ایضا

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان / بکن رحمی داری ای مهری در پای درویشان

بسر بلند باید که نور حق در روی بینی / زمین در زیر عالم که سیمای درویشان

قلندر سلطانان جهان را نیابی اند / سر آن حلقه‌ان گرد آلود در بالای درویشان

گرانک نیمه جمع اند سپاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

تو زر داری و زن داری و سیم سود و سرمایه
کجا با اینهمه شغلت بود پروای درویشان

که چون بنشنند و چون بینند و چون گویند و چون آشند
بران معنی که آمد در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دوی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

بماوی سر فرو نارند درویشان معاذ الله
دگر خود جنة الماوی بود ماوای درویشان

کسی آزار درویشان نجوید حسبت لله
که گر خود در بهشت آیی تو در حلوای درویشان

سر و سیم و زر در باز و عقل و جان و دین سعدی
حریف است اگر داری سر و سودای درویشان

وله نور قبره

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود گر بنهد دوست بدست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

صبح تنگ می کنم کاهوی مشکین تاتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چه بباید مردن

سعدیا دیر نگهداشتن از صورت خوب
بهتر آنست که دل دادن و جانان بردن

وله نور ضریحه

دی بچمن بر گذشت سرو سخن گوی من
تا نکند گل عذار رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل باز کمان دو تا
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

تا به دل داغ من برداشت قوت بازوی صبر
دست عشقش در شکست پنجه نیروی من

کرده ام از راه عشق خنجر گذر سوی او
او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار ور بکند حاکمیت
خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من هان دگری بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

وله نور مرقده

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی جانان [illegible] باختن

[illegible] گرفتار عود خلوت بسوختن
توبه کارم توبه کار از عشق نتوان باختن

اسب در میدان آن سودائی چابک سوار
پیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن

پاکبازان طریقت صفت دانی که چیست
در بساط درد در اول قدم جان باختن

زاهدی باد الامال و منصب دادنست
عاشقی در شش در الا کفر و ایمان باختن

رکنی جام شریعت رکنی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند
رو تماشا کن که تو ای جواشان باختن

وله ایضا

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود
چو بلبل در قفس وقت بهاران

هلاک ما چنان مجمل کرفتند
که قتل مور در پای سواران

به خیل هر که می‌آیم بزنهار
نمی‌بینم بجز زنهارخواران

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حقگزاران

بکنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجند ماران

دلا گر دوستی داری ناچار
بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی
که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان‌سپاران

وله ایضا

گواه امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

بخشای بر ناله عندلیب
الا ای گل نازپرورد من

که گر هم برین نوع باشد فراق
بنزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی
که زو می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست
که از طالع مادر آورد من

من اندر خور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون بود خورد من

برآید شبنم از آن گل که مطر و باد
ندانم جرم منجوا ... از نظر دمن

وگر خود من اسیر بسر که اینم بتر است
بخشش و بکش زیرا که هیچ انصاف دمن

تو دردی نداری که در دل نباید
ازان رحمت نیست بر درد من

وله ایضا

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم دست بی تو در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
به سنگ خاره درآورد عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

۲۴۵

کس درخ نکر در جهان بدید اید | دهانی چو مار کشای بوقت خندیدن
کیاهی خشک ماند سر و های چمن | چو قامت تو به بلند درخرامیدن
من کدای که باشم که دم زنم ز لب | سعادتی چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوایم خوشست ازانکه | نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک | چه غم خورد که چه شرم از کناه سنجیدن

وه که چه انمیشود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من از زبرست هر زمان | بس که بهجر میدهد عشق تو کوشمال من
نور ستارکان ستد روی چو افتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اکر چنین کند | هم برادد دل رسد خاطر بدسکال من
بر کذری و ننکری باز نکر که بکذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
یار شنید ناله ام کفت منال سعدیا | کاه تو تیره میکند آینه جمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادرست اندر نکارستان دنیی روی تو
کرچه از انکشت مانی بر نیاید چون تو نقش | هر دم انکشتی نهد بر نقش مانی روی تو
دختران نعش را کاسد شود بازار حسن | کر چو یوسف پرده بر دارد بدعوی روی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرو پوشد ز شرم | افتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشمم از زاری چو فرهاد دست و شیرین لعل تو | عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
مردم چشمش بپرورد در ده عمیار شوق | کر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

روی ترا صاحبجمالی را که خواند [illegible]
سرنبی را ماه تابان خوانده باری روی تو
[illegible] جان ارزد
چون بچشم و [illegible] ارزد روی تو
[illegible] ساخت اولی روی تو
[illegible] در عمارت روی من
[illegible] روی تو
[illegible] کر جای حاجت [illegible]
خورده سعدی [illegible] روی تو
[illegible]

[illegible] بر او
[illegible] از کمند او
روی [illegible] کند یار
[illegible] روی بند او
[illegible] کرد دست جد
[illegible] بند او
[illegible]

ولە

خاسته آنکه نازنین دلبر نشسته
یا چون تو سروی است که در بند نشسته

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ایم
این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من در کمند تست
حاضر نبودی هرگز و غایب نگشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمیان از نهاد تست
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست
آن موی یا شکنج کمند که در پای هشته

من در میان جمع صفا لوح ران مانده ام
هر دست چیست اینکه او تو از حد گذشته

سر می نهند پیش خطت عارفان پارس
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او

چشم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز درو نظر نکند مستمند او

گر خود بجای مرهم شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی کند
ورنه زما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از او میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

وله نورقره

من از دست کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمند است آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

نشان سرپنجه دارد شوخ عیار
که با او بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد
ورا در آب شیرین است لولو

غریبی سخت مطبوع اوفتادست
بترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد
که بلبلش سرو بنشیند بزانو

وگر بینندش اندر محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیا در روی گلبوی گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دینی است معفو

سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قباکشاده

لعلش چو عقیق کهراکین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان زماه زاده

بنشسته زمن بحضرت وی
کردونش بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست
در عرصه حسن او پیاده

سعدی برسد بیار هرگز
کو شرم گشت و یار ساده

ولە نور قدره

شبی در حوه رندآسا گذر کردم بمیخانه
زعشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

زغلوگاه ربانی وناقی در سرای دل
که تا قصر دماغ امن بود زآواز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
بنا فرااکی گفتند کاول مرد فرزانه

بتندی گفتم آری من شراب ار مجلسی خوردم
که مهر او من همعش نیارد بود دوردانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او
بگوشش همتش دیگر نباید شعر و افسانه

کان دم که طفلانند وار پری سخن گفتم
مرا پر خراباتی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد
تو اندر صومعه‌ش دیدی و من در کنج میخانه

کسی کامد بیکرنگی درین خلوت موید شد
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه

کشادند از درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل کردون زد کلید صبح دندانه

وله نور ضریحه

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان جانان همین مثل دارد
که زر بکان بری و گل ببوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
که سایه بسر یار مهربان آری

زاهد عمر بکرم از در عیبت بکریز دو آب
تو پادشاه که پای بدایی بسلطان آری
زحسن روی تو نور درین خلق عظیم
ز حسن روی تو نور در جهان آری
گرید عیبی که تو دوست در جهان آری
گرید عیبی که تو دوست در روی تو نگه کنند
سپاه ز کناری در روی تو نگه کنند
بسپاه آنکه کناری در میان آری
که عاقبت بنبوغ خلقش در میان آری
که عاقبت شوی واجب شود که اسلامیان
چشم مست تو واجب شود که
ز چشم مست تو ولی باختن نهان آری
حذر کنند ولی باختن نهان آری
حذر کنند ولی نیکو و پاک بدار
جواب تلخ چه داری بگو و پاک بدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
که شهد محض بود چون تو جای که عمر زیش
اگر بخنده در آیی چه جای عمر زیش
که ز عمر زیش که کشته بر او ده جان آری
سرمکست که درچشم مرده جان آری
سرمکست که در افاق
بکی لطف درین شوخی کی در افاق
شکر بکی ولطافت زبحر و کان آری
شکر بکی ولطافت زبحر و کان آری
سرست بدایع سعدی نباشد اندر بار
بزد اهل معانی چه ارمغان آری

امید وارم اگر صد رهم بیندازی
که بار دگرم از روی لطف بنوازی

جور روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار در سازی

جفای عشق تو بر عقل من همان شکلست
که سر گسست بکافوری دهد غازی

دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بقتل من سر انگشت میکند بازی

بسی مطالعه کردم نقش عالم را
نه هر که در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم
نه از آنچه که در نعمتی و در نازی

حدیث عشق تو سعدی اگر دمی بر خلق
گر آب دیده نگردی بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه بری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی بلطف باز آید
که زر همان بود ار چند بار بگدازی

جواب میرود این پارسی بقوت طبع
نه هر کمیت که آری بسبق تازی

وله نور قبره

ای باد صبحدم خبر گلستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
یاد شکر مکن سخن آن دهن بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
گر وقت میدهی این سخن اندر میان

با بلبلان سوخته بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکر فشان

دانم که باز بر سر نقش گذر کنی
گر بشنود حدیث من اندر نهان بگو

کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
گر زنگ کوهم بمثل ترک جان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
گر دل موافقت نکند کای زبان بگو

سعدی ز دست فتنه دستان روزگار
نزدیک دوستان وی این داستان

والحمد لله

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو و بوستان بنشینی و خود مجلس آوری
اگر در بوستان سروی سخن گوی اوستی
نگارین روی و سنبل موی و عنبر بوی و سیمین تن
اگر باری در آغوشم گرفتی الستی
خوش بودی در آغوشم اگر داری دو لب
تو گویی این همه عمرم ... دانستی
سر کام از عمر گیرم و گر نه ...
چون عیش ... عهدست و ...
دلارامی ... دریغ از عمر ...
شکر در کام من ...
و گر حلوا ...
دمی از صحبت یاران ... و داستی
گر امید بقا باشد ... یاری
نه ما خاکان ...
سر تابان ... گر خود ...

حسن گویند سعدی اگه در دی هست پنهانی — خبر در مشرق و مغرب بنودی گر نهانستی

مرا نا اگه پنهانی قرینی هست روحانی — بخلوتخانه ماندکه در در بوستانستی

وله نورقره

ای نگارای باز کن وقتی که برما بگذری — یا کرمعنت مسکند کز دوستان یاد آوری

شنیده ام اندر ختن صورتی چینی مثل توتی — هرگز نباشد در چمن سروی بدین چین منظری

صورت گر زیبای چین گو صورتش روشن ببین — یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زاروی نگاری کمان کرده بردار دعیان — تا تو پیدا شد در جهان دیگر نبیند مشتری

تا نقش می بندد فلک کس را نباشد این نمک — حوری نخوانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام — چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارستای نگار آنک کنار جویبار — با عاشقان سبکوار بخرام چون کبک دری

دیگر ندیدم طریق از دست غم چون غریق — آنک لبانت چون عقیق او لبش که خوی میخوری

چون همه باشم بر جان باز آمدم رفته روان — گر همچنین دامن کشان بالای عالم بگذری

از چشم وابرو در جهان کس را نبود — ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از نعلش مهجد علم در آتش می نهند — گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان می پروری

وله نورضرکه

ای که بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

حور بگن که حالکمان بو رکسند رهی — شرکه های بند شد تن بد بار روبهی

ار نظرت نگارود ور برود تو همرهی — رفت و رها نمکنی آمد و ره نمیدهی

شاید اگر رها کنی ای که ر در دم اگهی — ور بکشی اثر کند درد دل سحرگهی

سعدی عمرو زید را هیچ محل نمی نهی — وین همه لاف میزند از دل ما میان تهی

وله عفر الله

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی — تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

یک صحبت را صد سود و زیان دارد — سر حافظ و ان ورعا بد اصنامی

زنهار که کار اید کر رانده درکامی — سگر زبان دارد کرنیک میرانجامی

بیچاره توفیقند این صالح و آن طالح — درمانده تقدیرند این عارف و آن عامی

جهدت بکند ارادای صید که در بندی — سود تن بکند رواز ای مرغ که در دامی

حاجی ره بغدادار دور ره بگذرد سنگی — دور فلک آن ساکنست ای خواجه بر آن حامی

این تماشای خلق باید ورخود ملک ربودی — وین روز زرشب تم اندر کر باد رسه شامی

کام همه دنیا را بی هیچ منه سعدی — چون با دگران باید پرداخت بنا کامی

گر عاقل و هشیاری و ز دل خبری داری / تا آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

وله نور قبره

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی / سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر / گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گر مرا عیش بسی گشتی مهلت این قدر / کاج اندک‌مایه نرمی در خطابت دیدمی

در چکانیدی قلم بر ناله دلسوز من / گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

رستی از سوز من با تو بدی مراد / گر چو گریبان چشم با صوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون منی / در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال / اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

ور منت دایم حجابی نیست جز سیم رقیب / کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست انعامت فلک / گر کمند دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنام به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

وله نور ضریحه

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم / تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری

به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که به دیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم / چون توانم که به هر جا که روم در نظری

به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما / تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر دو در وصف تو گویند رباعی هست / عیب است که هر روز به طبع دگری

گر تو از پرده برون آیی ارج بیابی / پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد / حال پروانه نداند که ندیدست پری

وله نور مرقده

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی / بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی / هر کس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / هر کس عملی دارد ما گوش به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی

گویند چه خوش باشد سروی بلب جویی
آنها که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی‌باشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود حقا
نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا بینی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

وله ایضا

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی

چه فتنه است این که چشمانت بغارت میبرد دلها
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید چون سعدی را بباطل کشتن حقا
بیا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

وله نور مرقده

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بهر کویی پری رویی بچوگان میزند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بخندید ای بلبل و گل که گویی از نکهتان روم
بخندد همچو گل ای کدبانی

چو چوگان بری ای والله دارم
بیارای باغبان سروی ببالای گلستانی

سر من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
ولیکو خشم نگذاری مرا از دشنام احسانی

سرم همچون گوی آواز دست نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم

که حیران باز میماند چه داند گفت حیرانی
وصال آنست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی

کنار آنست اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب ار من بجان آمد که سعدی عشق مداوانی

که دردت را نمیبینم روان با صبر درمانی

وله قدس سره

تا کی ای آتش سودا ز سرم برخیزی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

ماکی ای چشمه سیماب که در چشم منی / از غم دوست بروی چو زرم برخیزی
یک زمان دیده من گاه سوی جو آب برد / ای خیال از شبی از نظرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من / زود باشد که تو نیز از بر من برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز / گر نه هم صبح ز آه سحرم برخیزی
ای غم از صحبت دیرینه ام دل بگرفت / هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

وله نور قبره

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی / وگر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند / ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان چو ایام بمیکرد نه روز آرام و آسایش / ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گر آن ساعد که وی دیدی بار ستم دستان / بیفکندی بیکبارگی اگر او را سلاحستی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین / که از دستت شکر باشد اگر خود زهر نابستی
کمال حسن رویش را مخالف نیست جز خویت / دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که با ستم نظر جز با تو نیستم / پس آنگه با من مسکین جفا کردی صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت / اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی
رخامم رنگ می آید که رویی می نهی با بت / که سعدی ز تخلیج بودی گر ز آبستی

وله ایضاً

تو با این لطف طبع و دلربایی / چنین سنگین دل و سرکش چرایی
بیکبار از جهان دل بر تو بستم / ندانستم که پیمان نپایی
شب تاریک هجرانم بفرسود / چو شمع از در در آی ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون در آیی
خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری سخت محبوب و مطبوع
ولیکن سست مهر و بی وفایی
دلا گر عاشقی وامن از آن باش
اگر سختی ببینی و جور از ما
اگر منت نداری یا جور محبوب
رو سعدی که خدمت آشنایی

وله نور قبره

تو پری زاده ندانم ز کجایی
که آدمیزاده نباشد بچنین زیبایی
اینقدر هست حلالست که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که بکس بنمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا و بتو گر خون من بیچاره بریز
گردن آن قدر ندارم که نبوده است ولایی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم — بدو چشمت که ز چشم من و رواى بینایی

بر من از دست تو چندانکه جفا می آید — خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست — چاره بعد از تو ندارم بجز تنهایی

ور بخواری بزنی در خوشش رای مارا — همچنان شکر گنیمت که عزیز مایی

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید — گر ببندی بروی من و گر بگشایی

حکمند بنده مخلص که قبولش نکنند — ما چو تصمیم بخدمت تو ممیز مایی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد — همچنین زیور معنی که تو می آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد — مثل این باد ندارد که تو می پیمایی

وله قدس سره

تو در کمند نیفتاده و معذوری — از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه چو من سوخت با تو در ازد — میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار — که در بهشت نباشد بمثل او حوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام — اگرچه سرو نباشد برو گل سوری

درست خوبی و بد عهدی ار تو بپسندند — که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — چنانکه در شب تاریک لمعه نوری

اگر کسی تو باشد طبیب در آفاق — کسی ز خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز چنان میکنی مردم چشم — که بی شراب گمان میبرد که مخموری

من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت — تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن — میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه مستحکس است آدمی که مسجش نیست — مرا از آنچه که چون آفتاب مشهوری

وله قدس روحه

والتسی از ناغان بگردانی

مکن که هم دم اندر جهان بگردانی

تو دانی از دل خلق بسر مهربان بتواند

چه باشد ار دل نامهربان بگردانی

کمان ابرو بر که بدارم دست از کمان

بدان قدر که تو از ناغان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست

بگردم ار بسرم همچنان بگردانی

سرم برای ملامت بسر در اندازی

ورم ز دست ملامت سنان بگردانی

سرا ارادت سعدی گمان مبر که

که تا قیامت از این آستان بگردانی

وله نور ضریحه

حدیث یا بنگر ستان که در دهان داری

دو صد بلطف بنگو که در جهان داری

تراکه زلف و بناگوش و قد و خد اینست / مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که خود دعوی کنی بیان داری
نشان آن دل گم کرده بار جستم / در ابروان تو بشناختم که آن داری
بدان صفت که توئی دل ز جای خدمت نیست / قرارای که ره در میان جان داری
درین روش که توئی همچو جلوه گر طاوس / نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی نعرت نه / که خون دیده سعدی بر آستان داری
ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق نیست / که با چنین صنمی دست در میان داری

وله نور ضریحه

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی / که نه کاریست شکیبائی و اندهناکی
سر نخواهم بتشنیع فرو خواهم برد / خرقه گو در رهن دست نبوئی از پاکی
تا بنخچیر دل سوختگان کردی میل / هر زمان بسته دلی سوخته در فتراکی
یار سالی و حیاتست بدان شیرینی / یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامه پهن تر از کار که اطلس داری / لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من / که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند هیهات / نه که بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی / زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش عشق ای ترا آبی بس / باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

وله نور مرقده

در چه رشته بروی یکشب آیی / که بامداد نگاهش تو روی بنمائی
بیار تو ما در گیتی بعمر خود فرزند / نیاورد که همین بود حد زیبائی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرائی / صباح مقبل آن کز درش تو بازآئی

چرا که با تو وصالش همی میسر شد
مسرتش نشود بعد از آن شکیبائی
درون من ز رعایت لطف حسن
جواب صاف که در سر ابکشیده ای
مرا مجال سخن پیش از حدیث تو نیست
کمال حسن نه چندان که در زبان گویائی
بگفت گوی عوام اختر از منکر دم
که بس نشستم تنها بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بگوی ... برفت
نه عاشقی که خود میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت
منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه تا بی عمرم فدای جان تو باد
اگر نگاه کنی باز عمر دوباره فزائی
گر او نظر نکند سعدیا بگیتی جان
بدست سعی نیاید دست تا نه بخواهی

دیدم امروز بر زمین قمری / همچو سرو روان برهگذری

گوییا بر من از بهشت خدای / باز کردند بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر / گر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد / آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم / تا نیفتم ندیده در خطری

چاره صبرست و احتمال فراق / چون کفایت نمیکند اثری

میخرامید و زیر لب میگفت / عقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما / نه ز تقوی بایدت سپری

وله نور قبره

زنده بی دوست خفته در وطنی / مثل مرده است در کفنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود به بستانها / چون تو سروی ندید در چمنی

وآفتابی خلاف امکانست / که برآید ز جیب پیرهنی

وان شکن بر شکن قبایل زلف / که بلاییست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست / که نیرزد هزار جان به تنی

جای آنست اگر ببخشایی / که نه بینی فقیرتر ز منی

هفت کشور نمیکنند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی

از درون ریش یاد دلت نشکست / یا بگوشت نمیرسد سخنی

وله نور ضریحه

رفتی و همچنان بخیال من اندری / گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد / کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه در زمین نرفت و پری پرده برنداشت / تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای / گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست / کز تو بدیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان / بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل / از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

سر چشم از آنست گفتم از گریه باز نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد / باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سرو قدی میان انجمنی | به که صد سرو در چمنی
چه بلا باشد فراق صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده جمال | چو درآینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی | لاجرم منکری که مثل منی
در دهانت سخن نمیگویم | که نگنجد دران دهان سخنی
بدنت در میان پیرهنت | همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت | گوید این زر کلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر | بخطائی کنند با ختنی
بادا گر بر من او فتد برد | که نماندست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی | چون نماند چاره و فنی

وله نور قبره

سخت زیبا میروی یکبارگی | ور تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ با پری باید نمود | تا بیاموزد پری رخسارگی
هرکرا آتش تو ناجای رفت | زیر بارش سر بخرد بارگی
جستهای همچو آب سال و ماه | همچو من مستندی میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند | یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست با ما هوای گاهی نکوست | در حسودان او فتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست | چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

وله نور ضریحه

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس را دل صبر بمهر نمیدهد | دامی نهاده که گرفتار میکنی

نو ودر فتنه که بیک چشم خونریز مست
... شمار میکنی
قصد هلاک مردم هشیار مست
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست
خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هر روز خاطرت بشود در دفتر خلاف
بر دوستان چنین که تو تکرار میکنی
با دوستان چنین ... بکارکان جفات
دشمنان نگون تازه بکار تو عیار میکنی
هرکس این کند که تو عیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
خشمم همی رسد که چشم را غبار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
با دشمنان موافق و با دوستان ... میکنی
باری نگاه این که تو با یار میکنی
سر نیغ منزلی است اینک وجود من
صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی روی باز باب
گر آفتاب بر رویت ... دیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

وله نور قبره

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست باب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وله قدس سره

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی
ندارم از همه عالم جز این تمنایی

فرشته رشک برد در جمال من نه شگفت
گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو من اندر جهان پدید آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست
براستی که بلاییست این بالایی

دگر چه بینی اگر روز و شب بگردانی
کزینت خوشتر ازین در جهان تماشایی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
سری نماند که با او نپخت سودایی

وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی

ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد
که پیش صاحب دیوان برند غوغایی

که نیست در همه عالم باتفاق امروز
چو آستانه او مقصدی و ملجایی

اجل کسی که من کاسه لیس نعمت او
ز بنده ایست کمربسته پیش مولایی

خدای راست بعهد تو ای کریم زمان
ز اهل دین و من نعمتی و آلایی

مراست با همه عیب این قدر بحمد الله
که سر فرو نکند همتم بهر جایی

کسان سفینه بدریا برند و سود کنند
نه چون سفینه سعدی بشعر چون دُر دریایی

چنان نگار رحم دل ببرد و گه بنداری
که پادشاه منادی ز دست یغمایی

وله قدس روحه

عشق خوبان از جهان برنبودی کاشکی
یا چو بودی در دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار	همچو من معشوق ملک ار نبودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را همی بینم بخواب	دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
ارچه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز	راضیم راضی جانان روی بنمودی کاشکی
هر زمان گریم ز داغ عشق و تیمار فراق	دل بود از من نگارم جان ربودی کاشکی
نالهای زار من شاید که کس می‌نشنود	لابهای زار من هرگز شنودی کاشکی

وله نوز فقره

گلستان با صنم با ماه یاری	شبستان با شب با مشک با موی
لبت دانم که یاقوتست و سیم تن	نمیدانم دلت سنگست یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس	برویید چون تو سروی لب جوی
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز	فرو ماند از وصفت سخنگوی
سویت العیش ار ما را بلد	که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای کاشف روی ساقی	بیا باده عقل از من فرو شوی
چه شیر آشوبی ای دلبند خودرای	چه رزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل	بباید بود سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز	وگر طالبی می رس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر	بدین در سر بنه یا عز ما جوی
بد اندیشان ملامت می کنندم	که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست هرگز	بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

وله نوز ضرکه

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی	یکنفس از درون دل خیمه برون نمیزنی
مهر گناه عهد من تازه رست هر زمان	گر تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نشناسدم بهیچ گر تو برای اردرم
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
حور بدیع صورتی دل [illegible] که اینکنی
عهد و وفای دوستان جمله بود
صبر و فراغت آمد از یار گسستن عیبت منی
چند مقاومت کنند چه و تنکه صبر منی
چند بطاقت امیدوار ارمیده ام
این همه سختی برده ام با تو [illegible] کنی
جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی
ای دل اگر فراق او اشتیاق او
در تو اثر نمیکند بو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جفا کنی ور بکشی چه فایده
سهل بود غم خوردن گر تو ضعیف [illegible]

وله رحمه الله

کس این

وله

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نازنینت / دل سخت‌گیر با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت / منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو خاص کس نکنند و هم نباشد / مگر از وفا و عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

وله نوع ضرحه

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری / من نه بخلف رفتنم از در تو بهر دری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری / چشم نگه نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری / بت نکند بنیکویی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری / مه نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری / روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری / یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب و غنا نیاورد قوت هیچ صفدری / گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری / تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری / شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری / هر که بمعظمی رسد ترک کند محقری

وله

خداوندان فضل از تو ثوابی / گر دستت تشنه‌ای میگیرد آبی

توقع دارم از شیرین دهانت / که گر تلخست اگر شیرین جوابی

تو خود زانی و گر آیی زمین / بدان ماند که گنجی در خرابی

بجانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین‌تر ز دابی

اگر سروی ببالای تو باشد / نخواهد بود بر سرو آفتابی

پری رو از نظر غایب نگردد / اگر صد بار بربندد نقابی

بدان تا یکنظر روی تو بینم / شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرم / که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهی ای مور
که خواهی پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران
سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی یافت از دوزخ عذابی

وله نور قبره

گر دهانت گر درون حقه تا بود راز دهنی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود
به زمین در سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بام و زمر ادر سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سرایدن بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارم که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بسر میرود از هر نفسی

وله قدس سره

گرم راحت رسانی ور گزایی
محبت بر محبت میفزایی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از در که بار آشنایی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
برانم صبر هست الا جدایی

اگر بیگانگان تشریف بخشند
تمنا از دوستان خوشتر گدایی

منم جانا و جانی بر لب شوق
بده گر بوسه داری بهایی

کسانی عیب ما بینند و گویند
که روحانی نداند از هوایی

جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسایی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمیترسم که از زهد ریایی

وله قدس سره

اگر گونه اگر شاه و درویش ثانی
دل و هوش طبع به از جور که هستان
آرزو میکنم با تو دمی در بستان
یا به هر گوشه که باشد که تو بودی بستان
با من شکسته بجز آن نفسی خوش نشین
تا که زنده شوم از آن نفس روحانی
سر در آفاق بگردیدی که بجز آغشته ترا
صورتی نیست نیابد که بدیدی مانی
صبح دوران اگر فتنه بگویند که بود
تو بدین حسن بکند فتنه این دوران
گرم از پیش برانی و بخوانی بروم
عفو و رای گرو هجرت سرزمانی
بس ببخشای که الا ور که شیخ عمر است
خوشی دارم و تشنه بکوی آن ثانی
تو که یکی و دراکنده نبود دلیت
صورت عالم آکنده دلان آن انی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

حاکمی بنده نوازی کن و دشمن ارچند
آتشی نیست که از آب همی بنشانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر ما نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن ار عشق
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

وله نور قبره

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب‌نظران لاف محبت نپسندند
وانگه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود چه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

ز عهد وفای تو که محلول نگردد
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد بر سر آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بخون بر سر حاکم بنویسند
کاین بود که با دوست بسر برد وفایی

چون حال بیچاره نهان چند بماند
تنگ نیست که سر بکند این در بجایی

شرط کرم است که با درد بسازی
سعدی چو نخواهی ز در خلق دوایی

وله نور ضریحه

نگارا وقت آن آمد که با من مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی

عروسی چون مطبوعت که روی از دوستان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خورسندی و تنهایی خیالت در خیال آید
که ما را همچو تو باشد شکیبایی و خرسندی

نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر آنکس که منظوری
زهی آسایش و دولت پدر آنکس تو فرزندی

شکار آنکه نتوان گشتن که محکم در کمند افتد
حریف مهر بنشاندم ز رنج وصل بگریزی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانی
کنون بار دگر دانستم که با قصد عهد و پیمان بگریزی

گرت جان در قدم ریزم ز رزم منور عذر میخواهم
که از من حدیثی با رقیبان لایق نپسندی

زبس سعی و تیزی کن که یار از تلخ بنماید
زمین چون شکر بهر خوردی از من رکندی

چنین کوی احسن سر کن که شوری در دل مسکین
بیکبارگی سعدی بگو که با دوست زلفت

که همچون عدی نالد تو همچون او مخندی

واله ایضا

بدامن از من فتنه جگر چه میجویی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میجویی

وگر تو در دل آشفتگان بخشایی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

مدتی عشق تو شوریده سر شیشه بوده همی
بدام هیچ جرم یار نپسندد و همی
عهد یاران بین روی کرد و نادار خسی
گر کوه گاه شود گرد جفای خسی
با ستان خیالت نهاده سر سعدی
آستین وصالت نبوده دسترسی

وله نورالله مرقده

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

بهره عمر من اندر هوای وصل تو شد
جفا از حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر رهیست
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
وی آن کند که تو گویی تو هر چه میخواهی

وله نورالله مرقده

شنیده ام که همی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هم کرده در راهی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
هر روز پیش آن کرسان سر زیر کرده ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست تر گوا
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در راه ایستاده
گر مکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
امن مشو که دوست ایمن نیست از روشن
تا کی چنین بماند گر دگر کس نیش آهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان می پرس گاه گاهی
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
شیری در این قضیه که مر شده ز موری
گوی در بن تراز و گم کرده زنگاهی
ترسم که باز گردی وز دست رفته باشم
ور تشنگی نهی بر گور من گیاهی
سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
مشک که داد خواهی از دست پادشاهی

وله نورالله مرقده

همی نه نفس بر در امید کسی
که یاد نا ور دار من بیا لطافنفسی
بچشم زخم بر ویم نظر هستی نکند
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم بر دو کمان زنهار می زند که
کسی بشیر شما این کند بجای کسی
هر چه در نگرم نقش روی او بینم
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا / بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا / تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپارد / که چو قبله ایت باشد به ازان که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت بدست جهد باشد / چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران / نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

وله نور قبره

هر کس حسد برد ز منصب و مالی / الا بر ان که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی زحمت سوالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش / وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بودمی بدانش / گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سالی وصال با او یکروز بود گویی / روزی گرش نبینم بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد / وان ماه دلستان را ابرو بهی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی / سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تمام شد کتاب بدایع بمنه الله و فضله

تم تم



سپاس و شکر بی‌پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط درکشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نینداری من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین قوت بخشد دعا را
خدایا هیچ درمانی ودیعی | ندانستیم شیطان و قضا را
گر از بی‌دولتی دور اوفتادم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر ز درگاهم برانی | شفیع آرم روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم | چراغ چشم جمله انبیا را

ولہ نور قبره

تا بود با غمت در دل بهوش مرا | سوز عشقت نشاند جگر از جوش مرا

بگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
هر شبم در هوس روی تو بی‌شمع سر بالین
روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باشد
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
دم بدم گر همه صد قدح نوش دهند
دهن آنست که بر آید از آن نوش مرا
بدهان تیغ که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده‌ام بنده بکشتن و مفروش مرا

وله قدس سره

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
امشب که جمع عارفان از شمع رویت روشن است
امشب تا نبود خبر مر دان آن باز را

دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد
روی چو شمع و آواز خوش دارند هر یک لذتی
چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند
من مرغ زیرکی بوده ام زان در قفس ایشان شده ام
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام

باری چو عیبی جوی را کو مستور دار درازا
دانی چه لذتها بود محبوب خوش آوازرا
یارب که داد این کمان آنرا که بر انداز را
گر زانکه بشکستی قفس مرغ دیگر باز را
مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

ولهٔ طاب مضجعه

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه همت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند
گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است
نوش میخواهی بناگر پای داری نیش را

ای که خواب آلوده بستر آماده از کار ما
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان کر مرد
خوش شبان آنکه گرگ افکنده باشد میش را

خوشتن را خیر خواهی نیکخواهی خلق باش
زانکه هر کو بد نباشد مردم نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
آدمی آن ظن لرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

الحق بنفس خویشتن چون ای جراحت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

ولهٔ طاب مرقده

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش چون [illegible] دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاران [illegible] خویش را

[illegible] وصل ما نکوی
سر ما [illegible] اختیار خویش را

ور [illegible] زینهار
گر هزارت غم بود با کس مگو [illegible] خویش را

ای [illegible] عشق [illegible]
ای [illegible] افتخار خویش را

[illegible] عرصه دارم [illegible]

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
تا صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ام / هرکسی گو مصلحت بیند کار خویش را

ولـه نور قبره

ای مسلمانان فغان زین نرگس جادو فریب / کو بیکره برد از ما صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه خال و زلف / چون کمان چاچیان ابروی دارد دلفریب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب / جمع می‌بینم عیان در روی او بس بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و ساج و عاج / در و نرگس لعل و گل سبزی و می رکه و دنب
بان و خطمی شمع و صندل سرو و قمر و نوزد و نار / شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
معجزات سحر و عنبر رویش در بدید / احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان / دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنو که هست / هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

ولـه نور قبره

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت
ترسمش از روی تو ناید آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت
ای که سرتاپایت از گل خرمنست / رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه رویی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت
ماه رویا مهربانی پیش کن / سیرتی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم / واندرون جان بیازارم نشکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود / باد سردی میدمم بر آهنت

گفتمش از صورت رزم خون خویش / گفت خون خویشتن در گردنت
گفتمش از شکل در زیر رفاق را / گفت سعدی در نگیرد با منت

وله قدس سره

آنکه چون پیچی نشیند در دهان دوست / تا صفت خوش حل کند کمال دوست
رنگ اندام از دو دیده بار بار / کان شیخ دیده چندین بیند جمال دوست
ای دوست روز یا شغم در بیش / ماند که در قدر شب قدر وصال دوست
دوار هوای نفس که کل عشق و / در تنگنای صحبت دشمن محال دوست
روانکیت تا مشغول شود شمع / بارینی سوز دل شب هجران لال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ام — یاران عیب من قدر نکنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست — در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم — تا می‌نمایدش همه عالم جمال دوست

وله ایضا

درمانده‌ای نگار سر مست — زود دست بدهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر — چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت — ور روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی — در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت — وز قتل خطاست غم خورد مست
سعدی نکند خوب رویان — تا جان داری نمیتوان رست
ور سر ننهی بر آستانش — دیگر چکنی دری دگر هست

وله نور ضریحه

سرمست در آمد از درم دوست — لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین — در خود بغلط فتادم این اوست
رضوان در خلد باز کرده — گر عطر مشام روح خوشبوست
بیخویشتنش بسر دویدم — در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی — زنهار نکوئی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع بگداخت — پیراهن غم چو شمع در پوست
چشمت بکرشمه گفت با من — در نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نکویست لیکن — اینست که بیوفا و بدخوست
نشنو سخن دعای سعدی — گر جمله عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست — سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود — ای برادر که نقش بر حجرست
چون نگفت در لطافت دوست — هر چه گویم از آن لطیف‌ترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید — ای برادر که حال من دگرست
ای که در خواب بوده همه شب — چه نصیبت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست — بحقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراگندگان مجموعیم — یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود در نان — برگ چشمان من همیشه ترست
این قدر دون قدر او و لیک — حد امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید — ای برادر که عشق پرده درست
سعدی بارگاه صحبت دوست — تا خبر یافتست بی‌خبرست
ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع — تا خداوندگار را چه سرست

وله نور ضریحه

گر صبر دل از تو هست و گر نیست — هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی دلستانان — زنهار مرو که ره بدر نیست
گویند بجانب دگر رو — از جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور او چه تحفه آرم — جانست و جای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق داری — اندیشه جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق پر خطر بود — اکنون که بسوختی خطر نیست

وله ایضا

هر چه خواهی کن که ما را با تو زور جنگ نیست — پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن این دل گر وصالت کم کنم — چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست — صنع را آیینه باید که در روی زنگ نیست
بار نامی اگر اندازای دل که بینم مدعی — کان بیانم گوش سر جنگست دل در جنگ نیست
گر ترا کامی بر آید دیر و زود از وصل یار — بعد از آن نامت برسوائی بر آید ننگ نیست
سست مانا چرا گردی خلاف عقل و رای — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را چه بد باشد از دوست آهنگ
ور بسنگ از صحبت خویشم براندی عاقبت
هم دلت نرمی کند هر چند باشد سنگ
سعدیا با سنت بندی بر جان افتاد
از چه میترسی دگر بعد از رسیدی آنگ

وله نور قبره

یارب ندانم از سر میان ما که برد
تا زانکه من عهد تو بشکنم وفا کرد
چندین وفا که کردم من از رو وفا
وانکه ز دوست وصل هم چندین جفا کرد
سرگشته چشم ابر بر احوال زمین
آه من بگوش وی این ماجرا که کرد
گفتم لب ترا که دل من بغم ببرد
گفتا کدام دل حاشا من کی کجا ببرد

توفیق عشق روی تو کی خفته‌ای که یافت
باز اتفاق وصل تو گو بست تا که برد

چون چشم تو که فتنه فتان عالمیست
صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

وله نور قبره

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

تیغ اگر زنی بی دریغ زور کردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست در کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

وله نور ضریحه

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند
تا دگر باره که بیند که بما پیوندند

خیل باشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش تو دادند و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند
جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیران بندند

طبع خورسند نمی‌باشد و بس می‌شود
مهر آنان که ز نادیدن ما خورسندند

مجلس ما است که بی ناله سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

وله نور مرقده

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته خوبی و جمالی دارد

غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست
زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو شادم و از غم ملول
سر ز از زمین و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من مسکین
سر ز از زمین و از غیر ملالی دارد
جز مرغ کرا ره بام تو دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج
حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

وله نوز قره

پیش رویت قمر نمی تابد
خور ز حکم تو سر نمی تابد

سکوی خوی کن که نرگس مست
زهره وقت سحر نمی تابد

آتش اندر درون بتست
که تنورم مگر نمی تابد

بار عشقت کی کشد دل من
که قضا و قدر نمی تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان که بر نمی تابد

وله نوز ضرکه

ز راز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مراد است میرود از پیش
ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب
بخواب در نرود پادشاه غم دارد

خطاست این که دل دوستان بیازاری
ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای کوی توام
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

بکا العدول علی ما جری لا جفانی
رفیق عاقل از ین ماجرا چه غم دارد

قضا تلخی و شیرینی ای پسر رفتست
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست لاابالی را
چو دل بمرگ نهادی از بلا چه غم

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

وله نوز مرقده

دلم خیال ترا ره نمای میداند
حریم طره تو نغمه خدای میداند

ز درد درد به عشقت چو شیر می نالد
اگر چه هیچ سگم هرزه لای میداند

وله نوز ضرکه

ذوقت بنوشیده اند اهل عجم
کشتهای کشش در پای میدارند
سی گشت غمت در دلم مقام گرفت
کار و دو چشم ای جای میدارند
حال سعدی چاره ... زنی
گر چاره در غم تو های های میدارند

وله نوز ضرکه

ذوق شراب آنست که روز اگر بیاید
هر روز بامدادت ذوق دگر بیاید
خرم او وقت آن روزی که بر آید
شاخ معاملت او وقتی بشر باید
استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره کردن آنگه که زر بیاید
بسیار صبر باید تا از طلب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر

عالم که عارفانرا گویند نظر بدوزد
زیراکه پادشاهی چون نقعه بگرد
دیوانه زانکه گوید سد از باس وعاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
امروز قول سعدی شیرین همی نماید

گر یار ما به بیند صاحب نظر نباشد
بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
همت گر نصیحت دیوانه تر بباشد
لب بر دهان نی نه تا نیشکر بباشد
چون داستان شیرین فرهاد سمر نباشد

وله نوّر مرقده

سرو بلند بین که رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
ان چشم مست بین که بشوخی و دلبری
من طاقت نگه ندارم ز روی خوب
بیچاره از مطالعه روی نیکوان

شمع شکر دهن که چه گفتار میکند
هر که که التفات بری وار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

شیخ در وقت مراجعت از شام بشیراز این غزل فرمود

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش
فتنه شاهد و سودازده باغ و بهار
سالها رفت مگر عقل و سکون اموزد
تا بدانی که بدل نقطه پرگار بود
عقل بین کز رسیلاب غم عشق گریخت
وه که جان تشنه دیدار عزیزان می بود
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
پای بوالهوسش زود بسر شوق اورد

تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
همچنان تازگی وتن بحضر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
تا چه اموخت کزان شیفته تر باز آمد
که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد

دیریست که شیراز ز شیرین از خسرو ونیست
که بادش شیرین ز شکر باز آمد
لو العجب بود که بعضی بمرادی برسید
فلک خیره بس شکر از جور بگر باز آمد
نه از آن رو دوسه خرمهره که در سلك او
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون پسلسم اشدش ملک سر جاره ندید
بکدای پدر اهل هنر باز آمد

وله نوّر مرقده

سر ان مراد شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر از رحمت ازجهانیان زردل
همین بست که او غمگسار ما باشد
بسیج غارت عالم کند کز همه خلق
سر ان لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان	وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای بنده در آنم تفاوتی نکند	اگر عنایت او بنده‌دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم	میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست	اگر مراد خداوندگار ما باشد
بهیچ کار نیایم کرم نه نپسندی	وگر قبول کنی کار کار ما باشد
بمقتضای جهان اقتصار کن سعدی	که دانم آن نبود کاختیار ما باشد

م

وله نور قبره

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن آن لعل او چو یاد آرم	مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی بدست نیفتد چو روی او هیهات	هزار سال دگر گر چنین بهار آید
کسان خورند بر از باغ وصل او ما را	ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود	که آنچه پس ز پی مستی خمار بود
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت	که راضیم بنسیمی کز آن دیار آید
دلا اگر چه بلخت داغ هجر ولی	چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست	که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
ز چرخ عربده‌جو دو خدنگ تیر جفا	نخست در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی بگذری ز من	هر آن نفس ز عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را	ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

وله نور قبره

نادر از عالم توحید کسی برخیزد	کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشود اهل نشست	طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد

سنگ و خس در ره سیلاب کجا دارد پای
هر که این راه ببادیه وحشی برخیزد
[illegible] که در راه خدای
گر صد دوری [illegible] برخیزد
ساقی گر دو دگر بار بسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کارست
گر نه از نفخه هر بوالهوسی برخیزد

وله ایضا

هر لحظه در رهم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران نفس نفس که [illegible] در آید
یاران [illegible] که از دل برون
عشق آن حدیث نیست که از دل برون رود
و یاد دارم از دل از [illegible]
در کوه [illegible] بیستون بود
تا کی [illegible] بشنود [illegible] من
کس از [illegible] عاشقی بملامت فزون

۹۰ دیده

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ نصیحت خراب شد — رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دود عارض تو براند احتشام عقل — ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

وله نور قبره

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر — گر دوست می‌روی سرم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من — هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق — خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست — آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز — یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر

وله نور ضریحه

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست و لیکن بسته است — از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم — تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید — چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم — برنگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر
عجب ای عقل کسانی که مرا پند دهند — برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر
سعدیا پیکر مصنوع برای نظرست — گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

وله

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم تنگ نگه کرده‌ام [illegible]
[illegible] ز روی تو دور
چو آهوی بچشم [illegible] افتاده‌ام
[illegible] جان من [illegible]
ز آهو دردمند [illegible]
چو دردمند بنالد ندارمش معذور
[illegible] صدا دهد کوه [illegible]
[illegible] درازی دور
که شب چگونه بپایان [illegible]
هر که سحر سخن در همه جهان رفتست
ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رشتهٔ لولو منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین چو لولو منثور
[illegible] نگارکان سمن بر سمند
[illegible] سمندی [illegible]
کنار خانهٔ [illegible] ما مهجور
[illegible] و زندگی بهم [illegible] سعدی
میسرت نشود [illegible] مستور

چنین سواران در عرصهٔ ممالک پارس	ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین	که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

ولَهُ نوّرَ مرقده

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش	گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
بدست هرکه فتادست اگر مسلمانست	مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	که باز میدهد این دردمندرا دل ریش
نه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد	دو هفته رفت که از روی خوب نامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست	که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت	که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل مده سعدی	نمیدهیم و شوخی همی برد از پیش

ولَهُ نوّرَ ضریحه

هرکه با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش	تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست	رو چو صورت محو گردی با ملک همخانه باش
پاک بیزار از روی خوبان مبین منع نیست	سجده کار زر ابود گو سجده که بتخانه باش
گر موید صورتی در صومعه زنار بند	ور مرایی مستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون زرنگار	مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله کردن دوختن	ورنه بر خود عاشقی چون شمع و چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی	چون گهر در سنگ باشی چون گنج در ویرانه باش

ولَهُ نوّرَ مرقده

جزای آنکه نگفتم شکر روز وصال	شب فراق نخفتم لاجرم ز خیال

بار یکنفس ای قائد نماز جمل
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال
طمع کنند که دشمن قتال می نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
کسی که نظر را حرام میدارند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترک دوست بگویم تصوریست محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیکرد هیچگونه ملال

نباید کار میسر نمی شود سعدی | ولیک ناله بیچارگان خوش است بنال

وله نور قبره

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفتار و زنارت حرامست | شهوت آشکاره حالست و هوا زنار دل
اقتدای ائمه هر دین بر خود کار | صورت هیچ چند باشی در پس پرگار دل
این قدر دریاب کاندر خانه خاطر ملک | نگذرد تا صورت دوست بر دیوار دل
ملک آزادی که جای فقر بی غوغای دل | هر دو عالم بنده خود کن به استظهار دل
در نگارستان صورت کی خط و نقش کبر | تا نشوی در عالم تحقیق خوز دار دل
بی تراز کار کل امکان همت بیست | با نور رستم در نگرد ماجرای کار دل
سعدیا پاکی سخن در علم موسیقی رود | گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

وله نور مرقده

این نه رویست که من وصف جمالش دانم | این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم | همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و برابر چشم | گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست | در سالست که من بلبل این بستانم
ببرت گر به سر بستان محبت بروم | گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم | که بکاری به از این باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می آید | من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی | من بگویم که نیم هر چه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور برانی به قهرم ز پی شیطانم

وله نور ضریحه

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم
مرده بی جسم و جان زنده
من به امید وصل جانانم
که کار این نقیب عجم
سر به معشوق نفس من
سر تو از من عنان بگردانی
من ز شمشیر سر بگردانم
گر برانی بتیغ درگاهم
ور بخوانی مطیع فرمانم

من نه آنم که صبر بتوانم — گر بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و قرار — من کمم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی وگر نکنی — چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آب حیوانم
پاکی آخر جفا بری سعدی — چکنم پای بند احسانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من شبان روز بگفتم که سر طرف تو گیرم — گر بجانان نرسم باز رسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت — نظری باز کن از من که بسی در بچکانم
سخن از بند بدیدم که نکنم گردم و دیدار — گر بسامان نرسدم عمر و به پایان برسانم

وله ایضا

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش — این بخار از می چو آب چشم جام
یا رب از فردوس کی آمد نسیم — یا رب از جنت که آورد این پیام

وله ایضا

من جور بعض خویشتن این کار میکنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همیکند — من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست — خود را بر آن کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند رقیبان که چون من — من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم
آنجا که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و در محبت جانان دریغ نیست — کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زنار اگر ببندم سعدی هزار بار — به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

وله نور قبره

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم — رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم — باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنی و عقبی نبرد گوشه خاطر — که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را — بدر غیر بهبینی ز در خویش مرانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم — نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری بر من کن — که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد زمانم

حا

خاطر سعدی و بار عشق تو / راکبی تند است و مرکوبی جمام
جان باد و دل غلام عشقت است / ساکنی ده منی ده ای غلام

وله نور قره

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم / یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری / غم دل با تو نگویم که نداری دردم
ای که منعم کنی از درد و ملامت گویی / تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من / ترک جان دادم از آن روز که جان بسپردم
تو که روی از همه عالم بوصالت کردم / شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی / گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد / تا بران دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو / تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

وله ایضا

عهد شکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
حکم بنده که بر جور تحمل بکند / بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بکف پای دلم آبله کرد / که بسر سبزه و پردای گلستان بودم
گر بعقبی برم از حاصل دیدار سند / گویم از روز که در صحبت جانان بودم
کس ندیدم که فراموش کند عهد قدیم / بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید / آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

وله نور قره

گر غصهٔ روزگار گویم / بس قصه که بیشمار گویم
یک عمر هزار سال باید / تا من یکی از هزار گویم

چشمم بزبان حال گوید / لا آنکه باختیار گویم
هر من دل اگر بخرمن بسوزد / گر درد فراق یار گویم
یاران صبوری ام بسی باید / تا درد دل اختیار گویم
کس نیست که دل بسوی او آرد / تا غصه روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی / هم با دل بیقرار گویم

وله ایضا

ما درگیس نیک رفته سر بجای تو نهیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر کس از دایرهٔ جمع برای رفتند / ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

تو و دیدی کس نکند از دلبر وفاداری
سر قیمت کن ز هالی لیلار با خویم
کر دوکام سر که جو بیکانکان رخ دو میدان
نظر بکشیم ارادت بکسی نمی سویم
سر فتنه ز آتش دل از ان نظر نمی آید
نگاه می نکنی ای چشم چون آهو یم
من ان نیم که برای حطام از در ملوک
بکرسنه در روم
ارزد این قدر ای ... قصه درویش
سر کسی چو ان کفت شان سکویم
سر صاحب و صدر جهانیان
صدر خواجه رسانید اکر مجال بود
همین قدر که دعا گوی دولت او یم

وله نور ضریحه

ما دل بدوستان بجان بخریم
سر جهان دشمنت غم نخوریم

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ / آخر از باغ بیاید بدر درویش نسیم
گر نسیم سحر از بوی زلف تو بوی آرد / جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده / وی بمثل تو دگر مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه / چشم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل / طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم
ای که دلداری اگر جان طلبی منت می‌نهد / چاره نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک / چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله نور قبره

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم / که دل ببرد و کمان لطف چون گویم
گرم بهر سر موی ملامتی بکنی / کمان مبر که تفاوت کند سر مویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز / سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم
رقیب گفت مدین درچه میکنی شب و روز / چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست / اگر چه خسته کمانی چقدر بازو یم
بگرداو نرسد پای جهد من هیهات / ولیک تا رمقی در تنست می پویم
درآمد از در من بامداد پنداری / که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم / بهشت بود که در باز بود در رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود / مگر شمامه انفاس عنبرین مویم
هزار نکته موزون بهیچ رنگ نرفت / چو زرد ندید بر چهره در ترازویم

ر

گر بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان من که ما سپریم
انکه صبر از جفای او نتوان | بضرورت جفای او ببریم
گر بچشمست گر بعین رضا | نظری باز کن که منتظریم
یکنظر در جمال طلعت دوست | گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گوئی خلاف عقلست این | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا چون ما همی بزند | ما در ان دست و تیغ می نگریم
گر برانند و گر بخوانندش | ما درین در گدای یکنظریم
دوست چندانکه میکشد ما را | ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا بروضه انس | رهگذر بیش ازانکه درگذریم
تو خداوند کار با کرمی | گرچه ما بندگان بی هنریم

وله نور قبره

من ان نیم که دل از مهر دوست بردارم | و گر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک استانه تو | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من از طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیید گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن | که اب دیده گواهی دهد باقرارم

وله رحمه الله

ما گدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هر چه ما را لقب نهند انیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را | عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گل نو که در جهان اید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می نگری | ما در اثار صنع حیرانیم

هر چه گفتیم جز حکایت دوست
در همه عمر از آن پشیمانم

سعدیا بی وجود صحبت دوست
همه عالم بهیچ نستانم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

وله نور ضریحه

میروم ور بسر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم

میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم
که من بیدل بی یار نه مرد سفرم

چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم

تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

بهوای سر زلف تو درآویخته باد
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت برم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن کل
شرمم آید که باطراف گلستان گذرم

بصرم روشن از سرمه خاک در تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کلبه حضرت نبود نور حضور
هم بسفر به که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست
ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
تو چنان دان که همه سعدی تو که نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم نامد
لاجرم همچو مگس در بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم ور بسر حسرت بقفا مینگرم

وله نور قبره

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
و یا بهمت از دور و کام برگیرم

من این خیال نبندم که دانه ابراو
میان این همه تشویش دام برگیرم

ستاده‌ام بغلامی بسر کرم و قبولی
وگر نگویی انگشت غلام برگیرم

من از دست تو گر منصفی و گر ظالم
ورا ز دست تو گر انتقام برگیرم

گر از نشسته دل این تن مقام برگیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول

وگر مجال نباشد که کام برگیرم
از این قبیل نگیرم که بوسه از دهنت

اگر حلال نباشد حرام برگیرم

رفت باتو برفتی خیالت از نظرم
رفت در همه عالم به بیدلی خبرم

بخت و دولتم آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو در جان من اثر کرد است
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر بنشانند
من ان همه بسوزش در تو می‌نگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر سر زند غم نخورم

نشان یکی خوب نشان نمیتوانم داد
که در تأمل او خیره میشود نظرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو میشکند بیکدگرم

وله نور قبره

مکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دست تمنا دارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی
که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت
گرفتارست در پایش میفکن

بحسن قامت سروی در آفاق
نه پندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بستان
وگر صاحبدلی آن سرو برکن

فلک روشن بماه و آفتابست
جهان ای مه بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت
مرکایی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان آیی
بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را از دل خبر نیست
عجب دارند از آه سینه من

که آتش در سرای افتاده باشد
عجب داری که دود آید ز روزن

تنا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

وله نور قبره

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

میان عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست
سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گرت بروی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

بسوخت مجنون از عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل بسوخت بر مجنون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است
که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون

اگر کسی بعضی از زمان صحبت دوست
جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی

ملک روی زمین میدهند بی مجنون
خیال از عشق تو از سر نمیرود بیرون

وله ایضا

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم نمیکنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم ترا فکنم بدان رو

عقلم بردی بچشم خونخوار
هوشم بردی بزلف جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو

هر روز بران برم که تا شب
بنشینم سوگوار و بدخو

آن چشم و دهان و گردن و گوش
چشمش مرساد و دست و بازو

مه گرچه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو

ما اینهمه چشم رنگی شب
چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

وله نور مرقده

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
بسکه حیران میماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین نوبت بودی مرا
تا تامل کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین
کاندران سیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود
بنده سر خواهد نهادن که ز سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر گوای دشنامم و ور رانی بنده ام
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نقش ما قربانیست و رخصت انعامای تو

من سراپای آرای سرو من چون جان خویش
دوست میدارم وگر سر میرود در پای تو

این قبای صنعت سعدی که در روی چون بیت
قدر بنیان ندارد خاصه بر بالای تو

وله نور ضریحه

ای رخ چون آینه افروخته
الحذر از آه من سوخته

غمزت سلطان خیالت جهان
چشم من از هر که جهان دوخته

عقل کهن بار جفا میکشد
دم بدم از عشق نو آموخته

وه که یکبار بر افکنده شد
آنچه بعمری باشد اندوخته

غم سودای تو خریده ام / جان تمنای تو بفروخته
در دل سعدی چو غمت / مشعله تا ابد افروخته

ولهُ ایضاً

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود نمی‌پردازم / نازنینا تو دل از من بکه پرداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم / که تو یکروز نپرسیده و ننواخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری بکمندی سر زلفت بجهد / تو بابرو و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صد دلی در همه شیراز نماند / که نه با تیر و کمان ازپی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت / همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / علت آنست که بی‌مهرتر از فاخته
هر که می‌بینم از جور غمت میگوید / سعدیا بر تو چه رخ بست که بگداخته
بیم جانست درین بازی بیهوده مرا / چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ولهُ نور ضریحه

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته / رخساره جهان چو تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
خود را ببر چنگل شاهین عشق تو / عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز دست عشق تو نالد روان من / روزی بلطف از تو مثالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو / در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان جلال و حدیث من / با تو یکی حدیث مجالی نیافته
مانده زوال آنکه بکلی کمال یافت / عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بدوزی قبا کنند / یکپیرهنی از تو بپالای نیافته

ولهُ قدس سره

تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سو / تا کی دوم از شور تو شوریده بهر کو
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر مو
ز باد بنا گوش تو ریباد و همه جان / با باد دگرش لو ز خاک نهد رو
سرگشته چو گو کاش در پای سمندت / می افتم و می گردم چون گوی به پهلو
خود گشته ابروی تو ام من که بعیب [illegible] / سرگشته منم باز بغرهای [illegible]
آنان که بگیسوی دل عشاق ببودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسو

تا یار دلاویز تو همزانوی من شد / سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانو

بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل / کاندر ازلم حرز تو بستند ببازو

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / گر زانکه سیاهی بتوان از رخ هندو

وله نور ضریحه

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی است در تصور من / چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیت کمند حاجت نیست / همین بست که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ / که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه حسن تو صفت نکند / که هر آینه جور و جفا و کبر و منی

شنیدم که مقالات سعدی شیراز / همی برند بعالم چو نافه ختنی

ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت / برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

وله نور مرقده

بنده ام گر بلطف میخوانی / حاکم ار بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزینند / که تو صورت بکس نمی مانی

نه همیت بهره در عالم / ور تو ما را بهیچ بنشانی

گفتم این درد عشق پنهان را / بتو گویم که هم تو درمانی

بازگفتم چه حاجتست بقول / که تو خود در دلی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد / گر طبیعت عنان بگردانی

عشق را نیست حکمت تقوی را / هیچ با ما مکن که نتوانی

خبردار از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر بشخص کنند / پاک بینان بصنع یزدانی

شاهدی بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمست باشد / که آستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست / صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی / تا نگویند قصه خوانی

وله نور قبره

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
که قصید ملخ همت فرود آید / بدین صفت که تو بار بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست کج خطایی کسی جفا چندین / نمیبرد که من از دست ترک شیرازی
اگر هلاک منت در خورست باکی نیست / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست این که عیب ما گوید / گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
ملامت شود عاشقی و مستوری / که عاقبت بکشد رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی / چه دشمنی تو که با دوستان نپردازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم / مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را / بیکره از نظر خویشتن بیندازی

وله نور ضرحه

حرام الحظه که چون گل بچمن باز آیی / یا چو یاران بدر حجره من باز آیی
گلشن عیش من از نور شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی / جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق / تا تو دیگر ز چو ساغر بدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم / تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی این دیو نباشد که بافسون برود / هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

وله نور قبره

حکایت سرو را در خرامان سوی بستان آی / دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد و رضوان میفرستادت / که ای حور ای انسانی دمی در باغ رضوان آی
گر اندیشه می باشد ز بدگویان بمعنی آی / معنی محجری باشد و چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت بگیرد روا میگردد / بیکبار از خرابی بکش و از آب حیوان آی
وعمر دشمنان واری و من با تو میترازم / بای مصلحت با ما بعمر سوی میران آی
خطا عشقبازان اند و در عهد سر رفت / رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی
خوش آمد نیست سعدی را درین سودای جسمانی / اگر تو یکدل او و هوا او در عالم جان آی

وله نور ضرحه

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری / مهربانان روی در هم و حسودان بر کناری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا / عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی — گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد — اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
باری اندازه دارم بر دل از سودای عشقت — از برای رحم باری از دلی برگیر باری
ور ترا با خاکساری سر صحبت در نباید — بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر در خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارندم اگر نالم ز دستش — گر بنالد دردمندی ور بنالد بیقراری
رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید — با چنین حسن و لطافت چون نگنجد در کناری
جان سعدی گر براید در حدیث عشق شاید — گو نخواهد ماند بی شک دشمن یادگاری

وله نور قبره

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری — ور قصد جان کنی طرب انگیز می‌کنی
زان تلخ گفتنی من اگر خنده آیدت — شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام — کاهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی
سعدی گلست شکفته ما که صبحدم — فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

وله ایضا

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی — که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان ملتمس کنم دوش — روا بود که تا صبح می‌خروشیدی
قضا بناله محروم و ناله مظلوم — دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی — که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ما چشم بدین در زده از بیم صبوری
چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بگنجد
گر جمله عالم ظلمات شد و تو نوری
خلقی همه محتاج و جهانی همه محروم
ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روای سرو خرامان که خلایق
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روییست که صبر از تو توان کرد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی کف دست امید از تو ندارد
هم دور تو بگذرد و روی تو در پی

وله ایضا

تنهان مکر

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا نسبت بشیدایی کند ماه پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

نمیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
ملولی را چه غم باشد ز حال ناشکیبایی

اگر فریاد را حاصل نشد شوند با سیر من
تا آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

خرد با عشق میکوشد که دیو را در کمند آرد
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی بنزدیکان ملامت سخت می آمد
بترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی

تو خواهی خشم بر ما کن و خواهی چشم بر ما کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

نه پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر هر جزوی بصحرایی

وله نور ضرحه

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان پیش چون بگذرد بدیدم
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
پلنگان بدر رفته از تیزچنگی

خط ماه رویان چو مشک تتاری
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی گشت
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

وله قدس سره

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگرفتی و از دوستان ببریدی

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی

هوس بروی نگارین و زلف مشکین را
که پیش طلعت خورشید آن بشوریدی

هزار سر دل آشفتگان بحسرت آن
گر لب بلب بنهی جان بلب رسانیدی

کمی نهم که جوانی بعاشقی ای عمر
بدان چشم تو از عقل من بخندیدی

چنان نبود که هجران دوست بکسی
دوم رفت که بشنوند یار بریدی

محل وقت خوش آن بهار بنشستم
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

تیغ میزد و میرفت و باز مینگرید	که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

في المناجات

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری	بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
در پنهان بتو گویم که خداوند کریمی	یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم	هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
در دردا در عصمت نزنم و پاکی ندارم / کرمی و حلمی و علمی و غفوری	در بونصیبی ازین در برود بنده عاجز / دگرش چاره نماند که بپوید بدگر دری
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی	فالق صبح و برآرنده خورشید منیری
گر دعای خلقی به اجابت نرسانی / به سعادت کند از لطف و کرم همی رضا	حاجت ما همه از تو بخواهیم ... / ابو نصر ... نماند که بسمع بصری
همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری	چاره درویشی و عجزست و گدائی و حقیری

سعدیا او ملک الملک غنی و تو فقیری
چاره درویشی و عجزست و گدائی و حقیری

قد تم الخواتیم بحمد الله تعالی

کتاب غزلیات قدیم

ساقیا خیز و بیار آن می روحانی را
تا ز دل دور کنم درد پریشانی را
باده در وقت صبوحی من از آن مینوشم
تا کنم روشن ازین شب ظلمانی را
در معانی که سخن در حقیقت باشد
چه قدر قدر لولو حکمت یونانی را
جهل اگر نام نهی علم روا کی باشد
بشکند رونق لولو عمانی را
تخت مصر طرب آنگاه مسخر گردد
که برآری ز چه آن یوسف کنعانی را
من که در سر کسی روح ارد و جان میکند رم
سعدیا میبرم این ... ثنا بالای ... را

سعدیا خیر و غم نفس بلیت کم خور	هم بغم یار بسیار آن بغم ارزانی را

وله طاب ثراه

صنما خال رویت بجان نشست در دل	که ز دل برون کنم من بهاست این هوا را
دل من نه مرد آنست که با غمت برآید	مگسی کجا تواند که بیفکند همارا
تو بچشمهای جادو دل خلق صید کردی	پس ازین کمان ابرو چه همیکشی نگارا
بلطافت تو شوخی نشنیدم و ندیدم	چه بدی اگر نبودی دل تو چو سنگ خارا
بخدا اگر بمیرم تو گذر کنی بخاکم	ز لحد فغان برآرم که خوش آمدی نگارا
دل مستمند سعدی چو ببرده نگارا	همه جور شاید آنست که خواب شد نگارا

وله ایضا

دلم از دست غمت دامن صحرا گرفت	غمت از سر بنهم گر دلت از ما گرفت
خال مشکین تو از بنده چو در خط شد	مگر از دود دلم روی تو سودا گرفت
دوش در مشغله درد تو در گرد جهان	سایه درد دلم انداخت که صد جا بگرفت
دم سرد سحرگاهی من یار نشست	هر حرامی که ز من از گل حمرا گرفت
الغیاث من دلسوخته ای سنگین دل	در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست	عالم از عشق تو در باب که غوغا گرفت
بربود اندوه تو صبر من و نیکو بربود	نگرفت اندوه تو جانم و زیبا گرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا بر هیز زند	سر زلف تو ندانم که بیارا گرفت

وله قدس سره

درمن این هست که صبرم ز نکویان نیست	زرق نفروشم و چیزی نتمام کاین نیست
ای که منظور ببینی و تامل نکنی	گر ترا قوت این هست مرا امکان نیست

ترک ترکان خطا عشق صواب است ای دل
چکنم بنده که زلف تو مشوش حالت
من و گر مثل بعمر او تماشا نکنم
که حریف من و سرو است که در بستان
ای که روی ملک سرشت انسان صورت
هر که با مثل تو انس نبود انسان
چشم بر کرده بی خلق نمایند
مثل صورت دیوار که در وی جان
ورد دل با تو همان به که نگوید در دوش
ای اور که از درد دل پنهان نیست
انکه من در قلم قدرت او حیرانم
مع مخلوق ندانم که در و حیران
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصه سودای تو را پایان نیست

وله نور مرقده

صبح میخندد و ما گریه کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

بر خود از گریه همی آید و بر خود خنده
تا تبسم چه کنم بی خبر از مبسم دوست

من نه آنم که عدو گفت تو خود میدانی
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسی را غم خویشست مگر سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

وله نور قبره

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
ای شاد آنکسی که درین دور خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمت
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

رنسان که سد بر دل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چگونست
آیا کجاست این که همی روز ماتمست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که آن نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوند آنچنان که میان من و غمست

وله ایضا

گر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

نخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

وگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیک درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت هیهات
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از رضای او بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
برو که هر که نه یار منست بار منست

ما لاله‌زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله‌زار منست

سنگ از دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

وگر مراد تو اینست نامرادی ما
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

وله نور قبره

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
گفتا چو دید چشمه حیوان دهان تست

جانم نه بنده کیست کمر بست بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده
کوثر نشانی از دهن بی نشان تست

168

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان نیست

این بوی روح پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر ز طره عنبرفشان نیست

گفتی که میهمانی عشاق میکنم
سعدی به بوسه ز لبت میهمان نیست

وله نور قبره

ای یار ناگزیر که دل در هوای نیست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای نیست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای نیست

گر تاج می‌نهی غرض ما قبول نیست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای نیست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای نیست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی به روزگار کسی کاشنای نیست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده بر دعای نیست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای نیست

قومی هوای نعمت دنیی همی برند
قومی هوای عقبی و مارا هوای نیست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای نیست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای نیست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای نیست

کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای نیست

هر جا که پادشاهی و هر جا که سروریست
موقوف آستان در کبریای نیست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای نیست

وله نور ضریحه

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بر بالاییم نیست

گلبن اندیشه‌ام بشکفد از یاد رخ دوست
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آواییم نیست

تا مصور گشت چشمم ز خیال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست

طبع من بس اندرین جای دیگر دل نماند
من نگاه هیچ کس چون طبع تو هرجاییم نیست

سعدی آتش نامم در غم جانان چو شمع
همه آتش بانی در تو گرانیم نیست

وله قدس سره

ای لطیف قامت رود چون سرو روانت
او اگر چون کرم دست رسیدی لبانت

گر تو را رای که کسی سخن تلخ نگویی
سخن تلخ نباشد چو در آید ز دهانت

در دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
سرور اقامت خوبت و قمر رایح زیبا
ای رقیب از نکشانی در دلبند بدویم
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف بیانت
تو نه آنی و نه اینی و هم اینی و هم آنت
این قدر بار نمائی که دعا کفت فلانست
ور تو خواهی که نباشم بزن من که جانت
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

وله نور ضریحه

چو ابر زلف تو پیرامن قمر مگشت
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
دل از دریچه فکرت بعشق طعنه داد
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا
ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود
ز ابر دیده کنارم باشک تر مگشت
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر مگشت
وجود مرده از آن آب جانور مگشت
نشان حال لت زارم که زار تر مگشت
فتاده چون من سودازده بسر مگشت
که در دماغ فراغ من این قدر مگشت

وله قدس سره

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
بخدا اگر پرده از روی چو آتش بر فکنی
نه چمن شکوفه رستی چو روی دلبندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
چه کند که شکر گردن ننهد چو گوسفندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

وه که در عشق تو وبی جود ارین جا سعدی
کرد نتوان گریز است و نه طاقت که برید

وله نور قبره

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال او
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
بر خاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
در خانه جای تست نبود یا جمال او
من بعد از این صحبت اغیار بر کنم
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد در صف وندانم که خود کی
کاین دولت بود در نظر یا خیال دوست
موسم تمام و فصل فقت و تهی بیست
معشوق سعدی کجو سود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار — زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

وله قدس سره

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچ که شیرین ترش کند — این را شکیب نیست که او را ملامتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کاین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او — و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هرچه بگویی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردن اقالتست
از هر جفات بوی وفایی همی دهد — در هر تعنتیت هزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او — علمی که ره بحق ننماید جهالتست

وله نور ضریحه

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتست — یا لطف صورتست و گر حسن عالمست
هرگز حسد نبرده‌ام و حسرت نخورده‌ام — جز بر دو روی یار موافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
آن دل که باز دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همی ساله تنگدل — سعدی برای دوست همه روزه خرمست

وله نور قبره

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد — زیرا که نه رویست که صبر از آن توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب جهانی — سر عالم جان این همه دلها تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری — هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز وافت مژه ام آب / چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهار که از دبدبه کوس حلیت / چون رایت منصور ره دلها خفقان

باران نشاط اول این سال ببارید / ایران همه تا آخر گرد از پی آن کرد

تا در نظرات باد صبا عذر نخواهد / هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت / سلطان صبا بر زر مصرش دهان کرد

از دامن گه تا بدر شهر به طی / از سبزه بگسترد و در ولاله فشان کرد

شاید که زمین جمله بپوشند که چو سعدی / پیرانه سرش دولت روی تو جوان

وله قدس سره

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند

عاشقان از بر خویشم مران یار تو / برورز هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش / کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

کو خطایی که در تو خطا نیست عجب / کانک از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

وله نور قبره

از آنکه غمی چون غم ما نیست جدا اند / گر شوق تو ام دیده همه شب میگذراند

وقتست که گلهای در آیم که همه عمر / باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس / کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر بند دهی آن بنذرد / ور بند نهی سلسله از هم گسلاند

تا بشنوم این نیز ز دیر ایب صبوری
در آتش بیغ زنده صبوری که تواند
هر کو بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه زاتیست که آتش بنشاند
سلطان جهان آنکه نشی آرام بکرد
تا بر سر حیس من مسکین بخراند
شیرین نباید به پیاش شکر وصل
ان زاکه فلک زهر جدایی بچشاند
سر بار دگر دامن کامی بکشادم
بازنده مرا چنگ منش پس بنشاند
زنهم که بنا نم من ازین تلخ دریغا
واندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود ار باریش یکسی بخراسان
سر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون تلخ فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت — پیداست که قاصد چه سمع تو رساند
زنهار که خون مچکد از گفته سعدی — هر کاین همه نشتر بخورد خون بچکاند

ولهُ نور قبره

از صومعه رختم بخرابات بر آید — گرد از من و سجاده و طامات بر آید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند — مستان صبوحی بمناجات بر آیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند — گو همچو ملک بر سر سماوات بر آیند
رو ملک دو عالم بمی یکشبه بفروش — گو زهد چهل ساله بهیهات بر آید
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید — وز بحر عمل در مکافات بر آید
تا گر در یا گم شود از دیده سعدی — رخش همه در آب خرابات بر آید

ولهُ طاب ثراه

نگوی لاله رخان هر که عشقبار آید — امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هر دم از در او دیگری فراز آید
ز تشنگی شد اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و حال بدان — که گر بیان کنمت قصه ام دراز آید
خروش از سر سوز است و ناله از سر درد — نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه — که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

ولهُ قدس روحه

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زنو بهار خویش رو دارد — درویش که باز ارش با محتشمی باشد

زینان که وجود بستان اصورت روحانی
شاید که وجود ما نیست عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت تو بنهی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر از آتش عشقی و خطا کردی
بر تشنه گذر کردن نوعی کرمی باشد
قفس سر ما رون امروز نخواهند
کان مطرب ما نکند خاموش که [illegible]
هر کو همه عمر سعی و وای کامی نبود
واند که چو ابلبل خاموش نفسی باشد
کس سالم ارنیست و واقف نشود سعدی
الا که کسی گوی کز الم باشد

ولهُ نور قبره

زلف او بر رخ چو چوگان میکند
ملک را ز شهر ار زان میکند

جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب چین او با شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | وان ستمگر قصد هجران میکند
گر نمکدان رشک خواهی ههی | تلخی کان شکرستان میکند
تیر مژگان کمان ابروش | عاشقان را عید قربان میکند
از وفاها هرچه توان میکنم | ور جفاها هرچه توان میکند

وله قدس سره

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت کآتش تیز | چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که چون بخرامی درخت قامت تو | ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
دگر روی خود از خلق در نخواهم بست | مگر کسی خبر توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت | چو بت پرست که در پیشت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل سعدی وار | که سوز عشق سخنهای جانگداز آرد

وله نور مرقده

میل من کان سرو بالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند گرد سرو | ناخوش آن ملت که رما میکند
حاجب صحرا نبود آئینه هست | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او | آنکه صورتهای زیبا میکند
من همهم اول نوردانستم که عشق | خون مباح و مال یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاتشم | درد پنهان آشکارا میکند

سر مرا در پا نباشد گو مباش
چون مرا او دوست بدنام میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما میکند

وله رحمه الله

وه که در اول رخ شیرین نظر افتاد
دود دل شب سر آمد و از پای در افتاد
مجنون جام طلعت لیلی خوش مست شد
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر افتاد
ایمن هوا جبار غم عشق ویس گرد
یکبارگی جدا از کلاه و کمر فتاد
واقف که کارش ز غم عدا اکنان رسید
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

ان لی

زین گونه صد هزار کس از مرد و از جوان — مست از شراب عشق چو من بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند مهر — تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من — زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم در زد آتشی — کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
بر من مگیر اگر شدم آشفته زر عشق — مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی — چون ماجرای عشق تو یک یک بدر فتاد

وله نور مرقده

اگرچه دل بکسی داد جان ماست هنوز — بدوستی که دلم بر سر وفاست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد — نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز
راز گفتم با دل ار خاطرش مگذار — جواب داد فلانی مگر کجاست هنوز
چو مرده باشم اگر بگذری بخاک لحد — هزار نعره برآید که جان ماست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست — وگرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
بتا تو روی ز من برمتاب و در سرم نگر — که در سرم ز تو آشوب و فتنهاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی که در مقالت عشق — میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی ما در قلم نمیگنجد — قیاس کردم و زاندیشه نارواست هنوز
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو — که سعدی از سر عشق تو برنخاست هنوز

وله نور ضریحه

برآمد باد صبح و بوی نوروز — بکام دوستان و بخت فیروز
مبارک بادت این سال و همه سال — همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار — دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم مست از خواب برکرد — حسد گو دشمنان را دیده بردوز

بهار جو مست اجو کابی
ببستی بلبلان ز نغمه هنوز
جهان ای ما بسی بعد دست و نشند
برادر چو نکو نامی میشند هنوز
بکوش نکوی کن که دولت بینی ازیک
مرو فرمان به گوی و بد هنوز
دریغا عیش اگر مرکس بنودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی هنوز
منه دل بر سرای عمر سعدی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

وله نور قره

دستگان نمرسد تا بنور فتانیمش
بر که توان نهاد دل تا زنو و استیمش
فرشته شرح عشق تو غلتیده با جامه را
گر دو را امید تو چند بسر دوانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتند / فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه دریغ و آب چشم ار نه موافقت کنند / آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که برسد ای فلان چون دل و جان چگونه‌ای / چون شده و دمبدم همی از مژه میچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش / جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر ندانستش من / گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست تمام کام دل در کف اختیار من / گر اجل فرا رسد نیمه وا رهانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی تن / بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

وله نور ضریحه

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش / همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا هم برآمد / بچمن پرست سروی که ز بیخ برکنندش
اگر آفتاب بالا برسد از گزاف لافی / مه نو چه زهره دارد که بود سپندش
بچنان ز دست رفتست وجود ناتوانم / که معالجت توان کرد به بند یا به پندش
اگرم قرار بودی که ز دوست برکنم دل / نشنیدمی ز دشمن سخنی با سپندش
مپسند جور و بیداد چو پادشاه حسنی / حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی را و چه قدر دارد / که چو هزار طوطی مگس است پیش قندش

وله نور قبره

گر داو آخته‌ام بر فلک از طالع خویش / کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره سگال / سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام / کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای دُر دریا بر ز / که بدست آمده لولو از خوصد بیش
افسر خاقان آنگاه و سر خاک آلود / خیمه سلطان آنگاه و فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسرش
سعدی از نوش وصال تو بیابد عسلی
سالها خورده ز زنبور جفای تو نیش

وله نور مرقده

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر از میدانش
حسن دوران نه بانست که خلاف باشد / حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است بدین عمر که چون غنچه گل / پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر نکو دیدم که ندیده با دردم / گر دگر بار بخون در نزد دندانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه بود دولت باقی بده و بستانش

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هرکه دانه نفشاند به زمستان در خاک
ناامیدی بود از دخل به تابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولت باد و گرا از روی حقیقت پرسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

وله نور قبره

نه که پای عزیمت که عهد بشکستم
ز من بریدی و با دیگران بپیوستم

شگفت مانده ام از روز بامداد وداع
که برنخاست قیامت که من نشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخود ار از روی شرع جایز نیست
نماز من که پسندد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

وله نور ضریحه

رسید آنکه پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه بر دامن کشم

بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم
باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دینار اگر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون مورچانه روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
چون عیسیم تا کی آخر بار پیراهن کشم

لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی ظلم یا دشمن کشم

وه که گر با دوست دریابم زمانی همچو ...
خود دیگر حریفان را غرامت من کشم

سعدی گر از نشیمن شمع سخن دلیل لیک
جاودان این سر گواه ماند یادگار سخن

وله نور قبره

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز خرقه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم ز لوح خاطر نقش و نگار باطل
کاندر سراچه دل نقش نگار دارم

آن نقطه ام که دایم سرگرم بر سر پرگار
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم

موسی طور عشقم در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

زان می که رحمت وصلت در کام جان سعدی … تا بامداد محشر سر پر خمار دارم

وله نور قبره

تو مپندار کزین در بملامت بروم … دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفتم از آن روز که بنهادم پای … نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم

چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز … بارادت نه که از تشنیع غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی … تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست … از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

وله ایضا

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی … ور هر که در صورت تهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی نبیند بلبلی هرگز چو روی من گلی … آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

با چند گویی ما و بس خود تویی رعنا و بس … گر خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شادی هر مجلسی وآرام جان هر کسی … گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گویی که چون من آدمی هرگز نباشد در زمی … ای کان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن گلبو تویی ور بلبل خوشگو تویی … گر در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه … از ما چرا بیگانه ما نیز هم بد نیستیم

ای در دل من داغ تو تا کی فریب و لاغ تو … گر میوه در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

تا کی غرور ای سرکشی انصاف درویشان بده … ای باغ شفتالو بده ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن ناز آفرین نگذرد با ما نشین … گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

وله نور قبره

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم … غلغلی در همه خلق جهان اندازم

تا بحسن تو بر عالم و جاهل خوانم … نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم

تا کی این پرده جانسوز پس پرده زنم … تا کی این ناوک دلدوز بنشان اندازم

با نه پیچیدی و صفاحت گویم … سنگ تعظیم تو در راه کسان اندازم

گر بمیدان مجالی گهی تو جولان یابم … گوی دل در خم چوگان زنان اندازم

گر زبان را سر انگشت قبولت ره نیست … چون قلم هستی خود در سر آن اندازم

یاد سعدی بکن و جان بدار مشتاقان بین … حق علیمست که لبیک کنان اندازم

وله نور ضریحه

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم … طاقت نمیدارم ولیکن تا توان جوران میبرم

از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او
تا بو نپنداری که من از دست او جان می‌برم

تا از گریبان سر برآورد آن نگار سنگدل
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم

درمان درد عاشقان صبر است و من بیچاره‌ام
نه درد ساکن می‌شود نه ره به درمان می‌برم

از دست عامی دادخواهان پیش سلطان می‌برند
من با که گویم حال خود چون جور سلطان می‌برم

خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم

ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن
حماره فارغ می‌رود من بار هجران می‌برم

ای دور کار عاقبت شکرت نکردم تا چو من
دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم

گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی
حال العشق روی او عمری به پایان می‌برم

سعدی چرا بار از وطن عزم سفر داری چرا
از دستان ترک خطا غوغا بتاتار آن

من چه دانم وصف او گفتن برای قدر او
گل ور ندارد بوستان من گل به بستان می‌برم

وله نوّر قبره

وه که دور از تو چنان می‌سوزم
که به یک شعله جهان می‌سوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله زنان می‌سوزم

سوختم گرچه نمی‌یارم گفت
که من از عشق فلان می‌سوزم

رحمتی کن که بسر میگردم
شفقتی کن که بجان می‌سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
من که بی‌دارم از آن می‌سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان می‌سوزم

وله نوّر ضریحه

خرامان از درم باز آ که از جان زنده‌ام گر چه
بدیدار تو خشنودم به گفتار تو خرسندم

اگرچه خاطرت با هر کسی پیوند دارد
مبادا از روزنه ساعت که من جز با تو پیوندم

یکی همتای من جستی نهی بد عهد سنگین دل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

وگر خود نعمت فردوس کسی در پایت اندازد
کی تمنای من باشد که جان در پایت افکندم

بجانت گر مسلمانی که جانت دوست‌تر دارم
مگو چون دوستی خاکی که با او درد از سر کندم

مکن زان عیب بر سولی یاران پراکنده
که من مهجور دیگر یاران بهر سولی اکندم

ز دست وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

و پای از جاده بیرون نهم چه سود از سر فکندم
نکو کار از دست نیکو شد چه نفع ار داد بنیادم

معلم گو مده پندم که من با خویش ناکردم
پدر گو پند کمتر ده که من با اهل فرزندم

زاری از بیت سعدی چو خاک راه میکوبد
پسندی تا دلم گردی که گرد امانت سپندم

وله رحمه الله

دلم با عشقبازان درو جز غم نمی‌بینم
دل بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید
دمم با جان برآمد من چو همدم نمی‌بینم

مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه
که من با آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم

نم چشم آب روی من ببرد از بس که میگریم
چرا گریم که آن حاصل برون از نم نمی‌بینم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
بامید دمی با دوست وان دم هم نمی‌بینم

ولہ نور ضریحه

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل میگفتم
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کسی دگر آید تو همین یکتایی
وگر خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنت مپوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب از جام

اگر تو آدمی اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست
چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه شاهدان نباید روی
بدین شراب همه صوفیان دردآشام

وله قدس سره

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست که من توبه شکستم

گو دشمن ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

زین بیش نیم محتمل با همه مردم
تا یار بدیدم ز اغیار بگسستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

ای یاوران بنشین که مستم نه نیارمی
من چو در نظر قد و بالای تو مستم

شبها گذرد در من از اندیشه روی تو
تا روز نخفتم من و همسایه ز دستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام بمن ده که درو دست بقرستم

در بسته که سعدی بدل از عشق تو میگفت
آن نیست عجب باشد اگر من بپرستم

بنده همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

وله قدس روحه

مم این بو

منم این بی تو که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام | که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله | بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست | ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از حسرت سودای وصال تو بسوخت | تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین کج اندیشه فرا دست کنم | دل شیداست که اندیشه شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم | دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم

با توام یکنفس از هشت بهشت اولیتر | من که امروز چنین غم و دا دارم

سعدی خویشتنم خوان که معروف توام | گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

وله نور قبره

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو سیمینش گل بی‌خار می‌بینم

مگر طوطی درآمد در شکرستان جان من | که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می‌بینم

مگر دنیا سرآمد کاینچنین آزاد در جنت | می بی دردی نوشم گل بی خار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم | که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم

زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام کاکنون | لب معشوق می‌بوسم رخ دلداری

چه طاعت کرده‌ام یارب که خواب آلوده‌ام کردی | منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع و کاشانه | تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

زگردون نعره می‌آید که این بوالعجب وقتی | که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

وله قدس سره

یکی در شیدائی در زلف تو آویزم | زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر | ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کوئی بیفایده می‌بیزم

در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

وله ایضا

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا بیا که درین دم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا
دوای هر دو جهان نیز درکشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ز جور عشق تو سعدی مدام میگوید
بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

وله قدس سره

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
ما را ز عشق روی تو در دل دفینه

چشمی که جز روی تو بر میکنم خطاست
وان دم که بی تو میگذرانم غبینه

زیور همان دو رسته مرجان کفایتست
ور موی در کنار و برت عنبرینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کمینه

از ما روا بود که زند لاف مهر دوست
کز دل بدر کند همه مهری و کینه

بدبخت چیست چو سپر انداختن که خصم
سنگی بدست دارد و ما آبگینه

دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار ناله که بر آید ز سینه

سعدی بشعر تازی و رستی علم شد
تنها نه در مدینه که در هر مدینه

وله قدس روحه

ای با دهوس در افتاده
بادت اندر سرست یا باده

یکقدم بر خلاف نفس پلید
در رضای خدای ننهاده

راه گم کرده از طریق صلاح
در بیابان غفلت افتاده

خود یکبار از تو بستاند
چرخ انصافهای ناداده

گویی این روزگار سفله نهاد
چون گرفتار تو جان آزاده

چون تو آسوده‌ای دانی از آنکه
بند اسباب عیش آماده

لاف مردی زنی و زن باشی
همچو خسی مباش آزاده

هر زمان چون پیاله خنده زنی
خنده در روی لعبت ساده

بسکه بر دوش تن بکنی ازار
هیچ راحتی ایمنت ننهاده

سنگ بر دار و بوقفن مباش
در هوای بت پریزاده

سعدیا پاکی از رجل زنی
همچنان زنیشی فرستاده

وله نور قبره

ای ولوله عشق تو در هر سر کوی
رونق برداراد لاله هر غنچه روی
اخوتر جمع سر موی بنگر ازا
تا کی بودش تعب در هر تو بوی

کم می نشود تشنگی دیده شوخم	با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی
ای هر تنی از درد تو افتاده بکنجی	وی هر دلی از شوق تو آواره بکویی
مانکدل و تو باک نداری که برایی	هر لحظه بدستانی و هر روز بجویی
بر هم نزند دست خزان بستر یاسمین	گر باد به بستان برد از زلف تو بویی
در کان نبود چون تو زنبانی تو سیمی	ور سنگ بخر دخود دل سنگ تو رویی
با این همه میدان لطافت که تو داری	سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ولة نور قبره

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی	پنداشتمت از روضه رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا	هر لحظه چو دیوانه دوان در در و دشتی
باری بگذرت بر رخ جانان نظر افتد	سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا	بل تا برود نام من ای یار بزشتی
چون باد تو بر خاطر من بگذرد ای جان	با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطست همه وقتی تو دلا بی که نگشتی
بسیار گذشتی و نگه دیدی ما چشم	یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش	سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی	شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام	آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

ولة قدس سره

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی	جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده ای بشیرینی	باتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان بارادت تو را همی جویند	تو سنگدل بارادت دلی نمیجویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی
[illegible] و سرو و قمر بچشم ازاید
شکر نباید و سرو [illegible]
مرا وصال تو باید [illegible]
هزار چاره بسی یافتیم و هیچ نکرد
خدنگ غمزه خوبان دل الوغ [illegible]
درست شد که نیکدل [illegible] دوستان داشت
ز نرم دستی نیکو ای که طالب اولی
همین که پای نهادی بر آستانه عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شویی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر کناره جویی
تو نیز نیکویی و گر نه خاطر خواه
بگوی از آن لب شیرین که تنگ می گویی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
گر او نکواست ای نفس زنده میگویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید | هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

ولهُ قدس سره

امروز چنانی ای پری روی | کز حسن ز ماه برده گوی
می آیی و در پی تو عشاق | دیوانه شده روان به هر سوی
آنک من و زنگیان کافر | آنک تو و لعبتان جادوی
آورده ز سحر غمزه در چشم | در داده ز فتنه تاب در موی
در بهر شکار دل نهاده | تیر مژه در کمان ابروی
رخ گل و گلشکر شکسته | زان چهره خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت | بر فلکت شده نیکوی
بر بام سرای جمالت | کیوان شده پاسبان چو هندوی
عارض مثل چو برگ نسرین | بالا به صفت چو سرو خودروی
گویی که چو شانه کرده زلف | با خود که آب شسته تر روی
گر روی به لاله میدهی رنگ | ور زلف به مشک میدهی بوی
سعدی به صفت هزار بلبل | گلزار رخ ترا دعاگوی

ولهُ قدس سره

ای خسته دلم در خم چوگان تو گوی | بیفتاده ام پیش تو چون بیهده گوی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده | افتاده ز جنبش چوگان پشت دو توی
هم طره ندارم اگرم باز نوازی | زیرا که نکوییست نکویی ز نکوی
سعدی بده از دست غمش گر نه بدست | کی دست دهد در همه آفاق چنوی

وله نور قبره

گر آن مراد شبی در کنار ما بودی | زهی سعادت و دولت که یار ما بودی

اگر ز غمت ای از جفای او بر دل
همین بس است که او غمگسار ما بودی
به کنج غاری عزلت گزیدمی از خلق
اگر نه جان جهان یار غار ما بودی
گر آن لطیف جهان نپذیرد کمال او نقصان
ورش ظریف شرف در کنار ما بودی
چو خاک در کف پایش داغ بندگی از روی
میان عالمیان افتخار ما بودی
جفای کرده در ایام او تغافل بکند
اگر عنایت او یار غار ما بودی
مراد تو که کشف برآید ای سعدی
اگر مراد خداوندگار ما بودی

وله نور قبره

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
سمن بری صنمی سنگدلی جفاکاری

ستمگری

پستمگری شعبی فتنه دل اشوبی | همزوری عجبی طرفه جگرخواری
بنفشه موی سمین بری سمن بویی | که ماه را بر حسنش نماند بازاری
همای فری طاوس حسن طوطی نطق | چو کبک جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد | کنون نماندم بی او چو نقش دیواری
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم | چو بلبلی که بنالد میان گلزاری
حدیث سعدی در وصف او چو نهده است | برو دمی چو ندارد زبان گفتاری

وله قدس سره

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی | که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
وزین بالا رزیبا را ره روای چمن باشد | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالا
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر | چو دل با خویشتن دارد چه داند حال شیدایی
همیدانم که فرهادم بکوشش می رسد لیکن | ملولی راه غم باشد ز حال ناشکیبایی
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم | ندانستند مسکینان سری افتاده در پایی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین | نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی
چو دریا عشق می کوشد که وی را در کنار آرد | ولیکن بس نمی آید ضعیفی ناتوانایی
مرا و فتی ز نزدیکان ملامت سخت می آید | کزین افتادم بر پا
ز تشنیع دگر یاران و خوی خصم بر ناید | تو خوی خشم بر یاران و دست از روی دوایی
که مارا با کس دیگر نماندست از رو پروا | من از خاک وفادارم که ازمن بوی مهر آید
و گر بادم بر د چون شعر من هر سوی با قصایی | ننندارم که سعدی را بسازی یاری و یکباری
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

قد تم الکتاب المسمی بغزلیات
بمنه وجوده
و فضله
تم



بسم الله الرحمن الرحيم وبه ثقتي

الحمد لله الذي تحير في بحار عظمته قلوب العارفين وتفطر في لسان محبته نفوس العابدين طابت بنسيم انسه صدور الزاهدين وتلاشت بكشف قدس ارواح المحبين رفع السقف المنيع وجعله زينة للناظرين وبسط عرش المجيد وجعله مثوى العالمين ثم قال لها وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ خلق آدم من اصطفيه على العالمين ثم قال للعظماء مملكته فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ اخرج من بين فرث ودم لبنا خالصا سائغا للشاربين وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً المضغه على هيئة الجنين ثم خلقنا المضغة عظاما فاحكمه بالعصب المتين ثم انشأناه خلقا آخر فَتَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ شعر

ما طالب الدنيا بدار مخلد	طوبى لمدخر النعيم الى غد
كالصاحب الصدر الكبير العالم	المستصعف اكبر الاجل الامجد
منزل عن الاكوان ولا الحيف	وما اعتدى الاعلى من بعده
بشر البنا ما حيوته يمينه	ولا ناقض الا بنا بدوله سرمد

مهما رحوت زحوت خير المديح
فاذا قصدت قصدت خير المقصد
وعدت صوه الناس بحب جلاله
لا زال حال في الحيوة وارغد
هادي الجلال الزاكيات وضعفها
لمحمد بن محمد بن محمد
او محسب الانسان من سلك الهدى
الا من هداه الله فهو المهتدي

ولە ایضا

سخن بذکر تو ازاستن مراد نیست
که ز والجلال منزلت منصبی تو ورا
وگرنه منقبت آفتاب معلومست
چه حاجتست بشاطر روی زیبا را

ایضا

در وقت طره یار ابجار رحمی تو ان گفت
در نافه آهوی تاتاری چو ان گفت

گر در همه چیزی صفت و نعت نگنجد	در صورت و معنی که تو داری چو توان گفت

ایضا

هر گر بطاوس کسی گفت که زشت است	یا حور کسی گفت که رضوان بسرشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است	از نامه نخوانند بجز آنکه نبشت است

فی الاعتذار

مرا گر صاحب دیوان اعلی	چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور مایه خویش	خلاف عقل باشد خودنمایی
بای فضله اسعی الیکم	وکل الصید فی جوف الفرا

رباعیه

آیین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمن داری

فی الموعظه

گر جهان فتنه گرد از چپ و راست	و آتش و صاعقه پیش و پس باشد
تو پریشان مکن دل کس را	چون پریشانت ز کس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش	گور هاشنده تو بس باشد
چو نیاز او در شحنه هراس	شب رو از آنهم از عسس باشد

ایضا

چنین که هست نماند قرار ولی ملک	که هر کسی ای خلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد در آزردن کن	که دست دست تو باشد اگر نگردد دست

ایضا

نخواهی که بزرگان جور بینی	عزیز من بخردان رنج شایی

اگر طاقت نداری صدر پیل
چرا باید که بر موران نهی پای

پند

ملکا این درخت بارور است
زو قناعت بمیوه باید کرد
چون بهشت آورد ثنا داران
میوه یکبار بیش نتوان خورد

نصیحت

سخن گفتن دگر باز نیاید بدهن
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
با زبان دگر اندیشه نباید کردن
گرچه اگفتم و اندیشه باطل باشد

تنبیه

ای که در پرتو موبت زبانی گردد
شکر نعمت از انعام خدای نکنی

چو چندین کرم و رحمت و رافت سرشت — که کجای اوری و سست وفایی نکنی
پادشاهیت میسر شود در سر خلق — تا بشب بر در معبود کدایی نکنی

رباعی

امروز که دستگاه داری و توان — بیخ که بر سعادت آرد بنشان
بس از تو از ان دیگری بود جهان — بعد از تو از ان دیگری باشد هان

مثل

کشت نورسیده شاید بود — که نو و ساله چون پدر کردد
غله چون زرد شد امید مدار — که دکر باره سبز و تر کردد
موفائی طمع مدار که باز — شانزده ساله چون پدر

پند

اکر ممالک روی زمین بدست اری — وز اسمان بربالی کلاه جباری
وکر خزاین قارون و ملک جم داری — نیرزد انکه وجودی ز خود بیازاری

ایضا

هر کس که درست عهد و پیمان باشد — او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
ان جنس که در طینت ثعبان باشد — او را به از ان نیست که پنهان باشد

پند

ملکداری را دیانت باید و فرهنگ و هوش — مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند و اور افواب — پاسکن یا چون حراست میکنی بیدار با

حسب الحال

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید — هر کند مند جای پاکان به پلید
کر تخت وزیر مراد خود خواهی یافت — ور تخت بدی سزای خود خواهی دید

نشان ادبار عهد و زوال ملک الست
که در مصالح بیچارکان نظر نکنند
بدست خویش مکن ملک و شهر ویران
که دشمنان بتو با تو ازین بتر نکنند

تنبیه

تا کی بمجال ملک دنی بازی
تا کی ز پی کرکس راه عقبی بازی
اینجا که نشسته کاه است که جای
بیچند بنواند کان بر درازی

پند

بهر که سیستم پذیرد بی تو اند
دنیا که چنانکه میرود و میر اند
بیداست که امروز و پی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

حسب الحال

هرکه بمال و جاه نگردد بزرگ نام	بدگوهری که خبث طبیعتش در رگست
قارون گرفت که شدی در توانگری	سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

حسب الحال

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور	توقعم که پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر نتوانی برش چو پشه مخند

ایضا

تو خود گنه نکنی نیکبخت بر بنده	اگر کنی سپر تسلیم بر زمین دارد
نه بینی آن مگس نحل را شاید گشت	از آنکه سابقه فضل انگبین دارد

پند

زمان ضایع مکن در علم صورت	مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن	که آن حکمت و اینها سرکاه
اگر بقراط چو لایی نداند	نفرماید بروی قدر جولاه

پند

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش	که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش	بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

مثل

دوستان سخت پیمان زار دشمن باک نیست	شرط یاران است کو پیوند یاری نگسلد
صد هزاران خیط را تنها باشد قوی	چون بهم رشتی اسفندیارش نگسلد

حسب الحال

رحم الله معشر الماضین	که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای	راحت خویشتن شمردندی

که کج انگها خوانده می شوند
این بقا یادگر بمردندی

فی الکنایه

خواست تا علم بکوبد در دهکلان
سر فشان گر گرانی او بهت
لاغری سی من فشان محمد الله محنت تسمم
گرد در وشم
نه ز کر بیفلوک باشد بیشان از آنکه بیت

پند

پادشاهان را بپایان بندد ز درویش را
پند پیران تلخ باشد بشنود بد خویش
چون بکنند آنکه در دور چنین یا کرد
پاسبان بیدار باشد خواه و خواهی گو بکش

ایضا

چو بندگان نگذاشته شرط خدمت را
روا بود که بگیرند گناه بندگی

تونیز بنده آخر درین خلافی نیست
خلاف امر خداوندگار چندکنی

حسب الحال

ان ستمدیده ندیدی که بخواری حکمت
کلا ازدست ستمکاره سلطان کهند
ملکا جور مکن چون که خوار بود دریم
چون ستمکار تو باشی کله شش که بریم

ایضا

با بساط خداوند ملک و دولت را
چو قطره قطره باران خرد از کهسار
که آب دیده مظلوم در نوردانند
چه سنگهای گران کز کمر بکرداند

پند

ببست از خداوند جهان را
اکر روزی مرادت برنیارد
بری آرسته و نیل و جلس و هما
جزع سودی ندارد صبر کن تا

پند

ان مکن در عمل که درغلت
در همه حال بیکلمحضر باش
خوار و مذموم و متهم باشی
تا همه وقت محترم باشی

رباعی

سودی نکند فراخنای بر و دوش
کاو از من و تو فراختر دارد چشم
گر آدمی عقل و خرد در دو هوش
پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

پند

کسی که گمد و ثنای برادران عزیز
ز دشمنان شنوای دوستان میگویند
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

موعظه

اکر خراج رعیت بنا بشدت باری
تو برگ حاشیت و لشکر از کی اری

پس آن که مملکت ار دست شنج اوداری
روا مدار که از خویشتن بیازاری

پند

قضا ز حضرت سلطان و حفظ جانب جلق
مرو نسب و لیکن خلاف شرع چه سود
مراد هر که جهان گر برآوری سهست
در آن نظام که باشد خدای ناخشنود

پند

خطاب حاکم عادل امثال بارانست
چه در صدد بود خاص و چه در کنیه عام
اکر رعایت خلقت تنضضای باش
نه چون بید جلالت زضرب بعمرو حرام

موعظه

حاکم ظالم بسنان قلم
دزدی بی‌تیر و کمان میکند

الکه زبان

آنکه زبان میرسد از وی بخلق / عقل ندارد که زبان میکند
کله ما کلاه از کرک بنیست / این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ / دزد که ناطور همان میکند

حسب الحال

آنکه هفت اقلیم عالم آفرید / هر کسی را آنچه می بایست داد
گر توانایی و گر کوتاه دست / هر یکی را آنچنان باید که هست
کانکه مسکینست گر قادر شود / بس خلل تنها کرد و صاد شود
گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

رباعی

بشنو ما را دیت سخن پر مکن / تا فهم کنی کار جهان از سر و بن
خواهی که کسی از نرسد در تو سخن / تو خود بنگر آنچه نکو نیست مکن

وله

دیگران در ریاضتند و کلاه / ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار / او همی تیز دومی تازی

ایضا

عنکبوت ضعیف نتواند / که رود چون درندگان شکار
رزق او در پی وبالی هست / ماند اش درافتد ناچار

پند

تماشایی میوه راضی شو / ای که دست نمیرسد بر شاخ
کمترانیز دست رس بودی / بار که کردمی و صفه و کاخ
آدمی را که دست تنگ بود / نتواند نهاد پای فراخ

این کلبه که دل بنهاد و فارغ بنشست / نداشت که مهلتی و با خیری هست
سر و سنج مزن که رخنه می باید بست / کز رخنه سنه که بار می باید بست

موعظه

ناگهان بانگ در سرای افتد / که فلان از اجل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور / قدمی چند و باز پس گردید
و آنکه او دوستتر همی داری / مال و ملک و قباله بود و کلید
و آنچه نیکوست با تو خواهد بود / عمل است و نقش پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن هرگز / که بد و نیک باز خواهی دید

پند

راه راست توانی رسید تا مقصود	تو راست باش که هر دو لبی که هست راست
تو چوب راست آتش دریغ میداری	کجا باتش دوزخ برند مردم راست

قطعه

خداوند دولت خطا میکند	ست ور وز ضایع بخمر و خماری
جهانبانی و تخت کیخسروی	مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی رساند بسنگ	خدا از تو پرسد بروز شمار

پند

وفا با سگ کسی کردست گیتی	که با مار قرار خود بماند
جو میدانی که جاویدان نمانی	روا داری که رسم بد بماند

وله

تا نگویی که جاهلان حریص	نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند	از ثنای جمیل می کاهند
راحت از مال و ملک خلق ستان	با همه عمر و دولتش خواهند

رباعی

بس چون تو زمانه شاه بر تخت نشاند	هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند دور گیتی تو دارد	دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

پند

ضرورتست توبیخ با کسی گفتن	که پند مصلحت آموز کار بندش نیست
وگر بلطف نپذیرد بقهر بگوی	هر آنکه سر نکشد حاجت کمندش نیست

نصیحت

دانی که زنگین سلیمان چه نقش بود	دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

حرمتی که حاصل عمر عزیز نیست
تا دوستان نخورد و بدشمن رها کرد

حسب الحال

صبح وصیت ورای آن مطلب
گر کسی امر کرد دشمنان بیند
تا نمرد یکی به کام ...
دیگری شاد کام بنشیند
تو بهر ایمن مباش و غره منشو
که فلک ... دوست بکند
شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند

پند

عمر داده چو میدهی از سوم
نیکی ... ورز محروم
خبر با همگنان ... برد
تا نیفتد میان ایشان گرد

کانچه در کفهٔ سفر آید | بد کن خلاف در باید
عدل و انصاف و ایمنی باید | ور خزانه تهی بود شاید
نکند هر که اهل دانش و داد | دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست | پاسبان ممالک خویشست

پند

امید خلق را او رجا که هوا تنی | بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
اگر زپای در آیی بدانی این معنی | که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

پند

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
روز کار سلامت سلاح جنگ بساز | وگر نه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

پند

شنوا من سخنی چو پدر فرزندی | گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی پسر دلداری و دانشمندی | آن روا دار که گر بر رود دشنبندی

حسب الحال

هیچ دانی که هست دخل حرام | با کدام است خرج او انجام
یکدایی فراهم آوردن | پس بشوخی و معصیت خوردن
شنیدم که مرغ رفته ز دام | باز گردد بسر گرفته لگام
مرغ وحشی چو رفت برد نوا | که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف بازارند | نه بجنگش دگر بیازارند
زخم بالای یکدگر نزنند | بحر آشند و مرهمی نکنند
خار و گل با همست و ظلمت و نور | عسل شهد و نشتر زنبور

عذر من رفع عذر من بد است
بعد از نیم ره عذر باید خواست

ایضا

ور بدین شان شوریده بخت
ور بدین که رخ خود کند کار سخت
زهد و ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سفیدی مخواه
که گر وه باشد سیاهی سیاه

حکمت

اگر عسل از دست خلق می خورد
که زهر در عسل آنکه بین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز
حذر نمیکند از آنچه زهر آلود

نصیحت

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس

اگر موافق حال زمانه می آید
که تیر آه سحر بر نشانه می آید

حکمت

هرکه بر روی رسن مهلت عیشی دارد
کشتی آرام نگردد که بود بر سر آب

ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
تا جهان هست همچنین خواهد بود

قطعه

فریاد مرز زن که بر آید ز درد دل
ضربت هزار بار از آن سخت تر زند

کفر بود در حمله مردان کارزار
آتش که شرر زده و شمشیر آبدار

پند

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
دل در جهان مبند که دوران روزگار

لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
هر روز بر سری بنهد این تاج خسروی

ایضا

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی
کلیم خویش برآرد سیه کلیم از آب

بخستگان پراکنده رحم بخشاید
وگر کلیم رفیق آب می برد شاید

پند

طریق و رسم صاحب دولتانست
وگر چون با خداوندان بقا داد

که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان او را

نکته

دوش در سلک صحبتی بودم
با جمالی معاشرت کردم
گفتم ای دل قرار کن اکنون

گوش و چشمم بمطرب و ساقی
هر چه سالوس بود و زراقی
که بمن بود حد مشتاقی

دگر از بامداد آدمی بینم
طلب نفس همچنان باقی

پند

نکویی با بدان کردن وبالست
بدانند این سخن چون هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکویی
ستمکاری بود بر گوسفندان

پند

بنده کان از حد برون بنواز
کاین سخن سهل است تری گوید
کانکه با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید

حکمت

رحم ضعفای بی قوت
آنان که خدای را برگزینند
سر جم و دهای تاج بیش غفور کاشتند

پدرم بنده قدیم تو بود / عمر در بندگی بسر برد است
بنده‌زاده که در وجود آمد / هم بروی تو دیده بر کرد است
خدمت دیگری نخواهم کرد / که مرا نعمت تو پرورد است

بند

دست بر پشت مار مالیدن / بلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق بی مروت را / سنگ بر سر زدن سزاوار است

رباعی

گر کان فضایلی و گر دریایی / بی راحت خلق آدمی سیمایی
گر با همه عیبها کریم آسایی / عیبت هنر است و زشت زیبایی

بند

نظر کردم بچشم رای و تدبیر / ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز / ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل / که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت / که خاطر را بود دفع الملالی
خداست آنکه ذات بی مثالش / نگردد هرگز از حالی بحالی

بند

ضرورتست که احاد را سری باشد / وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بداند سرا کار بقوم / که بی وجود رعیت سریست بی اندام

بند

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت / نام نیکش همچنان بر جای دار
نام نکو گر بماند ز آدمی / به کز و ماند سرای زرنگار

مباش غره بگفتار ناصح طامع
که دام مکر نهند از برای صید نصیب
امیر جاهل ظالم که خون خلق خورد
چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

بند

نه بدیت که پریشان شود نواحی ملک
نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند
تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

بند

از من بگوی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند
بدبخت گو ز دست که فریاد میکنی

حکمت

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندی روان بود گر آید روان او
هر کس که خانه دل مردم خراب کرد
اما بعد از ان نشود خان و مان او

حکمت

چو دولت خواهد آید بنده را
همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیکبختی
در و دیوار بر وی نیش گردند

ایضا

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش شمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست
ورچه بصورت بدر آید ز پوست

حکمت

روز برگشتن فرزند مقادیر قضا
چاه دروازهٔ کنعان پدر بنماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

رباعی

گر در همه شهر نکیسر نیشتر است
در پای کسی خلد که درویشتر است
با اینهمه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که آن بیشتر است

پند

هان ای نهاده سر بحفاظ کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

فی المحبه

چو دوستان بر تو دل بیازارم
چه حسن عهد بود پیش نکر دانم
یکی حقیقت دعوی دوستی این است
که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

وله ایضا

زاهدان فرزندانی که هر دم مسکنت بفروش
[illegible]
حسود و اوان ... دولتی نعمت بسیار
که جا سید چندانکه نعمت بیشتر داری

پند

عدو را اگر کوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
ندیدی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور
نظر کن در ان موی باریک بر
که کوتاه بینند اهل نظر
نه تنهایی از آن رشته تکمیر است
چو در بند در زنجیر محکمتر است

پند

عدل و انصاف و ایمنی باید
[illegible]

بکند هر کز اهل دانش و داد	دل مردم خراب و کنج اباد

فی الدعا

همیشه طبع تو همچون بهار خندان باد	دل عزیز تو همواره شاد و خرم باد
چنانکه روی زمین خنده زد بگریه ابر	لب تو خنده زنان شاد باد و خرم باد
هوای موسم نوروز جان همی بخشد	ترا چو موسم نوروز و بخت خرم باد
ز مکنای وجود های بزرگ روی زمین	لباس عمر تو تار و ز حشر معلم باد
هر آنکه او نه ز دل دوستدار جان تو بود	ز جمله روی زمین نام او کم از کم باد
همیشه چون که مدد دمید می صحیفها	ترا ز فیض الهی مدد دمادم باد
همیشه تا که بود آب و خاک و آتش و باد	معین و یار تو دائم خدای عالم باد

ایضا

بکن فلک بر بام تو باد	بهر کار دولت بکام تو باد
خدایت درین کار یاری دهاد	ز چشم بدت رستگاری دهاد

پند

مکن دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق تنگ نگرا شند
تا تو با صید گرگ می داری	گوسفندان هلاک می باشند

پند

در سرای بهم کرده از پس ده	مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از آن بترس که ملکوت غیب می خواید	کرش بلند کوانی ورش نگفته نکیست

پند

یاد دارم ز پیر دانشمند	تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند

یکی خانها ساز ندو دیگری از دشت
هر که خانها بکشند بدو دیگری آسود
ما بانه مرک ار پس شن بار کرد ند
سر سلطنت است تا زیانه میفرمود
پیر نفس نفس و نکه میکند باد بیت
نوبت مرک ما بدانکه بادی بود

کلمه

اگر زرغون بریزد با و شاهی
لباه خوناکه در عالم بریزد
سر یکشت هم بکند سرکی
بماند تا در کر کرکان کرزند

رباعی

ای صاحب مال اغل کن رو درویش
سر فضل خدای اشناسی از خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش
از دولت و نکند نیک اندیش

رسم و آیین پادشاهانست
که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفاداری
با خردمندزاده نیز کنند

مذمت غماز

غماز را بحضرت عالی که راه داد
همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر بگوش من گرد پیش تو
فردا بگوش تو کند پیش دیگری

حکمت

نیکان ازین دیار برفتند هرگز
نه بد گذار از او فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند
چه ماند نام زشت و نام نیکو

مثل

آسیاسنگ ده هزار منی
بد و کس از زبر بگرداند
لیکن از زیر بر زبر بردن
به هزار آدمیش نتوانند

ایضا

مظلوم دست بسته مغلوب اگر بوی
خصم بر قضا کند و گوش بر رضا
کان دست بسته را بگشایند عاقبت
وان دست باز باز ببندند بر قفا

پند

شاه آخر عهد و زوال ملکت است
که در مصالح بیچارگان نظر نکند
مدد مده و مکن جایگاه خود و بران
که دشمنان تو با تو از بن بر نکنند

نصیحت

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان پدر
بدوست گرچه عزیزست راز خود مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

پند

سر رودی از سر عمر بیخبر گوید
بریده به سر بر گوی بانگو بدو از
من این اثر ز ایل ایام اولیتر
گره بست که چون بدر روی ار روی باز

پند

و نگوار اگرچه دشمن خود دست زینهار
مصلحت ها مکن گوز ماش ندارد
تا کعب کودکی بود و اغاز چشمه
چون بیشتر رود و در شتر و دیگر دو

پند

مرا گویند با دشمن مدارا کن
کند ستیزه خلق داند خوب دست
کسی بیهوده چون خویشتن درست
کسی بیهوده چون خویشتن دیوانه و مست
توز در بکف نهی برای نهادن
سپاهی چون نشد سر افکاد ابیت

مستمر بود ملک آن پادشاه | که او را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهی مباش | که او پادشاهست بر ملک خویش

حکمت

کسان که تلخی حاجت نیازموده‌اند | ترش شوند و بتابند روی از اهل سؤال
ترا که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست | قیاس کن که ورا خود چگونه باشد حال

رباعی

خیری که برآیدت توفیق از دست | در حق کسی کن که در او خیری هست
ور زانکه چون مردمان تشنه | شمشیر مده بدست دیوانه مست

ایضا

نه هر که طراز جامه بر دوش کند | چو در از شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

کذلک

چون زهره شیران بدرد نعره کوس | بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز | دستی که بدندان نتوان برد ببوس

پند

ره نمودن بخیر ناکس را | بپیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوی با بدان ولی ادبان | تخم در شوره بوم کاشتن است

حکمت

یکی از تخت کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده بست
او در آن جاه خویشتن افتاد | وین بر تخت خویشتن بنشست
تاج دولت خدای می‌بخشد | هر کرا این مقام برترست

لاجرم خلق الخدمت او
کمر بندگی بباید بست

در مذمت دنیا

نیست مر این جهان نه او را ابقا
یکسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک
چو کس را نماند این که جاوید ماند

رباعی

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه بهر چه دید دستی آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

حکمت

پیداست چو دیگر مرد کدام است وزان کدام
در تنگنای حلقه مردان ز روز جنگ

مردی درون شخص چو آتش در آهنست	و آتش برون نیاید از آهن بگر سنگ

موعظه

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا	که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر سپی	که ناگهت بزمین برزنند چنانکه نمانی

آثار الشجاعه

جوشن بپا ر و نیزه و برگستوان رزم	ما روی آفتاب مصفر کنیم بگرد
گر ر دبار باشم و هشیار و ننگ مرد	دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد

فی الجزا

ز دور چرخ چه نالی که خویشتن نال	که از گزند تو مردم همی بنالند
نکعمت که خور بنور رشت خوی مباش	که چون پرت بنود پای بر سرت مالند

ایضا

بس دست دعا بر آسمان بود	تا پای بر آمدت بسنگی
ای گرگ نکعمت که روزی	تا که بسر افتدت پلنگی

حکمت

پروردگار خلق خدای یکس نداد	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عزو جاه	چون احتیاج کس نرسد خاک بر سرش

فی الهجا

الحق امنای مال ایتام	همچون تو حلال زاده باشند
هر گز زن و مرد کفر و اسلام	نفس از تو خبیث تر زاده‌اند
اطفال عزیز نازپرورد	از دست تو رستگار خدا بند
اطفال ترا پدر بمیراد	تا جور و صی بیازمایند

حاصلت آنکه پیش مرد و زند
نشست چشم نمکنند و بالا برا است
چون مکافات فضل نتوانکرد
عذر تقصیر کی باید خواست
هر که از بساط بنشستی
واجب آید که پیش خاست

حکمت

خداوندان نعمت را کرم نیست
ولیکن چنبر بر دل نوالی
اگر بیگانگان بتشریف بکشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

بیت

خوشتر آنکه بیتیم نیایش
مانده سپهر کی جاودانی
آنست چراغی ساخت بنیاد
ور عادت بدنی تو دانی

284

تدبیر صواب از دل خوش باید جست	سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

حسب الحال

از دست تهی کرم نیاید	هرچند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک	چون اسب نه زیر ران باشد

پند

هر که مشهور شد به بی ادبی	دیگر از وی امید خیر مدار
اگر سر گذشت در جیحون	صد بد بشستی هنوز صد هزار

ایضا

گر فقیهی زبان دراز کند	که فلانی بفسق معمار است
فسق‌های بیان بعض شود	او باقرار خویش عمار است

مثل

کاملانند در لباس حقیر	همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

نصیحت

هیچ رسوائی گرفت از رنجور	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم	چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

حکمت

چنانکه مشرق و مغرب بهم نه پیوندند	میان عالم و جاهل بالفت محال
وگر بحکم قضا صحبتی چنان افتاد	بدانکه هر دو مقید اند در سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتوانند	و زین نیاید تقریر علم با جاهل

هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده بمادر من

باب

درویش که حلقه بر دری دیگر زد
دیگر غم او مخور که درها بسیار
دانسته بکی ببند که تا نیکو بیدار
هر کو بیکی گفت بگوید به از این

سند

خوای نیک و بد خلق خدای اندر از
گر دست طلب نامد جانا که بیدار از
تو راستی کن و پاکردش نیاز
سرکه بجز خداوند مکن در باز

حکمت

بسیار رفتند و بجایی نرسیدند / ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت که نباشد چه توان کرد / ابلیس بماندند و بر و کفر براندند

پند

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید / بتجربت برسند بر محک دانایی
اگر چه رای تو در رای بلند بود / بلندتر بود از رای هر کسی رایی

تربیت

چو طبع آدمی نخواهد شد / ور چه در پای منبری باشد
و آدمی اگر تربیت نکنند / تا بصد سالگی خری باشد

مطایبه

حدث وقف کالی رسید در شیراز / که بنیت چو سلس البول اندر و ادرار
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد / مگر بروز گدایی کند بشب تکرار

ایضا

نظر که با همه داری بخشم بخشایش / درم که بر همه باری ابر کف کریم
مرا دو باره نوازش کن و کرم فرمای / یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

مناجات

خدایا فضل کن کنج قناعت / چو بخشیدی مرا دعوی ملک ایمان
کرم روزی نماید تا بمیرم / بو ار نان خوردن از دست لئیمان

حسب الحال

صبر بر قسمت خدا کردن / به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به / کاب سقای بی صفا خوردن

ایضا

ای غره برحمت خداوند / در رحمت او کسی حکوید
هر چند موثر است باران / دانه نفکنی نروید

مطایبه

یا کرده ره راند ... صورت حال
من ان ... بر سمن ... نوازش کنی
دعای خیر تو کویم ... کرم ... بگفت
و کر خلاف کنی از خلاف خواهم

پند

ای نفس ... طیفه روزی ... مقدر است
ازاد باش ... نفسی ... کار ...
... ونکسی ... ...
چون دولت ... خداوندکار ...

نصیحت

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
حاجت خلق از در خدای بر اید

هر دو جهان پیش چشم همت عالی
مرد خدا را چکار بر در والی

رباعی

گر تر جفایی ز دشمنان می اید
زیاد دلیل بر ملامت کاید

دلتنگ مشو که دوست میفرماید
چون یار عزیز می پسندد شاید

فی الکنایه

اگر گویند اندر جاو ید
چنان بخشش نشاید صبحگاه

نخواهی ماند با فرعون و هامان
که گویندش مرو فردا بدیوان

فی الدعا

ای بلند اختر خدایت عمر بی پایان دهاد
جاودان نفس سر بعت بی رد و دربان حق
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان
نعمتی اکنون فرصتا حق در یا بخشی
ای مبارک روز بهتر روزت بکام دوستان

انچه سروری بقیصر و رسیت خاقان دهاد
بعد از ان جمله فرمان کن ان فرمان دهاد
طاق ایوانت همشه بوسه بر کیوان دهاد
حق تعالی از نعیم اجرت با وان دهاد
دولت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد

فی الهجا

دو بهره دینت از معدوم گردد
بر اید جانت از محنت بالا

نباید در ضمیرت هیچ نقصان
گر از همت بزیر اید میان

تنبیه

ای طفل که دعوی کمال خویش نمایی
تنگرانه زور آوری و زور جوانی

هر چند که بالغ شدی اجر نه همانی
انست که قدر پدر پیر بدانی

حکمت

صاحب کمال اگر چه عمر از نقص جاه و مال
چون ماه منکری گر و هیچ وزر دست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست

حکمت

دوستان هیچ جا نزار دشمن بارکست
شرط یار انست که گویند یار بیش نکلد
صد هزار ان خط بکشور اتنا بند نیز
چون بهم ز ناخی اشفد باری نکلد

[illegible]

تا کسانند از او استیت عظیم
گر دو تاریک طبع و ندو نیند
چون دو کس مشورت زنند بهم
گویند این عیب با می گویند

انضاله

زلوح روی کودک می‌توان خواند | سرشت نیک و بد پنهان نماند
گر بد یا نیک باشد در بزرگی | توان دانست کان از دو رکی

حکمت

طبیب و تجربت سودی ندارد | چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خرمرده که خواهد خاست از پای | اگر کوشش کند خواجه بادم

فی الشکر

سپاس دار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد و بهم بر گذاشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را | که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

العربیه

یا من نعم الوری فضلا و کرمه | سوار العاکف المضطر
ادامها اضسا و صولح بیننا | دع الکاس رضنوه و لعب

الصبا

و لو ان لی یوم التلاق مکانه | عندار و ف القلع مولانا
الی المسی و انت مولی محسن | ها قد اسارت و اطلب الاحسان

وله

گدایان بینی اندر روز محشر | سخت تخت روی چو پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت | که گویی آفتاب بند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری | که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت | بنالش از عقوبت عذر خواهان

النعت

نگین ختم رسالت هم عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار

اگر نه واسطه روی او موی او بودی
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

ایضا

ای جسم پیر و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش
صاحب دل الانام علی
مهمان الست عند ربی
ای وصف تو لائی بعدی
دور وصف تو زبان سعدی

مثل

سگ زان آدمی بهتر که دارد
که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم
سگ بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد | وادمی دشمنی روا دارد

حسب الحال

غم نبرد دل که گر نهی بر کوه | کوه گردد در غصه اش ستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد

پند

سخن زن شنوی بر عمر | ماند ای بحث باطن امر
که خلافی میان ایشان نیست | بخلاف این سخن بر لبیست

مطایبه

مردکی را که زن طلاق افتاد | شوهری دیگرا اتفاق افتاد
دست این بر سر از جفای زنش | کیر آن در میان پای زنش
هر کاین دو سند ازاو باشد | یا باخلاص یار او باشد
گلستانها یاد دارد هفت | خیر در حق او تواند گفت
سینه صافی ز غرض باید | تا گوای ازو درست آید

ایضا

همه فرزند آدمند بشر | میل بعضی بخیر و بعضی بشر
این یکی مور از و نیازارد | وین دگر سگ بر و شرف دارد

پند

رفتگان از لطف باز آرند | بی بخشش دگر بیازارند
زخم بالای یکدگر زنند | گر اشند و مرهمی بکنند
خار و گل با همست و ظلمت و نور | عسل شهد و نشتر زنبور

والایضا

همه دانند شکر و میران
گر جوانی نسب ندار بیران
عذر من بر عذار من پیداست
بعد ازین هم چو عذر باید خواست

پند

هر که را باشد از تو بیم گزند
صورت این از و خیال مبند
گر دمار از که خلق خویش زنند
از غضب از بیم جان خویش زنند

مثنوی

این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی
یا حلوای که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود

ایضا

خری از روستایی بکم گشت
جل نیفکند و بار دم نگسست
در بیابان و کوره خری تاخت
بانگ می کرد و خفته می انداخت
که جان آمدم از محنت و بند
داغ بیطار و بار بشما کند
شادمانا و خرما که منم
که ازین پس بکام خود نشینم
روستایی چو جو فرت ارد
گفتش ای نابکار صبر هست
سخن بیوقت چون بگفتن
سر خود بدزبانی بدر رفتن
مراحت بگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از و بردار
همچنین مرد جاهل سر مست
زور در ماندگی بخاید و بست

ترک صحبت کنند و دلداری
بار دیگر که بخت باز اید
دوغ بابی بیرکه ارجب و راست
راست خواهی سکان بیارارند

مهربانی نو دشمنداری
روشنایی زند فراید
در وی افتند چون مگس در ماست
کاستخوان از تو دوستر دارند

پند

هرکه بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر غرض نیاید تیر
سخنی مشورت که بنشانی
برنیارد بجز پشیمانی

تنبیه

ای پسندیده حیف بر درویش
از برای قبول منصب خویش
برگزیند نیست از گل خرم
از گلستان مصطفی آدم
حلقه ار عبادی اندر گوش
خلعتی از بحکم بر دوش
دامن این قبای بالایی
تا نخاشاک در نیالایی
ای بی روی احسن التقویم
حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی گونه در مقام خودست
اسفل السافلین دیو و ددست
قیمت عمر اگر بداند مرد
پس بگرید بدانچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش
بستانند از و نگین بدخشی
جوهری اگر این بصیرت هست
ندهی بی بهای خود از دست
پند سعدی بگوش دل بشنو
مزد خواهی بکار در بگرو

مثل

حرص فرزند آدم نادان
مثل مورچه است در میدان
آن یکی کشته زیر پای دواب
وان دگر دانه میبرد بشتاب

نه بدانکه قیمتش ندهی	نشود کاسه بر ز دنگ تهی

حکایت

الا گر بخت‌مند و هوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم اسب سلطانی خطا کرد	به یوستا ز من آسمان کرد
یکی مسکین ز اسب افتاد بیهوش	چو پیلش سرنگون دید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند	ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچید از روش	مفاصل نرم کرد از هر دو سوش
دگر بار آمدش نوبان بدرگاه	بیوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان محال الطبع بد خوی	به بی شرمی نکرد اندازه در وی
حکیم از تحت بی سامان برآشفت	برون از بارگه میرفت و میگفت
سر پس یافتم یا عافیت یافت	سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
حوالحاش برآوردی و راحت	دگر واجب بود در حاش ایذا
علاجش را گیاهی داد و فرمود	کز امشب در شبستانش کن این دود
ور انکار کرد عزم رخ بستن	که حکمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست	نه از چپ روی میگشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را	کجا بینی دگر برق جهان را
ز شاه از جفا میگفت هر دم	که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو گشتی طبیب از خود میازار	که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی مفکن	چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش	که دون همت کند منت فراموش
منه زر روشنائی دل یکبار	چراغ از بهر تاریکی نگهدار

شنیدی آدمی چون کره خر
پس آنگه که دیگر ز مادر
وفاداری سگ کن و نعمت شناسی
که بد و خامی آرد ناسپاسی
جوانمردی جرم و دمی نیست
هر آنکو حق نه انداز آدمی نیست
الا تا بار مزاج طبع عامی
بنکوئی ترک خیر و نیکنامی
تو گر بینی که بد خوئی کند یار
تو خوی نیک خود از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود بگفتم
ور این پیش من آورد و بسفتم
ز خوی بد بدین غایت گریستم
حدیث دیگری گو و بشنیدم
بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمدم ز اهل فرو ماند

مردم گذر از زمین بگذشت
گر بیشتر از ور و دوستان نگذاشت
بسم اینجا که صباح و مسا
رفتم اینک بباید نفس و عصا
او درین گفتن جان ز بر داشت
رفت و منزل به دیگران بگذاشت
اندران دم که چشمهاش بخفت
می شنیدم که در لبش می گفت
ای دریغا که در نشستم
رخت دل را اختیار ببستم

في الدعاء للممدوح

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده
این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هرچه آن ترا پسند نباشد در او مدان

الا ای پاک ای نیک تدبیر
جوان طبع جوانمرد جهانگیر
ندانستند قدر و فعل و رایت
وگرنه سر نهادندی به پایت
شنیدم قصه‌های العروبت
مبارک باد سال و ماه روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش
تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد
حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد
دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد
ترا و هر که خواهد همنشین باد

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود
که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صد و سیصد و بیست یا صد و شصت
بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام بازکشید
خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و آه و ناله و وای
خویشتن در بلا و هرکه برای
گشته صدره ز جان چو پیش نفور
او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ
مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گرد دلیس سیاهی بود
بعد از بس سیاهی الا کور
جان سختش به پیش لب دیدم
روز عمرش به دوش شب دیدم
بارها گفتمش به گفته لطیف
که بسلامت پدرم یا ضعیف
گفت خاموش این سخن بگذار
بس از این حکمت و صداع مدار
راست خواهی این بخواهم
ابلهم تا هلاک جان خواهم

ق

از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار / یارب بخلق و سیرت پاک پیمبران

بعد از دعا نصیحت درویش بعرض / نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن

این جا که منت کرد بتامل نظر کنی / حشمت و روی و قامت بالای دلبران

دانی که دیر زود بجای تو دیگری / حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش و مصلحت اندیش و صبر کن / درویش دستگیر و خردمند پروران

نوشین روان کجا شد و دارا و یزدگرد / گردان شاهنامه و شاهان و قیصران

بسیار بر چو تو بگذشتست روزگار / اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران

هر نام نیک و بد شنیدم که باز ماند / از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که ز عالم برده‌اند / بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی سر آید / خالی مباش یک نفس از کار کهتران

دینار بر دل که پریشان کنی دلی / گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

زین پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش / تا دل شکسته بگذرد از تو دل گران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش / گر بشنوی نصیحتی از سعد اختران

بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت / در پیش ایستاده کمر بسته چاکران

تا از زمان که شکر ما هست بر فلک / خالی مباد مجلست از ماه پیکران

قد تمت الرساله الصاحبیه بعون الله وتوفیقه



دلا نگر که نخوئی بهیچگونه مجال / نقش بدان که نماند زمانه زیکحال
بدولت اندر هشیار باش و هیچ منال / بمحنت اندر آرام گیر و هیچ منال
کدام محنت دیدی که آن نماند مقیم / کدام دولت دیدی که آن نیافت زوال

ولہ

در دل گشودم ز بهر توانگر / در و دای و رخت خود در در انداز
سرآوردم از زر ندارم که قومی / زر انداز باشند و قومی سرانداز

مثل

سگی حکایت ایام با کسی میگفت / نه بینیم که بیچاره وار و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران / قناعتم صفت و بردباری آئینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان / کفایتست همین پوستین باریینم
کرم دهند خورم ورنه میروم آزاد / نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان بیکنه بخورم / که او فتاده نه بینی برابر وان حلیم
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم / که خوابگاه کلوخست و سنگ بالینم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی / رواست گر زنند بعد از آن بزوبینم
چو گربه در زبانم ز دست مردم حیز / ور او فتاده بود در بزه ریزه نچینم

سگای من گرفت شنید که در مقام رضا
برابرست گلستان و تل هر سگینم
مرا که سیرت ازین جنس و خوی این صفتست
چکرده ام که بنزد او از سنگ و نفرینم
جواب داد که زین بیش نغز خوش مگوی
که لال گشت وصف بان سخنینم
همان دو خصلت بد مر کفایتست ترا
عیب دشمن و مردارخواری میبینم

پند

نخست اندیشه کن و انگاه گفتار
که نامحکم بود بی اصل دیوار
چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو
که بد را کس نخواهد گفت نیکو

ایضا

سگی ترا نه بنیم و دامن نگیرمش
سگای تنگ آفتاب جمال منیر تو

مرعی

287

شهری آتش غم هجران بسوختی / اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی / تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی ترا چو بگفت زینهار / غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاه منجمست حاجت بشرح حال / در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

فی الکنایه

هر کجا دردمندی از سر شوق / گوش بر ناله حمام کند
چارپایی را آورد بیاد / آن تلذذ در و حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را / که ز زیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی / تا خر او از خود تمام کند

نصیحت

سلطان بود که حفظ درویش / خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد / درویش مراد خود نیابد

حسب الحال

گویند سعدیا بچه باطل بماندهٔ / سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر / پای ریاضتت که در قید دامنست
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی / صاحبنظر که مال ندارد در تغابنست
بی زر میسرت نشود کام دوستان / چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست / زر در میان معامله روح در تنست
آری مثل بکرکس مردار خور زنند / سیمرغ قاف را که قناعت نشیمنست
از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدای / حاجت برم که رسم گدایان خرمنست
از ننگ سوزنی طلبیدن بسفلهٔ / چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست

صد گنج شایگان بهای جوی منت / منت ز ناکسی نکشیدم حقارتست

ایضا

گر هوا نشود در بهشت برند / دیده را از دیدنت نخواهم دوخت
کانچه چشمم خدای وعده کرد / گر هوا در بهشت باید سوخت

پند

دل مبند ای حکیم در دنیا / گرنه خرسندست جای مختصرش
بیکران نان خورند از ین عجب ار / گر بدانند زهر در شکرش
ور نباشد بچشم اهل نظر / گر بزرگی بود بدین قدرش
بیش از آن گر نظر بیفکندت / ای برادر بیفکن از نظرش

بگفت قصه حکایت دراز خواهی کرد
ازین چه مزدت ست ده دیناری

ایضا

هنر آور ای جان صاحب هنر
نشین بر دل عزیز چون گردی
هر که نامردم بود عدر اش بنه
آدمی
چون بچشمش ز نان ماند و آدمی
است میخوای بچشم خارست
خارپشتی بهترست از آدمی

ایضا

یکی گفت عزت بمال اندرست
که دنیا و دین را درم یاورست
که مردی کند بازوی زور و جاه
که بی مال سلطان بی لشکرست
نکو گفت البته باید و نام
ز پشت زر روی نکو جا درست

مسخ مکنت مند به ایام — که نه زمکند نگه کرش
هر که اخلاق ظاهرش خلق — نیک بینی کمان بد ببرش
حسن عنوان حسابکه معلوم ست — خبر خوش بود بنامه درش
و انکه ظاهر که ور تی دارد — بتر از روی باشد استرش
زندگانی نه مردنش به بود — که نماند و بماند سیم و زرش
شجر مقل بر سیا یا بنفا — نرسد هر که آدمی که برش
رطب ار شاهدی و شرینی — سنگها میرسند بر ثمرش
بلبل اندر قفس نمی ماند — سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس ترست — کو رسند باز ز آزارش
ور لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند بال و پرش
کر شندی ز دوستان جدای — که نماند مصیبتی ببرش
بهشتی که در جهان خداست — دوزخی کرده اندر ازرش

حسب الحال

دل اگاندرون ندان یادست — نکرد و من و دو فریادش از تو دست
حوادر دنهالی خورد باید — رها کن تا بداند دشمن و دوست

ایضا

شنده ام که فقیهی بدستانی گفت — که هیچ حوزه داری رسیده گفت اری
ازین طرف دو بد اکی کرا اختیار کنی — وزان جهار بد انکی دیا بس کن باری
جواب داد که چندین تفاوتی ز چیست — جو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو بلی حلال ملک منست — نیامدست بدستم بمردم ازاری
ورین دگر پسرام بغارت آورد زند — حرام راه بود نزد شرع معقد اری

بدان مرغ ماند که بر شخص او
پر و بال بسیار و خود لاغرست

دگر کس نگر تا جوابش حکمت
محالست اگر آدمی سرورست

خردمند را چاره باید ذلیل
و گر مال خواهی نگاه اندرست

مذلت بود مرد مجهول را
و گر خود بمال است ایشان برست

و گر راست خواهی ز سعدی شنو
قناعت از این جد و نیکوترست

مثل

گر خردمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

پند

ای که دانش بر دم آموزی
آنکه گوئی بخلق حرف دلنوش

خویشتن را علاج می نکنی
باری از عیب دیگران خاموش

محتسب کون بنه در بازار
قحبه را میزند که روی بپوش

حسب الحال

نوای عیش بیاران همنفس باشد
چو همنفس نبود عیش را نوا نبود

زهر ذخیره که اندر جهان کسی دارد
به از موافقت یار با وفا نبود

پند

اگر ملازم خاک در کسی باشی
خواستانه بدم خست باید بود

ز هر نعمت دنیا که خاک بر سر آن
بدین مثال که گفتم بسیت باید بود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که یکزمان بمراد کسیت باید بود

در تواضع گوید

باغبانی بنفشه می افزود
گفتش ای گوژ پشت جامه کبود

این چه حالست در زمانه ترا
چون نشسته در تنگی خود
گفت پیران تنگ شده و در بند
در جوانی تنگ شسته باید بود

حسب الحال

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
که غیر حسن بتان الکون بود خوردن
از و مپرس که دارد اسیر قرآن
از و مپرس که دارد و کند در کردن

ایضا

دو دست ترش روی خوردن طرازد
خنان تلخ باشد که گولی بترازد
گر من روی باشتر در دارانه
که روی ببینم که بر شبنم بنرازد
گدا الطبع اگر در تنور آب حیوان
بدست دهد جو بر سعاتر بزند

کسی را فراغ از چنین روی دیدن	مسلم بود کز قناعت بورزد

فی الصبر

بردند سیم‌بران ما کان	از بی‌ادبان جفای بسیار
دلتنگ مکن که سنگ و سندان	پیوسته درم زنند و دینار

حسب الحال

گر تو گویی حدیث عشق مگوی	این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گر نه خواهی کرد	دجله را پیش باز نتوان بست

پند

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هر چه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای	بسنان اجل بدوخته به

حسب الحال

چند گویی که مهر از و برداد	خویشتن را بصبر ده تسکین
گر بار اگوی تا بزند	چکند کاه پاره مسکین

ایضا

چو میدانستی افتادن ناچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی	گر اسب افتادن و گردن شکستن

ایضا

روزی پسرش نوشته بودند	کاین دولت و نعمت این نیرزد
سی سال توانگری و فرمان	یک روزه هلاک جان نیرزد

دیدی که عشق کرد و چون مرد
از عاقبت آن فلان نیرزد
این عاقبت آن خانه را [illegible]
صد ساله خانه [illegible]
مردن نزه کمان نیرزد

فی التدبیر

دامن چاه بود و خار مغیلان کوتاه
سر تو گویی که تندی برآری برمایی
[illegible] اندیش افتاد
با مغلوب [illegible] جنگ اندیش بسری
[illegible] که بود [illegible]
[illegible] او خواهد بود
[illegible] خواره [illegible] ز
[illegible] بسوی [illegible] زد
[illegible] ابری
[illegible]

حسب الحال

[illegible] سنگی
[illegible] داران
[illegible]

بوستان

291

تو بت ریشنک نه بل سنک سخری — که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

له

من نگویم که دیده ام دهنی — گز دهان تو تنگ تر باشد
تنگ زنن دهان فراخ ولی — نه همه تنگها شکر باشد

مثل

ماه را دید مرغ شب پره گفت — خوب دیدار و دلپذیر خوبست
وانکه خلق افتاب خوانندش — راستی الحسم من نکوست
گفت خاموش شو که من نکنم — دشمنی با وی از برای دوست

پند

هرکجا خط مشکلی نکشند — جهد کن تا درون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن — که مبادا که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب — نه که گوینده سقط باشی

ایضا

مجلس ار سر شبلی و معروف بپوشد — همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر سر گنهکار نباشد بحقیقت — همه گویند که برا بن یوسف تو دریدی

له

دامن الوده اگر خود همه حکمت گوید — سخن گفتن زیباش بدان بد شنوند گروند
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش — همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

له

از انکه تو دست پیش داری — کس ترحفا زدن نیارد
ما را که تو نیکنه بکشتی — کس نیست که دست پیش دارد

یاران که وه عشق نه ورزند
از منقطعان کاروانی
ای ماه مصحف سرو روان دار
تا حال دو دکان بدرانی

تا سکانند او وجوه بیدار است
نقش مهربان یکدیگر ازند
لقمه در میان ان اندازند
گرسنی گاه یکدیگر بدرند

ابلها بنست اگر دانی
نشود بعلم و دانش مند
نه شود بعلم و دانش وارد
فرزند در شکم دارد
حنه یکدیگر مانند
تا پند یکدیگر
چون بمرد بیکی بقای تو باد
اونز اید بقدری فرزند

ز ترتب دوستان ماضی	بگذشت بسی بوستان ها د
گر لاله ز بوستان نرست	سهلست بقای بوستان ها د

حسب الحال

هر که امد بر خدای قبول	نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد	همچنان مونس الهی شد

ایضا

بعمر خویش ندانم کسی که مرغ دلش	نخواند در گل رویت چو بلبل باغ
ز درد عشق تو امد رستگاری نیست	گر تیغ بخش اند مردمان بلاغ
ترا فراغت ما گر بود دگر نبود	مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند	کی التفات کنی با ادای مشکر زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بروی چراغ

تنبیه

تا تو فرمان بری خلق بفرمان زند	هر کرش نیک نباشد بد فرمان فرمائی
ملک و دولت ابد بر بقا دائی حیث	او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

مثل

مرغ جائی که علف بیند و چینه گرود	مرد صاحب نظر انجا که کرم بیند جود
سفله کو دوی مگر دان که اگر قارون است	کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

دعا

دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد	پی روان اوفتاده در صف جنگ
کشته دندانش از دهن بر تاب	چون اناری که بشکنی بر سنگ

بد پیکی که بکوری از تو روی بپیچید
توان نه که استاده امر با استغفار
کنون نشستن استاده ام ز من برخیز
هر اعتبار تو در دل از ... ... اعتبار
گرفتگی ... ... فاک راه عمر عمار

بند

دل فقیر ز جهان که دور بقا
میرود همچو سیل سر در پیش
پار دیگر جوان نگردد باز
ای شیخ هم نماند بیش

مدح

توان نکرده از فعل خراسان و عمر
گر راست فضل کند دامن امید را
چرا ستانی ز فضلت که مقصد اهم است
کمست در همه عالم ولوک اهل بجا
بنجودی از متنبی نظر عیگر دم
وران سفینه دریای از تشن بجا

متاع جو نشستم در نظر حقیر آمد	که پرتوی ننهد پیش آفتاب سها
بگوش خواجه رسیدست گوی امعنی	که گفت خیر ظلال الکرام ادعوها

تنبیه

ای خداوند طاق و طمطراق	نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندک اندک جان و مان آراستن	پس بیکبار از سرش برخاستن

حسب الحال

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه صدور و ملوک را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفته بدانم رسید بار رسید	ازین قیاس که آنسنج درمی آید
بپارسایی ازین حال مشورت بردم	مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا بگفت ندانی که خواجه دریاییست	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

فی الرجاء

یارب این نامه سیه کرده سفاده عمر	همچنان از کرمت رنگ فتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار	جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری	من بیچاره نومید تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب	که چو شب روز شود در همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض دامن ایم	ما کیا زاده محل در نظر باز رسید

فی الدعا

یارب کمال عافیت بر دوام باد	اقبال و دولت و شرفت بر دوام باد
سال و مه مبارک و روز و شبت بخیر	بختت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی شفیعی زند دست	حشر تو با رسول علیه السلام باد

وز نیک بختی توبش خلق و خلق
همچون تو نیکو عاقبت و نیکنام باد

المطایبه

مردکی عوعو در چشم بیچون
از سیم قند بود و دینارم
بانگ میکرد و زاری می نالید
کای دریغا کلاه و دستارم

فی الصبر

از بس که شکست ما و دامن صبر
بنشسته براه و دل کرد از پیش
تو روزی بکام دل رسم نبایت
بکام دل رساند کار درویش

فی الفراق

دل من شاد بود آنکه هر روز
بخدمت می رسیدم یک دو باری

خدایی که دعوت مظلوم
بشب و روز مستجاب کند
کز فراق تو آتش هجران
هر زمانی دلم کباب کند

ایضا

خدایی که امر او بدو حرف
هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد
رنگ طاوس و زاغ و کبک آمیخت
که مرا در ره هجر تو ابر
خاک تیمار و آتش غم بیخت

حسب الحال

عشق تست فراخ و سینه تنگ
راهیست دراز و مرکبی لنگ
یک خاطر و صد هزار غصه
یک منزل و صد هزار فرسنگ

مرا از خدمت ار کند ایام
جدا از جهان کام دل است
همین صنعت کند ایام آری
که گر داند جدا یاری ز یاری

فی الاشتیاق

خدای کریم قادر حی
که مرا در فراق طلعت تو
که چو او حی جاودانی نیست
لذت از عیش زندگانی نیست

ایضا

خدایی که زیب قدرت او
که مرا آرزوی دیدن تو
صورت آدمی منقش کرد
دیده پرآب و دل پرآتش کرد

کذلک

خدایی که روی هفت اقلیم
کز فراق تو آن رسید بمن
نامه من بخوان و زود بیای
دار دارا بسته هفت اختر
که ندارم ز روزگار خبر
زود بشتاب و در رکار مبر

ایضا

خدایی که رخت نعمت او
چه عبارت کنم که آنک مرا
در خم آسمان نمی گنجد
معنی اندر بیان نمی گنجد

ایضا

خدایی که حکم تقدیرش
که فراق ز من ربود و ببرد
نادرست ار قضای کن فیکون
صبر و آرام و جان و هوش و سکون

ایضا

خدایی که در موجودات
که بماندم چو قالبی بی روح
چو بامرش بشود منظوم
تا شدستم ز خدمت محروم

راهی و هزار رس درش | شاخی هزار حیله درچنگ
سجاده فتاده در بن خم | قرابه شکسته بر سر سنگ
هم نامه سیاه گشته هم دل | هم نام بباد داده هم ننگ

له

یاد آر من که بودم آخر | در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدام کرد ایام | ناکام شدم بهر دیاری

پند

بسفر رو که تا هنر یابی | هنر اندر سفر توانی یافت
آنکه غوطه نخورد در دریا | صدف در قیمتی نشکافت
دوم شاه گشت و فرزین شد | هر پیاده که تا بسر بشتافت

بند

هر کسی را که نیست اهلیت | صحبت او مکن قلیل و کثیر
دم مارست مردم ناجنس | زحذر باش و دم مار مگیر

له

آتش غم چشمهای مستت | دود دل یار مهربانست
این طرفه که در دو چشم او را | خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیکقرینه رخانست | پنداشت که از خوان ماست

له

طمع خام که سودی بریم | سود و سرمایه بیکبار برد
خود عاکرد که بارش برند | سیل بگرفت و خود بار برد

ل

اره میبکرد با ضعیفان ازو
شحنه با دزد هم بکرد این بار
ملخ آمد که بوستان بخورد
بوستانبان ملخ بخورد انبار

له

دانی که آب دیده بهر
صبح از دو چشم جوان چرا بچکد
رفت زبام بر سالخورده جاست
آب در خانه سماخی بچکد

له

روزکی چند در جهان بودم
بسر خاک باد پیمودم
کوهر من باز شد بکوهر خویش
من از رنج خستگی بیاسودم
سخ اندکی من کار فتم
منع از آنکه خود کجا بودم

پر دیگر جوان نخواهد شد / پیرش هم بقا نخواهد کرد

چون درخت خزان که زرد بود / کاجکی همچنان بماندی زرد

پند

هر که مقصود وجودش خور و خوابست از عمر / حیوانیست که با کالبد انسان ماند

بهره داری بده و دولت انسان بستان / تا جوان نعمت ظاهر و روان ماند

نصیحت

گر شنوی نصیحت سعدی بگوش دل / فردا امید رحمت و عفو خدای دار

وی سفله گر تو روی بپیچی بکبر و عجب / گر نشنوی صدوده فغلوه پای دار

پند

دل من بر بقا که دور بها / مرو دم همچو سیل بر در زیر

پیر هرگز جوان نخواهد گشت / پیرش نیز هم نماند دیر

در مدح خربزه

هست نیکو نعمتی نزدیک دانا خربزه / نعمت خلدست در دنیا همانا خربزه

آنچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی / هم ندارد در هزار هر میوه همتا خربزه

گر رطوبت می رساند هر وقتی ترا / مر رطوبت را نود بهتر مدارا خربزه

دی یکی شخصی کهالی گفت در صحرا / کای فضایل خوان بسی انگور به یا خربزه

گفتمش ز انگور چون ام الخبایث شد پدید / من برابر کی کنم انگور را با خربزه

خربزه روح روان و خربزه آرام جان / یا بادان خرمی و شهر بابا خربزه

حسب الحال

سرای خاطر من صد هزار در دارد / هزار باب دلم را گشاده در هر یک

ز هر دری نظری میکنم بصنع اله / که فتح باب بهشت و مفتح الابواب

گلی خرم بدیدم با جوانی
شکفته همچو روی دلستانی
رسید اندر مشامم بوی آن گل
نابودم من از بویش زبانی
بمعنی کردم از آن گل سوالی
تو پنداری که کردم امتحانی
جوابم در زبان میداد روشن
که ما جنت این از جانی
بصورت گفتا من آن گل نوبو
گر شنوا من این نکته فلانی
نشستی بگران مقصود عالم
عرق آورد در رخ در زمانی
نکال اوفتاد انداز خره جوش
یقین آن آب شد مارا چو جانی
خوشبوی من زان آب روییت
جز از کیاهی ناتوانی

شبی با یار در گرمابه بودم / زبوی گلی خوش می‌شنودم

دماغ من معطر گشت و من نیز / چو آن گل را بکف در می‌بسودم

مرا گفتا جمال مستعارست / که من نیز از دلارامی ربودم

مرا با مقبلی صحبت در افتاد / که حاصل شد ازو بسیار سودم

گل اندامی که با وی روزکی چند / معنی اتحادی می‌نمودم

قبول من ز نوی همنشین است / وگرنه من همان خاکم که بودم

ر

عجب باشد اگر جمله خوبان جهان / گیسوان باز گشایند و براه اندازند

جای آنست که حوران بهشت از دیده / بر سر خاک تو بادام سیاه

ر

هر ترکه از شصت قضا و قدر آید / هر دیده و دلهای غریبانش سپر است

هر محنت و غم کان ز فلک روی نماید / هر مسکن مسکین غریبانش مقر است

آهی که بر آید ز دل تنگ غریبی / در هاویه مانند وان از سقر نیست

هان تا نزنی طعنه تو بر حال غریبان / کز سینه پر درد غریبانت خبر نیست

ر

کاغذ بجهان نبود تا خط / بر عارض آن پسر نویسند

رضوان طبق ارز داشت کولی / کافسون همه بر شکر نویسند

سر برن تر از سخن نباشد / شاید که بآب زر نویسند

ر

نهایت آرزومندم بروست / همیدانند خدای عرش و کرسی

فراموشت نکردم در جدایی / غلط کردم که طول العهد منسی

خلق در ملک خدا از همه جنسی هستند / صالحان خود ده بگیرید که ما رندانیم

هر کسی را عملی هست و امیدی دارد / ما کدامیم درین شهر نه بازرگانیم

ر

والصورت شاه نظر طلان بود / که چو می‌نگرم شاهدست در نظرم

دو چشم سر سر بر نسیان ناده اند و لیک / تو نقش غیبی ومن نقشبندی نگرم

ر

آدمی فضل بسی دیگر حیوان دارد / بجوانمردی و ادب دارد

گر تو تکول الصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد

پس بع بنمای نقش دیواری / سر هوش و چشم و لب دارد

کار از همه جانبت برآید / گر جانب حق نگاه داری
خواهی که سفیدروی باشی / پرهیز کن از سیاه‌کاری

ل

داعی زنده کی بود دارد وظیفه / ای خواجه زمانه که این وجه نان اوست
گر قطع این وظیفه رود دینشکنا درآن / سود شما نباشد و مالی زیان اوست

ل

روشن شود دو چشم چو بینم خطاب تو / من در خط و خطاب تو این دارم اعتقاد
تا از سواد خط تو ام یافت نور چشم / روشن شد این حدیث که النور فی السواد

ل

چو کرد بلبل زار یاد گل سماع آغاز / بسی عتاب ز هر گونه در میان آمد
ز غنچه گل چو بدر کرد روی بلبل گفت / عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بگفت بلبل شاد آمدی که جانت فدای / در آن دراکه دلم از غمت بجان آمد
سبب چه بود نگویی که عهد بشکستت / ز راه دیرتر ک سوی بوستان آمد
چه حال بود که شاخ تو موکب نرگس / شکوفه چشمی زدیک باغبان آمد
جواب داد که ره پر ز خار و من نازک / بدین طریق به آهستگی توان آمد

ل

گر گنهکار چون شفیعی قادر / عفو کن زانکه همچو تو کس نیست
در مرا ور اشفیع کس نبود / کرم تو شفیع او بس نیست

ل

خود رها می‌نکند دامن من دست محن / خود گذر می‌نکند بر سر من پای دول
آنچه من دیده‌ام از واقعه سر سنه / و آنچه من میکشم از حادثه‌ها لا تسأل

دریغا روزگاری خوش که من در صحبت معصوم
بدم با حکمت تمکاسی بدم با کام هم زانو
چو یاد آرم من از آن شب‌ها از آن ساعت کی گویم من
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ل

خدایی که امر قاطع خویش
بر صغار و کبار می‌رانند
گر از او دوست دارم از دل و جان
این حکایت خدای می‌داند

ل

خدایی که صنع او بگشاد
آب باقی و آن ز خاره سنگ
گر بدل آتشی چو حسرت تو دارم
گر چه دوری ز من الصد فرسنگ

ل

خدایی که بیش است او
سنگ خاره مسلمان و اقبت

کر دل این غریب سرگشته
بجمال تو سخت مشتاقست

قسمیه

بدان چه‌ای که در صحن بوستان بهار
ز خواب نرگس مخمور را انگیزد
که نیم لحظه و یکدم ز پیش خاطر من
خیال طلعت خوب تو بر نمی‌خیزد

اشتیاق

ای بهار باغ آشنایی
غایب شده از ما کجایی
بلقیس انس را خبر کوی
از قصه غصه جدایی

قسمیه

بخدایی که شمع گنبد چرخ
در ره نور اوست پروانه
کاکنونم ز رنج دوری
که ندانم که زنده ام یا نه

ایضا

بخدایی که بر خداوندان
فرض کرد است بندگی کردن
که مرا مرگ خوشتر است از آن
که چنین بی تو زندگی کردن

حسب الحال

عنان نهد هر دل بعشق دفع شود
چو عشق صدق بود درد عین درمانست
بجان عشق تو آن بود زنده جاویدان
خنک دلی که حیاتش بلطف آن جا

ایضا

شب تیره چو بگشاید هوا چون زنگیان گیسو
شود شب چون ز زنگی و کهی چون رخ هندو
چو یاد آید مرا آن دم دیار و یار و هم احبابم
نشینم من بغم یکسو و بیچاره دلم یکسو
خلاف عمر کنم خاطر و من سر کنم سودا
ندیم دل کنم اندوه و ستون سر کنم زانو
در آن زاری و بیداری نشینم تا سحرگاهان
زنم در رشته از اشک دو چشم بیجاده و لولو

همی گویم ز تنهایی که چون جانان نبود
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

قسمیه

بخدایی که عاشقانش او
رایگان بندهٔ نگاران کرد
چهرهٔ وصلشان بنفشه چو صبح
زلف شکنیشان چو ماران کرد
بنده را اشتیاق دیدارت
بصفت همچو بیقراران کرد
دل چو غنچه فکر و گل پاره
دیده چون ابر اشک باران کرد
بکمند صد هزار تیر و تبر
الخ در دل فراق یاران کرد

ایضا

بخدایی که صنع قدرت او
گردش چرخ را بفرمان کرد

که چنانم ز آرزومندی / که بصد نامه شرح نتوان کرد

حسب الحال

بود که با همه علمی بمژده بنوازی / روی بسوی منی پرده بر اندازی
خطا ببخشی و نام عطا تو خود بنهی / همین بس است مرا سایه سرافرازی
بنور معرفتم دیده برفروزی و دل / که بی نیاز کنندم ز زرکی و تازی
اگر چه فعل کارم ز شرح بیرون برد / بیک کرشمه توانی که کار ما سازی

قسمیه

بخدایی که عرش و کرسی را / در کلام مجید بستوده است
که دل مستمند مسکینم / یکزمان از غمت نیاسوده است

ایضا

بخدایی که از مشیت او / چرخ را روی قهرمانی نیست
که مرا بحضور خدمت تو / لذت از عمر و زندگانی نیست

ایضا

بخدایی که در دل خاره / هست آتش بامر او بسته است
از دو چشمم دو رود چون باران / دل را کنده و جگر خسته است

ایضا

بخدایی که آسمان و زمین / جمله او را مطیع و فرمانست
کاشتیاقی بخدمتت که مراست / زانچه گویم هزار چندانست

کذلک

بخدایی که جان مشتاقان / حلقه آستان درگه اوست
کم از آرزوی روی شما / همچو زندان شده است تن و پوست

بخدایی که دست قدرت او / در دل سنگ سیم و زر و بنهاد
که دلم را اشتیاق خدمت تو / یکزمان شاد بود و نتواند

ایضا

بخدایی که آسمان بلند / زو بر آورده و کشیده بدست
که مرا از روی چهره تو / دوری اندام جمله دیده بدست

ایضا

بخدایی که او پدید آورد / در دل سنگ گوهر یکتا
که مرا بی رخ تو دیده و دل / معدن آتشست و چشمه آب

بخدایی که او بده اوست / هرچه در بر و بحر جانورست
که مرا بی تو زندگانی و جان / از همه رنجها تمامترست

ایضا

بخدایی که ذات لم یزلش / از ازل قبل و از ابد بعدست
نو عروسان صنع پاکش را / مه نو موی بند و شب جعدست
در کف عنف و لطف او حکم / آن یکی نحس و آن یکی سعدست
فعل بی اند اسش بی عرضست / بذل بی انتهاش بی وعدست
که مرا از کف گهربارت / آه چون برق و ناله چون رعدست

ایضا

بخدایی که نفس ناطقه را / کرد بی کام و بی زبان گویان
قلم قدرتش بلیقه موی / نسخ کرد دست خط مه رویان
که ز دوری وصل جانان خست / منم امروز مرگ را جویان

ایضا

بخدایی که پیش الطافش / دم باد صبا بود همه باد
که چنانم ز رنج و غم بی تو / که چو من دیگری نبود و مباد

حسب الحال

عنقای مغربست درین روز خرمی / کم گشت خرمی ز جهان همچو مردمی
چندانکه در صحیفه عالم نگه کنم / غمخواره است و عاجز و بیچاره آدمی
هر کس بقدر حوصله گرفتار محنتی است / کس را نداده اند برات مسلمی

ایضا

مجاری قلمت را نه پیش ادب دم / برای بوسه زدن زنگار ادب برسیدم

لب بهار و نسیم دم سحر دلکش زمان
برابر نفس عنبرین دم زین بوی بدیم

تقاضا

سمع خواجه دریابند اگر مجال بود
که ای چه این ایزاق که گفت ترکید
شکوفه خوی بود در بوستان میوه ورات
شکوفه شکفت و شما منه نبید
چنان که بس است از دکان نو دری
بهر تا رسید گر دی ولی این بار رسید

صفت الپنا

که این بنا که چنان عرصه گاه و عمر او است
در انعکس جهان عرصه گاه و عمر او است
که زین بناه محله بهشت مثلی نیست
در انشین عباد و موضع صلحاست
درین بنا است از صبح شهنشهست ترا
که او نشست برین منظر سپهر لقاست

زمین بکند بدگردون چو ثابت و سیار	درو مقیم و مسافر نشسته از چپ و راست
بلی بهشت برینست همچو چرخ فلک	مقام پاک نشینان و رهروان صفا

تاریخ

سال هجرت ششصد و پنجاه و شش	روز یکشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه کش هولاکو و زان	دولت عباسیان آمد بسر

حسب الحال

گر مرد هنر نعت افتد	نکند هزار زمانه دورش
چو سند بر مکان که باشد	ناقص نشود کمال پورش

در صفت بنا

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم	که دور عمر بقا و اعتماد را شاید
بلی تهمتان تا خورخت بر بندم	بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگذرد که مرغ و ماهی را	بقدر خویش حقیرانه شانه باید
حقیقتست که دنیا سرای عاریتست	ز بهر رفتن و پرداختن بفرماید
بسا کسا که گرش دربروی بگشایی	سعادت ابدت دربروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند در او	که در شرع بود زان خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی به آب زر بنویس	که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

تنبیه

بیچاره گوسفند بصد درد و سور گفت	چون بر گلوش تا که زد قصاب خر
مر خار خشک خوردم این دیدم از جهان	تا خورده بندان که خورد گردران حرج

پند

غم دین خور که دنیا غم نیرزد	عروس یکشبه ماتم نیرزد

ره دین رو که منزلگاه دینی
رکوب اسب شب وا دعم نیرزد
اگر اقطار عالم آب گردد
بیک قطره دو مرهم نیرزد
هزاران شب نماز مرد دارد
نماز عیسی مریم نیرزد

مدح

ای که چو تیمور رادمی و وفا
در زمین بنجالکان نشسته
عجب از خاطر مبارک تو
گر رهی او و گدا نشسته

پند

هر آنکه نه کرد نده خود نیندی داد
زمانه نیز برآرنکری چه بندیست
نکوسگال چو اندیشه بد اندازی
بسا کسا که بجان تو ارزد و مندیست

روزی ز سر سنک عقابی بهوا خاست
وز بهر طمع بال پرواز بیاراست

ار راستی خود را و منی داد بخود راه
مرغان چمن گفت که در زیر پر ماست

تاکه ز کمی گوشه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بدو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
وز اوج مر او را بسوی پست فرو کاست

او را عجب افتاد که از آهن و از چوب
این خوردگی و تیزی و پریدن ز کجا خاست

چون نیک نگه کرد پر خویش برو دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

فی الاشتیاق

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم
گل وجود در خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بخدمت زیادتست از آن
که شرح آن بزبانهای خامه گفته شود

در حضور مهربان گوید

به بنده خانه قدم رنجه کرده ای
برای تهنیت من کنی هزار چنین

بام کعبه ز سوراخ مور رخنه بسیست
ولیک پرتو خورشید راه آن و این

چنان شد از شرف پایت آستانه من
که سر نیارد در زیر پس فرو علیین

پند

جهان بما معلوم رای انورست
که خلق جرعه نقد رفت نتوانند

حطام دنیی فانی ندارد این مقدار
که یاد کردن او خاطری بشوراند

بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست
خدای مصلحت کار بنده به داند

نگر ز نکبت ایام تنگدل نشوی
که چرخ گاه دهد چیز و گاه بستاند

صفت درم

نگردد غمین آنکه باشد درم
درم دار ای غم زند لاجرم

بهر کار کاندر نهادی تو روی
درم پیش دار و مددیش از وی

بیست از نکوئیکه گیتی بیابی
توان یافت از سیم هر دو سرای

درم بود گر دل بمسکین برد
خردمند گوید درم دین برد

بیت

چو مرد عشق نباشی ملاف عشق ازانک
توان کمال شناسی که عین نقصانیست

نخست شرط تو در عشق دیده بیناست
که عشق چهره خوبان نه کار کورانست

ایضا

چو باید گذر زین بیادت نباید
گر از دوری یار او شوی فزاید

ز حسنت چشم او پیش هنر دارم
گر از یار او بیش غم دنیا باید

مکن جان من بیکناهی کشی کن
بگو آخر که این با مسکین شاید

سلامی از تو هر سو مست ما را / پس از سالی مرا هر سو نماید
چرا رستی از من آه رسش / مگو کاری که از من گشاید
بجان تو که اندر آرزویت / مرا اگر و ز سالی میناید
بسر می آورم روزی بحیلت / که شب آبستن است تا خود چه زاید

له

واغفتتا بر آن زمان که بمیرند / ز زندگانی و در مرگ صد هزار چو من
چو خاک باید خوردن مرا مسکن خویش / رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
بشهر مردم مردن عیب او لیتر / که با شماتت اعدا میان اهل وطن
ز عوض خوار همه کار خوار میگردد / مرا ز غربت نفست اینهمه شیون
مراد من سپاهان توئی وگرنه مرا / نه خانه هست درین شهر نه ضیاع و وطن

قسمیه

بخدائی که صبر از او داد / در بلاها جمیع خرسندی
که صبوری ز جان من بر دست / وقت حضرت خداوندی

ایضا

قسم بخالق اشیا که دارد استغنا / بنور صدق ضمیرم که کرده سوگندم
که نیست تشنه با حیات و مرده بجان / چنانکه من بلقای تو آرزومندم

جواب نامه

رسید نامه و راحت رسید جان مرا / ز پرسش تو بود تازگی روان مرا
بپرس حال و مگو کز فراق من چونی / درین حروف نگر چشم خونفشان مرا
اگر نه خط تو بودی ز قهر چنگ اجل / کجا خلاص شدی جان ناتوان مرا
چنان نزار و غریبم ز غم که گر آید / همای وصل نبیند جز استخوان مرا

هزار جان مقدس فدای آن دل باد
که زرد داشت ز الفت تو بیاید بر وی دوست
روزگار هوای تو بکشم نبود و نه نه
هوای تو عوضی نیست ما در او دوست

حسب حال

بکوی عشقت نشسته بودم
وصل تو همی گذشت چون باد
گفتم که بگو کجاست جویم
گفتا که بگوی حسرت آباد

ایضا

ای وای که طالع برگشت مرا زان رخ بهمائی
ای وای ز بخت گران و حال من از نوادری
ای وای چو خون ز غارت خود در وزری چند
در کار همه روی من پس کن یکتائی
در جهان کسی چو من بی‌کس نیست
کس ما را چو من غمزده بی‌سر و پائی

چون شود شب شود اندوه فراهم زروز ... چون بود روز بود هر شب من محنت زای

ای من خسته تو سوخته بلاکش می باش ... ای روان خون شو و از دیده برون می بالای

شمس ای دل چون مخور و با غم می ساز ... بروای چشم تو هم چهره که خون می اندای

من چو زین گونه بگرداب حوادث غرقم ... دستگیری کنندم هم نکرم بار خدای

رو برادر در گذر این قصه زغصه مخوان ... با معاد در خدا ساز تو ترک از منای

حسب الحال

بکار و بار جهانش کی التفات بود ... کسی که در دل او کار و بار خواهد بود

تو اختیار منی در جهان و تا باشد ... مرا غمت ز جهان اختیار خواهد بود

مدح

هر که چون کاغذ و قلم باشد ... دو زبان و دو روی که سخن

همچو کاغذ سیاه کن رویش ... چون قلم سر دنش تیغ زن

فی المحبه

گرم که از زوی تو حمله حاصلست ... اکنون که هست زوی تو حاصل کارم

گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

ایضا

ز من مپرس که بی او زمانه چون گذرانی ... از او مپرس که بر من زمانه می گذراند

مرا مگوی که از روی چو عمر رسید بروت ... رسید اگر رسید و هنوز تا به رساند

فی التوحید و ذم الحشر الجبانی

قادری کو بسنگ اشارت کن ... خیمه برکشد چون مینا

در هوا خیمه را معلق داشت ... پس زمین او فکند با دریا

ادمی اگر شیر و گرگ درند ... کرکس و زاغ خورد یا عنقا

فلک او را بکشد زنده کند ... صانع لی اشریک لی همتا

سیل اندر دو دیده تا حم ... خاک ز فرق و علی اسینا

...

در حقیری مرد غره مشو ... عجب گردد و هنر باشد

دیشتن البکاه دار از زوی ... کر بود کز تو خیره تر باشد

کان اگر خند تره جا بهیبت ... چون بکاوی در و گهر باشد

فی الفراق الاحباب

تیغ قهر میان سپهر باد دو نیم ... که دور گردم از دیار و از احباب

خانه خیمه نیلوفری مرا بشکست ... شکسته باد سیخ و گسسته باد طناب

نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک / گسست نظم من و دوستان خوش‌آداب

فراق جستم و عاقل نخست بیخ فراق / سفر کندم و دانا ندیده رای صواب

عجب مدار گر از هجر دوستان نالم / که در فراق بنالید تر در پرتاب

ازان جهت که ز ابنای جنس ماندم دور / مرا ز صحبت ناجنس میکنند عذاب

چنانکه موم که گر در بهار ماند از شهد / شبش براس سوزنده میکنند عقاب

دلی معلق راست در بر من / بدان صفت که قنادیل در بن محراب

اگر که باده خون خواب آورد پس چیست / مرا دو چشم را چون نبست در وی خواب

همی شناسیم من سردی و گرانی خویش / ازان بسی بریدم ز صحبت اصحاب

ازان که بودم در دوستی چو شمع خطیب / همی کنند سوی من نامه هیچ خطاب

چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز / امید نیست بسعدی ازان صداش جواب

ماند آنکه طالعیت هم
برکمی خانکه دارد ستند

فی الصبر

بکم که خشم نگیری و تنگدل نشوی
که بخت خفته زمان تا زمان شود بیدار
هر آنکه بهره ور از حصه باشد بیست
هر آنکه بهره ور از بخت باشد کار
اگر بدید آید از کسی ور کار بسیار
که روزگار را چاره نیست گمگزار

بیت

بزرگ باید که هر کجا که بود
مرد باید که خویشتن نگه دارد
عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند
هر چه کبر و منیت بگذارد
بی کسی از خویشتن براند
هیچ کس را حقیر نشمارد

بند

چو امشش حریر را دم رد / ازان شش بود مرد ازادور

حسد بردن و سفلگی و دروغ / نمودن نیاز و ضعیفی و درد

چو نعمت تو دست رد و ستان / نباید گشودن به ادو نخورد

چو محنت بود دراز نید امکن / بهل تا بود رویت از درد زرد

سوالی برآر ز سراسر جهان / چو وجام باشد یکی ها دهرد

اجل نزد بازنست و ما مهره ایم / فلک کعبتین و زمین تخته نرد

ایضا

ارتکاپوی رزق نفرسایید / گره مردم درو فتاد ستند

مانده بی بر چو شاخهای چنار / گر صد دست برگشاد ستند

باز نرگس فکنده سر در پیش / تاج زر بر سرش نهادستند

وحده

بر طریقی رود که موری را
سر موی ز خود نیازارد
سر و زر در طلب نهد ز کف
تا مگر گوهری بچنگ آرد

مثل

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود
ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
چنانکه باز و کروی سفید گردد پوست
چو جفت زاغ شود عاقبت سیاه

پند

ای عمر آن چنانشد ار همه عمر
در هوا و فساد بگذاری
همچو سرای مباش کاهل و سست
بی خوانی و سیم و زر داری
قوس کن در نکار حکمت و شرع
تا مگر گوهری بچنگ آری

فی خصایل الحمیده

چهار خصلت خوبست و خوبتر ز کرم
گزین چهار فزونست شادی و غم کم
بگاه جاه تواضع بوقت قدرت عفو
بروز کینه نصیحت بگاه خشم کرم

فی خصایل المذمومه

چهار چیز فرو مایه را عزیز کند
وفا و دانش و نان دادن و کم آزاری
چهار چیز گرانمایه را ذلیل کند
جفا و زفتی و نادانی و سبکساری

فی عدم ثبات الدوله

گر ادیدی اندر جهان دولتی
گران پس مع دش زوال و فنا
منه دل باقبال کاقبال را
چو مقلوب کردی بود لا بقا

حسب الحال

بخواب اندرون دوش دیدم درم
بکفتم حرامی نیابی برم
بگفتا که تو خوار داری مرا
بان و بآن میدهی از کرم

مطلع ... شناسند قدر مرا
نزد بخیلان شوم لاجرم

پند

چو ... بس دو جهان ... تو باید
این دو یکی کار کن از هر دو یکی بس
تا فایده ده ... الحمد انی دگری را
تا فایده گیرا الحمد انی ز دگر کس

پند

مرد ... نگر
ور زدی ور دو ... بشر
... ان ... شوند بعمر
... از مادر
... خون باشد
... سنگ ... می شود گوهر

...

راحمد ...

گر گذر باشدت شبی بر من	خود نباشد ولیک اگر باشد
هم جانی که هست پیش کشم	کان نه درویش ما حضر باشد

ل

گر گویدت کسی که ز بهر رخ بتان	از بهر چشم زخم چه سوزیم گوسپند
گر پرسدت که چیست در آفاق چون و مغز	گو گندم سپید و می لعل و گوسپند

حکمت

اگه غافل بود ز دُرّ سخن	کاواز آن چو همیشه حقا به
دُرّ دریا اگرچه با قدرست	در گفتار مرد دانا به
تحقیق بدان که در سخن	ز دُرّ دانا ز دُرّ دریا به

ایضا

مرد خویشتن نباید گفت	که بجز جهل و تیره رایی نیست
مدح علمی مرد اهل هنر	بر از خویشتن ستایی نیست
هنر است خود نموده شود	که هنر جز هنرنمایی نیست

ایضا

از همه چیزها چه به گفتار	به ز گفتار چیست خاموشی
راضی از خود مشو بدانش و هوش	گرچه خود جمله دانش و هوشی
چو در خویشتن بنقصان دان	تا در افزودنش همی کوشی

صح فی حفظ اللسان

چون سخن از خواجه و سلطان رود	تا نگهداری ز ملزامان دهان
هرچه خواهی گفتن از آغاز کار	در دل خود نقش کن انجام آن
پیش میزان خرد و زبان آور مباش	تا نریزد از زبان ما بد زبان

گرفت
من علامت آن جوانمردم
احد الانسان فی حفظ اللسان

فایده
دوستی کو ز است بیگانه
بانکر دو دگر سخن ز ای دوست
دوستی را اگر کنی در ذر
گر بدشمن دو بی نگر دو دوست

حسب الحال
ز بند دست من کیست سخن بلند
ور نه بنگشاد و تیغ ار بند
قسمتی کرد بخت نا همو ار
تیغ و کمر در میان خلق افکند
از جفا بینی از فلک بکری
ور وفا بینی از زمانه مخند
ای دل ای دل اسیر زبون ارزو
وانچه یزدان قضا کند بپسند

دکن باید

کین زمانه نگشت کس را دوست ... چرخ را کس نگشت خوشنود

له

ما هر آنکس که بگفتم غم دل ... غم او از غم من بیشترست
وان کز و مرهم دل مطلبم ... دل من او از دل من ریشترست

فی القناعة

کیمیایی ترا کنم معلوم ... که اندر اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم ... کیمیایی به از قناعت نیست

قسمیه

بخدایی که او فرید وصال ... مرهم جان خسته عشاق
که نزدیک هیچ عاقل نیست ... هیچ دردی ورای درد فراق

ایضا

بخدائی که هستش اندر ملک ... آسمان کمترینه ایوانی
که ز شادی نامه تو مرا ... در تن آمد بتازگی جانی

ایضا

بخدائی که بی ارادت او ... با همه جلد پیش نگردد چرخ
که مرا بی لقای تو هیموت ... زندگانی چو مرگ کرد تلخ

ایضا

بخدائی که بر درخت سخن ... بی فرمانش کس اچ میوه نچید
کانکه من در فراق تو دیدم ... هیچ کافر ز مرگ بی ندید

ایضا

بخدائی که ذات کم ز بیش ... هست پاک و منزه از زن و جفت

کار زوی ای بخدمت تو
سکوبه شرح توان گفت
به دمی جان زیاد تو آسود
بشبی چشم بی خیال تو خفت

ایضا

بخدائی که پایدار بداشت
بی ستون سقف گنبد دوار
کرد جرم زمین هوا ایره
در ازل بی مساعی برکار
بوصالی که جان کند زنده
بفراقی که دل کند افکار
که ندارم ز رنج دوری تو
زیست خواب و نه بر و قرار

ایضا

بخدائی که ز فلک خورشید
چو بفرمان او همی تابد

گر رهی در فراق خدمت تو
لذت از عمر خود نمی یابد

ایضا

بخدای که جنی و انسی
می‌دهندش بہ بندگی اقرار
که مرا بی‌حضور خدمت تو
روز روشن شدست چون شب تار

له

بخدای که هر بقدرت او
سنت خارا بآتش آلستن
که مرا دور بودن از بر تو
بتر از تیر بر جگر خستن

له

بخدای که در درخت سخن
میوهٔ لطف او ببار آورد
که اگر مادر زمانه چو حسن
چون تو فرزند در کنار آرد

له

بخدای که او بقدرت خویش
بی‌ستون آسمان بر آورد ست
که هزاران هزار بیدل را
غم عشقت بجان بر آورد ست

ایضا

بخدای که روی گردون را
بکواکب همی بیاراید
که مرا اشتیاق دیدن تو
هر زمان مرگ آرزو آید

ایضا

بخدای که در خدائی او
خلق را هیچ شک و شبهت نیست
که بجز گلستان عارض تو
بنده را جایگاه رغبت نیست

ایضا

بخدای که در شب غم من
از رخ تو هزار مشعله کرد

که مرا آرزوی دیدن تو
جان و دل ازینسان و لوله کرد

ایضا

بخدای که قدرتش از صنع
هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مرا گر چه خوی و خو نیست
بی جمال تو زیستن خوش نیست

ایضا

بخدای که زنده و باقیست
گر منم ور طالب مرغم
باورم دار این حدیث از آنکه
نیک رنجور و سخت بیمارم

ایضا

بخدای که با بزرگی او
چرخ با چرخ اندرون خودست
که مرا ای ارزنگ سخن دست نویسد آن تو او ...

بخدای که درب

خدایی که ذات بیچونش	از ازل تا ابد بود معبود
که مرا آمدن به نخجوان	منت خدمت دگر مقصود

ایضا

خدایی که در رده عدلش	بنده کانرا هزار افتاده است
که بدل پیش خدمت تو درم	گرچه اندر میان مسافتهاست

فی الجود و السخا

خنک جانی که جانی ها بسود	نه درویشی که سلطانی ها بسود
مبارک مطبخی و خنده دودی	که و ناخوانده مهمانی ها بسود
خجسته بی کلی فرخ سکاری	که از وی جان سکبانی ها بسود
بچشم خود پریشانی نه بیند	کسی کز وی پریشانی بعید

ل

کعبه ای چون از چه می نالی	ور چه فرباد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی	اینهمه کوفت میخورم ناچار

موعظه

دل منه بر جهان که معنی	که جهان جاودان نخواهد ماند
شاد و غمگین مشو بسود و زیان	زانکه سود و زیان نخواهد ماند
جسم و جان از الحرص مجه مدار	که ترا جسم و جان نخواهد ماند
بجمال و کمال غره مشو	که همین و همان نخواهد ماند
نان ده و نام جوی در عالم	کز تو جز نام و نان نخواهد ماند

ل

مگسی گفت عنکبوتی را	کاین چه ساقست و ساعد باریک

گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

ن

نقش ظالم مثال زنبور است
که هوا انش از دست می نالند
گر بدست ما مثال زنبوری
سر پا بر سرش می مالند

فی خصال الحمیده

چهار چیز شناس مردم سری
که در مردم سری آن چار بیشتری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
به نیکنامی از آن حسنی و بخوری
سه دیگر آنکه زبان را نگاه داری از آنکه بد گفتن
نگاه داری تا گاه عذر نگوری
چهارم آنکه کسی چون بجای تو بد کرد
چو عذر آرد نام گناه او نبری

تمام شد کتاب مقطعات

مکفت چنانکه می توان شنید
لب جان بلب آمد که ربین لب برسید

وله

امشب که جمال او داده جز مباش
در طلعت و گلرخ و شکر لب می باش
ای شب چو من از تو روز خود یافته ام
تا صبح قیامت دراز شب می باش

وله

بردی دلم ای ماه رخ بازاری
تو خود دمی ناله نکنم بازاری
جان نبرم ز فرقت تو خواهم داد
تا بو که دل آزرده من باز آری

وله ایضا

در کوی خرابات نه نو آمده ام
دارم صنمی بچهر او آمده ام



ای کاش که مردم آن صنم دیدندی	تا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی	بر گریه عاشقان نخندیدندی

ل

شمار سری تو در سودای تو مست	تا سر ننهد دامن امید ز دست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود	ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ل

تا سر نکنم در سرت ای ماه ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم تو دورست و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ل

آن دوست که عهد دوستداری بشکست	میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخواهم پیوست	پنداشت که بعد از دم او خواهم زیست

ل

گویند هر و دری آن سرو بلند	انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مدهی ای دانشمند	من چون نروم که میبرندم بکمند

ل

چون صورت خویشتن در آیینه بدید	وان کام و دهان و لب و دندان گزید

گر دوست مرا کوزه‌گری فرماید | من چون گل کشیدن سبو آمده‌ام

ل

مگذار که غصه در کنارت گیرد | اندوه محال روزگارت گیرد
منزل بکنار سبزه گیر و لب آب | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ل

در عشق تو کرده‌ام بسی سربازی | دور از تو کجا شوم بکمتر بازی
با اینهمه من ز دست از آن ندهم | گر خود تو کنی بجان جگر بازی

ل

چون نیست طمع که در کنارت بینم | آخر کم از آن که در کنارت بینم
هر لحظه هزار بار پیشت میرم | گر در روزی هزار بارت بینم

وله

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر | گفتم مگس که سخت شوخی و دلیر
گفت این سخن خسرو دد از چه زبان | کز پهلوی او گرسنه گردد سیر

ل

رفتم بوداع روی شهرآرایش | بگرفته عنان خسرو همپایش
او دامنم گرفت و من دامن او | او در سر من فتاد و من در پایش

ل

دارم ز رخ تو روشنائی در چشم | ور فر همایون تو شاهی در چشم
آمیخته شد عشق تو با جان و دلم | تا هست سپیدی و سیاهی در چشم

ل

هر چند که نیست جو تباهی در چشم | خوش باش که هست پادشاهی در چشم

از پای غمم تو نیز شو ایمن در چشم
تا هست سپیدی و سیاهی در چشم

وله

شاها بتو گر دست تولا دل من
سستی همه سر بسر بتنها دل من
شاید که باقبال تو در فصل بهار
دلها همه خرمست الا دل من

وله

زنجیر سر زلف تو تا باز گرفت
وان نرگس مخمور تو خواب باز گرفت
چون هیچکسی برگ گلی از تو نزد
سر تا قدمت بوی گلاب از جگر

وله

از شهر شدی بسوی شهر دگر
ور گوشه گرفته تو در وسواسی

بزدان نبود که خضر والیاسی
کس نشناسد را توکس نشناسی

ل

عشق تو بعالم هیولانی نیست
سودای تو در عقول انسانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی هست
سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

ل

عمریست که در کوی خرابی رفتم
در راه جفا و ناصوابی رفتم
کار من سرگشته پریشان شده را
دریاب که گر تو در نیابی رفتم

ل

آن کیست که بیجرم و گنه زیست بگو
بیجرم و گناه در جهان چیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

ل

ای کرمت مصلح و مفسد باامید
وز رحمت خود بندگان داده نوید
شد موی سفید و من همان در بیم
در نامه خود کجای یک موی سفید

ل

هر کت خرد که هست اگر بر خوانند
در پرده اسرار شدن نتوانند
صد بند و گره بر قدم نفس عجیبست
در بند و گشادش همه سرگردانند

ل

نرگس که رسیم بر سر افسر دارد
با دیده کور باد در سر دارد
در دست عصای زمرد تر دارد
کوری بنشاط است مگر زر دارد

ل

گر من نفسی خدمتت گشتم فرد
صد ره دل من از آن پشیمانی خورد

ای مه بیکی گرنه ازین بند سمرد
من آدمیم گرنه بکشت آدم مرد

وله

از بخت نفرادم و از صبح بدرد
ور گردش ور کار رخ خون گل زرد
ای دل ز لی وصال چندین چه روی
شادی نخورد هر آنکه غم باید خورد

وله

سنبل که در گرد رخ چنگ منی
آرایش و عنبر او دل تنگ منی
من عاشق آنکه سیم که همنوی نوایست
تو عاشق بیکسی که همرنگ منی

وله

آب آمد و باز بر سر سبزه گرفت
با باده لعل رنگ می باید رفت

این سبزه که امروز تماشاگه ماست / تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

له

گر زانکه بود دل محبان با تو / همرنگ شود عاشق و زاهد با تو
تو از سر شوخی که داری برخیز / تا بنشیند هزار شاهد با تو

له

دل دیدن چهرت بدعا میخواهد / وصلت بتضرع از خدا میخواهد
هستند شکر لبان درین شهر بسی / لیکن دل دیوانه ترا میخواهد

له

ای دوست بدوستی قرینیم ترا / هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد / عالم تو ببینیم و نه بینیم ترا

له

هر چند بنزدیک خودم ننشانی / احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو بلندی و سخن پیش باد / می گویم و سر سخره می دانی

له

بی واسطه ابر نروید لاله / بی درد ز عشاق نخیزد ناله
رو همدم عشق شو که در مذهب عشق / یکناله به از طاعت سیصد ساله

وله

خاک سر کوی آن مه مشکین خال / می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان رقیب آمد و در گوشم گفت / میخور غم ما و خاک بر لب میمال

له

افتاد مرا با سر زلفین تو کار / دیوانه شدم بحال خویشم بگذار

دل در سر زلفین تو گم گردد نیز
چون یافت دل خود مرا با تو چه کار

وله

هر چند دلی کباب و چشمی تر هست
هجر تو و وصل دیگری در خور هست
تو پنداری که بی تو خواب و خور هست
بی روی تو خواب و خور کی در خور هست

وله

گر دل تو بکلید در این بیم
صد ترکش تیر بی شمارش بزنم
ور دیده من بجز تو در کس نگرد
آتش همه در تخم و تبارش بزنم

وله

اجزای پیاله که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست

چندین سر و پای ما زمین از سر دست　　　　در مهر که بوست و بکین که شکست

ل

غم گرد دل پر هنران میگردد　　　　شادی همه با بیخبران میگردد
و یا دکه قطب فلک دایره گرد　　　　در دیده صاحب نظران میگردد

ل

هم دل بدلستانت رساند روزی　　　　هم جان بجانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی کز است　　　　کان درد بدرمانت رساند روزی

ل

از کشش جان بجهری خارا لیست　　　　مسلک طبیعت دشوار لیست
از جهد مدان که تو یکی ده کردی　　　　در هستی چو نیست سوی کار لیست

ل

غم با لطف تو شادمانی گردد　　　　عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک　　　　آتش همه آب زندگانی گردد

ل

آتش روی پر پر در ما بوست　　　　دی آب رخم برد و عهدم بشکست
امروز اگر نه خاک کوش باشم　　　　فردا برود باد بماند در دست

ل

دستی که حمایل تو بودی بوست　　　　پائی که مرا زد تو آوردی مست
زان دست بجز پای ندارم در بند　　　　زان پای بجز باد ندارم در دست

ل

چشمم ز غم عشق تو خون بار است　　　　جان در سر کارت کنم این بار است

این یار که یار نیست که یار ان یار است
چون دوست نه حاضر است یار ان بار است

وله

ای منزل دوست خوش بحالی داری
پیداست که بوی آشنائی داری
خاک کف تو چو سرمه در چشم کشم
زیرا که نشان از کف پائی داری

وله

از عشق تو ای صنم غمم بر غم باد
سودای تو ام تفقد دمبدم باد
تا آتش عشق تو دلم محکم باد
عشقی که نه قابلست اصلش کم باد

وله

تو راز دل خسته من فاش مکن
با یار عزیز خویش پرخاش مکن

این دل که بمهر دو کون سر در ناورد | اکنون که اسیر تست سوائش مکن

وله

ای مشکل کار بنده حل وا کرده | شد از گره زلف تو حل وا کرده
جلوا کرد روزگار از ذوق لبت | بشسته و ترک کار جلوا کرده

وله

با حکم خدائی که قضائش اینست | می‌ساز دلا مگر رضائش اینست
از دیگدان من گنهم و داد جزا | توبه ز گناهی که جزائش اینست

وله

ای کاش بدانمی که من کیستمی | تا در نظرش بهتر از این زیستمی
با جمله تنم چشم شدی تا در شب و روز | در حسرت عمر رفته بگریستمی

وله

همواره دلم در طلب دلدار است | پیوسته ز یار دیگر اندر بار است
هرجا که شکر لبی و مه رخسار است | ما را همه در خور است مشکل کار است

وله

هر کس که رضای نفس شیدا نکند | گستاخ نگردد و تمنا نکند
ابریق کش آب تا بگردن نکنی | از لوله روان شدن تقاضا نکند

وله

گرما وه خانست بجان و سر تو | گر روی خرد نیست بجز در خور تو
گرم و خوش و روشن و هوادار و درست | چون طبع سخندان هنر پرور تو

وله

ای کاش بدانمی که خود کیستمی | در دایره وجود در چیستمی

گر زانکه غلط نمودی در کوشش
ز خود به هزار چشم بگریستمی

وله

ای دل اسپ نخوت دو دیوانه نشین
در دامن وصل دوست مردانه نشین
زاهد شد بیهوده تو خود رای مکن
معشوق خوش نگست در خانه نشین

وله

چون عارض خوبت دل ما را ای بود
در خانه نشستنت نبی وار سعود
آن روز که مه شدی نمی دانستی
سنگ آستانه عالی خواهد بود

وله

تا گرد و قشم قطار مور آوردی
بر چین سیاه پا ز زنگ شور آوردی

برچهره خود که رنگ قاقم دارد ... بیهوده چرا موی سمور آوردی

له

تا سنبل تر بلاله زار آوردی ... رنگی بتماشای بهار آوردی
بر چهره خود که رنگ دیبا دارد ... این خط سیه را بچه کار آوردی

له

آنجا که توی عقل کجا در تو رسید ... خود در نشست بود که عقلها در تو رسید
گویند ثنای هر کسی بر تر از وست ... تو برتر از آنی که ثنا در تو رسید

له

وقتست که بر لاله خروشی بزنیم ... بر سبزه و گل لاله فروشی بزنیم
دفتر بخرابات و ستیم بمی ... بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

له

دل خورده بود تا بتو آسان ندهم ... نامردم اگر در طلبت جان ندهم
گر سلسله بگذارد توای شراری ... در دست من افتد بسیاهان ندهم

له

من وصل تو با تو آرزو میکنم ... گفتن بتو راز آرزو میکنم
خفتن بتر بناز تار و رسید ... شبهای دراز آرزو میکنم

له

وجبت و کلو بر دو بهم بر زده دست ... از دست دو آژدها کجا خواهی جست
آن پرده صد هزار زاهد بدرید ... وین توبه صد هزار عابد بشکست

له

بستر دنیست آنچه بنگاشته ام ... افکندنیست آنچه بر داشته ام

سودا بود دست در و بند آمیم
در دا که بتجربه عمر بگذاشتیم

وله

با دوست بگلستان بتم بگذری
گردم نظری بسوی گل اربجری
اندر من غیور در گوشم گفت
رخسار من اینجاست تو در گل نگری

وله

خورشید و مه از طرف چمن بگذری
با لاله و نسرین و سمن میگذری
روحی و مفارقت من جوانی کرد
عمری و ز برم از دامن بگذری

وله

این است زنان وهای گویان بوست
زین بیش کنن من ارلوی گوست

ان دست کنون مرا در اور ز پای
وان پای مرا کنون بر آور در دست

له

مازار کسی گر تو گزیرش نبود
جز بندگی تو در ضمیرش نبود

بگشای ان بنده که هر شبا روز
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

له

دل بر تو نهم ز غم بداندیش ترا
وز تو بنزم ستیزه اندیشه ترا

کر عمر رهی در سر و کار تو شود
عشق تو بمیراث دهم خویش ترا

له

اندیشهٔ عشقت دم سپرد ار دباد
تخم هوست میوه در دار دباد

از اشک رخم ز خاک نمناکترست
هر خار که روید گل زر دار دباد

له

ای خواجه بیاسای و بروقانع باش
این یاوه که گفتست برو مانع باش

رزاق چو هست مانع رزق ترا
عبدالرزاق گو برو مانع باش

له

ای غم بگذر ز جان من ز دل تنگ
دانم که خوشست مسکن ز ان دل تنگ

این یکدل تنگ را بمن بخش و بگذر
هر جا که روی فراخ بینی دل تنگ

له

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم
از آتش دل چو شمع خوش بگدازم

چون نیست ره وصال دیدار شما
می سوزم و در فراقتان میسازم

له

با مردم بد هر که دمی در کار است
گر ملک عزیز مصر دار دخوار است

کل در چمن و باغ از آن یار است
کش همنفسی خو خار دامن یار است

ولهُ

افتد که دل افسرده من شاد کنی
یاد از بیکسی و درد و داد کنی

روزی که به بندگی مرا یاد کنی
بیش تر که هزار بنده آزاد

ولهُ

عالم ز لباس شادی عریان باد
با چشم پر از خون و دل بریان باد

هر شام که بگذشت مرا غمگین باد
هر صبح که خندد مرا گریان باد

ولهُ

قومی هستند ترک کله موره کنند
قومی دیگر که زر در بر وزره کنند

قومی دگر اندرین عجب‌تر بجهان | هر شب بفلک روند و در روزه کنند

ل

بیچاره کسی که دل بعشق تو سپرد | سر در غم غصه گشت و در پای تو مرد
من خود رفتم ولیکن مسکین آن کس | کش با تو و خوی تو بسر باید برد

ل

چون سایه ز دوست بر زمین می‌افتد | با خاک رهم ز رشک کین می‌افتد
ای چشم تو کام خویشتن ستان آخر | عمریست که فرصتی چنین می‌افتد

ل

یکبار مرا بپرس باری آخر | آور بنهال وصل باری آخر
باریست بهجران تو بر خسته دلم | بر گیر از این دلم تو باری آخر

ل

آزاده دلی ز خویشتن میخواهم | و آسودگی از روان و تن میخواهم
آن که چنان شود که او میخواهد | کاین کار چنان نیست که من میخواهم

ل

من خفته بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
برخیز و نماز کن که شبهای دراز | اندر لحد تنگ بسی خواهی خفت

ل

هم درد منت با سر درمان آرد | هم مهر منت با سر پیمان آرد
هم آه منت موی کشان گاه سحر | ز دمن مستمند حیران آرد

ل

دی بلبلکی عاشقکی خوشگویی | در باغ همی گفت بگرد جویی

ز لعل و زمرد و زر خرده توان
بر ساخت گلی ولی نخواهد بوی

وله

گل را دیدم قبای زر اندر بر
با جامه و نعلین و دو تا لی از زر
بشکفت که پای باغبان می بوسم
کانیک زر و عمر و جامه بگرو دگر

وله

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که گل در ده روز
سر زد و غنچه نشست و بشکفت و بریخت

ول

گل با طربی تو تن از دزدود
نرگس منش تو از در دزدود

انیک چمن درآمد و صوفی‌وار	تا خرده و خرقه در نباز در زد

له

چون در دلت آن بود که گیری یاری	بر گردی از من دل شده بی آزاری
چون روز وداع بود بالیسی گفت	تا سر زنت چشم بدیدی باری

له

ای روح قدس خاسته از آب و گلت	سرمایهٔ شادیست غم دلگسلت
کو شد در سنگ نقش مشکل برود	بس زود درفت نقش مهرم ز دلت

له

دوش آن همه لطف اگر در مستی بود	سرمایهٔ عمر و مایهٔ هستی بود
بوسی به سر انگشت من می انداخت	من می ستدم اگر چه سر دستی

له

دل جای نشست در جهان خوش میکرد	وایام مرا از خاک مفرش میکرد
من در پی نقش حجره دستش پر	لوح سر خاک من منقش میکرد

له

اندر ره عشق چون وکی پیدا نیست	مستان شده اند و هیچ می پیدا نیست
مستان همش خوش بیگانه شوند	زان سر کوی عشق بی پیدا نیست

له

این نکته شنو که دوش پیر اسرار بهفت	عقل آمد و در گوش دلم پنهان گفت
منشین بر ادا دل اگر خواهی حاست	خوش خز که زیر گل بسی خواهی خفت

له

هستم ز فراق دوست گریان همه شب	مانندهٔ زلف او پریشان همه شب

تنها و غریب و دست در گردن خود
لب بر لب غم نهاده سوزان همه شب

وله

ای دل تو قلم نقش معانی باش
وز نسخهٔ پرده سودا [illegible]
مانده رکار نکر دستور نویش
می کرد طبع [illegible]

وله

چشمم چو نشست نقش تو باد
دریای غم [illegible] یک باد
افزون ز هزار بار بوسید خطت
کاهی به چشم و گاه بر سر نهاد

وله

گر سوی [illegible] و عهدی دمی باقیست
روچاره و مرهمی [illegible] باقیست

در اتش دل سوختی سرتاپای
از دیده اگر نمی نهانی رفتی

ل

در دست جو چشم گهر داشتی
کی بود می از عقیق و مرجان تو دور
کام دل ازان لعل بور داشتی
ای سیمتن ار چهره زرد داشتی

ل

هر صبحدمی که لاله شبنم گیرد
بکجیزم ار غنچه خوش می اید
بالای بنفشه چون قدم خم گیرد
کو دامن در دخود فراهم گیرد

ل

در واقعه مشکل ایام نگر
رسم که بوی دانه در دام سوی
جا چیست را عقل در ان جام نگر
ای دوست همه دانه مبین دام

ل

ماظن بری که مشکلی نیست بنیت مرا
مشکلتر ازین چیست که ایام شباب
در هر نفسی در د دلی نیست مرا
ضایع شد و هیچ حاصلی نیست مرا

ل

در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه چیست
ارام دلم چو تو دگر کیست بگو
جز دوستی تو جرم من چیست بگو

ل

آن شد که مرا دل توانائی بود
کاری که مرا رفت در در غمت
در هجر توام روی شکیبائی بود
آب رخ و زور کار رعنائی بود

ل

چون چشم برفت توتیای تو چه سود
چون دل همه پالود وفای تو چه سود

چون جان عزیز رفت از روی تو
انکه سخنان جانفزای تو چه سود

وله

گفتم که بیوسه ای بکنم خال تو من
گفتا که بباد بر دهم مال تو من
گفتم که چو مال من بماند چه کنی
گفتا که چو خال خود کنم حال تو من

وله

ای یار نوافت سکون دل من
بی جسم خ نور نکته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چو منم
کس را خبر اندرون دل من

وله

گفتم که اگر ز افتد جان بینی
جان بخش کنم تا که جانان بینی

گفتا که اگر بنده فرمان منی | ان دگران باشی و نی آن منی

ل

از روز وجودم شفقی بیش نماند | ور گلشن جانم ورقی بیش نماند
وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند | دریاب که از من رمقی بیش نماند

ل

ای کرده غمت با دل من روی بروی | زلفت داند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان میگردم | دور از رویت دربدر و کوی بکوی

ل

روزی دو گرفتم قدم از کوی تو باز | تا باز کنم خوی خود از روی تو باز
بازم هوس روی تو بگرفت امروز | گر خواستی ار نه آمدم سوی تو باز

ل

گردنده فلک دلیر در بست که هست | غرنده سبان شیر در بست که هست
یاران همه رفتند و نشد در تهی | ما نیز رویم و دیر دیر است که هست

ل

ای آرزوی دور آمده در خواب مباش | بیهوده دوان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن آن راه که داری در پیش | مانند شناگر در سر آب مباش

ل

هر دم ولی چو عیش را ساز آید | از وصل تو بوی طرب و ناز آید
از حلقه زلف تو کمندی فکنیم | در گردن عمر رفته تا باز آید

ل

نام تو برم دلم بپرواز آید | یاد تو کنم عمر شده باز آید

هرگه که حدیث عشقت آغاز کنیم
با من در و دیوار بپرواز آید

بعضی از افاضل مجد همگر را
ممیز کردند در آنکه سعدی در
شاعری بهتر است یا امامی هروی
مولانا مجد همگری مجد در جواب
این رباعی گفت و نوشت

ما گرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

شیخ سعدی در جواب گفت

هر کس که بپایگاه سامی نرسد
از بخت بد و سپهر کامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد استنجا
ننگ نیست که هرگز بامامی نرسد

تحصیل این ار باز رسانده شود
وز درد دلم باز رهانده شود
هجران تو نقدست و وصالت نسیه
این نقد بدان نسیه رسانده شود

ل

ای جان صفت قدم از ابروت بپرس
بیمارم از نرگس جادوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بشنو
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

ل

سلطان خودم خدمت سلطان نکنم
وز بهر دو نان خدمت دونان نکنم
این بس ننگست من سگ سگبانم
از بهر سگی خدمت سگبان نکنم

ل

عید است کسی را که چو من عمر زده نیست
دلخسته و کار و بار برهم زده نیست
در دولت روز عید دلشاد کسیست
کز محنت روزگار ماتم زده نیست

ل

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی
سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر کوی میخواره شدم
ای کاج غلام میفروشان بدمی

ل

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت
بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو چشم شربتی پیش آورد
بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

ل

دمی که خوشست از دم دلدارانست
ورنه چه مقام و جای هشیارانست
فی الجمله ز رفتن جهان در دم نیست
در دم ز فراق صحبت یارانست

ل

وله

خورشید رخا ز بنده یکدل مکن
این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
وای که جدا شوی ز جان من ای بی [?]
خود دهر جدا کند تو تعجیل مکن

ل

معشوق و عشق عاشقان یکنفست
رو همنفسی جو که جهان یکنفست
با همنفسی که یکنفس بنشینی
سر جمله عمرها همان یکنفست

ل

آن خال که بنده وار رخت می بیند
زاغیست که جز بر سر گل ننشیند
نه نه غلطم که در گلستان رخت
زنگیست که بر دمنه گل می چیند

ل

از دود دل پر غمم ای ماه بترس
وز نالهٔ شبگیر و سحرگاه بترس
در هر نفسی تعبیه دارم آهی
ای آینه میگویمت از آه بترس

وله

ای تیره شبا فراق سحر می نایی
وی اینده من تو خود بسر می نایی
ای صبح گران رکاب تو بر مگر
مقصود دل منی که بر می نایی

وله

دیدم صنما خیال تو دوش بخواب
رخشنده رخت چو مهر در دیده آب
گفتی ز سر لطف که پیوند ببر
باشد که بجوی رفته باز آید آب

وله

گفتم صنما خسته دلم را دریاب
زین بیش مکن جور و میفزای عتاب
گفتا که براه صبر همی باید کرد
باشد که بجوی رفته باز آید آب

وله

چون هست سخن چو نیست زر علیتی
بی بهره ام گران بتر عیبی نیست
بیرون همه مردمان مرا عیب کنند
زیرا که مرا بجز هنر عیبی نیست

وله

ماهیم که بی مایی ما مایهٔ ماست
خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست
این طرفه که همسایه ما سایه ماست

وله

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

وله

مرغی و همیگریست و می بست نقاب
وز نرگس مخمور همی ریخت گلاب
سیمبر ز لبت ببوسمی ای در خواب
گفتا بسحرگاه ولیکن در خواب

وله

یارب تو مرا ره سعادت بنمای
غم شد دوان در بدر و جای بجای
با زاویه وجود و عدم دارند
یا قفل جهات وجودم بگشای

وله

چون خاک زمین اگر غبارکش باشی
ور باد بهوای دمی ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب حیات
بل منتی اگر در آتش باشی

وله

در بیعت چون فتح از عالم دارند
گویی که نه زهر او ادم دارند

زان قاعده و قرار کان روز افتاد — نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

ل

ای دوست که جهان در کنف صحبت اوست — دو حرف ترا اندادوان صحبت نکوست
در سر تان که دوستداری کس را — نه صورت آن که کس ترا دارد دوست

ل

دل بر در تو است گرچه دوری بزم — جویان تو ام گرچه بپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم و سرم — در کوزه ترا به بینم ار آب خورم

ل

عقلی که از و بحرت افتاده ماند — علمی که از و دلم بیاسود نماند
القصه بدیده ام در آفاق همه — یکی که در و مردمی بود نماند

ل

دو قرن بهم ز دست تا بتوانم — الا بکرو کتابکی بستانم
تا او چو بر ورد و قرم میشکرد — من نیز شب کتابکش میخوانم

ل

ای مه لب زرین تو بیار زرین — هر دو عقیق سرخ و هر دو شکرین
نتوان گفتن که ان یکی بهتر ازین — صد رحمت ایزدی بران هر دو زرین

ل

ای روی تو بلبلان گلستان چکنند — ای جام لبت شراب مستان چکنند
انجا که نوا زنند عشاق ترا — مستان طرب هزار دستان چکنند

ل

هان تا نکنی خدمت دونان چو خسان — سر بر سر لقمه چون مگس بکسان

حالی بدر و در اگر بیابی منخور
چون دل خورد خوری تو از مال کسان

وله

گر دوستی است بر کسی مگذار
جز کرم در روی خوش نفسی مگذار
گفتی که بده جای کسی را دل خود
گر خانه خدا توی کسی مگذار

وله

از جور قد بلند و زلف بیش
وز کاهلی چشم کسیل الهی مستش
روزی بکلیسای تو و ممهر بنی
زنار به بستی و به بستی دستش

وله

بادام مقشر است لب نوشش
زنجیر مسلسل است زلف خوشش

روزی بکلیسای روم پیشی | زنار بدستی و بدستی دستش

ل

اول قدم عشق سر انداختن است | جان باختن و در بلا ساختن است
اول اینست آخرش ای صاحب | خود را ز خودی بکل برانداختن

ل

عمرم همه روزگار بر باد بداد | این دهر بدست من بجز باد نداد
شوریده دلی و روزگاری دارم | کس را دل و روزگار شوریده مباد

ل

بنشین بکنار دلم غمی بر گیری | ما را سر آتشم دمی بر گیری
جانم ز فراق بعدم خواهد شد | هان تا تو داغش بدمی بر گیری

ل

گفتی لب امت چو بیگاه شود | شاید که زبان خلق کوتاه شود
رخفته کجا کند توانی کردن | گر بوی خوش تو مرده آگاه شود

ل

آه سحری از سر سوزی باشد | و از اذکی ارفته فروزی باشد
اخر شب اندوه من مسکین را | گر عمر بود امید روزی باشد

ل

اخر بدمد صبح امید از شب من | اخر با جایی رسد یارب من
یا در قدمت نهاده بینم سر خویش | یا بر لب خود نهاده بینی لب من

ل

دل در طلب تو در تمنای امید | فرسوده و نیست ز تو جای امید

تو دوست نهاد ز دشمن بگسستن من
در دو امن انتها بود و کشته شمشیر ای امید

وله

تا بود ام از تو جان و هم آدم را
وز نور تو روشنی بود هم عالم را
چون تشنه شوم قوت آن کی یابم
گر سینه بکام خود در آرم دم را

وله

نام تو مرا هر زبان میگذرد
صد تو بشم بدبان می گذرد
گفتی که چگونه می گذاری ای جان من
تا گفته بهشت قصه مان می گذرد

وله

گر لاف زنم که دوست تو گوی سست نه
با من تو وفا و عهد نیکوست نه

این نادره بر که از برای تو مرا
خلقی همه دشمنند و تو دوست نه

ل

زلف سیهت که آشیان دل ماست
شوریده و آشفته تبان دل ماست
او راس ازین گره زمان دل ماست
بر باد مده که گلستان دل ماست

ل

معشوقه خانگی بکاری ناید
کو دل ببرد رخ نکسی ننماید
معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا همنشینان نان و کوهان آید

ل

چشمی که بیک نظر دلی برباید
آن چشم طبیب راه میفرماید
هر که که جمال او رخی ننماید
ترسم که طبیب را طبیبی باید

ل

ای شمع دلم بوصل بفروز آخر
بخشای برین سوخته جگر و زاخر
روانه چو سوخت شمع روی گرید
ای سنگدل از شمع بیاموز آخر

خود یار دری از دلت آمد و رهاست
کاندر همه عمر خود دلکوی رهاست
نیکو مثلی زدند مردانه درست
از دل برود هر آنچه از دیده بکاست

ل

در باغ چو آمد گل رنگین بیرون
اندوه که نسیم از دل عکس بیرون
گردند عروسان چمن بهر نظار
سر باز در کهای چو چمن بیرون

ل

خاک قدمت نه وقار دارد من هیچ
کو گفش تو در کنار دارد من هیچ

معلوم شد از خاک خود خوارزم
کو اندر همه اعتبار دارد من هیچ

وله

هر لحظه بدیگر نظرم می نگری
من است تر مرا تو بزرگ تر می نگری
گفتی که دو رو ولی این غلط من نیست
لیکن تو بچشم دیگرم می نگری

وله

در چاه زنخدانت دل من بنواست
خال سیه خوش تو من جان گو است
سیبیست زنخدان تو و آن خال سیاه
از غایت لطف دانه در روی پیداست

وله

تا منزل ما بسبزه آراسته بود
شبنم گل سرخ سبزه پیراسته بود

گفتم که بهر تک آرزوی طلبیم
سر دل همگنان ترا خواسته بود

له

ای با همه مهربانیت چیست بگو
در کوی تو بهتر ز منت کیست بگو
مردم ز غمت مرا طریقی بنمای
تا با تو چگونه بایدم زیست بگو

له

دل درد تو یاد کار دارد بیتو
و اندوه تو در کنار دارد بیتو
با اینهمه من ز جان بجان آمده‌ام
تا در تن من چکار دارد بیتو

له

نه در غم عشق یار یاری دارم
نه همنفسی نه غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم

له

از خواستن خربزه مارا بر بست
لی خربزه روزگار مارا مرده بست
امروز ز جود تو تمنا دارم
ور جود تو‌ام طمع بجز خربزه نیست

له

هر دم خبر تو بی وفایی پرسم
احوال تو از باد صبایی پرسم
شبها همه در خواب ترا می‌بینم
الکه ز خیال تو ترا می‌پرسم

له

امشب همچنانم اندر غم دوست
هم بر سر گریه‌ام که چشمم را خوست
در هجر مرا هر مژه گر نیک فرو بست
سیخیست که پاره جگری بر سر اوست

له

ای داد بر زمین بهایی بر دوست
کو دشمن تو باد بدان حال که اوست

گر ز دست او زمین گه لی من و نیست
گوئی بواز و نه ز استخوان یاد و نه ز نیست

وله

نه زاجل از کام قضا نوشیدن
بهتر ز لباس هجر در پوشیدن
بر کندن دیده گرامی از سر
نه ز آنکه مقام دوستی او دیدن

وله

دل در غم روی عالم آرای تو داد
جان در غم زلف عقل فرسای تو داد
در دهر هر آنکه زاد از عشق تو زاد
در عهد هر آنکه مرد در پای تو مرد

وله

انجا از دل من صدای من می‌بیند
کز تیغ بلند بصحبتم ننشیند

بصحبتم

گر حال دلم پیش یکی بر گویم
سنگ دامن گوشه‌بین من در چنند

له

از درد دلم سرشت از خون سرشت
نه لایق مسجدم نه در خورد بهشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه مال نه دولت و نه در بند کنشت

له

با دوست گر آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
چون عاقبت کار بباید مردن
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

له

هرگز دماغ نشنده بوی تو زفت
وز دیده من خیال روی تو رفت
در آرزوی روی تو بودم همه عمر
عمرم بگذشت و آرزوی تو نرفت

له

در هر طرفی دست بکاری برسدم
تا بو که ز گلزار تو خاری برسدم
کرم که مرا دست بوصلت نرسد
غمخور دهم از تو دو رباری برسدم

له

گفتم که مگر ترا هوا خواه منم
جوینده بکوی عشقت ای ماه منم
کی دانستم حقیقت ای جان جهان
کز جز من عاشقان یکی کاه منم

له

ای در طلبت هزار عاشق هوست
تا خود بوصال تو کرا دست رسست
آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم
وانکس که نیافت در دنیا یافت بسست

له

گر چه کرمت ز من عنان باز گرفت
در دو سیتم ترا جان باز گرفت

شهری همه در زبان گرفتند مرا
از من علمت چو از زبان باز گرفت

وله

چون نکند این دل آن سکینه تو
آمیخته سیدل در این بند تو
صد جام بنهادیش لب لب و من
یکشب تنها و سینه بر سینه تو

وله

در شوق گری دو گل بکفتی با من
صد شب بخیال پس خفتی با من
گفتی که سر زلف بدست تو دهم
دریای فکندی که بگفتی با من

وله

سر در دهم و گرشوه زندی آغاز
یکمیز ز دهم باز بسنج نماز

هرجا که پیاله است مارا بینی … گردن چو صراحی سوی ان کرده دراز

ل

پیوسته رهی لذت جسمانی … این جان شریف را همه رنجانی
اگاه نه که افت جان تو اند … انجا که تو در آرزوی اشیانی

ل

آنجا که چون دل پرور دمشان … جان و جگر و مال فدا کردمشان
چون باد هوس فتاد اندر سرشان … من آرزو دند و من نیازردمشان

ل

از لعل لب مرا زکاتی نبود … ور خط خوشت مرا براتی نبود
گر جمله حوران جهان جمع شوند … یک لحظه مرا بی تو ثباتی نبود

ل

روزی بغلط نکوئی ای مسکینم … چون میگذرد حال دل غمگینم
با لشکر هجران تو ای قلب شکن … ایا مکر اینم من ورد … بینم

ل

ای قد تو طاقت و توانم برده … ای خد تو گونه از رخانم برده
بربوده شمایلت من هوش و قرار … فی الجمله همه سود و زیانم برده

ل

هنگام وداع چون بدر میرفتم … از درد فراق بیخبر میرفتم
میرفتم و بر جای قدم سست شده … افتان خیزان زیر و زبر میرفتم

ل

مردم ز سفر خوب و پسندیده شود … نیک و بد مردمان بد و دیده شود

از اب لطیف تر نباشد چیزی … لیکن چو مقام گرد گندیده شود

وله

تا روی دمی اگه ترا فرمودند … خواهی که سر جهان شوی که اسان بودند
تو راه نرفته از ان ننمودند … ورنه که زد این در که در بگشودند

وله

دی دلبر من قصد سر و جان میکرد … شانه بسر زلف پریشان میکرد
رو داشته بود اینه و می نگرید … در خانه تماشای رخ جان میکرد

وله

عکس رخ خوش غنچه را ابد … زیبا نرنگ برلب میخندید

میگفت بدان پسته دهان می‌هایم | بشنید صبا دهانش از بیم بدرید

ل

آسوده دلی بود خوش و شاد مرا | از غم بفنا نماند یکدم مرا
ناگاه بیازار بلا بگذشتم | تا حادثه چنین بیفتاد مرا

ل

دشنام گر آن لعل دلکش باشد | الی شمرش که اصلش آتش باشد
لبهای تو چون گلست و دشنام تو خار | هر خار که در گلی در خوش باشد

ل

آن مردنم کز عدمم بیم آمد | آن بیم مرا خوشتر از این نیم آمد
روحی که بعاریت خدا داد مرا | تسلیم کنم چو وقت تسلیم آمد

ل

تا چند تو دل همچو سر میم کنی | تسلیم و رضا اسیر بیم کنی
یا خود تو که تا رضای تو بود | یا حاجت تا که تا تو تسلیم کنی

ل

کس نیست که دست آسمان برپیچد | یا فرش زمان ها کسان برپیچد
در گردن این چار مخالف کوهان | این بیسه رسن کلو جان برپیچد

ل

معلوم تو نیست اخر احوال دلم | احوال دلم کشد و قیل قال دلم
احوال دلم عجب که معلوم تو نیست | معلوم تو کرد داغ احوال دلم

ل

دل گفت مرا علم لدنی هوسست | تعلیم ده اگر ترا دسترسست

کمتر گر الف گفت و گر گفتم هیچ
در خانه اگر کسست یکحرف بسست

وله

هر علم که آن نه الهی حاصل شد
باطل کرد و دو الشر باطل شد
دلبند ده بد انش چو رسد لی الت
آنکه داند که خود دکود واصل شد

وله

بازی بود دم بیده از عالم راز
تا بو که ز دم زشیب صیدی نفراز
چون هیچ نیافتم محرم راز
زان در که درامدم بدر رفتم باز

وله

ای مه تو اگر چه روشن و پر نوری
از روشنی روی نگارم دوری

ای دل

ای نرگس اگر چه تازه و مخموری
چشم تو بت من بلی معذوری

له

ما کز درخت عنبر برگشته‌اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
چاه زنخت که دل در او می‌افتاد
تا لب به بنفشه تر انباشته‌اند

له

ان دختر گلگونه رخ عربده‌جوی
در پرده خم چند نهان دار ز روی
بابنده اگر نکاح بندد شاید
خواهی تو ترانه باش و خواهی سبوی

له

بگرفتم دوش دست یار سرمست
گفتم ز من دل شده چون جویی رست
گفتا که شکست دستم از دست بدار
تا با تو نه بندم کسی دست بدست

له

در می بارید دوش یار از نرگس
بر چهره همی کرد نثار از نرگس
گفتم مگری گفت زمانی بگذار
تا آب دهم بنفشه‌زار از نرگس

له

اکنون که گذاشتی مرا خوار ای دل
رفتی ز ران کس چو هموار ای دل
در خدمت محراب دو ابروی خوشت
ما را به دعا یاد همی دار ای دل

له

هر لحظه چو از شست بر میخیزم
افتان خیزان چو مست بر میخیزم
هر روز به هر دو پای بر خاستمی
امروز به هر دو دست بر میخیزم

له

گر من ز برای مصلحت روزی چند
بودم به غم و درد فراقت خرسند

ای جان تو بکان مبر که هرگز ز دوری
تا جان بودم دل از تو دوری نکنم

وله

می نوره سالوس که نتوان دانست
می پاش ز سالوس که نتوان دانست
خالی شو و کبر از سر خود بیرون کن
پای همه می بوس که نتوان دانست

وله

دل خوش شد و شرط جایگه ارزی اینست
اندوه کشی حریف بنازی اینست
با این همه هم مسیح نیم از سر گفت
شاید که مکرنده نوازی اینست

وله

گو خشم گرفت یار و طن خود گرید
بر حالت این واقعه بد گرید

دی رسر بکر ده بسی کریان بود | امروز بکی بنست که بر صد کرید

ل

که بوی خوشت ز بیرهن می شوم | که شرح غمت خویشتن مشنوم
چون هیچ نشان کس نمی یابم | تا از تو همیکوید و من می شنوم

ل

دی انکه بحز زار جهان هیچ نخست | میکفت بزر با دلی از غم سده سست
کای زر بر من اکر همی آیی دیر | در آمدنت رواست دیر او درست

ل

دلدار من کفت بصد شیرینی | کای جان و جهان من چرا غمکینی
برداشتم اینه بدستش دادم | کفتم بنکر تا تو کرا می بینی

ل

دوش از سر دلتنکی و غمکینی | با ماه ختن مهر بتان چینی
کفتم ز تو خشم کوشواری دارم | کفتا که بچشم کوشوارم بینی

ل

بر من شب هجر اسرا ری روزی | ور نیست مرا تو شکراری روزی
بکذم ز سر پا بنشینم تا تو | در کردن من دست در اری روزی

ل

در هجر بقصه میکذارم روزی | تا بو که دهد دست نکارم روزی
کر دست اجل دامن عمرم ندرد | هم دامن وصلش بکفم ارم روزی

ل

این تیره شب هجر سر آمد روزی | خورشید رخم ز در در آمد روزی

کر سخت دلی یاری مرا عالج د
ما را بس ازین کام بر ایدروزی

وله

از رنک حیا چهره نشوید روزی
ور وصل تو کام دل بجویم روزی
در سینه نهفته راز با دارم بس
سر کوش کنی تا بتو کویم روزی

وله

دل از هوس لب استانم روزی
جان از وصالت برسانم روزی
کر بخت بیوافق شود و دولت یار
کام از لب تو شبستانم روزی

وله

انها که ثنای عمر بر زرق نهند
اینند و بیان من رامی و زرق نهند

رونق نهم چوس می‌کشی این … گرچه چو خروس اره بر فرق نهند

ل

عمریست که با تو میکنم درد ای دل … با درد که جا صبر توان کرد ای دل
این دل دوست تحت سر دست بمهر … زنهار مگو که آهن سرد ای دل

ل

گر عاشقی اندهٔ کش هجران می‌باش … با درد در انتظار درمان می‌باش
خون میخور و همچو غصه در دل میدار … جان میده و همچو شمع خندان می‌باش

ل

ای آنکه بتوبه کرده عزم درست … اسرار علوم توبه بشناس درست
توبه نبود هرچه تو زان توبه کنی … از تو برسد بگسل ای توبه تست

ل

در ساعد روزگار اگر پاره شوی … از باد اجل چو گل بصد پاره شوی
تا کی گویی فلان بیچاره نماند … روزی تو همان فلان بیچاره شوی

ل

یارب تو در کرمم بپذیرم … در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از جادهٔ تقدیر تو نیست … تقدیر تو کرده بکن تدبیرم

ل

ای بهر جهان که غایت نادانی … چون در ره دین غصه و سرگردانی
کام ور تو راست و فردا رمن … زنگونه بود کار جهان تا دانی

ل

در کرم آن کند که دریا نکند … هرگز کرمت وعده بفردا نکند

من بنده تقاضا نکوانیم کردن
گر شمس کسی تو ز تقاضا نکند

وله

زلف خوشت تو آرزو میکندم
شکن عنبت تو آرزو میکندم
ازین همه شب شنو بگویم گستاخ
بوسی ز لب تو آرزو میکندم

وله

امروز منم سر بکیهان در داده
آن مجلسی جلوه را سر بنا داده
از خالق ذوالجلال چو میخواهیم
روزی تو عیش و بکیر راحی داده

وله

دوش آمد بر من دوست بصد حیلت
چون دید که دل طالب او بدبوست

اکنون که ز دست مستان دلبر رست	خاییدن لب سود و مالیدن دست

له

چون با همه کس فاش شد آمیختنت	ای خنجر زر بر است چون بحکمت
لیکن چه کسی فرو گرفت ز درخت	در شرط کرم بیشتر او بحکمت

له

اکنون که جهان شدست همچون زر آل	چون چشمه بستان آب زلال
تدبیر من و تو چیست ای مشکین خال	خرگش عمر تر و ساغر مالامال

له

افسوس که چشم بخت من خفته بماند	کارم چو سر زلف تو آشفته بماند
اندر دل من تو و حدیثی با تو	دل خون شد و آن حدیث ناگفته بماند

له

در عشق تو چشم را ز خواب افکندم	صد شور درین دل خراب افکندم
روی از تو بشرم کرده ام من	اکنون که سپر بر سر آب افکندم

له

آنجا که ز سرخ زرکان میجویند	از بهر تکلف جهان میجویند
حقا که چنان زیم که بعد از عمرم	سیم کفنم ز آسمان میجویند

له

من مهر تو در درون جان میدارم	وز جمله جهانیان نهان میدارم
یعقوب چگونه داشت یوسف را دوست	ای دوست ترا دوست چنان

له

گفتم که دلم بغم نکو شد کوشید	دلدار ز من روی بپوشد پوشید

بستن چه نکو بد دم مکران بی حاصل
با دشمن من باده تو نوشد نوشید

وله

تا ناله زار و بانگ ماتم ز غمت
هر دم زرد و چشم چون قسامم ز غمت
زان می ترسم که چون نوا کاه بوی
من باده ننوشم و تمام ز غمت

وله

اسرار خرابات بهر کس ننهند
وقت دل طوطیان بکرکس ننهند
شمع و شب و دلبر و حریف دمساز
ای دل تو بدان که این بهر کس ننهند

وله

تا لحظه کسی با تو بر نوش ننشست
سر نوش از آن آب و آتش بنشست

312

تا چشم ترا دید دگر هیچ نگفت	با ما ننشست دل دگر خوش ننشست
دلبر چو برافکند نظر موی بدید	صد شام شکسته بسته بر موی بدید
پای دل من دید بموئی بسته	بنگر که چگونه موی بر موی بدید
ای دیده بریزم از کجا می آئی	ای غصه تو هر دم از کجا می آئی
هر غم که رسد دلم بپرسش گوید	شاد آمدی ای غم از کجا می آئی
نقاش ازل که چهره باغ آراست	از سبزه تماشاگه دلها آراست
خوش باش کنون که ساکنان دل خاک	در حسرت این دمند کاین لحظه تراست
ای در طلب وصل تو دریا تشنه	وز نرگس مست گل رعنا تشنه
ما در پی چشم جان سپاریم	کاب از سر ما گذشته و ما تشنه
ای دوست مرا غم زمانه بس بود	در دوستیت هزار محنت افزود
رفتی تو ز عالم و من اندر هجرت	یک لحظه ز عمر خود نکو نتوانم اسود
ما طعن بری که آن صنم را دهنست	آن نقطه که مانند عقیق یمنست
من جای دهانش باشارت ز دری	بنمودم و آن نشان انگشت منست
آن نقطه موهوم که او را دهنست	نه لعل بدخشان نه عقیق یمنست

نیکو بود ار فرو دست بطالت ما لیکن
در باطن اوی وسعه در عدنست

از بسکه بکوی فقر در باخته ام
وز بسکه ز علم سر بر افراخته ام
زان هیچ مرا نبود روشن از انکه
بشناخته ام که هیچ نشناخته ام

گویند که راه حق روی دشوار است
آنجا تعب و مجاهده بسیار است
گفتم که تعب در ره خلقست و هوا
ورنه ره حق فراغت از اغیار است

کی ره بنفس عقل امیر کنیم
در گردن او ز توبه زنجیر کنیم

زنجیرکشان شود چو بیند مردار ‏ باامن همه سک لی اذب چه تدبیر کنم

له

زرخواسته یار زمن کردارم ‏ گر زر دارم هزار بت کردارم
کر داشتمی همو کرم خوار بدی ‏ جانا بسر عمر زتو کردارم

له

هان تا سر رشته خرد کم نکنی ‏ خود را به برای نیک و بد کم نکنی
منزل تو و بی راه تو و رهبر تو ‏ هان تاره خویشتن بخود کم نکنی

له

کفتی که مرا شاعری شهره بود ‏ با من سخن از شعر کراز بهره بود
لاتنک جو امام و نا قد شعر توئی ‏ در های سخن پیش تو خرمهره بود

له

هرگز نکنم راز توای شمع و چگل ‏ پیدا و اگر چه هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل ‏ دل داند و من دانم و من دانم و دل

له

ای لعل لبت مایه احیا گشته ‏ خورشید رخت مونس دلها گشته
زلفین و خطت هزار بیچاره چو من ‏ از عقل بری کرده و شیدا گشته

له

آن لحظه که از پیش نگارم میرفت ‏ خون از ره چشم در کنارم میرفت
همراه خوشش نه اختیاریست و لیک ‏ دیدم که ز دست اختیارم میرفت

له

دوشم زرواق توبت آمد حکمی ‏ جام زغم تو بر لب آمد حکمی

من بودم و شمع و صد جفا دیده و دردم
ام و زدیگر بار زشب آمد حکمی

وله

دارم ز تو من دولی و جانی همه عشق
دردو بیشی تو داستانی همه عشق
آنجا که توئی زهی جهانی همه عشق
وانجا که منم زهی جهانی همه عشق

له

در ریش کفن
منشین زبرای جرعه دو در
وانگاه دو دوست نوش مردانه زدن
در شهر بگو که با تو باشی با من
ویران گردد کار و ولایت بدو تن

وله

مردی خواهم بشهر ها تاخته
بنیاد وجود خود در انداخته

زین نادره سوخته ساخته — در یکدو ندب هر دو جهان باخته

ر

گر عمر امان دهد روزی چند — از پای مراد خویش گیرم بند
ور دست اجل این عمرم گیرد — گو دوست همی گری و دشمن میخند

ر

ای دل تو ز دوست مگر و دستان مستان — هر عشوه که میدهد کجستان مستان
گر زانکه بچشم خوش او بفریبد — او مست تو در وی مستان مستان

ر

ای از رخ تو هزار دل لالستان — زیر لطفت هزار دستان دستان
مستان غم عشق گر و کان جانست — گر می‌شنوی گر در مستان مستان

ر

معشوقه ز بیم چون گل تر بگشاید — از پسته ز قهقه شکر بگشاید
جانم سر طبله گهر در بندد — چشمم سر گنج گهر بگشاید

ر

از گفتن مدح ناکس و سفله بجه — بی فایده عمر خویش بر باد مده
خاموشی به چنانکه گویندت ده — از گفتن بی‌فایده خاموشی به

ر

ای بی تو تنم بناتوانی مشغول — چشمم بسرشک ارغوانی مشغول
مشغول بغم باد دلم گر بی تو — باشد نفسی بشادمانی مشغول

ر

قدر گل و مل باده پرستان دانند — نه تیره دلان تنگ دستان دانند

از بی هنری و بی گهری معذوری
از سینه درین میان که گستان دانند

ر

جانا ره راست عشق ارستان دانند
نه گمرهان و پای بستان دانند
خواهی که درین راه تو چالاک شوی
از سوختگان بپرس کستان دانند

ر

چون سبزه بسی بسته بودم ای دوست
اهم نه بکام بود خشم گشت
بندم چه دهی که کار من از بند گذشت
دستور بریده دل ز رزین طشت

ر

ای آنکه بجسم هر دو تو هم مستت
صد جان بفدای ارمستت

گیتی که عمارت قدری می سازد … آری مگر آن می که خورم از بهشت

ل

ای آبله رخ شکرلب سلسله مو … این آبله را از روی تو شرم منو
ای کاش آبله من بدمی … تا لب بلبت نهادمی رو بر رو

ل

ای شمع بهرزه چند خود خندی … تو سوز دل مرا کجا مانندی
وقتست میان سوز کز جان خیزد … یا آنکه بریسمانش خود بندی

ل

در مصطبه عمر زبدنامی چند … سیرآمده از سر خودکامی چند
کو وقت بلای که مرا گیرد دست … تا ملتش اجل باز دهم کامی چند

ل

عمری ز پی هیچ زدم بسر … تا یافته ترا دیگر وز ظفر
تا لاجرم این سفله جهان میگوید … کای عمر بباد داده خاک بسر

ل

تا دست باتفاق بر هم نزنیم … ای پای نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح … کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ل

سودای جهان هیچ ز سر بیرون کن … از ناز نگاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشقست چو آنجا برسی … او خود بزبان حال گوید چون کن

ل

گل گفت چو بر طرف چمن خوش گشتم … از بهر گلاب گر مشوش گشتم

من بوی تو داشت دارم و چهره چو زر
اما بچه جرم اهل آتش گشتم

ل

جانا ست تا ز بهر تو دور شده ام
سرگشته و مستمند و مهجور شدم
در دیدن چشم تو ... صفا
از خواب و خور و نشسته و رنجور شدم

ل

ای روی تو دل گلستان کار اندازو
چون نامه که دردمی هزار اندازو
ای لمر تا خاک شود این دل من
ای رو و دو تا کمان ... اندازو

ل

از درد فراق و رنج نالیدن تو
یعقوب دگر شدم بغم خوردن تو

ای یوسف روزگار کو کی باشد — کاسوده شوم ز بوی پیراهن تو

ل

شبهای دراز بستر ندارم — نزدیک سحر روی ببالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست — در خواب شود خیال می پندارم

ل

هرگز نباشد که با هوای دلدارم — بنشینم و درده از جفا دارم
با تو غم دل یکان یکان می گویم — ور چشم گهر دو کان دو کان می بارم

ل

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد — با من دل زار و بی فراق تو چکرد
چون زلف دراز تو شبی می باید — تا با تو بگویم که فراق تو چکرد

ل

الفلد

افکند غم عشق تو از پای مرا — یکذره قرار نیست برجای مرا
چون آمدنم بر تو سامان نیست — یکره ز در که روی بنمای مرا

ل

از صبح بکام دل سر افراشته گیر — وز عمر تمام بهره برداشته گیر
تا در نگری آنچه مراد دل تست — دریافته گیر و باز بگذاشته گیر

ل

عشقی که مجازی بود آتش نبود — چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق آن کو سال و ماه و شب و روز — آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ل

گر کرده کمان ابروان کینست — طاقی زده از عنبر بر کان سیمست

گفتم که ز راه حاجب ار آتش نیست
گفتا چکنم میان خوبان رسمست

ل

دل را گفتم بدرد و حسرت میباش
در بند نگار دل پیوند مباش
دل گفت درین بند مرا خوش نیست
تو هم دمی مکن درین بند مباش

ل

در کشور شرع شاه و سرور نهمت
درگاه گرو بنده مهر خاور نهمت
با تیغ حکم داد در اعراض کسی
در دیده روزگار منظر نهمت

ل

در ملت و دین بعلم رهبر نهمت
در قلم تفسیر ثنا ور نهمت

تا غلغل تو بگنبد رسانی بفلک | هر جا که مراد دست میرفت

ر

در حسن ترا یوسف دیگر گفتم
از حور و پری صفت نکوتر گفتم
تا ظن نبری که از گزاف این گفتم
یا در پی هم نکوتر یا بر گفتم

ر

درد دلم از خاک سر کوی بپرس
از دوست بهتی زند کوی بپرس
از هر دو اگر باز نپرسی آخر
از سرخی اشک و زردی روی بپرس

ر

ای دوست کجایی که در آغوش نه
وامشب ز من شسته چون دوش نه
ای سرو روان و مونس جسم و روان
هر چند که غایبی فراموش نه

ر

آنجا که درخت عشق بار بود
تو در نظر و کینه در اغیار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود
یاران یارست که در بلا یار بود

ر

هر لحظه که ز من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوق چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی
از خنده‌هان چون شکر میگذرد

ر

شد شهرهٔ شهر بت رسیدن من
این فایده داد نیک شنیدن من
خوش میشود از دیدن روی تو دلم
چندانکه دل تو خوش نادیدن من

ر

صد بار بگفتم تغافلمان درست | تا آینه دیگر نگذارند برت

تیمم که بیند رخ همچون قمرت
کس یار نباید دگر اندر نظرت

ر

دل میرود و دیده نمی‌باید دوخت
چون چاره نماند نتوان از تو دوخت
پروانه سمندر آتش شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین می‌آورد

ر

ای مطرب از آن حریف یغما می ده
وین شعبده را بعشق آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده
ور نیست بدر وجود کو جان بده

ر

چون مرکه نباشد بیش از این بیدارم
ور خود همه شهر زند باتیرم

کو دسترسد

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

ای عشو و اغای جهان من سگ
ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگویی که دلست این یا سنگ

آرام دل خویش نجوییم چکنیم
واحوال دل ریش نگوییم چکنیم
گویند مرو که خون خود می‌ریزی
مادام که در کمند اوییم چکنیم

بگذشت ز آب چشم همچون جویم
پنداشت گروم ز چشمی میجویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم
ترکست و کوکان نبرند چون گویم

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
از آنکه تو تازیانه بر سر شکنی
به زانکه بهینی و عنان بر شکنی

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
در حیات او بماند خیره بصرم
چون می‌نتوانم که جوان گردم باز
آخر کم از آن که در جوانان نگرم

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی
اینست که دور از لب و دندان منی
ما را ببر ای پادشاهان رتبت
تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

با دوست بگاه باده در خلوت بود
آن روی گلینش بگل جام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

ده هر که زمانه کار او در بندد
فریاد و فغان ز آسمان [illegible]
بسیار کسا که اندرونش [illegible]
چون لاله و چون گل لبش میخندد

من بنده بالای تو شمشاد تنم
وز یاد تو شیرین دهن و خوش سخنم

گویم بحدیث لبت و چشم بدهان	ور عشق لبت فهم سخن می نکنم
آنان که پری روی و شکر گفتارند	حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز نشاید بست	تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
آن دوست که آرام دل ما باشد	گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد	تا یاری از آن من تنها باشد
کس با تو عدو مخالفت نتواند	زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند	نه صبر که از تو روی برگرداند
گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	معروف شوم گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبه کردم که توبه دیگر نکنم
ما را نه تمتع از تو مرادست و نه بر	تو خود شکری پسته و بادام تری
گر نار چو پستان تو باشد که دمد	هرگز ندمد به از زنخدان تو به
خرم قد و بالای چو حورش بینم	در طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیک روم	از زنندم که ز دورش بینم
در خرقه تو آمدم روزی چند	چشم بدهان واعظ و گوش بپند

ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
از یاد برفتم سخن دانشمند

من چاکر آنم که دلی بربایند
یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدای گر نباشد شاید

ای غایب چشم و حاضر دل چونی
وی شاخ گل شکفته در گل چونی
یکبار بگوی با رفیقان فراق
کاخر تو درین منزل اول چونی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت هجر تو و دوری باشد

لیکن حکم

لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد

ر

نوروز که سیل در کمر میگردد
سنگ از سر کوه نیز در میگردد
از چشمه چشم ما رفت اینهمه سیل
گویا که دل تو سخت تر میگردد

ر

رویی که نخواستم که بیند همه کس
الا شب و روز یار من باشد و بس
خوست بدیگران و از من ببرید
یارب تو بفریاد من مسکین رس

ر

آن ماه که گفتی ملک رحمتست
امروزش اگر نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش زمستان خوش باشد
امروز چو پوستین تابستانست

ر

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
شاید که در آینه توان دید و در آب

ر

گویند رها کنش که یاری بدخوست
خود ملکش نرزد به درشتی که دروست
باللّه مگذارید میان من و دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

ر

من با تو نبایدم که صحرا بینم
با بر لب جوی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل
می‌چینی و من درد تو بر می‌چینم

ر

گر بر رگ جان رشته آید تیرم
چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم

من با تو خصومت آرزو میکندم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

ر

ای باد روان اگر گذر از کوی تو نه
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر سنگ که از دست تو بستاند
از دست تو سیر گردد از روی تو نه

ر

هرگز تو و آدمی بدین زیبایی
با سرو بدین جمالی و خوش بالایی
غمگین دل آنکه از بر خویش بریزی
خرم تن آنکه در کنارش آیی

ر

سودای تو از سرم بدر می‌نرود
نقشت ز برابر نظر می‌نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر می رود و هوای تو بسر می نرود

گویند هوای وصل دلدار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زر و ناله زار خوشست
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

نه مهر توان گفت و نه خورشید و نه ماه
هر کس بسهی میرود اندر طلبت
آه از تو که در وصف نمی آیی آه
گر ره بتو بودی بندی اینهمه راه

گر تیر جفای دشمنان می آید
از یار ذلیل هر ملامت کاید
دلتنگ مشو که دوست می فرماید
خون یار عزیز می پسندد شاید

شبهای دراز بیشتر بیدارم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست
نزدیک سحر روی بدیوار آرم
در خواب رود خیال می پندارم

گردیم لبا جام لبالب خالی
ترسیده از آنم که ناگاه ز جان
تا بو که نهم لب بر آن لب حالی
بی وصل لبت کنم قالب خالی

مجنون اگر احتمال لیلی بکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد
شاید که بصدق عشق دعوی بکند
روی دل آرزو و بدینی نکند

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
گویی بگناه مسخ کردندش پوست

وقعی غم او در همه دلهاوی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

گویند که دوش شمع کان ترسی
دردی بگرفت نصب حیله گری
امروز تا و شمعش می آرند
مشکلست ما کن که گریبان بدری

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان
خوی دشمن خود مکن باز از کسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری
آزار ماند و مور ری مرسان

با اینهمه شیرینی و لطف و نمکی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی

نوادری

تو آدمی و دیگران آدمیند | نه نه تو که خط سبز داری ملکی

له

ای مایه درمان نفسی بنشینی | تا صورت حال دردمندان بینی
کز من بتو و باد صفت شیفته‌ام | عیبم مکن ای دوست که بس شیرینی

له

دوشینه قضا یار و قدر پشتم بود | نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

له

هر روز بشیوه و لطف دگری | چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم که تقاضی کنمت با دل خویش | بستانم و ترسم دل قاضی ببری

له

گر لا تو حد متهم ندانی بر خویش | تا بند کنت کهم بجان و سر خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش | یا من سر خویش گیرم و کشور خویش

له

می آیی و لطف و کرمت می بینم | آسایش جان در قدمت می بینم
آن وقت که غایبی همت می بینم | هر جا که نگه میکنمت می بینم

له

خورشید رخا من بکمند تو درم | گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم | بارت بکشم بجان و نازت ببرم

له

تا کشمیر موی در تو هستی باقیست | اندیشه کار بت پرستی باقیست

گفتی بت بنده از اینکستم نیست
کان یاب که زینت از اینکستی ما چیست

له

کسی عهد و وفا خاکه پروانه نخورد
تا دوست بپایان نشنیدم گرد
مقراض غم شمعی سرش میدانست
پروانه بدو بتنش در پا میرد

له

ای لاله رخ تو چو لاله زارم دیده
گرینده چو ابر نو بهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو
چون اشک چکیده در کنارم دیده

وله

بر صواب از دل خویش باید جست
سرمایه عافیت کفاف است نخست

شمشیر وی نباید از بازوی	یعنی دل شکسته بتر درست

ر

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما از برای دیدنش باید چشم	گر دوست نباشد به چه کار آید چشم

ر

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ	اندیشهٔ بدکر ما نپرداختهٔ
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند	کز چشم عنایتم بینداختهٔ

ر

گر دولت و بخت باشد و روزبهی	در پای تو سر ببازم ای سروسهی
سهلست که من بر قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ر

ای کاج نگر دمی نگاه از دیده	بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تشویش ز دل بود و گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده

ر

بستان رخ تو گلستان آرد بار	وصل تو بقای جاودان آرد بار
رخاک فکن قطره از آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ر

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	و آگاه نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست	داند که چه درد میکند مجنون را

ر

عشاق به یک رکعت اسیرند بیا	بدخویی تو بتو نگیرند بیا

بجور و جفا که کرده معذوری
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ر

گر روز عبادت استخوان بالی و پوست
زنهار که اعتقاد بندی که نکوست
گر در سر نیکان بر و در طالب دوست
خاکی که منور نیست و سنگ و سبوست

ر

وه وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
نادیده تو دیگر نیارست زروی
نامرده بگوید که قیامت برخاست

ر

گر دل بکسی دهند باری چو تو دوست
کش خوی حسن و بوی خوش و روی نکو

از بهر که وجود صبر بتوانم کرد | الا ز وجود که وجود دم همه اوست

ر

چون حال بدم در نظر دوست نکوست | چون دشمن برحم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست | دشمن بجفا کو زنیم زکن پوست

ر

این ست وفا که یار دل سخت منست | شمع دگران و یار بر دخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف | جرم از تو نباشد گنه بخت منست

ر

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت | در مانش نخست و سر پیش انداخت
با زرگل لعل همی باید کرد | با با الم خار همی باید ساخت

ر

شبها گذرد که دیده نتوانم بست | مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی | تا جان بدهم دامن مقصود بدست

ر

هر شب که تو در کنارم ای روز منست | وان روز که با تو میرود نوروز منست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا | کامشب که تو در کنار منی روز منست

ر

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

ر

روزی گفتی شبی کنم دلشادت | وز بند غمان خود کنم آزادت

وندی که از آن روز شبها کندست
وز تفرقه خود هیچ نماند یادت

ر

آنکس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر مکن صواب بر وی که خطاست
آن روی نماندش که در طینت اوست
آیینه شکر جمال نمانده است

ر

سروار قدت اندازه بالا برست
شکر از دهنت لولوی لالا برست
هر جا که بنفشه به عنبر گوید
موی تو زرشک باد صبا برست

ر

ای آمده عمرم از شست رفت
نا آمده روزم خوش از دست برفت

عمری که از و دمی بکامی از زید	افسوس که رایگان از دست رفت
با دوست چنانکه اوست می باید داشت دشمن که نمیتوانمش دید بچشم	چون نامه درون پوست می باید داشت از بهر دل تو دوست می باید دا
در حسرت آنم که ببینم باز ت گر جور کسی بسم بازی جورت	ای مونس جان و بشنوم آوازت ور ناز کسی کشیم بازی نازت
هر چند که عیبم از قفا میگویند نتوان بحدیث دشمن از دوست بید	دشنام و دروغ و ناسزا میگویند دانی چه رها کنم که تا میگویند
کس نیست که عشق از دل ما اندر برد گفتم که بشوخی سر و دست ز من	با چاره کار صبر بتوان اندر برد زین دست که او پیاده میداند برد
آن درد ندارم که طبیبان دانند ما را غم روی آشنائی کشتست	در دست محبت که حبیبان دانند وین حال نه اند که غریبان دانند
ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد دشمن چه کری کند که خونش بریی	کوی ظفر از خلق جهان خواهی برد از خشم عنایتش ببینداز که مرد
ای یاد که عزم آن زمین خواهی کرد	رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد

از ما بشنو بسی سلام و خدمتهای ...
تو با در دوستان چنین غدرهای کرد

چون بخت بد نیست بد نیکو نتوان کرد
بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد
گفتم دل و صبر بکنم بنشینی
هم صبر دل که صبر از تو نتوان کرد

بس جوان تو ملک نماند برکشانند
هر یک بر او خویشتن کامی ماند
از جمله بماند و رگیتی تو داد
دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

مردان الهی شناسند نیک و بتوبه اند
تا بوی هوس و ملک روی بیکو خواهند

باری الم

یاری دارم که شکل و مانندش نیست | در دنی و آخرت هم او میخواهند

ر

مردان همه عمر جامه ها دوخته اند | قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را | شاید که نسوزند که خود سوخته اند

ر

بیچاره کسی که در تو مفتون باشد | کو راز تو کرش دلی تو دخون باشد
انگشت نفسی قرار روی تو نیست | اندیش که بی تو مدلی چون باشد

ر

دانی که چرا بر دهنم راز آید | مرغ دلم از درون بپرواز آید
از هر نفسی که هاون روئین تن | از یار جفادیده به آواز آید

ر

او بر ره راه که شر را در پی باشد | بیچاره چه اعما در وی باشد
این ملح در آب حنذ بتو اند بود | وین برف در آفتاب تا کی باشد

ر

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد | گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یک نظر روی تو دید | دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

ر

کس عیب نظر باختن ما نکند | زیرا که نظر داعی تنها نکند
یکباره همه و گه طبع کسی | تو وقت جوان زشت و زیبا نکند

ر

از آنکه نظر بروی هر کس باشد | در دیده صاحب نظران حس باشد

قاضی صبح و ساید بد بدید فتوی شرع
در مذهب عشق هادی ای اسپن باشد

ر

امشب نه ناصح ورند می آید
نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار همه شب و نظر بر کوه
تا صبح کی از سنگ بدر می آید

ر

تا گل نبل چو خاری می باید بود
با دشمن و دوست یاری می باید بود
ای که سخن زرده پرون نرود
در زرده زور کاری می باید بود

ر

از دست تو در خون دانم باشد
مندیش که اندم غم جانم باشد

گویم چه گناه از من مسکین آمد | گو خسته شد از من غم ایام باشد

افسوس بر آن دل که سماعش نبود | سنگست چو بی عشق با سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق را حرامست سماع | زیرا که نباید بجز از سوخته دود

روی تو بفال دارم ای حور نژاد | زیرا که بدو بوسه بسی جان داد
وخنده کسی که فال گیرد در رخت | بالا جوم از محبتت شاد

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود | نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه سود

گر من سگکی ز آن تو باشم چه شود | خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

هر سرو که در بسیط عالم باشد | شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار | بالای دراز از ره خرد کم باشد

از هر چه کنی مرهم ریشش اولیتر | دلداری خلق هر چه بیشش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار | گر میکشیم بدست خویش اولیتر

هر چند که هست عالم از خوبان پر | شیرازی و تبریزی و بغدادی و لر

مولای منست آن علی زاده حر
کان خوب دهان حلو میگوید مر

از دست مده صورت احسان پدر
باید بودی از ملک و فرمان پدر
جان بخش است در آن جهان میگوید
زنهار مکن خلاف من جان پدر

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
خود را بهلاک می‌سپاری ناچار
تا بتوانی از او در از خصم دمار
چون جنگ بسی ندانی ای عیسی بگذار

نام مردم اگر ز عمر بس از مهر تو باز
خواهی بکشم گور دوایی بنواز

در لکد

ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز | هر جا که روم پیش تو می‌آیم باز

ر

ای ماه شب او در شبستان افروز | خرم شب آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت آراسته | پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

ر

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز | یا آتش عشق کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم نامد راست | گر پرده نخواهی که در دره بدوز

ر

گر هجران و عیب گویان از پس | منسوب کنندم بهوا و بهوس
او نه گناهیست که من کردم و بس | منظور بطبع دوست دارد همه کس

ر

گر دست دهد دولت ایام وصال | ور سر زود در سر سودای محال
یکبوسه بآن همه خالش بدهم | ناگاه دو دیگر بوسه بر آن نقطه خال

ر

از جمله بندگانش من بنده ترم | ور چشم خداوندیش افکنده ترم
با اینهمه دل بر توان آنست که او | چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

ر

چون پیکشدان طره خورشیدجهم | من نیز بدل وحیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم | وانگه بکشد چو پیک شد بنهم

ر

آن وقت که بود دل بدو مشغولم | وافکند بشمشیر جفا مقتولم

باز آمد و آن رونق ایمان بشکست
ور خط خوش کس من معزولم

ر

تا حاصل عمری به می بفروشیم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
ور یکدم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخاک قدمی بفروشیم

ر

بودم انتظار شیر پیدا شتم
چون غصه آمد ز روبهی یا شتم
گفتم بیم و صبر اگر بود روز فراق
چون واقعه او فتاد نتوانستم

ر

تا دل ز مراعات شما برکندیم
صد نعمت راحتی بتنی بپسندیم

هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق
بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

ل

هر گه که نظاره گل روی تو کنم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
در پهلوی میان ارغوان و سمنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

ل

چون ما و شما معایب نگذاریم
بیزار نبود که پرده بر هم بدریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز
عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

ل

من با دگری دست به پیمان ندهم
دانم که تو چند حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ور زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم

ل

مندیش که سست عهد و بد پیمانم
ور دوست قرار کرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم
من خط تو همچنان ز بر میخوانم

ل

من خاک در تو به دیده خواهم رفتن
ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود
چندانکه برانی نتوانم رفتن

ل

یاران بسماع نی و دف جامه دران
ما دیده بجای متحیر نگران
عشاق میست و دلنواز دگران
من چشم درین کنم تماشا گوش آن

ل

ای دوست گرفته ترس ما دشمن
یا دوست گزین بدوستی یا دشمن

تا دیدن روی دوست گردد مشکل در دست
آسانتر از انکه بنشینم با دشمن

ولـه

مهر از فلک بطرف بام آوردن
ور روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان حیوان تر ابدام آوردن

ل

یکروز باتفاق تنها من و تو
از شهر روان روم بصحرا من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

ولـه

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
کس چون تو صنوبری نخیزد ز کشی

کردی

گر روی بگردانی وگر سر بکشی	ما با تو خوشیم گر تو با ما خوشی

ل

تا دل بغرور نفس و شیطان بنهی	گر شاخ بدی بخیزد کس بار بهی
الا که ذخیره قیامت بنهی	ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

ل

فردا که بنامه سیه درنگری	بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بهی ابر بیخردی	یوسف که بده درم فروشی چه خری

ل

گرم که ستوی و خردمندی و رای	از دایره عقل برون ننهم پای
باشی که طبع میکند چو آن کرد	عیبی که در من او بدست خدای

ل

ای بر دل من رفته چو خون در رگ و پوست	هر چند بر آمدیم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته	ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

ل

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست	غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
وز روز قیامت این کی ماند	کان کشته دشمنست و این کشته دوست

ل

حزم بر وم چو صبر نامحتملست	جان در قدمش کنم که آرام دلست
او از کنم بر از دشمن و دوست	کانکس که مرا کشت از من بحلست

ل

گر زحمت مردمان این کوی از ماست	ما ترک شدن آرزوی از ماست

فردا مشغول شد وان ربع بی خویش
ما نیز برون شویم جانهای از ماست

ل

یارا که وجود از تو صبوری باشد
با طاقت دوستی و دوری باشد
حالی که درخت گل سوری باشد
و شنیدن بلبلان ضروری باشد

ل

شمع ار چه بگریه جانگدازی میکرد
گه نیز ز خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش همی بریدند و زبان
استاده بد و زبان درازی میکرد

ل

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بر بود دلم ز دست و در پا افکند

این دیده شوخ می کشد سر بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

این آتش تو سخت رو در می آید | گرچه بمراد او بر می آید
ز آتش رخسار تو دلهای کباب | از بس که بسوخت دود در می آید

شاها ز سبب آسمان می سپرد | از کید حسود چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری | اسبی نتواند که جهانی ببرد

وقتست که خشم فتنه خوابش ببرد | باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار برد | عطار بوقت رفتن آتش ببرد

ای عم که بعیش میرود درویشش | نالیدن درویش نداند بیش
بس آب که میرود بجیحون و فرات | در بادیه تشنگان کجا در طلبش

تو نیست کشیده عارض مه روش | وان خال معنبر نقطی بر نوش
نه خود دهنش چو الکوم نقطیست | خط دایره کشیده بر اموش

گویند مرا صواب رایان بهوش | چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
صبر از متعذر بکنم گر نکنم | گر خواهم و گر نخواهم از زمره گوش

ای بلبل خوش سجع شیرین سخنی | گر دست زبان خویشتن در قفسی

تا مد که بیاران عزیزت برسی
در بسته هوا و پای بند هوسی

صبح آمد تا ای دوست که چون میگذری
با خاطر دوستان مسکین نگری
مردم ستمکار دوستان بگزارند
حذا انکه تو خود بمسکینی دوستتری

گر کام دل از زمانه تصور نکنی
بیفایده خود ز ازعان ببر نکنی
گرم گر دشمنان بیالی از دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

گفتم نکنم توبه ز صاحب نظری
باشد که بلای عشق گردد سپری

چندانکه همی کنم ای رشک پری
بار دومین ز اولین خوبتری

ر

همسایه که میل طبع مینی سویش
وانرا که گواهی که به بینی رویش
فردوس برین بود سرا در کویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

ر

تنها ز همه خلق نهان میگریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
چشم از غم دل بر آسمان میگریم
بر عمر گذشته همچنان میگریم

ر

ای دوست تو آتش زده در خرمن من
ای دست نگارین که چون در زده
تو دست نمیداری از دامن من
هرچند حلال نیست در گردن من

ر

شنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
ای کنده درخت مهربانی از بن
کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

ر

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آمد و بو
احوال آدمی بشکست و بنه رو
آنکس که بزرگ است طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

تمام شد کتاب ملا حیات محمد

این بگفتند و این حاصل شد
تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن او زدند بذوق
جان جهان بلب رسید از شوق
عاقبت سر ز عهد بیرون برد
در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
پای بسته در فش غایب شد
گفت هیهات خون خوردی
این چنان الفت و نام ردی
دل بگفت قصه بود و کار از دست
چه توان کرد است بار از دست
در می چند سخت درشتش
سخت بازو و زر توان کشتش



قال السعدی الرمنی وسالنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی اللغو علی طریق السوزنی فلم اصنف فهددنی بالقتل فاشارت بهذه الابیات اجابة لامره و انا استغفر الله العظیم بذا افصل علی طریق الهزل ولا ذلک بعینه لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام بقول القول فی معنی هذه الکتاب المطایبه

عارفی چشم و دل بروی داشت | خاطر اندر کمند موی داشت
پسری زورمند کشتی‌گر | شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
زیر ازار پای رنگینش | کفل سیم و کون سنگینش
چند روزی بسعی در سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب سیم آلود | حنه نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش | در برد تیر تا بسوفارش
امردی تندخوی بود و درشت | سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم | روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن از قافی بوس و کنار | من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان | ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم

خانه تسلیم کرد شهر آشوب | گفت تا صبح می‌رود میکوب

عارف اندر نشاط و ناز آمد | با منزل رفت و باز آمد

پیش یاران و دوستانش برد | با میزبان دیگرش بسپرد

هر یکش بوسه بر دادند | شاد و تابان فر دادند

آن یکی کرد دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم افتاد | که بر آمد بر آسمان فریاد

باشد از سنگ و صفعه و سیلی | گردنش همچو خایگان نیلی

پیش قلندری رفتند | ماجرای حدیث بر گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود | سر بر آورد و نیک فرمود

گفت در کیش اهل دریوزه | بیشتر البست یکوزه

جمله را این سخن پسند آمد | داروی ریش در دمیدند

سر بفرمان او در آوردند | همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی | تنگ خوردند و بر زدند کفی

آنکه شیش نیامدی بر مین | عاقبت بر زمین نهاد جبین

زنده گوشید و در خروش آمد | گر بخورد تا بر ریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر بیچارگان بود ناچار

حکایت

ان

آن سندی که در بلاد شمال | بود مردی بحیل صاحب مال

دختری زشت روی چو داشت | گر همه چیز جامه نیکو داشت

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

با جوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش بمبلغی کابین

لقوه اند و ده در درست و غل
عنبر اسفنجه یکی بند نعل
پرده زرنگار بر رخ داشت
تا که از روی او صفا برداشت
فال او باز بود و طالع زشت
در دو زخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار
تا نیابت ندیدنش دیدار
یار با نو عروس جانفرسای
دست در دامنش زدی که درای
اشفتی
لب از ... بگفتی
زهر خنده زیر لب
ملک الموت را لقای تو به
عقرب زیر کو ... تو دست منه
تا صبح از ... تست
دست ... روی ... ببست

بامدادان نه جایگاه ستیز
که تحمل کنند نه راه گریز

مدتی صبر بر مجاهده کرد
عمر ضایع دران مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت باستخوان برسید

با پدر زن نمود قصه خویش
کای مصالح شناس نیک اندیش

تا بام و زبنده پروردی
مهربانی و مردمی کردی

گر ثواب دگر بفرمایی
بایم از بند غصه بگشایی

زن و مرد از برای آن باشند
که دلاویز و مهربان باشند

زمن آسوده ام نه او خرسند
رحمتی ده ز خویشتن مپسند

سر برآورد و گفت بر کین
جان با ما سخن دراز مکن

ما بپازی برنج و محنت دهر
بازبندان ز روی علت مهر

چون جوان این سخن شنید از پیر
متحیر بماند و بی تدبیر

استعانت بکدخدایان برد
مبلغی مرد و زن شفیع آورد

هیچکس زانچه هیچ در نگرفت
هرچه گفتند هیچ در نگرفت

مای بند بلا چو چاره ندید
بحر اندیشه را کناره ندید

خواهرش را دل ورید بدست
مهر او برگرفت و در روی بست

تا شبی پای درد و اجش کرد
میل در سرمه دان عاجش کرد

روی بر روی و دست در گردن
ناف در ناف و دست در دامن

بعد ازان بار بادرش بنوشت
بند شلوار عصمتش بگسست

کودک از کودکی فغان بنوشت
پدر بنشست پرش دهان در بست

روی بر خاک و حقه بر افلاک
چون سرش بر مصالح پاک

خانه خالی و دشنه فربه دید
گربه بر جست و سفره را بدرید

مادرش بی‌نصیب هم نگذاشت
هر دو باشش بایمان برداشت

عمه را سیم بخش در داد
خاله را انگشتری فرستاد

دایه را انگشتری بدل داری
مهربانی نمود و غمخواری

تا بدانست خواهرانش را
خانه معلوم کرد و دوراش را

شب از آن پیش شمعی افکارد
شمعش در میان بار برد

تو بلوغی که بود دستکاردش
برد و انید همچنین سر و ریش

خوابندیش لطف دل زانو
قضی الامر گشت با کانو

نازک اندام سر خوشی میکرد
بدلکامی و سر کشی میکرد

عاقبت آمد جوان سوزنش گرد — گیر در کون جوان بلورش کرد
کرد و رفت آنچه باز نتوان گفت — در این خوشتر نشاید گفت
بعد از آن پاکترش درساخت — کار او هم بقدر وسع ساخت
پاره دوغ ریخت در منکش — تا نیاید ز دیگران شکش
خویش و پیوند هر که دریافت — دست هر یک بحیله بر تافت
زن و مرد قبیله هر که شناخت — همه را در قفا روانه انداخت
بوق و سن در آن قبیله نهاد — همچو بشر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند — نهی منکر نمی‌توانستند
خنده بانگ دهل نهان ماند — شنعتی خاست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند — حال پیش پدر زنش گفتند
رسن خاکسار رو در رفت — در دکان تنسب وزد ورفت
کیسه‌های قباله حاصل کرد — نزد داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز — همه پاکت حلال کردم خیز
یار درمانده کاین شنید از آن — متحیر ماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگرداند — خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولایی — چه گنه کرده‌ام چه فرمایی
تا بگویم بعذر استغفار — نشکنم عهد بسته دیگر بار
گفت نه نه سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از اقارب و خویش — کس نماندست جز من درویش
هر چه ماده درین سرا هست — از جفای تو تا بکار زشت
گر شتاب حتی کی ز من — دیو شهوت که گیردت دامن

یار درمانده کاین همه چون باشند
آب در دیده‌ها بگردانید
گفت هرگز من این خطا نکنم
حقت شرم خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان
هر کس از گوشه‌ای تر و تازان
جنگها در یک اتفاق افتاد
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید
که خلاصش بجان نبود از قید
گل وشش نیز نکوان بگفت
میخرامد و زیر لب میگفت
حیف بردن ازین نگار دانی است
با گران به از گرانی زیست
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

کہ چون سروان کنی پهلوانش از پای
تو پنداری که خود وارثیست شیلغم
وگر یاری بنقش اسب سواری
عوض عارض شد الرخ خویش بنمبر
من آن بازی سوار پهلوانم
که در زیر پیم نالد رخش رستم
اگر دانی که دنیی عمر نرزد
بروی دوستان چون باش و خرم
نظر در روی منظوری حرامست
که نتوان جفت زنیش دیدم
حجاب و باطن و ننگ ازینس دار
که محرم گر نتونی باندر محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه
اگر بیشی بخدمت میکنی خم
وگر محکم ببندند وتند پهلوار
بنوبت عقد صحبت بیست محکم

له

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس
مغرب بمبر دسخن سر دلی اصول
خانه خدای کو سر سج کوتر ان
گره شبست و مردم اوباش در کمن
ان سرکه کمن که رار وی تندست
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه
گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی
سعدی نفس شمردن دنیا بوقت زنج
پیغمبرت شفیع همی اورم که بس
زر دست بشکند سر ره و سنج چون جرس
بکشای بالکنش که بمردیم در قفس
رندان ازین بترکند شحنه و عسس
گر انگبین بسوی ننشیند ز ره مگس
حج ناگزارده شود از کعبه بازپس
در زیر اسمان نبود چون تو هیچکس
خوشتر زر زندگانی با عمر همنفس

ولہ

دو منظور موافق روی در هم
هر انکه این برابود از امهیا
رفیق حجره و گرمابه و کوی
مقدم در موخر دیده تا نافت
نهند از دوستی مهربانی
گر این جر و نگهداری عمر
چونان در خانه باشد که خدا را
من این پاکیزه رویان دوست دارم
بدستی اگه درشتی نگنجد
کل بکشم عریان او فتاده
هر انکس اگه یاری در کنارست
عروسان مقنع بیشمار ند
چه خوش باشند هر انو همدم
هر انکه ازاو داین امسلم
بصحرا با هم و در خانه در هم
دگر یاران مو خواین مقدم
حنان پریش که مگر کدرهم
نه دینار ستان باشد نه درهم
ز سرمایه نباشد حبه کم
وگر دشمن شوند هم خلق عالم
فرو برده چو انگشتی بخاتم
حوا عرابی سر در چاه زمزم
اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسی ابدست اورمعم

وصال دوستان میخواهی ای یار | حدیث دشمنان با دست و رحیم
بران گرسنه آدم زاد ناپاک | رود در پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز | ره ابلیس ای آدم تا جهنم

ولـه

باد آمد بر من از جعدان من | ور بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی خاطر دهد | این گل بکشیم سرگردان من
آدمی ملک اعضا پادشاست | ور رعیت نیست در فرمان من
گر کنم بدبر د محتسب | گاه گیری کی شکند دندان من
گویی آن گلبرگ خندان آورد | رحمتی بر دیده گریان من
گر به عزم این من در ان او | دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت می‌گدازم تا شبی | گنبدش از گنبد باران من
دو غبابی در میان پای او | همچنین باشد بباد نجان من
این همه دستان ز عشقش می‌زنم | وان دو دستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگوی | از بدی و نیکویی در شان من
چون متاع خوش سخنان در دوست | این بضاعت بود در انبان من

ولـه

خوش بود عیش با شکردهنی | یاسمن بوی ارغوان بدنی
روز و شب همسر او همدگان | در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب | همچو سرو ایستاده در چمنی
گه چنان تنگ رفته در آغوش | که دو تن را نبست پیرهنی
مثل در رمه دان چنان شده سخت | کین شمع در سر بگنی

بسر خورد ده پسر و بن باف
ور منی در میان باش منی
تخت زرین و بار دینار نیست
این لطافت که رشت سیمتنی
من بعوی رضا دهم بهیات
نادرست این چنین رسل منی
رقعه در میان مرد و سرین
سکه نقا و بوسه بر دهنی
سخن ابلست سمنان از کوی
تا نگوید بر یکی سخنی

ولـه

ندیدم ام ز دیسی اله چون نوع در اسلام
عجوبه‌ای چنین خوار نان باشد
اگر دو دوست تو بکفته رفقا شد بو
بهفته دیگر ریش در میان باشد

زر با مرد کسی چو بهر گزاف | که نداند شریعت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی | چشم در روی کن و خود در مشت
چون بخ کونش دری و نه شلوار | بیگنه هست کسی نخواهد کشت
ور جماع از ز دوست می باشد | با نخایم فرو بری انگشت
وصل ان پیش پیشتر خرگاه | که شود با تو رزم گنگ درشت
گر تامل کنی بدان مانی | که چونی اخری رود در پشت

انکه سروش بقد و بالا نیست | با همه راستست و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او | همه را جای هست و ما را نیست
بو العجب طالعی که من دارم | که نصیبم ز خوان یغما نیست
سختهای من چنین سورست | که بجز حسرتش بدریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز | سوفائی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائی | دوستان از دل شکیبا نیست
بتو در من شبی بمیگذرد | که عمود دم چو سنگ خارا
ای که همسنگ دوغ در کو نیست | اب در مشک هیچ سقا نیست
رسر بوق من چرا از وی | مگرت خاطر تماشا نیست
چه گنه دارم ای نگارینا | که ترا رک صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتن از دهنت | حسرتم بر لبست و یارا
بجماعیم دستگیری کن | که مرا بیش ازین تمنا نیست

گر بر سر بوق من نشینی | دروازه کاروان ببینی

ای فتنه دلبران یغما
وی طره لعبتان چینی
خوبان جهان ز رشک بیند
تو سرو روان راستینی
این شمس ببین بطالع نیست
پیکانه کرده روی ز ... بینی
ای ماه مهرتان و شفق
ای مه روی تو شکرینی
با ما بچه روی ستان منفعل
هر کو که بود دوستان منفعل
رفتار نبی بلطف بینی
هر دوره و دفتر که بینی الخطاه
جورت نکشم بسر نازنینی
خوبت نکشم کریمی الشمس
سر خود بهر کوه راه بینی

خوش بود

خوش بود دلبستگی با دلبری / ماه رویی مهربانی مهتری

حمحمی در پای مرد الطیف / زیر شرح آنند کانه مزری

امردی کور ایلاقی در ربست / خوشتر ست از دختری چادر بدر

دختر از زر و زیور حاصلست / تا بر اگر تند مهر شوهری

خط زنگاری و خال مشکوی / در نمی باید بخشش دیر

مستعنی گر خوری بر سر کند / من کلمی دوست دارم در بری

وان کلیم از بشن بستن قفا / شرح این جز من نداند دیگری

شاید مطبوع شهری البست / اقتابی بس بود در کشوری

پادشاهان چون اب رمنظر کنند / عارفان زیشان نیابد منظری

این عصا کاندر میان پای منست / بشکند گر آهنین باشد دری

پیش ازین در نامه بوالم نبشت / این حکایت را بباید دفتری

افتابی و نوری می ندهی / ابری ای کیرخواره زن ابری

سومنت خوام و نه مومن / کبری ای کیرخواره زن کبری

بخیل همو و بهی بخیل / بربری ای کیرخواره زن بربری

مذاق جانان تلخی / صبری ای کیرخواره زن صبری

هیچ از جای خود نمی جنبی / قبری ای کیرخواره زن قبری

روزی شنیده ام که زنی شوخ جنگجوی / با کدخدای خانه همی گفت در رواق

کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی / مردم سوی قلیه همسایه در وثاق

خور زمانه پیش من اری و درد دل / جایی گر روی تماشا و اعتشاق

عشق جانان بود و جفای دشمن نماند
بزار بمیر بده کو بی هوا ایمنت صداق
گفت ای عزیز محترم ای نازنین
قوتی نمی رسد به دل من وصل فراق
گفت ای بی غافلی ابله فواد قلتبان
چون نان گرو نان و جامه نباشد کم از طلاق

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
دلبند مشکبوی تو محتاج لادن نیست
افسانه وقت نگار است و رنگ و بوی
وقت نشاط و خنده و بازی بکار نیست
زنهیر حکایت دوران روزگار
ای ماه دلستان که بر بها دنیست
امروز کاست بدیع و الی نمی دهی
درویش هیچ زر او وقت داد نیست

ای سرو ایستاده بسیمین بری بحسب | وی کم حقه وقت بیا ایستاده نیست

ل

ماه دلجوی آن تبسمهای من | سرو روز افزون مهرافزای من
کاندرین شب از کمند زلف اوست | بند بر پای جان شیدای من
هر کسی با ماه رویی سرخوشست | وان من کنگشت هم بالای من
جامه داشی را قیاس از من مپرس | کاندرو ضایع شود کالای من
گر سفند بار بتوان یافتن | در حوال وسع او جز جای من
ور بلعمری دست در گردن کند | اتفاقا رای او با رای من
گر کسی دستم بگیرد بامداد | تا به پیش من نیاید پای من
روز و شب سودای عشقش می‌پزم | تا چه آید بر من از سودای من
دوست میدارم که در گوشش کنم | نازنین عضوی از اعضای من
راضیم با خوی او گر خوی او | کم نخواهد بود استغنای من
این قیامت میکند عادت میکند | تا کی باشد قیامت جای من

ل

مرغوبت و مراد و دیده در پی | همچون شکرش لبی و پوزی
باز آمد و عارضش دمیده | مانند شبی و ی پوری
خندانکه نشاط کرد و بازید | در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام | گفتم نخرم صدت بگوزی
تو پار برفته چو آهو | امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد | نه هر الفی جوال دوزی

ل

هر کس بمراد خاطر خویش
از همه خلق بیشتر خواهد
آن میسر نشود بکوشش و رنج
که قضا آنچه شد و قدر خواهد
دختر اندر شکر بسر نشود
مستی آنکه دل ایشر خواهد
ترازدار شکار روان سالار
که بدان ره رود که او خواهد

ل

این دوست میدارم که یکشب
در آغوشت کشم تا نیمروزی
مراد عاشق از معشوق اینست
وگرنه مادری دارم و پوزی

ل

آن عهد بیاد داری و دولت و داد
کز عاشق بیچاره نمی کردی یاد

انگاه کر کختی کس چون تو نبود
امسال بیامدی که کس چون تو مباد

ل

ران کلیم سیاهم حسد همی اید
که هست در بر سیمین چون صنوبر او
کلیم بین که ران بر چه عیش میراند
سیه کلیمی من بین که دورم از بر او

ل

ترسم که بنفشه اب بیبت برد
ترتیب جمال لعبتت برد
رخاسته ز فر حسن ان خط رشت
منویس کمر رونق کتیبت برد

ل

دی مردکی اب بشت میر کحت بد
میکفت و ازین حدیث درمی کذشت
باری جو کنهکار همی باید کشت
هم در کف پاک به که در کون پلشت

ل

خورد کو پلاس در بر کن
که همان لعبت نکار بنیست
زشت رو کو هزار حله بپوش
که همان مرده شوی بار بنیست

ل

کسیم از بهر دیناری تباکفت
که تخت باسعادت مقرن باد
جو دینارش بدادم لعنتم کرد
که شرم از روی داشت جو ان باد
سا ما هر دو با هم هیچ کیریم
دعا و لعنتش هر دو نشتن باد

ل

دوش کفتم ز عشق توبه کنم
که که رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن جو چرا
یاد آن روی بستان امد
رربان نام کون اوردم
کیر را آب در دهان امد

ای معشر یاران که ظریفان مینید
عشق خوش خویشتن منغص مکنید
این مطرب ما نیک نمی داند زد
زنهاش بدر برید و نیکش زنید

له

رحشم مست تو امید خواب میدارم
تو خوش بخسب که ما را تو از خفتن نیست
بدین تو قناعت نمی توانم کرد
کلاه ست دگرم هست و جای گفتن نیست

له

زر بخواهم ز دی اب بدواد
گر بجا عشق زینت منحصر باشد
دوستی با نکاری نیک بود
ورنه بیمار و درد دل باشد

وله

قلم بادی تو در مشت من نمی گنجد | که در شد که رفت در دوات امید
تر ادوات سیه گر در ورکار و سوز | مرا ز خشم قلم می چکد مداد سپید

له

دریغ عمر بسر برده در فسوق و فجور | بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد | تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

له

برین الحان داودی عجب نیست | که مرغان در هوا حیران بمانند
تو امرزیده والله اعلم | گر اقلیمی بحرمت یکزبانند
خدای این حافظان خوش آواز | بیامرز د اگر آهسته خوانند

له

اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی | گمان مبر که بمیری جماع باداده
وگر کیاست عالم تمام جمع کنی | بگیر من که نیابی خلاص ناگاده

له

این ریش تو سخت دیر بر می آید | موی تخت زیر بر می آید
با اینهمه چون کون تو می آرم باید | آبم بدهان کیر می آید

له

ای دیده بهرزه لؤلؤ ناب مریز | بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
بر طشت که از پس چو شی ریزند آب | تو بیخ خوشی ندیده آب مریز

له

از می طرب افزاید و مردی خیزد | از طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در باده سرخ بیچ و در کون سپید | کز خوردن سبز روی زردی خیزد

این سقف تر اچو باد در توق ابعاد
اکنون سپیر زنگ بر باد بداد
از کهره مناره زاویه وقف کرد
مائید خدای کس امداد

له

اگر صد دو کس نخوانند
سراج جان لایق تحسین نباید
مزاح و خنده کار کودکانست
چو ریش آمد زنخ شستن نشانند

له

روزی نظرش بمن درویش آمد
وندم که معلم بد اندیش آمد
بگذاشت که آفتاب بر من تابد
این ابر سراج ابر در پیش آمد

له

چون آمد که نسیم بسعدی افزود
[illegible] واز آدونی بادی تنفود

گفتم که اگر سپید شد مویم زود ... شکرست که دل همان سیاست که بود

له

حلق ار بور کنند و صدا خشوند ... لعنت بتو می بارد از گبر و یهود

مرزخم نگوید که چرا می آیید ... ان قحبه که نه مه بتو آبستن بود

له

ما دل ندهی بخور و یا ن ... گر غصه تلف شوی و رنجه

از لعنت ان قدر بدانی ... کالا ره اندرون بنجه

له

پسران فلان سه بد بختند ... که چهارم را دعا در شان

این بدست ان بتر تا بیزد ... ان بترتر که خاک بر سرشان

له

ماه روی چو لعبت سمین ... کام خویش از دهان او برگیر

ور بلند و درشت میخواهی ... میلی از چل مناره در بر گیر

له

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید ... لعل لب تو مکیده کی خواهم دید

پیراهن تو بتن خیالی دارم ... شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

له

کنگ شعر او شعر آغاز آورد ... خود را چو پس اندر دهن کار آورد

دوع همه تبریز و خراسان و عراق ... بانگ درده چون شیراز آورد

له

ان دوست که دستهاش از چون منست ... سرتاپایش حرج طبع موزون منست

می آمد و میگفت که کون کون منست ... می خفت و بخفته گوی لطف مبر د

له

ده ... دیوار چاحت که منقش بودی

نا عود و شکر پرستش بودی ... دانی که بعشق ماه در می باید

این مطرب اگر نمیزدی خوش بودی

له

گوی بغلت مرو دارپایش بکشش ... همسایگان رسید و بیگانه و خویش

واستاد ترا از بغل گنده خویش ... بوی تو چو مشک و زعفران نیش

له

گفتم که بیا به وصل ای حورزاد ... نفتا که بیار تا چه ام خواهی داد

گفتم که دعا بر تو کنند مادر من ... گفتا بدعای مادرم خواهی گاد

تمام شد مطایبات

والدین عنکبت المانونه کدب
العال مع النافل و انامن الکاد من
وانتم بالاحمین فی الدرک الاسفل
اما بعد اکر چه افتتاح مجلس
وآغاز کردن ولکن بلاحول کنند و
تتقین این کلمه است در دهن چون
نول کنند اما یقین که شیطان
بعض این کبدیکان الی این تعنت
غرالعین من ... و بعد الیقین
چو بیس این که در دعا و ...
وکله چند چون شکل از دنباله او
رنیم که دعای این بیچارگان
ونصیحت این جمع سبک ارکان است
که قومی را درست که درین مجلس
حاضر شده و در روی این بی ره
کو ناظرانست از ازکیر و کسی بکدیکر

هذا فصل فی المجالس المزاح والخبیثات

اللعن لشیطان والشم الحیطان لعنا لاشبعه الزمان وشتما لایحله الدوران
الذی جمع بیننا وبین النسوان کما جمعه باللواطه من الرجال والصبیان فهرمز
فی میان رانهم و کز کز عود نا فی شکاف کهستانهم ادخل حد انثانی بعد انهم
العنانی مرهم اسهم الحادنا من النقل والشراب اطانا من الجرز والکباب
وسمعنا مملو من صوت الچنک والرباب وزین مجلسنا بانوار الخدود
المنور کالمهتاب اسهدان لاخلوا حلق لحلاوة الا من الماقوت
واکل البریان الا الاسم بالراقوت لاشبعه الاقوت واسهد ان النساج
عند عشیرتنا انفع من السکباج وصوت البربط اطنب من جک جک
ونغمات القوال احسن من تنگ تنگ دفتین النساج **اجزنا** ابو الشقع
تکسنجانی قال فخ الضراط وهم کمر اخبرنا ابو الشلغلق السعستانی قال اجزنا
ابو الراقوت الاردبیلی قال اخبرنا ابو البقره الجورستانی قال اجزنا
ابو نجمه البصری قال اجزنا استاد هذه الصنعه ومعی الملا احمق
بن قلتبان بن هواد الزانی عن ارذل الخلائق واحس الکناس ابو الوسواس
بن الخناس علیهم اللعنه قال اجزنا فی الجبه یکون بالجمعه الاجتماعیه مع العلمان
والصبیان قال ایضا تحریک الارز فی الراحه عند الاماحه فی السفاح احف الموته

رو دارى

برخورداری ده وارشوی وزن هم طلاق ویزادی تحشم این همواره کان بی
طاقت وروسپی زاده کان بی بضاعت را در دادن وکادن توتی
تمام تحشم در برنهادن و اندرون شدن وامد شد کردن کشن جام
بخشش کرم فرمای و دو وقوع بتهای چون قند ازلب حوا تن دلبند از حد چند
وجحبنه باکوهای کلان چون کوه الوند که باما در پیوندند لگام همه رسان
نقل نقل این بی عقلان از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن و نظام
شمع لمشعله پرشعله کان صبح متصل از خشم بنمشمع همه را در شمعدان
من اولج فیها فقد نجی من باد بوقنا برسان عمود هر یک را در خمره
اذا قام الظل بعتوقه آویشته دار وسند در مانده کان مصباح
نجاح گشته وعقد پیوندشان تا حی علی الصلوة وحی علی الفلاح سوخته
دار زاویه همه را از اب کوز آباد ان گردان برگ ها و یه شان که در
خلوتخانه شیخ ابوالعباس است از کوزه و ر دکلا ایرنا مع الحصتین منتجلی
دار گوش این مشتاقان از اواز بانگ بلبل و غلغل قرابه و غلغل قلقه مرنم
دار و چشمان بالتقای لقای جوب وصورتهای مرعوب منور و کونهای بزرگ
مدور روشن دار دیده ناپسندیده رقیبان ومدعیان گوش بهوش کرده
این افعال وات کر این احوال وسند این اقوال کور ولال و کر گردان هم
هر جا که دلارای خوش خرامی در کنج خانه در دست رشت لقائی کور پشتی است
او را ستر در بر این مشتاقان انداز بی مدکحتان آمن نگو سد رعت هر جا
که بهی دستی می پرستی برباد کسی فرد ونی ها فراح کونی کمر را ما نراق در گوز
زاق متحرک اورده است ان جلب را الی طلب وان کنده را الی انتظار
مهاری کن هر جا محصی مفلسی در کنج ویرانی یا در زاویه خالی نشسته از دست

مکانه زاویه را انکاه دار امسن کوئی
حلیح روزی کن ای دوست عزیزمن
واپی معدن نقره وتیرمین دمی بزن
دار و لسوی متن گوش دار و ریش دار
کون سیک چون دوش و زندو ریش
ده تاتری چندو در سبلت او فشان
وچون دیگر و قبهار از در زانوش ان
این تربهات کتر اخوانده حدیث
چون عهد و عهد فا جو لوطی بیکسیده
وچون تیتر از کون اطفال در سبال
کودکان نشسته حکایت بیت چون
کون کودکان آنچا درست وچون بند
سوار جلبان بیست بنعنیت
از بعر بحر فسوق وفجور نادر است
در حدر اشن کار و کشان نا مستور
روست ارکان فرا و مهر لیست از
ره ... کنج خانه

عناد شر لیست از جواله محرقه و او دان جسته شر لیست از حدیقه حدقه را در ان

درما بوسته محرق است که بمطرفه در روت محلسان می سندم زند و ا لیست

که بوسیلت ان رزین مستعان می جنوم به مانست از کتیبانه من

عمل فهو المردودین کلیزه ایست از رحمت سرای من سمعه

فهو من الاحمقین شاه الست از داروخانه من استعمل فقد

وسع معتاده شربتست از دار الامراض من شربها فقد سعد الی لحده

تاویل این تربات و معنی این طامات انست که در جمعه جماع باجماعت ناتان

کردن وار دست عوقان سیلی خوردن باجماع معاسران باوه درای و

معاسران ژاژخای لذیذتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن

و سرکین کمدان ارزو اپای ایشان کشیدن ای کافرکشان وای تیز

ریشان ریشخار تا حرزه مهرزه در درون قصر قصری شان غلمان و طرزه

لزه را چه درکاس رو سواس سربوشند کان جای مدهید بوق از طبل

کودکان مرنند بلکه این سالوق اندر دربند دولان افکنند و حمدان در زندان

نوبلوغان مفشارید بلکه در زندان جلبان فرستند و قطرات جرات

این کل بکحشم را رلیشت کوهسار مفشانند بلکه این سنجات را رصفحات

کشت زار رانند که این سعی بی حاصل و کوشش باطل است و این عیش متواصل

واسایش عاجل و آجلست **بیت** اندرکس خرکونبای دهدت

ورنقره خام تکه کاهی دهدت ٭ هر قطره سیماب که از روی ریی

نه ماه شود چارده ماهی دهدت **سؤال** مولانا زحمکلکل بیابا مهرزه

جوابی درایید چه دلیل فرمودی و چه علت نمودی که سبلت در کس دولان

فشارید و ریش بکندکان سپارید و چه نوع بار سهد و سبال سترکند کان

بار منهید **جواب** بدانکه اگر ولی

مرد از آن تا جوی یا جوی ازلی باوی

بوید تا مرادی از وجود باید شد

بسیار و باطل شمار این مطلوب

دریابد بعد از حصول و وصول

این عاقبت بعد از وصول اتفاق افتد و

دخول رست دهد بایه ممکن باشد که از آن

این کمید باکون بکر فشارد و باین **مصراع**

کار کند **ع** بی از دره و کنز خورد جهان آسان بیست

و نصد جد چون کس نشنده نشکافد بکند باید

و اگر قواده دل ممرضی فرستند و در

حال بیقال و از پایان روانه بکند و گوید

کیا رودی سیمگون باه و قد همچو سرو سیلاج

تا کسوی سیاه و کس و کون همچون عاج

خواه از کشت زار من منزل قرار

من آستح تازی بکن و خواه در

کوب بزن

کهر

کوهسار من صعد علیها فقد استرق کاه کرد کنبد
سیمین بر طواف باش و کاه در قعر بحر نشیب غواصی میکن دمی بر بام آسیای
کردانش بوم‌سان و نفسی جوزه در سوراخ کرد چون ناف میکن زمانی بر قلعه
قلعه من صعد علیها فقد امن من الآفات متحرک
می‌باش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها اسکنه الشهوات متزلزل می‌شو
واکر در غرض مرضی نیست بطریق منقول مقصود در اینجا هر دو موجود ست
حالکه در کتب آورده که وقتی لوطی‌ای را در وادی الطلب معدی فرستاد در
حال دوشیزه را حاضر کرد بعد از احضار آن قال ارغب بفرج تحته
خصیتین دایر فقال القواد یرمی فرجها حزراً و علق علیه بصلین دایر
فی دربها ان لم یکن لک غرض لوطی کفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه
بالکری از او و بچه بود و او جواب داد که کرزی در فرجش کن و دو پیاز
از و در آویز و در کوش او ران اکر ترا غرضی نیست بعلت مابونی باین
هذیان دیکر که بر خوانده‌ام معنی اینست که بیچاره مفلسی که زر ندارد که جلبی
بچنگ آرد و از جور کنده و جفای قحبه بر بد حکیم کوید **بیت**

ای مردک خر مباش نهار	چندین بی جماع رخب
احولعنت این قدر ندانی	کار راحت اندرون بیخه

رباعی

ای خواجه اکر باخرد و تمکینی	جز جلق زدن کار دکر نکزینی
خوشتر از آنست که هنکام جماع	با خایه فرو بری سرش می‌بینی

ایضا

ای دوست اکر رازی اکر شیرازی	دانی که بود جماع بی انبازی

کاهی بکنجی بخلوتی بنشینی
وز کف کس و کون و جرم خود بیازی
وقت آنست که از این بالا فرود
آیم و از کس و کون این سراچه
اسم و ... بالبن هم مردار
بابلیس ... بر سبیل آنکه فرود آنجا
رئیسان بریان
انجا انید یاد کر از کبر و ...
بخورد واری باشند و باید که جلبان
دیکر با خود بیاورند و هر دو برابر
خوردی که بیابید باید که از راه
بریدو بر زن پیر که با وی بود
در چاه اندازید ختمت
و نیت استغفر الله العظیم والتوب الیه

المجلس الثانی

حدثنا شیخ المشایخ ابو نواس بن
قال اخبرنا ابو محمد الکوفی قال

اخبرنا ابو زاقر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس شیخ الملاعنة
وسند الفراعنة وملک الشیاطنة احس الخلق واوذل العباد ابلیس
بلبیس لعنة الله علیکم اجمعین قال من ترک النسوان ومنک
بملک الغلمان وسفع الاخوان یحشره یوم القیمة مع فرعون وهامان
کذب عدو الله وانت من الکاذبین حدیثی است نادرست ودروغی
چیست واسنادی سست از آن سرور لشکر ضلالت ومهر کشور جهالت
آن پیشوای مطرودان وآن مقتدای مردودان وآن ملعون بدکرداری
وآن هارون خاکساری آن ثمره شجره شقاوت وآن نقطه دایره
غساوت که همه عالم دیده طغرای طعن اوست وآن دون مایه که از
دور آدم افاق پر کوکه لعن اوست استین شقاوتش این طراز دارد
که وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان لعنتش این
توقیع نگارد که وانک لمن المطرودین این حدیث ملعون روایتست
از آن شیخ مابون که هرنا جوانمردی بد اختری که ترک موافقت نان کوید
ودست از محبت ایشان بشوید واز کوشه چشم مخالطت ایشان بپرهیزد
واز جماع بی انتفاع ایشان بگریزد وگرد بان وقلعه صبیان طوف کند
ومیوه مزه را از باغچه کند ایشان سخت کرداند وبنفع خود برادر مسلمان سازد
بادشاه سزا در روز حشر وجزا او را با فرعون وهامان حشر کند عزیزا
زینهار تا این حدیث را مجازی نشمری واین نصیحت را بازی نپنداری
واین سخن را از میان جان استقبال کنی واین عمود را الصدق دل
استعمال نمایی ووثوق در طبل صبیان ننهی ودر شش در چنگ ایشان
تا در روز این خطاب آیی که ومن یفعل ذلک فقد

خبر خسر ان امتنا

ای خواجه تا چند روی در پای
غلمان مالی که اکر کردی زیار ایشان
بال وخار خلنده نه بینی واکر
سر تا سر خندق ایشان بر آیی
جز مار کزنده نیابی دستیست
در کوشه طمل ایشان ان وقدمی
در طلبکاری ایشان انه
طرب مانند که روزی از کون کنده
کندی تو رسد اخورده عبرت
باز بین حس کی عمود در دریک ربع
سهل است حد است که ان قالب بد است
سرا کر را بی وضع زنان بودی غلمان
حاجت بر بودی سوال لمولانا جلال
چه حکمت که جماع زنان دیه کون کودکان
وبیشترست از کون زنان جواب

لعنکاکل

بعضکل سوال پس خوب و مرغوب آورد ای بیچاره نداني که آبي که در پاي
مناره در چاهي بود جو سر از آبي بود که در چاهي بر دیگ مسهل بود اولو اسن
لوطي بو سه قوم خود را این وصیت کردي که اي غلامان بهره ور شوید
از خزي که در بهشت نيابيد حيف است که این حرفت زیر کانست و طرق

هنرمندان **شعر** کان کوني اختیار زر کان علامت • مذهبي پس با نوا و حرفتي پس معظمت
هرکه همچون بو نواس اندر لواطه منتسب • از غم نفقات و رنج کدخدائي ایمنست
مرد صادق چو بکرد کون همن کي خرد • باکه گویم مرد صادق خود درین عالم کم

غلام ام که گاهي خوردن صعب است و تیماج کشیدن حرفت او و حوره خوردن
کار او تا بعد از وزن و ورند او برخورند چنانکه **آورده اند** که مردي بود
لوطي که هیچ طفلي از صحبت حرفت او نرستي چون او درگذشت پسري
داشت صاحبجمال که هرچه سالي پدر کرده بود او یکساعت جمع ادا سوال
کردند که چونست که پدرت را رغبت بکون بود و تراکیرست و او را
زبر بود و ترا زیر گفت وام پدر قضا میکنم و بعدش وفا **بیت**

از عهده عهد اگر برون آید مرد • از هرچه گمان بري برون آید مرد

نرخلف آنست که وام پدر بگذارد و او را زیر بار قرض بگذارد و اگر خواهي
گرفتت بمحض عوق سد و فوج موج بحر تحورت از ایوان کیوان بگذرد
سینه بر خاک نه و در رهگذر مردان اي **شعر** مرد باید که در گشاکش کمر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که **اولئک**
لهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشر الکنده ریشین
نصیحت بشنوید که شجره نصیحت ما جز فضیحت بر نیاورد و اگر حلاجوان
عالم برشتت توانید باید که هردم صادقتر باشي بنده باشن باریک کنده

باشد لکن باهم و یک با هوش
تا بکي باهم و در بود جا کنید
نکاور و کمر ارکس او ربود
سحل کار باشي تا بجاي بر بي
که اگر معاد و سال آخر بدي و نقل
زني سود دست بکند با دوست **بیت**
از هو و بدار بري
اگر بود رستم و دستان و کیقباد شوي
کمان مبر که بمیري جاع نا داده
و گر کتابت عالم تمام جمع کني
که مبر که بنالي خلاص نا کاده

المجلس الثالث

حسین مغو ماند صاحب السیف
والفرس والخنط والعدیس
والرمح والترس والنطع والکرس
والملهن
رق الدین عدا الاسلام
والسلاطین
کاشف الان والامن
قاطع النطع بالسیف

والسكين هبان الدر فقتل الخرهنك البحر بلنك الجبل دورمن الشرق والغر
سفره رد ارعراق وخراسان طوفان الزمان كه هرجه كرد طاس وهرجه سفيد
كرباس ترك وبيا مامس بر الليل والنهار والبحار والبربط والقمار واعلو
من ماموراتجار ردانت مرة بامقرى مرة مرة احوالى مهلا مهلا سك الصبيان
وبكذا فعل الزمان فعلكم بالزراق على الحمدان اوصيكم باحباب الشياطين
ترك الصلوة ودخول الخرابات وعجلوا بالشهوات واعملوا باللواطات
قبل ان ياتى ملك الموت اليكم بالسلام وياخذ منكم جان شرنكم انى
لكم ناصح امين كما قال القايل الاباحه رواحه والمنع الكفر السراويل
حجاب البزاق بدعه همه با بها فشارند ودستار دائم وبكوئيم يارب
اين عاشقان وهان ورن وفرزند محلسيان رسان اخبار الشيخ النجدى
عليه اللعنه باسناده الصحيح ان ابليس اذا كان نصف الليل يصعد على جبل
الدماوند ويقول يا معشر الرجال ويا اهل الوبال توبة قبل الموت واقبل
الكل قبل الفوت حرى صحيحست واسنادى صحيح ارشيخ فاجران
كه ابليس ربلس جون نيمه شب بكذرد ودر دسر خمار ساقيان اند ومجلس
ازادكان باخر رسد ان ملعون مطرود دوزخى بكوه دماوند برايد وطبلى
ازپوست سك ودوالى ازچرم ابل باورد وان طبل ازدن كرد هر كجا
ازشرق وغرب عالم حد انيست جون بشنوند ان كنداوالعاس حون نر
خماس در رحلبان قصد كعت انداختن كنند وجون ديوالكان سراز
كريبان سراويل برون زدن كرد جنان بايد كه بيچاره درمانده باشد
كه دست وفاق بكردن مشتاق او دراورد ودرزمان درج دهن
تحركت دراورد واين رباعى كاربندد رباعى

دمان انا انگشت و آن حانوتن	اری صنماکه زود در گردان کون
بر گردان کون و زود در گردان کون	احسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون

سوال اگر معشوقه بدین صفت پیدا نشود چکنند جواب ای یک
لعنتی اگر آلت صورت میسر نشود خوی طلب کن گردسر سفید کوتاه
تیزگوش اکنده ران گردسرین درازدم که دانشمندان این صنعت چنین
و موره اند که سه عدد خشت بر راه نهند و اگر چاله نتواند خوکی بر دو
زانوی خر بندد و دو پای ان چوبک نهند و در حر سپوزد و دسته
گیاه در دست گیرد که اگر وقت انزال او را بوسه چند از ان لبان و
دهان چون قند تمنا باشد گیاه را از چشم خر بدارد تا چون سر از دو سه
در دهان چون شکرش دهد **شعر** ای خوش و عجب و ای نوام چکنم
چون تو ندهی و خر بگایم چکنم **سوال** اگر خواهند چکنند **جواب** نعلین
نکالوی در پای کنند و پاره صابون بدست اورد و در حمام رود و در
کف مالد و دو دست بر سر این مدبر فرو دارد تا کور شود الکاه
این پاهای الکار بندد **بیت** گر مرد صلاح و زاهد و خودبینی
چو جلق زدن کار دگر نگزینی ❊ چه خوش بود ان جماع دال شرینی
با خایه فرو بری سرش می بینی ❊ ای بی‌چارگان بدبخت اکنون روزگار
عبرت و بازار نهار این ابله اموزگار التاخر فی الافات ای خواجه مقوی
بیتی سو منکوم **رباعی** ایزد که همه خلق را وطین گرد ❊ خوشت تراز ایک و سرکین گرد
مادر خرت از داد الکاه پدر ❊ در بو نگرست و ترکش نفرین گرد
بگوای مقری گرزنا و شلنا و من الکلک و باد بخانا ای مسلمانان گرزگی
وه گرزی نه صوفیست و سرکل دارد و نه زاهدست و در سوراخ فرو د

و نه لباس بوغ نشست و درخانه
و نه کلاه ...ست و کلاه
می نشیند و نه ترکیست و فی میکند
دارد و نه نیشنت و کف می اندازد
و نه شتر مست و کمتر دارد و **بیت**
و نه کور است و زخم او ببیند
بل اگر مسح زخم او ببیند
مرکس را از حیات بکربند
سوی کی اگر خشک سپوزد
کوشت تار و رخش می سوزد
و قت عور است و در دو در فرخ
سکن داده و ورنابه ایستاده
نظاره کنان منتظر قدوم منشوم
شما اندای ... ستان و گرانان
و گر ارباجان وای قلبنابان
زار خانی وای پیران سپس
وای جوانان کون با درست یک خبیث
ارجای

رحزند و دهان جون فوان بازکشند وعان وعان اغاز نهند که این غریب که بیش سماع
او را عارضه سدا شده است که جمله غم ایام در معرض ان شادی شمارد و او را
محنتی افتاده است که درد حمله روزکار در مقابل ان دوا مسند اند مکر در
میان های این ضعیف رکوریست مهجور و کست از شروع عالم تا غرب عالم
کرد از بلای این نابکار غدار سرکردان و رکوریست مارساش کر خوانند
و مارپایش زیب کویند و رکانش سیک و جوار رمانش حیران خوانند
و بوم و بهر شهرا و را نامی و لقبی همی خوانند مکر دوشش یکی از همسایکان
این ضعیف از بلای این نابکار فریاد العیاث بر آورد که کست از همسایکان
که او را مستوره یا خواهری یا زنی یا مادر پیری در خانه داشته باشد در راه
این ضعیف نهد و مرا از شر این کافر خلاصی دهد هر کس که از راه جوانمردی
این جوانمردی کند او را این دعا کنم که یارب او را از بلای حسک روزی کردان
و دندانش بستان و کر و خارش بسیار او را ارزانی فرمای و ناخنانش
باز کیر و زنان و مادران و خواهران و دختران و پسران ایشان را تازه
و صادق و باز و نان و پیاز و کیر دراز در رسان و مردان این جمع را
در عز دنیوی و حصن قلتبانی نکاه دار کیج کون و تار روا سخی روا زیار
وانوار و فنار ربنا عذاب النار استغفر الله العظیم واتوب الیه

المطایبات

شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا افتاده است نکته و جون از ریدن فارغ
میکردم از اب تهی می شود اکر او را استنجا کنم بعد از ان فارغ شوم شاید
مطایبه واعظی کفت که هر که امشب دو رکعت نماز بکذارد او را
در قیامت حوری دهند که بالای او از شروع معرف باشد کسی کفت

من این نماز بکنم اما ان حور بمن نفرستند
رسد نه جو اکفت اکر ریش
در کنار من باشد و در بغداد ریش کاشد
در اخر شود مطایبه مخنثی
کنکش حمزت ... جون انشر را
بدید نعره بر زد و تیز بیداد ... رسید
جو نعره زد بکفت باش تیر انزند
کفتند جو ترسیدی ... من نیز
مطایبه اصفهانی
تبریزی ... و ترسید او
راه بغداد ... کفت
... است ... زبان ماندند
... ایشان زبان ماندند
مطایبه ... دست
... کفتند
... کفت ... زنده
... من بند
... بدهم

ایضا

ایضا مسخره را طفلی در وجود آمد بدکان عصاری رفت تا روغن شکر بخرد
عصار زر بستد و بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بخانه رفت
و امتحان دید هیچ نگفت بعد از مدتی بدر دکان عصار بگذشت عصار را
دید که دندانش درد میکند و می نالد مسخره رفت و قدری نجاست خشک
در کاغذ پاره کرد و بوی داد چون بدندان گرفت گفت این چیست گفت این
حقهٔ آن روغنست که آن روز بمن دادی مطایبه شخصی نشسته بود
و ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت این پای بابای تست گفت
این پای را کفشی هست گفت مادرت طرطوسی دارد گاه گاه در میکنم
ایضا وهمی شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا شد سیاه بود پسرش گفت
بابا این چرا سیاهست گفت از بس که در کس مادرت نهاده ام بعد از مدتی
دیگر در ریش حیز دیگرست گفت اوخ که نیمه ریشم سفید شد جواب داد که
این هم در کس مادرم نه تا سیاه شود مطایبه مغنی بی اختیار تر میداد
طبلی داشت به پسرکی داد که هر گاه که من بتر زنم تو طبل مزن تا آواز تر بر ناید
و چون آواز بر فقره بر آواز طبل غالب آمدی پسرک را مزد که نگفتم که طبل

چنان بزن که آواز تیز بر نیاید پسرک گفت
تو چنان مترکه آواز طبل بر نیاید

تمام شد کتاب حشائش و مطایبات و مجالس هزل

تم تم



من سخن راست نوشتم اگرش راست بخوانی	چون لیلاج چه باشد که تو شطرنج ندانی

له

بس کز انکه بود در خانه و املاک بیش	نظر دریغ مدار از غریب و از درویش

له

کدام قوت مردانگی و برنایی	چو خشم گیری با نفس خویش برنایی

له

گفتم که بر آید آبی از چاه امید	افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

له

گر ز هفت آسمان گزند آید	راست بر عضو دردمند آید

له

نه نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان	به کس رسد به غریب و رسول بازرگان

له

کوته نظر از آن بود که غم خویش	صاحب نظر از غم یگانه و خویش

له

با هر کسی به مذهب وی باید اتفاق	شرطست با موافقت جمع با وفاق

له

پارسائی و رندی و فحش و مستوری
و احتیاط بدست تو نیست معذوری

له

خواهی نیک و بد علم خدا انداز
سر پنجه هم بکند او فند که گرد دریاز

له

خواهی که بطبع همه کس دارد دوست
با هر که در او فتی چنان باش که اوست

له

خفتی و شخصیت پراکنده شدم
برخاستی و بدیدنت زنده شدم

له

سر خود ده همه عالم باکشانی او تیغ
صد سود که باز می گذاری بدریغ

له

ای یار درست و گونت اندر بینی
آن روز که از عمل سفتی بینی

سلطان چو بدیدن گدایان آید	گر بر سر بوریا نشیند شاید
هر که با من بدست و با تو نکو	دل منه بر وفای صحبت او
کان مهر که جهان اعتماد را نشاید	که بی عدم شود هر که در وجود آید
کرم بجای فرومایگان چو بنوایی	ضرورتست بخندانکه خود فرومانی
مکن دشمن باطل مندیش	که این صفت طاهر تن خویش
در رگ نکه مکن که بز غاله برد	روزی بینی که شیرش از هم بدرد
و هی دل دوستان بحک آزارند	چندان نه که جای آشتی بگذارند
بزرگی نماند بدان پایدار	که مردم بخشمش نمانند خوار
خوب شهرکسان تا نبوده باشد مرد	از در دستنا نباید غم غریبان خورد
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست	گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
زنده دل از مرده نصیحت بنوش	مرده دل از زنده نگیرد بگوش

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت
من چون بنشینم ولی که بر باید داشت

ای ملکی از و سلیمان بردن
عیبت و نیکی ضرورتست از دوری

حالی از بند کسی عونانی توش
الا تو جوانی رحمش داری پیش

گر راه نمایی همه عالم راهیست
ور دست نگیری همه عالم چاهیست

ای گرگ نگفتمت که در دزدی
چاره شوی بدست یوزی

هر که رندان گوشش بنهاد
مال بیکس بکس نخواهد داد

بزیبایی اگر نازی غرامت با در حسنت   زبیایی نه زیبا تو زیباست زیبایی

له

صاحبدل آنک سیرت علامه   گو کفش دریده باش و خلقان جامه

له

نهالی بسی سال گردد درخت   ریحش شمار دیگی باد سخت

له

ده مصر و ده شام و ده بر و بحر   همه روستایند و شیراز شهر

له

نهادند نپسندد خدای نکوکار   امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

له

از روی نکو صبر نمی شاید کرد   لکن نه باختیار می باید کرد

له

ان کوی که طاقت جوانش ایی   گندم سری بخانه چون جو کاری

له

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف   که فرصت عزیزست والوقت سیف

له

نقاب ار مران باشد که روی نشست بربندنیس   تو زیبایی نامیزد چرا باید که بربندی

له

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میرانند   چه داند حال رندانی که روز از شب بمیدانند

ا

گر چوب عود گردد و در سنگ زر شود   مشنو که چشم ادمی تنگ پر شود

چاره چو در میان دریا افتاد
مسکین چکند که دست و پایی نزند

له

ما ریکانه بکمر دهر که دارد یار و خویش
ای که دست حرب داری بیشتر دلدار خو

له

اگر بواب با سرینکان عمر ارد در گر انست
ازان بهتر که در پهلوی محمول شانست

له

من و تو ایچنین نظر در چپ و راست
با انکه در رو نظر نوان کرد کجاست

له

چون نفس آن آنم بکرد در قصری ما راعاری
چو آب آمد در سنگی چه ریاباران داواری

له

مرد نیک است خلاف اندیک
مرد خالی نباشد از بد و نیک

ایوز

گر ملامت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهد جواب سلام

له

ورب غلام صاحب بطنه — و مراته من سوء فعله امنا

له

می شنیدم که بحسن قمری — چون بدیدمت ازان خوبتری

له

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست — سگ نیز بصید از آدمی زاده بهست

له

کسی کاندر بلا مانی بهر ساعت خدا خوانی — چو راحت شد عطا گشتی سر از طاعت بگردانی

له

دع الجواری فی الدنیا مسامحة — ان الرداکد محتاج المفارقها

له

کس نیست که مهر بود در ساعد بست — ناچار بخدمتت کمر باید بست

له

بخل و بالغ السعی فی رمی — اذا کان فی حی الحبیب حبیبا

له

دانی چه گفته اند ز عوف در عرب — نسل بریده به که موالید بی ادب

له

علیک سلام الله ما لاح کوکب — وما طلعت زهر النجوم وتغرب

له

خیری که برآیدت بتوفیق از دست — در حق کسی کن که در دخیری ست

هرکه گوید کلاغ چون بازست
نشنوندش چو دیده ها بازست

له

این بازرنه تا ک جنگ و امامی و دل آست
کانا ر مضاف شر و جنگ متصل است

له

دولت جاوید بطاعت درست
سود ابد و قناعت درست

له

از ماه بی شود زناب بدرد
ما را زدم خویش حریر آید خود

له

طبع حالیکه بودنش بدیگر درگون بود
دنه صفرای بود لیمو در و باید فشرد

له

ما و بندها است تشکر جا حتجند
شکر نعمت حق از ابروی خلق میبند

شاد کامی مکن که دشمن مرد ‌ ‌ ‌ توهم از مرگ جان کواهی برد

منعم که نظر بحال درویش کند ‌ ‌ ‌ چندانکه کرم کند طمع بیش کند

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت ‌ ‌ ‌ وگر بمرد بلبل درخت گل براید

تحمل کرده محمود دست و لطف یکران دارد ‌ ‌ ‌ شاید کرد نقلی نزد که مردی از زبان دارد

بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد ‌ ‌ ‌ نه هر روزن که سندسی در روش مهمان باشد

حکم مالک مختار که فرمان ندهد ‌ ‌ ‌ حکم بنده که سر بر خط فرمان ننهد

چه داند خوابناک مست مخمور ‌ ‌ ‌ که شب را چون بروز آورد رنجور

سفله را چندانکه عیش مستولی شود ‌ ‌ ‌ گرگ را چندانکه دندان تیزتر خونریزتر

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی ‌ ‌ ‌ آنست که جوری که توانی نکنی

شمع گر صد بدر سفر و زی ‌ ‌ ‌ بیم باشد که خان و مان سوزی

تو با مار و روشت در باغ انسی ‌ ‌ ‌ دروغست این که طول العهد منسی

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن

بکام دوستان و رغم دشمن

از مهر دل کسی بدست آوردن

مطبوع نباشد ز کسی آزردن

نداند اگه در اورد دوستان پای | که بخلاف کنند دشمنان اجای

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحان و نیک مردان

قد تم الکتاب الکلیات بحمد الله و توفیقه

در اثنار فراغ از تحریر این اوراق چنان بخاطر فاتر رسید که اگر تاریخ اتمام این کتاب شریف بنظم ادا کرده شود و نوشته گردد هر آینه اولی و احسن خواهد بود اتفاق بعد از تامل اسمعنی از فیض کتاب و قوت اشعار سحر آثار قدوة العلما سند الفقها افصح المتکلمین مفخر السالکین زبدة العارفین شیخ المشایخ و العاشقین **مصلح الدین سعدی الشیرازی** قدس الله روحه مصرعی گفته شد موافق سنه تحریریه بالضروره بقدر وسع و استطاعت چند بیتی دیگر گفته شد و مصرع تاریخ در ضمن آن منتظم ساخت و درین صفحه ثبت افتاد تا کتاب را تاریخی و کاتب را یادگاری باشد و هو هذه

بیت

مقالات سعدی اهل دانش | زگفتار یونانیان به نموده
در اوراق اشعار او لفظ و معنی | بود از رخ و زلف حور انموده
غزلهای او بر دل هر حزینی | دری از گلستان جنت گشوده
چو گلهای بستان خاطر فریش | گلی در گلستان رضوان نبوده
قلم چون بتحریر و توصیف آن رفت | ز سر بر گرفت از فرهنگ سوده
خرد گفت تاریخ این چیست گفتم | **مقالات سعدی دل از ما ربوده** ۱۰۱۶ سنه

وکان ذلک یوم الجمعه عند زوال السابع من شهر المحرم المکرم سنة ۱۰۱۶ المذکوره المنظومه و انا کاتبه احقر

عباد الله و احوجهم الی الرحمة
الملک المعبود حمزه بن
محمد المحمود غفر الله
لهم و لجمیع المومنین
و المومنات اللهم ارحم
علی مصنفه و کاتبه و صاحبه
و قاریه و الناظرین فیه
بحق سید الانبیاء و المرسلین
و عترته و اولاده الطاهرین
صلی الله علیهم الی یوم
الدین امین
یا رب العالمین

[illegible] الاحوال و الایام
[illegible] الاعوانق
[illegible]
[illegible] الملک الحلب
[illegible]
احمد [illegible]
غفر له



